



داستان ایرانی

داستان خارجی

جستار «از تھی سرشار»

نقدی بر رمان «پسران گل»

نگاهی به رمان «نفس آخر»

تحلیل رمان «مرگ خاموش»

نگاهی به فیلم «برادر م خسرو»

نگاهی به رمان «لیدای بی پایان»

نگاهی به داستان کوتاه «ساحل»

بررسی داستان «تشنه سادگی ام»

یادداشتی بر رمان «گوشت لطیف است»

مقاله «داستان کوتاه از نگاه ادگار آلن پو»

نگاهی به کتاب «فصل گل های سفید داودی»

درنگی بر کتاب «دانش روانشناسی رنگ ها»

یادداشتی بر رمان «بزها به جنگ نمی روند»

مقاله «رنالیسم کثیف، پایان رویای آمریکایی»

یادداشتی بر داستان «عشق در مهتاب یخزده»

ترجمه مقاله «اساطیر اسکاندیناوی – رگناروک»

معرفی برنده جایزه نوبل «فرانسوا شارل موریاک»

نگاهی به رمان «وقتی شمعدانی ها گل می دهند»

بررسی مثل و تمثیل های ایرانی «پشم چی؟ کشک چی؟»

خلاصه اسطوره «سرگذشت اوبدپیوس – از کودکی تا پادشاهی»

این شماره همراه با: فریبا کلهر، بهمن عباسزاده، محمود خلیلی، اکرم حسین زاده، زکیه اکبری، محمد محمدی زاده (آریا)، احسان لامع، حسن اصغری نوشین جم نژاد، مهیار رشیدیان، زهره فصل بهار، شروین فخاری سالم، سمانه تموریان، سعیده جهان پوراد، آفاق دادو، فرناز رضائی، توران صادقی، فردین علیخواه، آرمین رزمجو، همت قلاوند، زهرا فریدونی، فرشاد ذوالنوریان، جیران یکتا، زهرا کرمی، آناهیت روحانی، کامیاب سلیمانی، نرگس مروجی مهری عمویگی، محمدرضا سابقی، ناهید سدید، ناهید یوسفزاده، مریم قمی بزرگی، آذر نوری، پرستو مهاجر، پورین محسنی آزاد، صحرا کلانتری، هلیا قمری، نفیسه هنرور، یکتا دستجردی، فرزانه عرب کوهستانی، زهرا اعلمی، سعیده فضلوی، احسان بیکلری، سهند درویشی، فرخنده شعبانی کورنلیوس ماتئوس، یاسوناری کاواباتا، دیوید اپستاین، انتظار حسین، او. هنری، ناتسومه سوسه کی، آگوستینا بازتریکا، رومن کاری، مایمی کوپر، آلن رب کری، آلبر کامو، فرانسوا شارل موریاک، خالد حسینی

((چوک)) نام پرندۀ ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و بی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گینا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

نیکو آقاحسینی (دبیر بخش داستان نوجوان)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیانی، زهرا فرازاندام، رؤیا مولاخواه، آزاده جمشید پور، صبا محمودوند، سیما میرهادی‌زاده، مریم عرفانی‌فر، صحرا کلانتری، رضا طوسی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا کیلانی، مریم نفیسی‌راد آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی، راضیه مقدم

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookstory@gmail.com](mailto:chookstory@gmail.com)

[telegram.me/chookasioiation](https://t.me/chookasioiation)

[instagram.com/kanonefarhangiechook](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook)

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت کاغذی و... حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

# سخن سردبیر

با افتخار صد و چهل و پنجمین ماهنامه ادبیات داستانی چوک تقدیم شاعرینمان می‌شود. باز هم شهریور و باز هم شادمانی جشن سال چوک! خدا را شاکریم که توانسته ایم، هفده سال از عمر خود را سرفرازانه، صرف ادبیات داستانی کنیم؛ البته از عمر این ماهنامه، سیزده سال می‌گذرد و تا به حال ۱۴۵ شماره، بدون حتی یک روز وقفه، منتشر شده است و تاکنون بیچ پستیانی مالی و بیچ بودجه‌ای برایش در نظر گرفته نشده است؛ این ماهنامه، به صورت پی‌دی‌اف منتشر می‌شود؛ اما زمانی را که اعضای هیئت تحریریه، همراه منتقل می‌شوند؛ هرگز نباید فراموش کرد؛ اگر هست و از خودگذشتی اعضا نبود، شاید چند شماره‌ای بیشتر دوام نمی‌آوردیم؛ استمرار و بقای ما برپایه عشق، دوستی و همدلی است؛ تا این اتحاد و همدلی هست؛ این درخت هفده ساله، پربارتر و تنومندتر خواهد شد و ما، همچنان خدمتگزار فرهنگدانی چون شما خواهیم بود؛ بیچ چشم داشتی از کسی نداشته و نداریم؛ چون به کارمان ایمان داریم، از انجامش لذت می‌بریم و به آن عشق می‌ورزیم؛ بیچگاه از آنچه در نظر داشتیم، برگزینیم؛ بیچگاه به این فکر نیفتادیم که ماهنامه را بفروشیم؛ خالصانه، دوست داشتیم؛ سہمی در پیشبرد فرهنگ و ادبیات کشورمان داشته باشیم؛ هر چند که امروزه با توجه به بسته شدن تقریباً تمامی مجلات چاپی در ادبیات داستانی، شاید از نظر عده‌ای بهترین زمانی باشد که ماهنامه را پولی کنیم؛ اما ما از عهدی که با خود و خدایمان بسته ایم، بر نمی‌گردیم؛ چرا که بهای عشق با ادبیات نیست؛ باشد که این اندیشه، در تاریخ ماندگار شود!

# خانه داستان چوک

## کارگروه خدمات مؤسسه فرهنگی هنری



✓ تایپ: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ ویراستاری متون عمومی: صفحه‌ای ۱۰ هزار تومان

✓ ویراستاری متون تخصصی: صفحه‌ای ۱۵ هزار تومان

✓ کارشناسی داستان: صفحه‌ای ۵ هزار تومان

✓ تولید محتوا یا بازنویسی: صفحه‌ای ۲۵ هزار تومان

✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها حداقل ۵۰ صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

سایت خانه داستان چوک [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

تلگرام [t.me/chookasosiation](https://t.me/chookasosiation) اینستاگرام [@kanonefarhangiechouk](https://www.instagram.com/kanonefarhangiechouk)

# استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



✓ کیفیت خوب

✓ قیمت مناسب

✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن: تلگام و واتس آب ۹۳۸۲۱۸۶۶۹۲

## چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

## مؤسسه فرهنگی خانه داستان چوک

«با شیوه ما همیشه خواننده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف

و انتشار آن در ۲۰ سایت دائلود کتاب و دائلود کتاب صوتی

برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید

09352156692 مهدی رضایی، واتس آب و تلگرام

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

## آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشر شده مهدی رضایی در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کردی، بلوچی و عربی



## مؤسسه فرهنگی هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

✓ دوره داستان‌نویسی

✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی

✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا

✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان

✓ دوره فن بیان

✓ کارگاه نقد داستان

✓ کارگاه بررسی داستان فیلم

دوره‌های حضوری و مجازی  
دوره‌های آنلاین و پنجم

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲  
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

[www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

## خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران



### خدمات رایگان هفده‌ساله کانون فرهنگی چوک

عضویت در گروه نقد و بررسی مجازی، رایگان  
انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان



معرفی و درج خبر آثار منتشر شده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان  
اختصاص صفحه ویژه برای همه هنرمندان در بانک هنرمندان چوک، رایگان

### خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فن بیان

کارگاه تمرین ویراستاری

دوره بررسی داستان فیلم

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا



کارگاه هفتگی نقد و بررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه داستان و رمان

معرفی کتاب شما در برنامه طنز استاد استادان

ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی



[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir) [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir)

تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی

مقالات

# این یک کتاب نیست

رضا ارژنگ



(این یک کتاب نیست) یک جمله نقیض لسانی (paradoxical) واقعی است! شما کتابی را در دست دارید، آن وقت ما می گوئیم که این یک کتاب نیست! اینگونه ما به ساحت چالش پذیری تناقض و کلمات نزدیک شده ایم!

رضا ارژنگ

بخشی آثار:

لکه های تبه فوجان (رمان)  
لکه های رو لبه فوجان (رمان)  
لوح (شعر سپید)



انتشارات سحر



قیمت : ۵۵۰۰۰ تومان



# ارمغانی از نور

فریده فلاح

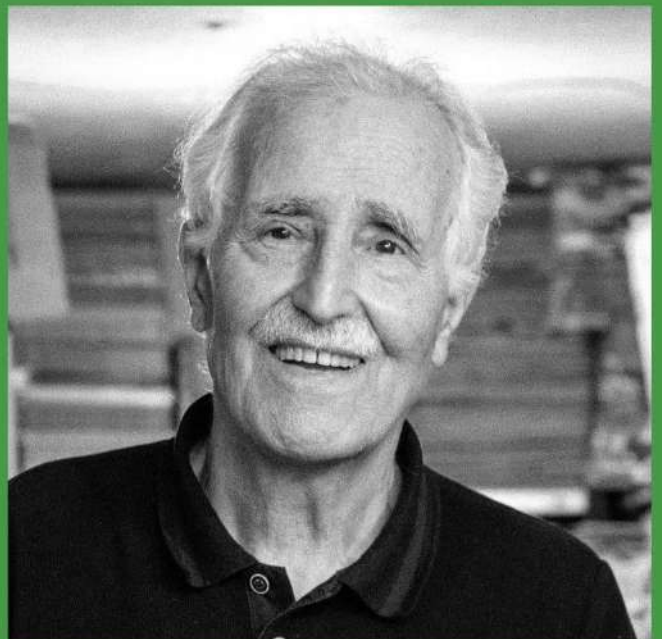
خرید کتاب ۰۱۳۴۴ ۰۹۱۹۸۲۰ فلاح



# بُخارا

شماره ۱۵۱ - مرداد - شهریور ۱۴۰۱ - قیمت صد و پنجاه هزار تومان

ژاله آرزوکار • عبدالحمید آرزنگ • محمود آرزوکار • ابوتراب اکرهیمی زکمان • حسن انوری • سرکه بارستانیان • مهری باقری • کتوه بیات • نصرالله پورجوادی • سید یوزعلیمی • رسول چلریان • شهلا حاتری • بهادالدین خرمشاهی • شهاب دهیانی • حسن ذوالفقاری • رسول رئیس جعفری • هاشم رحبزرده • شوق سعد • سعید سلیمانی • صادقالدین شیخ الحکامی • محمد صدیقی • پرینا فرد • سعید فرهندرفر • سعید فیروزآبادی • علی قیصری • لیلاکرمی • بهرام گرامی • گلزار گلزاریان • صدف حبشی • سیدمصطفی محقق داماد • قارن بردانی • رحمان مشتاق‌نهر • مهدخت مین • احمد مهدوی دامغانی • سعید میرشاهی • حسن میرابیدینی • محمدتادئ نسیری مقدم • احسان هوشمند • جوایز یوری • جشن نامه استاد رحیم رئیس نیا





# آدمیان

زویا قلی پور

آدمیان

زویا قلی پور

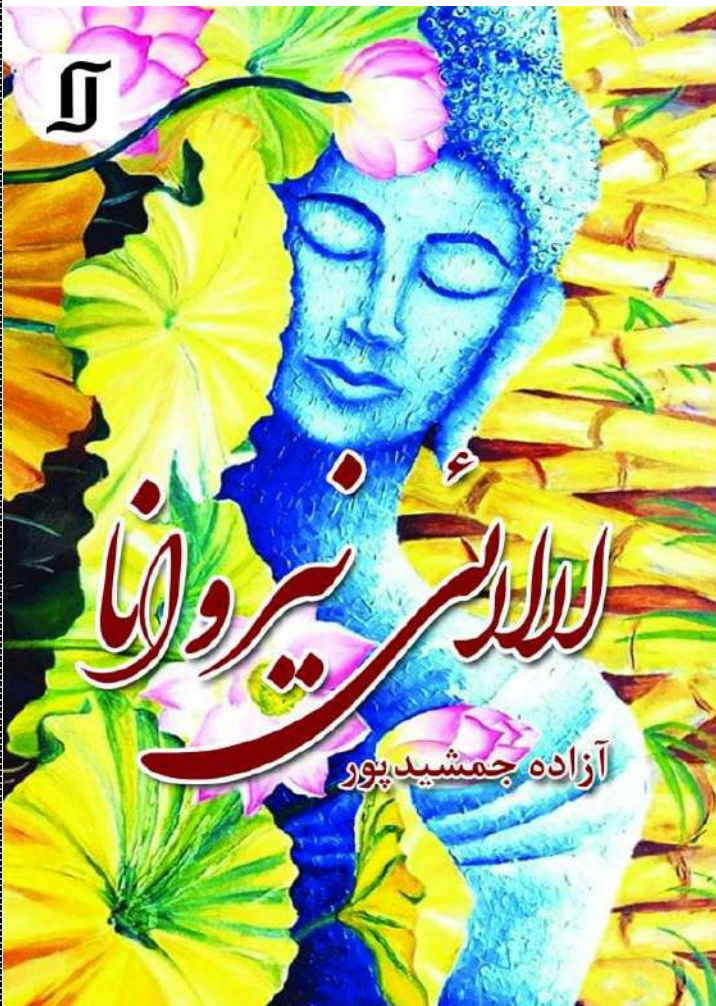


آن زمان که سرگشته و اندوه آکین در برهوت بوچی و تنهایی ره کم کرده بودم و به سوی هر سراب می‌دویدم و نمی‌یافتم، ناباوارانه در واپسین لحظات زیستتم و در تاریک‌ترین ساعت شبی که بی‌باکان بر روزگار من بی‌طلوع مانده بود؛ قبیله خود را یافتم و دانستم، ما که از این قبیله هستیم باید همواره چنین باشیم، ریسمانی باشیم برای نجات آدمیان

قیمت ۴۵۰.۰۰۰ ریال



9786229469620



# للاله میردلیا

آزاده جمشید پور

لاله میردلیا

آزاده جمشید پور



کلاس چهارم که بودم، کتاب جغرافی را بیشتر از بقیه کتاب‌ها دوست داشتم. نقشه ایران را می‌گذاشتم جلوم؛ با انگشتم دو تا پا درست می‌کردم و فاصله اینجا تا تهران را قدم می‌زدم. وقتی می‌رسیدم تهران، توی دلم هزار بار از مامان عذرخواهی می‌کردم که آنقدر اذیتش کردم، دو تا انگشت دست دیگرم با من برمی‌گشتند. کنار انگشت‌هایی که من بودم، تا اینجا قدم می‌زدند. بعضی وقتها شست دستی که مامان بود دور من حلقه می‌شد.

قیمت ۵۰۰.۰۰۰ ریال



9786229469637





## «خانه داستان چوک» پایگاه فرهیختگان

**فعالیت روزانه:** سایت چوک، هر روز در بخش‌های متنوع هنری (شعر، داستان و...) به روز می‌شود. در بخش مقاله، نقد و گفتگوی این سایت، هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. [www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

**فعالیت هفتگی:** هر هفته جلسات آزاد کارگاهی داستان برگزار می‌شود. جلسات با نقد و بررسی کتاب، سخنرانی، مباحثه ادبی و... همراه است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هر ماه، ماهنامه‌ای به صورت پیدی اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود. می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود کنید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از نود جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

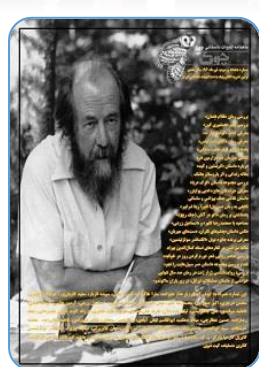
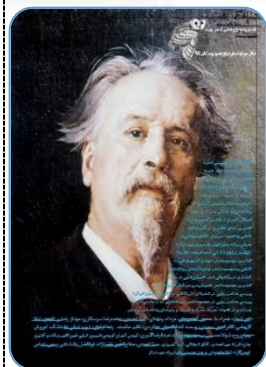
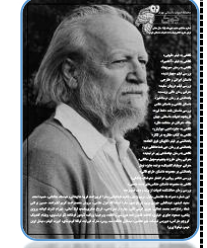
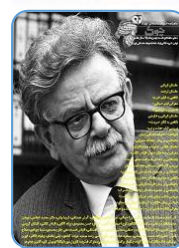
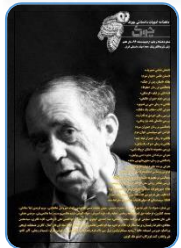
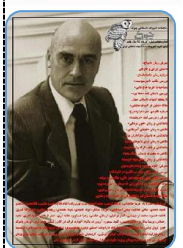
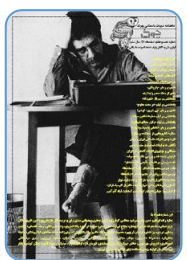
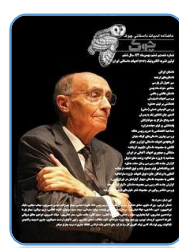
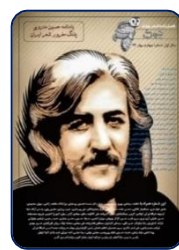
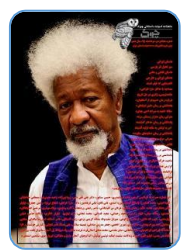
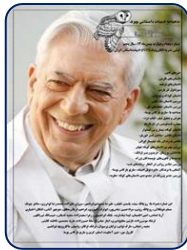
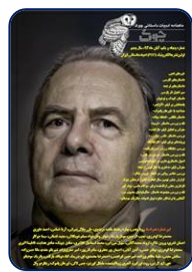
**فعالیت فصلی:** خانه داستان چوک هر سال، چهار دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی، ویراستاری، فن بیان و... به دو روش «حضوری و مجازی (آنلاین)» برگزار می‌کند. جهت آشنایی با این دوره‌ها به سایت اختصاصی آموزش خانه داستان [www.khanehdastan.ir](http://www.khanehdastan.ir) مراجعه کنید.

**فعالیت سالیانه:** خانه داستان چوک همایش‌های سالیانه به صورت منظم برگزار می‌کند. در شهریور ماه هر ساله همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ و ۹۴ و ۹۵ و ۹۶، ۹۷ و ۹۹ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه و در سال ۹۶ و ۹۷ روز جهانی ترجمه را در ایران برگزار کرده که می‌توانید عکس‌ها و گزارش‌های این مراسم‌ها را در سایت ملاحظه بفرمایید.

شبکه اینستاگرام <a href="https://www.instagram.com/kanonefarhangiechook">kanonefarhangiechook</a>	کانال تلگرام <a href="https://t.me/chookasosiation">t.me/chookasosiation</a>
سایت آموزشی <a href="http://www.khanehdastan.ir">www.khanehdastan.ir</a>	سایت اصلی <a href="http://www.chouk.ir">www.chouk.ir</a>
تلفن موسسه ۸۶۰۷۲۳۰۱	ایمیل <a href="mailto:info@chouk.ir">info@chouk.ir</a>
شماره تماس مدیر مسئول ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی	ارتباط با مدیر مسئول در تلگرام <a href="https://t.me/mehdirezayi">@mehdirezayi</a>
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم	آدرس موسسه فرهنگی خانه داستان چوک:

در خانه داستان چوک به روی همه باز است؛ مگر خود آن در را ببندید.









جستار: «از تهنی سرشار»؛ «بهمن عباسزاده»

نقدی بر رمان: «پسران گل»؛ «قریبا کلهر»؛ «محمود خلیلی»

مقاله: «رنالیسم کثیف، پایان رویای آمریکایی»؛ «رضا طوسی»

نگاهی به رمان: «نفس آخر»؛ «اکرم حسین زاده»؛ «زهرا فرازاندام»

معرفی برنده جایزه نوبل: «فرانسوا شارل موریاک»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان: «لیدای بی‌پایان»؛ «زکیه اکبری»؛ «زهرا فرازاندام»

مقاله: «داستان کوتاه از نگاه ادگار آلن پو»؛ «محمد محمدی‌زاده (آریا)»

تحلیل رمان: «مرگ خاموش»؛ «آلبرکامو»؛ «احسان لامع»؛ «آزاده جمشیدپور»

یادداشتی بر داستان: «عشق در مهتاب یخزده»؛ «حسن اصغری»؛ «آفاق دادو»

تحلیل و نگاهی به داستان کوتاه «ساحل»؛ «آلن رب گریه‌به»؛ «نوشین جم‌نژاد»

درنگی بر کتاب: «دانش روانشناسی رنگها»؛ «مایمی کوپر»؛ «سوری رحیمی»

یادداشتی بر رمان: «بزها به جنگ نمی‌روند»؛ «مهیار رشیدیان»؛ «مصطفی بیان»

بررسی مثل و تمثیل‌های ایرانی: «پشم چی؟ کشک چی؟»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

خلاصه اسطوره: «سرگذشت اوبیدیپوس - از کودکی تا پادشاهی»؛ «مرتضی غیائی»

نگاهی به رمان: «وقتی شمعدانی‌ها گل می‌دهند»؛ «زهره فصل بهار»؛ «زهرا فرازاندام»

بررسی داستان: «تشنه سادگی‌ام»؛ «رومن گاری»؛ «شروین فخاری سالم»؛ «ریتا محمدی»

یادداشتی بر رمان: «گوشت لطیف است»؛ «آگوستینا بازتریکا»؛ «سمانه تموریان»؛ «سعید زمانی»

نگاهی به کتاب: «فصل گل‌های سفید داودی»؛ «ناتسومه سوسه‌کی»؛ «سعیده جهان‌پولاد»؛ «صبا محمودوند»





نویسنده فرانسوی بود که با ژان لوک گدار کارگردان فرانسوی کار کرد و با او ازدواج نمود.

قبل از اینکه در سال ۱۹۱۴ به عنوان پزشک وارد ارتش شود، شعر و دو رمان منتشر کرد. *L'Enfant Chargé de* *Chaînes* (۱۹۱۳؛ مرد جوان در زنجیر) و *La Robe* *pretexte* (لباس بهانه-۱۹۱۴)، *The Stuff of Youth* (مواد جوانی ۱۹۱۳) اولین آثار داستانی که تکنیکی نامشخص داشتند، و چندان موفق نبودند، اما مقرارت خشک جامعه زادگاهش بوردو و سختگیریهای خفه کننده زندگی بورژوازی چارچوبی را برای کاوش او در رابطه با شخصیت‌های محروم از عشق فراهم می‌کند که الگوی مضامین تکرار شونده او را در آثارش تعیین کردند.

البته در مورد تأثیر پذیری نباید ملاقات موریاک را با مارک سانیه نادیده گرفت به گفته خودش «به شدت بر شکل‌گیری این روحیه در من تأثیر گذاشت. او کاتولیکی مقید و غیرقابل تغییر بود؛ همه این موارد بر افکار من تأثیرگذار بود و باعث شد در این مقولات مرد عمل باشم. ملاقات با این مرد، سرآغاز مهمی در فعالیت نویسندگی من محسوب می‌شود و می‌توانم بگویم الهام‌بخش بسیاری از مضامین آثار من بوده است.»

از سال ۱۹۲۰، پربارترین سال‌های موریاک به عنوان رمان‌نویس رقم می‌خورد، پس از پایان جنگ جهانی دوم بود که مقالات باارزشی به قلم او در نشریه فیگارو چاپ شد و چشمه‌های نبوغ نقادانه او را عیان ساخت. رمان‌های او از جمله *Le Baiser au lépreux* (۱۹۲۲؛ بوسه جذامی) موریاک را به عنوان یک رمان‌نویس برجسته معرفی کرد؛ اثری که در آن توانست صدای خودش را در رمان پیدا کند. داستان غم‌انگیز یک مرد جوان ثروتمند اما به طرز وحشتناکی زشت که با ازدواج با یک دختر دهقانی زیبا نابود می‌شود. موریاک در *Le Desert de l'amour* (۱۹۲۵؛ صحرای عشق در ایران برهوت عشق) مضمون بیهودگی عشق را ادامه داد؛ موضوع یک مثلث عشقی و حسادت است؛ ماریا کراس زنی اغواگر است که پسری نوجوان و پدرش که دکتر است را تحت تأثیر جذابیت و گیرایی خود قرار می‌دهد؛ در *Thérèse Desqueyroux* (ترز دسکیرو - ۱۹۲۷) تسلط فزاینده‌ای را

فرانسوا شارل موریاک، زاده ۱۱ اکتبر ۱۸۸۵، بوردو، فرانسه و درگذشته ۱ سپتامبر ۱۹۷۰، پاریس؛ رمان‌نویس، مقاله‌نویس، شاعر، نمایشنامه‌نویس، روزنامه‌نگار و برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۲. فرانسوا موریاک به سنت دیرینه نویسندگان کاتولیک رومی فرانسوی تعلق داشت که واقعیت‌های زشت زندگی مدرن و مشکلات خیر و شر را در طبیعت بشر و در جهان را در پرتو ابدیت بررسی می‌کردند. رمان‌های اصلی او درام‌های روان‌شناختی غم‌انگیز و سخت‌گیرانه‌ای هستند که در فضایی از تنش تسکین نمی‌یابند. موریاک در قلب هر اثری روح مذهبی را قرار می‌داد که با مشکلات گناه، فیض و نجات دست و پنجه نرم می‌کرد. اکثر منتقدان ادبی معتقدند که موریاک یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم اروپاست.

فرانسوا پنجمین و آخرین فرزند خانواده‌ای متدین و سخت‌گیر از طبقه متوسط به بالا بود پدرش ژان پل موریاک بانکداری موفق بود؛ زمانی که موریاک هنوز بیش از دوسال نداشت، پدرش فوت و خانواده با پدربزرگ و مادر بزرگ زندگی کردند. مادرش یک کاتولیک معتقد بود که تحت تأثیر افکار یانسینیستی ۱ قرار داشت. فرانسوا در

دنیایی کاملاً محافظت شده بزرگ شد، ابتدا تحت حمایت مادرش که یک کاتولیک سخت‌گیر و پاک‌دست بود و سپس در مدرسه‌ای که توسط ماریانیت‌ها ۲ اداره می‌شد؛ تأثیر این حمایت حفاظت شده آثار ادبی او را فرا گرفت.

او ادبیات را در بوردو و پاریس خواند، اما خیلی زود به یک نویسنده مستقل تبدیل شد. در دانشگاه بوردو تحصیل کرد و در سال ۱۹۰۶ وارد مدرسه ملی چارت در پاریس شد اما دیری نپایید که آنجا را ترک و به پاریس رفت (۱۹۰۶) تا در رشته دیرینه نگاری و باستان‌شناسی قرون وسطی تحصیل کند. بسیار جوان بود که نویسندگی را آغاز کرد، اولین اثر منتشر شده او مجموعه‌ای از اشعار بسیار پرشور، *Les Mains jointes* (۱۹۰۹؛ "دست‌های به هم پیوسته") بود که با نام مستعار خوره رمان، منتشر کرد، که نشان از رگه‌های تولد یک ستاره را می‌داد، اما مسیر حرفه‌ای او در رمان بود.

در سال ۱۹۱۳ با ژان لافون ازدواج کرد. فرانسوا موریاک پدر کلود موریاک نویسنده و پدر بزرگ آن ویازمسکی، هنرپیشه و

مورد تأثیر پذیری نباید ملاقات موریاک را با مارک سانیه نادیده گرفت به گفته خودش «به شدت بر شکل‌گیری این روحیه در من تأثیر گذاشت.



در داستان‌نویسی نشان می‌دهد، او در این اثر از تکنیک‌هایی استفاده کرده که برای فیلم‌های صامت استفاده می‌شد: شروع ناگهانی داستان و فلاش‌بک‌های مکرر. این داستان بر اساس یک محاکمه واقعی برای قتل مادام هنریت بلانس کانابی است، او متهم به تلاش برای مسموم کردن شوهرش بود، اما او از شهادت علیه همسرش خودداری کرد. در داستان، زن جوانی به نام ترز مجبور به قتل شوهرش که یک مالک زمین است، می‌شود. این اثر حاوی برخی از مضامین مورد علاقه موریاک از جمله سرکوب زندگی استانی فرانسوی، فشارهای جنسی، راز گناه و رستگاری است. زیبایی وحشیانه حومه شهر در جنوب بور دو زمینه‌ای را فراهم کرد که موریاک شخصیت‌های خود را بر اساس آن به تصویر کشید. موریاک که مجذوب سرنوشت ترز شده بود، دو داستان کوتاه و یک رمان دیگر درباره او نوشت.

در حدود سال ۱۹۲۸ موریاک با یک بحران مذهبی در زندگی‌اش روبرو شد، پیش از این از او انتقاد می‌شد که گناهکاران را جذاب‌تر از مؤمنان در خانواده‌های محدود، و طبقه متوسط رمان‌هایش به تصویر می‌کشد، جایی که، همانطور که تمام تمایلات جنسی دلالت بر گناه دارد، عشق و خوشبختی غیرممکن می‌شود، اما نشان داد امکان فیض الهی حتی برای ملحد سرسخت و ستمگر داستان‌هایش وجود دارد (Le Noeud de Vipères؛ ۱۹۳۲)؛ چنبره افعی‌ها، یکی از موفق‌ترین رمان‌های او). یک درام روانکاوانه زناشویی، داستان با نام‌های از پیرمرد بیماری به همسرش آغاز می‌شود که به وسیله آن نگرانی‌اش را به همسر و همه خانواده‌اش اعلام می‌کند و درصدد است تا اعضای خانواده‌اش را در حسرت اموالش بگذارد. به نظر می‌آید همه صحنه‌ها، گفتار و عکس‌العمل شخصیت‌ها در این اثر، نوعی روانکاوی قشرهای مختلف جامعه با روایات و افکار متفاوت است. در این رمان، مانند دیگر رمان‌های موریاک، عشقی که شخصیت‌های او بیهوده در تماس‌های انسانی جستجو می‌کنند، تنها در عشق به خدا تحقق می‌یابد. کشمکش بین دو نیروی زمینی و آسمانی (تنفر و انتقام - بخشش) هسته اصلی اثر را تشکیل می‌دهد.

رمان‌های «مذهبی» موریاک برای بسیاری از منتقدان معمای بوده است، زیرا شواهدی از «سمت تاریک زندگی» را به تصویر می‌کشد که محتوای مذهبی آنها مستقیماً آشکار نیست، اما بهر حال نوشته‌هایش اغلب بر مبارزه بین خیر و شر در طبیعت انسان و اهمیت ایمان متمرکز است. در سال ۱۹۳۳ به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب برگزیده شد، در اواسط دهه ۳۰ سیاست در خط مقدم توجه او قرار گرفت با فاشیسم و

توتالیتراریسم، ناسیونالیسم اسپانیایی شدت مخالف بود. در سال ۱۹۳۸ به نوشتن نمایشنامه روی آورد؛ رمان‌ها، نمایشنامه‌های صحنه‌ای، حجم‌های نقد، خاطرات، تعداد کل کتاب‌های موریاک را به بیش از ۶۰ کتاب رساند.

آکادمی نوبل در سال ۱۹۵۲ دلیل اعطای این جایزه را به موریاک اینطور عنوان کرد: «به سبب تحلیل ژرف و نافذ روح انسان و نیروی هنرمندانه‌ای که موریاک به وسیله آن زندگی انسان را در قالب رمان به تصویر کشیده است.»

در سال ۱۹۵۵ موریاک با نویسنده جوان الی ویزل، بازمانده آشویتس و بوخنوالد ملاقات کرد و او را تشویق کرد که خاطرات ییدیش را تکمیل کند: "تو اشتباه می‌کنی که حرف نمی‌زنی... به پیرمردی که من هستم گوش کن: باید حرف زد. همچنین باید صحبت کرد." پس از بازگشت دوگل به قدرت در سال ۱۹۵۸، مجموعه‌ای از خاطرات شخصی و بیوگرافی این سردار فرانسه را منتشر کرد که تجسم دیدگاه خود او از فرانسه بود.

فرانسوا موریاک برنده جایزه بزرگ رمان آکادمی فرانسه در سال ۱۹۲۶، رئیس انجمن اهل ادبیات در سال ۱۹۳۲ و صاحب صلیب بزرگ لژیون دونور فرانسه، در ۱ سپتامبر ۱۹۷۰ درگذشت. فرانسوا موریاک تحت پرورش و تربیت مادری مذهبی و سختگیر به نویسنده‌ای اخلاق‌گرا و به تعبیری انسان‌گرا تبدیل شد، ما با تمام تلاش‌های او در این عرصه ژان کوکتو (Jean Cocteau) شاعر، نقاش، فیلمساز، نمایشنامه‌نویس و کارگردان تئاتر فرانسوی جمله‌ای تمسخرآمیز و نیشدار درباره او گفته بود: موریاک بیچاره! اگر بمیرد می‌توان درباره‌اش گفت همه چیز را داشته‌است، مگر همه چیز را!

آکادمی ملی فرانسه که موریاک از اعضای برجسته آن بود، با صدور بیانیه‌ای فرانسوا را خالق جاودانه‌ترین رمان‌های تاریخ فرانسه خواند و مرگ او را پایان سمبلیک عصر طلایی متفکران و نویسندگان مطرح دنیا مثل رولان بارت، سیمون دو بووار، ساموئل بکت، آندره برتون، ژاک دریدا، ژان پل سارتر و همچنین تعدادی از مقامات دولتی حضور داشتند.

### دنیای داستانی موریاک

موریاک یک نویسنده برجسته دیپلیتیکی بود. دنیای داستانی فرانسوا مربوط به دوران کودکی و نوجوانی او در منطقه لندز در حدود سال ۱۹۰۰ است که او با شدت شاعرانه آن را در آثارش تداعی کرده است. موضوع اصلی او، برخورد بین گناه و میل به رستگاری دینی است. "من سعی می‌کنم جهان



کاتولیک شر را محسوس، ملموس و بدبو کنم." این فضا سازی قدرتمند و بینش روان‌شناختی زیرکانه حتی اگر در زمینه‌ای محدود باشد - برای موریاک به عنوان یک رمان‌نویس شهرت بسیار بالایی به ارمغان آورده است. او در آثارش به خوبی توانسته تضاد ایمان با زندگی خاص فرد و مشکلاتی را که در این زمینه به وجود می‌آید، توصیف کند.

او با اینکه از یک طبقه مرفه و ثروتمند محسوب می‌شد اما ثروتمندی بود که ثروت را به نقد می‌کشید. سبک موریاک شاعرانه و پر از پیشنهاد بود. او چنان به شعر اهمیت می‌داد که می‌گفت: "من معتقدم که فقط شعر مهم است و فقط از طریق عناصر شعری محصور در یک اثر هنری از هر ژانری، آن اثر شایسته ماندگاری دارد. یک رمان نویس بزرگ اول از همه یک شاعر بزرگ است." بسیاری از رمان‌های او با شعر او مرتبط است. آثار او در قالبی با نثر آهنگین و شاعرانه نگاشته شده. جملات رمانه‌پیش، کوتاه، و سادگی کلمات، عبارات و واژگان مخاطب را بیشتر به خواندن رمان ترغیب می‌کند؛ با این حال، نثر موریاک همواره توجه بیشتر منتقدان و خوانندگان را به خود جلب کرده است.

رمان‌های بعدی او تحلیلی از ریاکاری مذهبی و میل به سلطه، واکنش‌های او به ارزش‌های اخلاقی معاصر را به تصویر می‌کشد. او به عنوان یک نویسنده مسیحی، کاتولیکی روشن‌بین بود، همواره سرچشمه‌های ایمان واقعی را بدور از هرگونه نگاه دگم و بسته پی می‌گرفت، و در تلاش بود که چگونه می‌توان شر را در طبیعت انسان بدون وسوسه پیش روی خوانندگانش به تصویر کشید. منتقدان او را رمان‌نویس کاتولیک نامیده بودند اما او در جواب گفته بود: «به آقایان بگویید من رمان‌نویس کاتولیک نیستم، کاتولیکی هستم که رمان هم می‌نویسد.» در غالب رمان‌های او، جدال بین امیال زمینی و اخلاقیات وجود دارد و رنج‌هایی که قهرمان داستان در این وادی متحمل می‌شود به رشته تحریر درمی‌آید. برای موریاک، اخلاقیات بسیار حائز اهمیت هستند که ریشه این اخلاقیات متأثر از گرایشات مذهبی او بوده. فرانسوا در غالب آثارش به لطف و مشیت الهی در انتهای داستان، شخصیت را از بدبختی و سیه‌روزی رها می‌سازد.

در سال ۱۹۳۸ به نوشتن نمایشنامه روی آورد این شور برای نوشتن نمایشنامه با آسمودی (که در سال ۱۹۳۷ اجرا شد) شروع شد که در آن قهرمان شخصیتی شنیع و سلطه‌گر دارد که روح‌های ضعیف‌تری را کنترل می‌کند. نمایشنامه‌های موریاک هرگز به موفقیت رمانهای او دست نیافتند همچنین

موضوع فیلم کمتر موفق *Les Mal Aimés* (۱۹۴۵)؛ «بینویان دوست داشتنی» نیز چنین است. آثار اولیه موریاک مبارزه شور و وجدان را به تصویر می‌کشید، اما پس از یک بحران روحی، او این تضاد را به نفع روح حل برگرداند، "مسیحیت هیچ تدارکاتی برای جسم نمی‌گذارد. آن را سرکوب می‌کند." پس از بحران مذهبی، موریاک رمان‌هایی نوشت که بر نیروی عشق خدا تأکید داشت، و تکنیکی را توسعه داد که در آن صدای نویسنده، ناظری خداگونه، نظرات خود را بیان می‌کند. جناح راست کاتولیک به رمان‌های بعدی موریاک در مورد روح‌های رنج‌دیده با نارضایتی فزاینده‌ای نگاه می‌کرد و در نهایت مطبوعات کاتولیک به طور کلی نویسنده را به‌عنوان مردی که به شخصیت‌های تحقیر شده علاقه داشت، برچسب زدند. بیشتر تمرکز موریاک در نوشته‌های بعدی‌اش بر تخریب و ماشینی‌سازی دنیای اطرافش بود.

البته *Le Nœud De Vipères* (۱۹۳۲)، افعی درهم تنیده، یک درام خانوادگی، یک استثنا در این دوران تحول و یکی از بزرگ‌ترین رمان‌های موریاک بود. این کتاب که در قالب یک سری نامه نوشته شده و به صورت اول شخص روایت می‌شود، از پیرمردی به نام لوئیس، ملحد و انسان دوست، حکایت می‌کند که عزم او برای نگه داشتن پول خود از همسر و فرزندانش، نقطه مقابل او را آغاز می‌کند. باز هم مادی‌گرایی مانعی برای رشد معنوی ایجاد می‌کند. مرگ همسرش، لوئیس را به تحقیق در مورد روح او سوق می‌دهد.

بسیاری از منتقدان ادبی که آثار او را نقد و بررسی کرده‌اند بر این باورند که حسی که بر نوشتارش غالب است، حس بویایی است. او در این باره عنوان می‌کند که «واقعیت این است که قبل از آنکه شروع به نوشتن کنم، در ذهن خودم، شخصیت‌ها، مکان‌هایشان، رنگ‌وبویشان را تصور می‌کنم. به عبارت دیگر، حال‌وهوای دوران کودکی و جوانی‌ام را در ذهنم تداعی می‌کنم و آنها را به نحوی در داستان‌هایم می‌گنجانم.»

او از آن دست نویسندگانی نبود که مخاطب باید تا انتهای داستان را بخواند تا بتواند با آن ارتباط برقرار او در بیشتر آثارش در همان ابتدا، موضوع اصلی را عنوان می‌کند تا مخاطب دریابد که موضوع را دوست دارد یا نه. او در آثارش بیش از آنکه به تکنیک روایی داستان بپردازد، به مسائل روحی شخصیت‌ها پرداخته که اغلب بر اساس تجربه شخصی او و اطرافیان‌ش شکل گرفته‌اند.

موریاک که در محیطی مذهبی به دنیا آمده و با همه آیین‌های کاتولیک بزرگ شده بود، مدام با مسئله خیر و شر



درگیر و بین دو احساس کاملاً متضاد سرگردان بود؛ او که در جوانی از یک سو آثار ژان راسین و بلز پاسکال و از سوی دیگر آثار شارل بودلر و آرتور رمبو را خوانده بود، گویی هنوز زیر تأثیر دوگانه‌ای بود که با گذشت زمان نه تنها از آن خلاصی نمی‌یافت، بلکه عاجزتر از آن بود که تا بتواند همچون موجودی آرام در این کره خاکی زیست کند یا از همه چیز، حتی از هوای نفس آلوده به کفر دست شوید. گاه دغدغه خدا داشت و گاه در مقابل، گویی به عمد از او گریزان بود؛ اگر چه هر بار در این مسیر با شکست مواجه می‌شد. اما بهرحال فرانسوا موریاک که از خانواده‌ای بورژوا، کاتولیک و محافظه‌کار می‌آمد، قرار بود در طول زندگی‌اش عمیقاً به ریشه‌های بورودیش وابسته بماند، همانطور که در بیشتر رمان‌هایش ظاهر می‌شود.

اگرچه شهرت موریاک در خارج از فرانسه به کندی گسترش یافت، اما بسیاری او را بزرگترین رمان‌نویس فرانسوی پس از مارسل پروست می‌دانستند؛ بیراه نیست که او را پدر نسل جدیدی از نویسندگان کاتولیک فرانسه می‌دانند که بشدت تحت تأثیر کتاب مقدس بودند، اما هرگز مستقیماً از آن در آثار خود استفاده نمی‌کردند.

### سیاست

فرانسوا موریاک در اوج شکوه خود، در اواسط دهه ۱۹۳۰، نگرش خود را به جهان تغییر داد. او که ادبیات را تا حدودی کنار گذاشته بود، در شرف ورود به جنگ سیاسی بود. به تدریج از مواضع محافظه‌کارانه دوران جوانی خود دور شد. تهدید فاشیستی و مداخله ایتالیا در اتیوپی و سپس بمباران گرنیکا توسط ناسیونالیست‌های اسپانیایی در سال ۱۹۳۷ را محکوم کرد. او این اعتقاد راسخ را پیدا کرد که «نویسنده مؤمن نمی‌تواند در برابر حوادث جهان بی‌طرف بماند.» پس از اتخاذ دیدگاه‌های لیبرال‌تر، که تا حدودی با روحیه محافظه‌کارانه آن مخالف بود، همراه با تفکر سیاسی در حال تکامل خود، شروع به همکاری با روزنامه فرانسوی فیگارو کرد، جایی که اغلب به فاشیسم در حال ظهور حمله می‌کرد. به شدت توتالیتاریسم را در تمام اشکال آن و فاشیسم را در ایتالیا و اسپانیا محکوم کرد. در جنگ جهانی دوم با نویسندگان مقاومت کار کرد. پس از جنگ او به طور فزاینده‌ای درگیر بحث‌های سیاسی شد. بیوگرافی دوگل (۱۹۶۴)؛

ترجمه انگلیسی، ۱۹۶۶) را نوشت و از سال ۱۹۶۲ رسماً از او حمایت کرد.

در طول جنگ داخلی اسپانیا، به طور فعال برای جمهوری‌خواهان مبارزات انتخاباتی کرد، اگرچه ابتدا از اقدامات فرانکو حمایت کرده بود، اما هنگامی که ژنرال‌های فرانکو ادعا کردند که جنگ مقدسی را رهبری می‌کنند و مسیحیت و فاشیسم را به هم پیوند می‌دهند، موریاک در مقاله‌ای که در ۳۰ ژوئن ۱۹۳۸ منتشر شد خشم خود را ابراز کرد. او قیام ژنرال فرانکو در اسپانیا را محکوم کرد و بعدها، پس از شکست آلمان از فرانسه در سال ۱۹۴۰، با قلم خود به آرمان مقاومت فرانسه کمک کرد. در آغاز اشغال فرانسه توسط آلمان در جنگ جهانی دوم، موریاک ابتدا از پتن حمایت کرد،

اما سپس به طرف دوگل پیوست

موریاک از حامیان دوگل و سیاست‌های او در مراکش بود، اما اولین کسی بود که استفاده از شکنجه توسط پلیس و نیروهای نظامی فرانسه در الجزایر را محکوم کرد. او از مشوقان دادن استقلال به مستعمرات فرانسه و ایجاد جامعه فرانسه مرکب از آن‌ها بود، اما با این حال، در نتیجه همدردی‌هایش با رژیم گلیست، جایگاه خود را به عنوان یک تحلیلگر سیاسی و یک صدای آزاداندیش، به ویژه در جناح چپ، از دست داد. ژان پل سارتر یکی از روشنفکرانی بود که از وفاداری پرشور موریاک به رئیس‌جمهور ابراز ناامیدی کرد.

واقعیت این است که بیشترش مذهب موریاک بود که او را به سمت سیاست سوق می‌داد «مسیحی‌بودن، حس مسئولیت را در من زنده می‌کند، وگرنه دغدغه من سیاست نیست و مسیحیت من ریشه‌دار است» ■

منابع:

<https://www.britannica.com/biography/Francois-Mauriac>  
<http://authorscalendar.info/mauriac.htm>  
<https://www.nobelprize.org/prizes/literature/1952/mauriac/biographical/>

زیرنویس

- ۱- یانسنیسم جنبشی مسیحی و کاتولیک در فرانسه بود که بر گناه نخستین، شرارت بشر، جبر، رحمت الهی، و سرنوشت تاکید دارد کلیسای کاتولیک آن را بدعت اعلام کرد. این حرکت ریشه در آثاری از الهی‌دان آلمانی کورنلیوس یانسن داشت که پس از مرگ وی در ۱۶۳۸ منتشر شد.
- ۲- فرقه‌ای باستانی که مریم باکره را الهی می‌دانستند.





انسان هستند. در واقع ردّ پا، فکر و اندیشه را به مسائل هستی شناختی می‌کشاند و می‌توان گفت؛ «روح هستی بر اشیاء بی‌جان تبدیل به عظمت آفرینش می‌شود.»  
دسته مرغ‌های دریایی که سفید و خاکستری رنگ هستند، در فاصله کمی از سه کودک روی ساحل دریا نشسته‌اند و با نزدیک شدن به آن‌ها ناگهان اوج می‌گیرند و پرواز می‌کنند. چنین تصویری می‌تواند نشان‌دهنده این موضوع باشد که وقتی انسان به سوی طبیعت سوق داده می‌شود، آرامش حیوانات هم ناخودآگاه بهم می‌خورد و درگیر بی‌نظمی می‌شوند.

داستان با الفاظی ساده پر از نمادهایی خاص و ناب است که صدای ناقوس مورد دیگری از آن می‌باشد. ناقوسی که مشخص نیست از کجاست ولی سه کودک که دوتای آنها پسر و یکی دختر هستند، کنجکاوانه به سمت صدا و همچنان در آرامش حرکت می‌کنند. وقتی صدای ناقوس برای بار دوم شنیده می‌شود، کودکان بیشتر

این صدا یک نوع تلنگر است و پیامی با خود دارد که آرامش ساحل را هم تحت‌الشعاع قرار داده است.

مشتاق می‌شوند که این صدا از کجاست!  
در واقع این صدا یک نوع تلنگر است و پیامی با خود دارد که آرامش ساحل را هم تحت‌الشعاع قرار داده است. انسان به دنبال معنایی واقعی و مطلق برای زندگیست که بتواند از قضاوت کنار بکشد و به یک بازنگری حساب‌شده بدون دغدغه نائل شود. این نگرش و رفتار انسان، ژنریک است و خاص خود اوست و آنچه مهم است اینکه؛ لذت زیستن مهم‌تر از پی‌گیری برای معنای زندگی می‌باشد.

تنها دیالوگ بین سه کودک در همین قسمت مشهود می‌باشد که صدای ناقوس همراه با واکنش کودکان را نشان می‌دهد که صدای دوم هول‌انگیزتر است و ذهن خواننده را ناخودآگاه درگیر می‌کند.

با این‌که زمان در داستان بصورت واضح بیان نشده، ولی زندگی همچنان جاریست و داستان از حرکت سه کودک شروع می‌شود و تا پایان هم شاهد این حرکت مستمر و منظم، بی‌هیچ رخدادی که به عدم تعادل بی‌انجامد، می‌باشیم. در انتها باید گفت: «جهانی که ما دران هستیم، جهانیست که در عین تکثر و گوناگونی به نوعی انسجام و وحدت رسیده است.» ■

این داستان چرخه‌ای از جایگاه انسان را با المان‌های توصیفی متقارن، بدیع، و درخشان و در عین حال با روایت سردی بصورت گزارش‌گونه در ساحل دریا و در یک روز افتابی در فضایی پیرامون سه کودک بیان می‌کند. آن‌چه تاز و پود داستان را می‌سازد، همین توصیفات دقیق صحنه‌وار است که در کل داستان به وضوح دیده می‌شود. داستان ابتدا با آرامشی آغاز می‌شود که دریا آبیست. آسمان صاف است و حتی لگه ابری دران دیده نمی‌شود و سه کودک هم‌سن و هم‌قد با لباس‌های یکسان، شانه‌به‌شانه یکدیگر و با قدم‌های کودکانه روی شن‌های کنار ساحل راه می‌روند. غیر از آنها هیچ‌کس در کنار دریا نیست. ولی در ادامه داستان نوار پهن، سنگ‌های پراکنده، صخره بلند، امواج، شیب، و سه خط جای پاهای برهنه همه تناقضی را بوجود می‌آورند که گویا می‌خواهد نشان‌دهنده، ان آرامش اولیه را به طوفانی چشمگیر مبدل می‌سازد در حالیکه این طور نیست. چون سه کودک همچنان در آرامش تا انتهای داستان دست‌در

دست و همراه همدیگر هستند و در سکوت و سکون به راهشان ادامه می‌دهند. چنانچه با مواجه شدن ورم آب، شکستن موجک، و صدای مکیده شدن ریگ در دهان دریا هیچ تاثیری در ادامه راهشان دیده نمی‌شود. این تضادها نشان می‌دهد که انسان در زندگی یک‌سره با ملال و اندوهی تکرارشدنی روبه‌روست.

او در جستجوی حقیقت است و نقش تماشاگری را دارد که در چرخه‌ای از تکرار وقایع، مانند امواج متلاطم دریا در جوش و خروش است. سه کودک با موهایی زرد به رنگ ماسه‌ها و لباسی آبی به رنگ دریا، در حالیکه صخره‌های بلند قهوه‌ای در سمت چپ‌شان و آب‌های کف‌آلود دریا در سمت راست‌شان است، همچنان مصمم به راه خود ادامه می‌دهند. هیچ مانعی آنها را دلسرد نمی‌کند. رد پای سه کودک با حرکت امواج روی ساحل شسته نمی‌شود و آن‌ها بدون وقفه با سرعتی ثابت و بدون هیجان تا انتهای داستان در کنار هم پیش می‌روند. در واقع توصیفات عاطفی و روانی وجود ندارد و همه چیز حول توصیفات شیء‌گونه دور می‌زند. در حالیکه دریا رد پای ستاره‌وار پاهای پرندگان را می‌شوید. آنچه حائز اهمیت است اینکه، کودکان ردپایی متمایز دارند و نمادی از



و سعی نمی‌کند روشن فکر نمایانه حرف بزند یا مثل داستان کوتاه نویسان قبل خود داستان را بر پایه پیام پایه ریزی کند.

او مخاطب خودش را می‌شناسد. می‌داند مخاطب نکته بین پیامش را دریافت خواهد کرد و نیازی نیست بیش از حد بر نکته‌ای تاکید کند. پس از عنصر غافلگیری بهره می‌برد. برای مثال در داستان گربه سیاه، مدام مخاطب را شوکه می‌کند. مخاطب می‌داند که قرار است چه اتفاقی بیفتد اما شیوه روایت و فرم اثر داستانش را متمایز می‌کند.

همین متمایز بودن، برگ برنده آلن پو است. همانطور که در زندگی شخصی‌اش از زندگی انسان‌های موفق الگو نگرفت و زندگی خودش را نابود کرد و به فروپاشی ذهنی رسید، در ادبیات اتفاقی معکوس رخ داد و به سودش شد!

برای مثال، ما یک داستان از چخوف و یک داستان را از آلن پو در کنار هم قرار می‌دهیم. همان گربه سیاه از آلن پو و تمشک تیغ دار از آنتوان چخوف. بیایید با هم برخی از نکات مشترک و غیر مشترک ادبیات آنها را ردیف کنیم:

آلن پو که شعر هم می‌سرود، هم از خیال و هم از واقعیت در داستان‌هایش بهره می‌برد و اکثراً روی محتوای اثر خود تمرکز داشت و فرم را بر پایه آن شکل می‌داد و در واقع محتواگرا بود.

اما آنتوان چخوف که بسیاری او را بهترین داستان کوتاه نویس تمام دوران‌ها می‌دانند، بر فرم خود تاکید و تفکر بیشتری داشت و فرمالیست بودن او، باعث می‌شد به زیبایی هر چه تمامتر محتوا را به مخاطب ارائه کند.

همچنین، چخوف بیشتر از تجربیات و حقایق و طبیعیات استفاده می‌کرد، اما ادگار آلن پو آنقدر خیالات را در داستان خود با وقایع روزمره مخلوط می‌کرد که مرز بین خیال و واقعیت مشخص نبود.

علاوه بر این، آلن پو که مدتی نیز سردبیر روزنامه رجیستر در آمریکا بود، سعی می‌کرد حتی عجیب‌ترین اتفاقات را به صورت امری عادی جلوه دهد. به نوعی می‌توان گفت به وقایع و مفاهیم غیر حقیقی، ظاهر حقیقی و طبیعی می‌بخشید.

ادگار آلن پو در سال ۱۸۰۹ میلادی دیده به جهان گشود، اما چیزی که همیشه بر آن تاکید داشته‌ام، نه زندگی پر فراز نشیب و مرگ عجیب او بوده و نه شخصیت اعجاب انگیز او. بلکه مثل تمام بزرگان ادبیات این زندگی ادبی اوست و تاثیرگذاری‌اش نه چیز دیگر. پس مستقیماً سر اصل موضوع می‌رویم و سعی می‌کنیم نگاهی کوچک و اجمالی بر چگونگی داستان کوتاه‌های او داشته باشیم و در انتها، به چگونگی احوال زندگانی او می‌پردازیم:

اکثراً ادگار آلن پو را پدر و احیا کننده قالب ادبی داستان کوتاه می‌دانند و خودش نیز تعریف واحدی را برای قالب ادبی داستان کوتاه بیان کرده که اکثراً در محافل ادبی از آن یاد می‌شوند و بعضی از کارشناسان آن را بهترین تعریف می‌دانند:

**داستان کوتاه، داستانی است که در یک نشست خوانده شود.**

این تعریف موارد و نکات بسیاری را در بر می‌گیرد. آلن پو، با هشیاری هر چه تمامتر سعی کرده همه چیزهایی را که برای یک داستان کوتاه خوب احتیاج است بیان کند، از جمله: حجم داستان، کیفیت داستان، گیرایی آن و...

و همچنین وقتی عمیق‌تر نگاه کنیم و بیشتر فکر کنیم، می‌توانیم از عبارت نشست نیز نکات بسیاری را دریافت کنیم. برای نمونه، نکاتی را می‌گوییم که در خود آثار آلن پو وجود دارد:

کم گویی و گزیده گویی، استفاده درست از کلمات، مفهوم، جذابیت و...

حال می‌خواهیم این معیار را در مورد آثار خود آلن پو استفاده کنیم. تمام آثار او، بر طبق همین معیار هستند و این نشان می‌دهد که او به گفته‌اش ایمان دارد. به همین خاطر است که اکثراً رمان‌های او را حتی خوب هم نمی‌دانند اما داستان‌های کوتاهش را بسیار تحسین می‌کنند.

اکثر داستان‌های آلن پو، آنچنان جذاب و تکان دهنده هستند که مخاطب جدای از آنکه بخواهد آخرش را بفهمد، فقط می‌خواهد از خود آن لذت ببرد و هرگز تمام نشود. اما چرا؟ چون ادبیات آلن پو همیشه روان و ساده و کوتاه است





آنتوان چخوف که یک نقاش چیره دست هم بود، سعی می کرد آنچنان دقیق و نکته بینانه یک صحنه را توصیف کند که ناخودآگاه مخاطب داستان، یک تابلوی نقاشی را متصور می شود.

با این وجود، به نظر من مهمترین نقطه اشتراک بین این دو بزرگ، شباهت فضاپردازی و دیالوگ نویسی آنهاست. شاعرانگی در روایت (که البته اگر زیاد شود، کلاً همه چیز خراب می شود) و دیالوگ های پر مغز و همچنین آماده کردن فضا برای وقوع یک حادثه، در داستان های آلن پو و چخوف دیده می شود.

برای مثال، می توانید داستان تمشک تیغ دار از چخوف و نوشته ای که در یک بطری پیدا شد از آلن پو را مطالعه کنید که هر دو از آثار ارزشمند قالب ادبی داستان کوتاه هستند.

از آلن پو، به عنوان یکی از پایه گذاران جنبش رمانتیک در آمریکا یاد می شود. با وجود اینکه داستان های او به خاطر ترسناک و رمزآلود بودن بین مخاطبین عامی مشهور شده اند اما منتقدان طور دیگری به آثار او می نگرند و اعتقاد دارند او با بیان قصه های ترسناک قصد دارد جنبه های تاریک درون انسان را متصور شود.

از او به عنوان مبدع داستان های کارآگاهی نیز یاد می شود و همچنین او از اولین کسانی بود که در آمریکا از ژانر علمی تخیلی استفاده کرد. این نشان می دهد که او برخلاف نویسندگان آمریکایی دیگری همچون فاکنر و همینگوی، دوست داشت از استعداد خود برای ژانرها و شیوه های بیان متفاوت در ادبیات استفاده کند.

برخی از آثار مشهور او عبارتند از: سوسک طلایی، گربه

سیاه، قلب رازگو، زوال خاندان آشر، کلاغ، سایه و لیژیا.

ادگار آلن پو بر نویسندگان بزرگی از سراسر جهان، تأثیر بسزایی داشته است. از جمله آنها که به تمجید از آلن پو نیز پرداخته اند، می توان به اسکار وایلد، آلدوس هاکسلی، فئودور داستایفسکی، توماسمان، ری بردبری، ویلیام فاکنر و شارل بودلر که آثار او را نیز به فرانسوی ترجمه کرده بود، اشاره کرد.

چهره هولناک و همیشه حاضر برای مرگ و احساس گناه ناپذیر قهرمانان آلن پو، پیش درآمدی است برای آنچه بعدها داستایفسکی در جنایت و مکافات خود معنا می بخشد و شباهت بسیاری بین پیچیدگی درون ذهن شخصیت داستان های داستایفسکی و پو وجود دارد.

پو که اشتباهی سیری ناپذیری برای پیشرفت ادبیات خود داشت، همیشه تلاش می کرد که مجله ادبی خود را راه بیندازد که هرگز موفق به این کار نشد. وی در سال ۱۸۳۵ به دختر عمه ۱۳ ساله اش ویرجینیا پو ازدواج کرد اما ۱۲ سال بعد همسرش در اثر سل درگذشت که این اتفاق، یکی از مهمترین و تاثیرگذارترین اتفاقات زندگی اش بود که در نتیجه آن، زندگی و حتی ادبیات او نیز تغییر کرد و به شدت و بیش از قبل، افسرده شد.

در نهایت، ادگار آلن پو در ۷ اکتبر ۱۸۴۹ در بالتیمور آمریکا و در سن چهل سالگی دیده از جهان فروبست. داستان مرگ او شباهت زیادی به داستان هایش داشت. او را در حالت خلسه روی نیمکت یک پارک پیدا کردند و این در حالی بود که چند روز قبل از آن او را در ظاهری عجیب در جاده ها دیده بودند.

وقتی او را به بیمارستان بردند، در چهار روز به طور مداوم از جن و روح و شبخ های حاضر در اتاق حرف می زد و در نهایت درگذشت. علت مرگ او مشخص نشد اما دلایل مختلفی برای آن ذکر می شود که از جمله آن ها می توان به الککل، انسداد شریان، هاری، سل، مواد مخدر و... اشاره کرد.

جسد ادگار آلن پو، به همراه استخوان های همسرش ویرجینیا پو که سالها پیش مرده بود، در سال ۱۸۷۵ در مقبره ای که اکنون یادبودی برای اوست و در دانشکده حقوق مریلند قرار دارد، دفن شد. ■





یافتن پاسخ دست برداشت. تنها اشکال یکسان نبودن فصول است، طوری که فصل آخر یک سوم کتاب را دربرمی گیرد؛ درست تر آن است تعداد صفحات فصل‌ها تا حد امکان یکسان باشد.

رمان به صورت رفت و برگشتی نوشته شده و گاه روایتی از گذشته و زمانی حال به نگارش درآمده است. در ژانر عاشقانه اجتماعی نوشته شده که موضوعی جنایی پلیسی هم در آن ادغام شده؛ ولی بحث اصلی کتاب را همان بخش عاشقانه تشکیل می‌دهد. نثر پخته و روانی دارد که بسیار دلنشین بوده و مخاطب می‌تواند با آن ارتباط مؤثری برقرار کند. اشکالات نگارشی اندک بوده و تنها ایراد پررنگ آن زمانی است که ضمائر به کلماتی متصل شده که به ختم می‌شوند و همگی اشتباه نوشته شده‌اند، برای مثال ناراحتیم

به جای ناراحتی‌ام یا عالیم به جای عالی‌ام و حرفیم به جای حرفی‌ام نوشته شده است که بارها تکرار شده؛ همچنین حذف‌های غیرملفوظ هنگام اتصال به ضمائر از دیگر اشکالات واضح این رمان است: مثل وظیفم به جای وظیفه‌ام و جذبیم به جای جذبیم، خجالت‌زدم به جای خجالت‌زده‌م.

از دیگر غلط‌های نگارشی به موارد زیر می‌توان اشاره کرد: تأثر به جای تئاتر، هول به جای هل، سفرت به جای سفره‌ت، مامانینا به جای مامان اینها، دائم به جای دائم، بخاطر به جای به خاطر، سنگ کوب به جای سنکوپ، بی‌جا به جای بیجا (این دو کلمه دارای معنای متفاوتی بوده که با توجه به معنی در جای مناسب استفاده نشده)، حذب به جای حزب، میاد به جای می‌آد، چیز دیگه‌ایم به جای چیز دیگه‌ای هم، چاله می‌دانی به جای چاله میدانی، خدافظ به جای خداحافظ نوشته شده است. بهتر است به جای برانداز از کلمه ورنانداز استفاده شود. «راه دبیرستان را گوله رفتیم» معنی نمی‌دهد و همچنین «ترمز میخی» با واقعیت همخوانی ندارد و بهتر است از اصطلاحات این چنینی در روایت استفاده نشود. «در مشتم گذاشت» صحیح نیست، بهتر است نوشته شود کف دستم گذاشت. استوپ، فابریک و بیس کلمات خارجی بوده و در روایت لازم است معادل فارسی آن‌ها به کار گرفته شود. بخش عاشقانه رمان به بهترین صورت نگارش شده و با ایجاد

درباره کتاب: رمان یلدای بی‌پایان ۹۰۶ صفحه دارد و در ۲۶ فصل با راوی اول شخص نوشته شده، در سال ۱۳۹۷ توسط نشر علی به چاپ رسیده و هم‌اکنون چاپ ششم آن در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد.

**درباره نویسنده:** خانم زکویه اکبری متولد ۲۵ تیر ۱۳۷۳ در تهران، دارای مدرک کارشناسی در رشته ژنتیک است و در زمینه رقص باله و موسیقی فعالیت دارد. اولین رمانش را در سال ۱۳۹۰ به نگارش درآورد و اولین کتاب چاپی او با نام یلدای بی‌پایان برنده جایزه ادبی لیلی سال ۱۳۹۸ شد. مدتی است به نوشتن فیلم‌نامه تمایل پیدا کرده و تصمیم دارد این فضا را نیز تجربه کند.

رمان‌های چاپ شده از این نویسنده با نام‌های تا تلاقی خطوط موازی - آسمان آذر و کلنجار می‌باشد.

خلاصه رمان:

رمان درباره زندگی یلدا نوشته شده که پدری از کارافتاده و دو برادر دارد و همراه مادرش در خانه‌ای کوچک پایین شهر ساکن هستند. از طریق آزمون ورودی به مدرسه‌ای غیرانتفاعی در بالای شهر راه

یافته و از همان روز اول با محیا دوست می‌شود. این دوستی آغاز آشنایی دو خانواده و به تبع آن شروع دلدادگی‌اش می‌شود.

عشقی جانگداز چنان در تاروپودش نفوذ کرده که حتی دشمنی و جدال بین دو خانواده نیز نمی‌تواند تأثیری بر ریشه‌های محکم این پیوند قلبی داشته باشد؛ اما غافل‌اند از بازی روزگار که چه مصیبت‌ها در طالع‌شان نوشته، عشق بی‌حدی که به برادر و همسرش دارد او را در برابر آزمون سخت برای انتخاب سرنوشت میان یکی از این دو عزیزش قرار می‌دهد که تعیین‌کننده سرنوشت و آینده آنان است.

**بررسی رمان:** نام رمان و طرح جلد کاملاً مناسب و بجا انتخاب شده و هماهنگ با محتوای کتاب است. یکی از زیبایی‌های رمان که همان ابتدا جلب نظر می‌کند، انتخاب نامی متناسب برای هر فصل است که خواننده را کنجکاو می‌کند. فصل ابتدایی نیز به شکلی نوشته شده که سوالات متعددی در ذهن خواننده ایجاد کرده و نمی‌توان به راحتی از

رمان درباره زندگی یلدا نوشته شده که پدری از کارافتاده و دو برادر دارد و همراه مادرش در خانه‌ای کوچک پایین شهر ساکن هستند.

فضاسازی ملموس به درک بهتر این قسمت کمک شایانی شده است. روابط علت و معلولی به شکلی مطلوب مطرح شده و توانسته باورپذیری لازم را برای مخاطب ایجاد کند. توصیف احساسات شخصیت‌ها و شخصیت‌پردازی مناسب نیز موفق شده عشقی زیبا را به تصویر بکشد و خواننده را در فضای داستان قرار دهد. صحنه‌پردازی ملموس و کافی به خوبی همذات‌پنداری لازم را در مخاطب ایجاد کرده و می‌توان پذیرفت عشقی چنین شورانگیز در کاراکترهای داستان وجود دارد. در واقع نقطه قوت و حائز اهمیت این رمان عشق سوزانی است که به نحوی پرجاذبه ارائه شده است.

برخلاف مبحث عاشقانه، در بخش جنایی پلیسی رمان اشکالات متعددی دیده می‌شود که نمی‌توان از آن چشم‌پوشی کرد. در ابتدای دستگیری مظنون صحبتی درباره اثر انگشتی از قاتل مطرح نمی‌شود؛ آیا تنها همراه داشتن کلید مغازه دال بر مجرم‌بودن مظنون است؟ چرا از علی که به عنوان هم‌دست معرفی شده، صحبتی به میان نمی‌آید و تنها با گفتن آن که به خارج از کشور گریخته از دایره تحقیق خارج می‌شود؟

مظنون در یکی از جلسات می‌گوید: "من چاقومو گم کردم" و در صفحه بعد می‌گوید: "تو مغازه بود. هیچ وقت همراهم نبود." در همین دو جمله در دو صفحه پیاپی تناقض وجود دارد، اگر در صندوق بوده پس چرا می‌گوید گمش کردم؟ چرا هیچ‌یک از صاحب کارهایش به وجود چاقو در صندوق اعتراض ندارند؟ در آخر هم گفته می‌شود: "فکر کرده بودن قیمتی که تو گاوصندوق قاطی طلا و جواهرها افتاده بود."

دزد یا همان قاتل چگونه کلید مغازه و گاوصندوق را به دست آورده، در صورتی که کلیدها تنها در اختیار شاهرخ و پسرهای آقای نیل‌فروشان بوده است؟ چگونه توانسته تمام وسایل امنیتی و حفاظتی را از کار بیندازد؟ توضیحی در این باره در داستان وجود ندارد تا به باورپذیری آن کمک کند. چطور می‌توان پذیرفت مغازه‌ای با آن همه توانمندی مالی صاحبانش، درباره اصلاح دوربین‌ها و امنیت مغازه سهل‌انگاری نشان دهند و گفته شده از زمانی که متهم ارتقاء شغلی گرفته، کار سیستم حفاظتی دچار اختلال شده است. چگونه می‌توان پذیرفت مغازه‌ای با آن همه طلا و جواهرات برای حفظ امنیتش سهل‌انگاری شود؟

چرا صدرا پس از دستگیری و در همان جلسه دادگاه نمی‌گوید شب حادثه در محل قتل حضور نداشته و به شهر دیگری رفته و بعداً طی بازجویی‌ها اعلام می‌کند؟ چرا مقتول

در پایان مراسم عروسی یادش می‌افتد موبایلش را در مغازه جا گذاشته؟ آیا قبل از آن متوجه مفقود شدن گوشی‌اش نبوده؟ چطور می‌توان باور کرد جوانی امروزی درباره گم شدن گوشی‌اش حساس نشده و تا پایان مراسم صبر کند؟ این دلیل برای مراجعه به مغازه حتی از دید وکیلش هم مسخره به نظر می‌رسد "برداشتن موبایل در اون وقت شب از یک مغازه جواهرفروشی! کار درستیست؟! فکر نمی‌کنم حتی یک بچه این کار رو انجام بده. چه برسه به مرحوم که این همه باهوش و محتاط بودن." در اولین جلسه دادگاه به این مسئله اشاره شده که کاری بچه‌گانه است و پذیرفتنی نیست.

آیا در محدوده آن مغازه، کسبه دیگری حضور نداشته که متوجه دزدی شود و تنها یکی از مغازه‌دارها در پایان دزدی خروج دو نفر را مشاهده کرده‌اند؟ باز بودن در مغازه طلافروشی هیچ‌کس را آن اطراف مشکوک نکرده؟ اگر مغازه در جای پرتی واقع شده، لازم بود در داستان قید شده یا گفته شود آن اطراف دوربینی وجود نداشته تا ورود و خروج دزدان را ثبت کند.

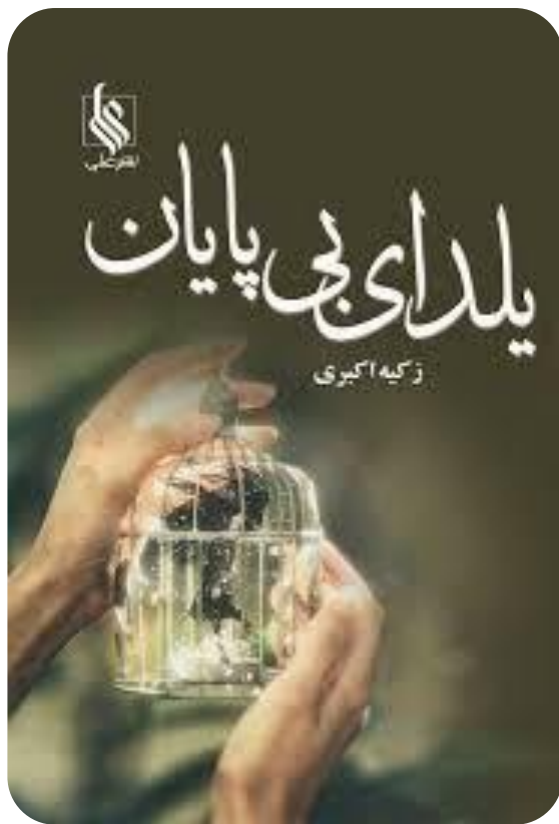
برعکس بخش ضعیف پلیسی جنایی، نکات آموزنده بسیاری در این رمان دیده می‌شود که جای تأمل بسیار دارد. از جمله آن که نباید به راحتی به کسی تهمت زد؛ حتی اگر در ظاهر تمامی شواهد علیه او باشد. همان‌گونه که محمد در تمام طول رمان رفتار شایسته‌ای با خانواده همسرش نشان داد و در هیچ شرایطی به آن‌ها بی‌احترامی نکرد. همچنین پیدا که در برابر تمامی ناسزها و رفتارهای ناپسند اطرافیان، خوددار بوده و حتی بعد از اثبات بی‌گناهی، تحمل دیدن زجر نزدیکانش را نداشت. رفتارهایی انسانی و شایسته را در این زوج شاهد هستیم که می‌تواند درس عبرتی برای جوانان باشد.

نکته ارزشمند بعدی حسادت‌های شاهرخ بوده و از جمله مواردی است که امروزه با توجه به فاصله طبقاتی ایجاد شده در جامعه، در بسیاری از جوانان شاهد هستیم و عامل بسیاری از فجایع شده که نویسنده توانسته به نحوی باورپذیر در رمان به آن بپردازد. بحث‌هایی که بین شاهرخ و محراب صورت می‌گیرد، کاملاً طبیعی جلوه می‌کند و در دوره کنونی به وفور جریان دارد. همین جدل‌های به‌ظاهر بی‌پایه و اساس، سبب بروز بسیاری از حوادث غیرعمد شده و معضلات فراوانی برای افراد کم‌سن ایجاد می‌کند که درگیر غرور جوانی شده و در مواقع حساس نمی‌توانند عاقلانه عمل کنند.

رفتار محمد در طول داستان محترمانه و انسانی بوده و نشان از نوع تربیتش دارد: "اگر انقدر نمی‌گفتن محمد عاقله، اگه انقدر ازم بت نمی‌ساختن مجبور نبودم ادای آدمای محکمو دربیارم. منم می‌تونستم راحت عزاداری کنم. راحت گریه کنم." و همین نکته نشان می‌دهد گاه نادانسته با جملات مان چه بار عظیمی روی دوش فرزندان تحمیل می‌کنیم. زمانی مردانگی محمد به اثبات می‌رسد که می‌گوید: "انقدر مطمئن حرف نزن، یلدا از داداشش جداست." و به خواهرش می‌گوید: "اتفاقی که افتاده ربطی به یلدا نداره. چرا شماها یلدا و مادرشو مقصر می‌دونین؟" و بارها اقرار می‌کند گناه دیگری را به پای همسرش نخواهد نوشت، کاری که گاه مرتکب می‌شویم و نمی‌توانیم تمایزی برایشان قائل باشیم که در این داستان درمی‌یابیم اگرچه زمانی ممکن است تشخیص درست از غلط سخت باشد؛ اما باید همیشه عادلانه برخورد کرد.

شخصیت‌های داستان شکلی پویا داشته و در طول رمان تغییرات خلق و خوی آنان محسوس است، همین ویژگی به باورپذیر بودن احساسات آنان کمک کرده؛ زمانی شیفته و عاشق و مواقعی درمانده و خسته از مشکلات، زمانی در اوج شادی و گاهی در قعر تنهایی، اوج و فرودی که مخاطب را قدم‌به‌قدم با خود همراه کرده و او را دلزده نمی‌کند. تعلیق و گره‌گشایی‌های سنجیده توانسته هیجان لازم را در داستان تزریق کند، بدون آن که این همه هیجان او را منزجر نکند. مادر یلدا همیشه حامی فرزندانش بوده و البته زمانی که به اوج استیصال می‌رسد، به هر ریسمانی چنگ می‌زند برای نجات آنان؛ از جمله برادری که هیچ‌گاه دل خوشی از او نداشته، برادری که برخلاف شاهرخ حامی نبوده است. با مقایسه شخصیت‌های همین دو نفر یعنی شاهرخ و دایی‌اش به خوبی می‌توان تفاوت شخصیت‌پردازی آگاهانه خانم اکبری را در این رمان شاهد باشیم. همچنین مقایسه عشقی که بین محیا و سلمان شکل می‌گیرد، نشان می‌دهد کششی کاملاً ناپخته و برنامه‌ریزی شده صورت گرفته تا در مقایسه با عشق شخصیت‌های اصلی داستان نمود بارزتری ایجاد کند. جملاتی که در انتهای داستان از زبان کودک چهارساله بیان می‌شود با جملات اولیه او هم‌خوانی نداشته و اگر با همان لکنت کودکانه نگاشته می‌شد، به باورپذیری این دیالوگ‌ها کمک بیشتری می‌کرد. نوشتن گفتار کودک به این شکل با سنش هماهنگی نداشته چون در ابتدا با لکنت نوشته شده، درست‌تر بود به همان صورت ادامه پیدا می‌کرد.

همچنین وقتی محمد گله می‌کند از این که در کودکی از او بت ساخته‌اند چون مدام به او تلقین کرده‌اند که عاقل است، چرا همان رفتار را با پسر چهارساله خود تکرار کرده و مدام از او می‌خواهد گریه نکند، بچه خوبی باشد و شیطنت نکند. زمانی که بچه‌اش به دلیل خواب‌آلود بودن می‌خواهد بغلش کند به او می‌گوید: "بغل نمی‌شه بابا جون. پاشو خودت مرد شدی." یلدا به پسرش می‌گوید: "پسر بزرگ من آقا شده. دیگه گریه نمی‌کنه." تلقین این مطلب به کودکان که هر کس مرد شد نباید بغل بخواد یا گریه کند، صحیح نبوده و بهتر است در رمان‌ها فرهنگ‌سازی لازم در این زمینه صورت گیرد، خصوصاً که در این رمان محمد از همین مسئله رنج می‌برد و به خواهرش می‌گوید: "من اگه خودمو خالی نکنم می‌میرم. من نمی‌تونم مثل تو و مامان بلند گریه کنم." در مجموع رمانی پیش روی مخاطب قرار گرفته با آموزه‌های انسانی ارزشمند، عشقی شیرین و دل‌انگیز و روایتی ملموس و دلنشین که از خواندنش خسته نخواهیم شود. برای این نویسنده عزیز آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





همین هنر ساده نویسی نویسنده و ساده نمایاندن اتفاقات است که رمان را ترسناک می‌کند. از ابتدای رمان خواننده با مارکوس همراه می‌شود و با او از طریق دید دوربینی وارد تمام مرحله پرورش هدها و چگونگی سلاخی و قطعه قطعه کردن‌ها می‌شود. مراحل پرورش تا مصرف و بسیار چیزهای دیگر که خواننده باید خود تجربه کند.

این رمان بسیار تصویری و در عین حال روانشناسانه است. وحشت کسب و کار کشتار حیوانات است که به قدری واضح است که نمی‌شود از آن اجتناب کرد. آنچه که به ویژه وحشت انگیز است این است که نویسنده در مورد کشتار انسان به راحتی خط تولید مرگ را ارائه می‌کند. در رمان

تمرکز بر این است که چگونه زبان می‌تواند انسانی یا غیرانسانی عمل کند. چگونه کلمات ابزار مهمی برای شکل دادن به نگرش‌ها و پاکسازی اعمال هستند. چگونه کلمات به افراد چارچوبی برای انسانیت، برای آگاهی ارائه می‌دهند، و چگونه از آن کلمات برای توجیه اعمال کثیفی استفاده می‌شود که

بسیار فراتر از بسیاری از خطوط اخلاقی است. اخلاقی که فقط کلمه از آن مانده است.

اگر خواننده به دنبال کتابی هست که تاریک، آزاردهنده و کاملاً درگیرکننده باشد، این همان کتاب است. نویسنده رمان به خواننده خود رحم نمی‌کند. ترک گوشت خواری و گیاهخواری می‌تواند راهی برای برخی از خوانندگان در ادامه این رمان باشد.

عملاً خوانش چنین رمان‌هایی تفکر برانگیز است چرا که در مرحله اول خواننده از گوشت بیزار می‌شود و اگر نشود به فکر فرو می‌رود. از جهتی دیگر صاحبان صنایع غذایی در این رمان به سان طبقه سرمایه داری ترسیم شده‌اند! که به جز پول صاحب جان انسانها نیز هستند و به راحتی آنها را می‌خورند. اکنون در این عصر و زمان صاحبان سرمایه و طبقه سرمایه دار در تمام دنیا هنوز به مرحله خوردن انسان نرسیدند ولی در حال خوردن زمان مستخدمین و

گوشت لطیف است عنوان رمان پاد آرمانشهری اثر نویسنده اسپانیایی تبار آگوستینا بازتریکا است. ژانر رمان وحشت است و به راستی که به طور فرسایشی‌ای می‌ترساند. ترسی که این رمان تزریق می‌کند به ناگاه آغاز می‌شود و خواننده را در خود حبس می‌کند؛ سپس وادار به تفکر می‌کند. ابتدا به داستان پردازیم و ببینیم که از چه قرار است. در آینده‌ای نه چندان دور به خاطر همه گیری ویروس ناشناخته‌ای گوشت تمامی حیوانات اعم از حرام گوشت و حلال گوشت غیر قابل مصرف می‌شود و مصرف آنها مرگ غیر قابل اجتنابی برای خورنده‌اش به همراه می‌آورد. دولت‌ها در اقدامی دست به کشتار حیوانات می‌زنند تا جایی که در هیچ

جا اثری از حیوانی نیست. در این شرایط است که گوشت نایاب می‌شود. به خاطر مصرف گوشت، در ابتدا افراد بی‌خانمان ناپدید می‌شوند. سپس مردم در خفا برای دستیابی به گوشت دست به قتل یکدیگر زدند تا بتوانند گوشت تازه مصرف کنند. در این شرایط دولت‌ها سند تحول جهانی‌ای امضا می‌کنند. طبق این سند

مصرف گوشت انسان آزاد است اما گوشت انسانهایی که فقط برای خورده شدن پرورش داده شده باشند. هیچکس دیگر پرورش یافتگان را انسان خطاب نمی‌کند و آنها را هد می‌نامند. شخصیت اول این رمان مارکوس نام دارد. مارکوس سرپرست یکی از سلاخ خانه‌هایی است که هدها را سلاخی و به قصابی برای فروش ارسال می‌کنند. به خاطر مشکلاتی همسر مارکوس ترکش کرده، پدرش پیرش نیز در آسایشگاهی در حال دست و پنجه نرم کردن با آلزایمر است و مارکوس تنها زندگی می‌کند. طی اتفاقاتی صاحبان یکی از سلاخ خانه‌ها هد ماده‌ای برای مارکوس می‌فرستاد. علی‌رغم منع قانونی دولت که مبنی بر عدم ارتباط با هدها می‌باشد مارکوس به خاطر تنهایی‌اش با این هدیه ارتباط عاشقانه برقرار می‌کند. آغاز رمان در سلاخ خانه است. ریتم رمان تند نیست و کند هم نیست و با سرعت مناسب پیش می‌رود. روایت سوم شخص دوربینی است و بسیار ساده و خودمانی روایت می‌شود انگار که اتفاق خاصی نیافتاده فقط دارن آدم خوری می‌کنند.

اگر خواننده به دنبال کتابی هست که تاریک، آزاردهنده و کاملاً درگیرکننده باشد، این همان کتاب است. نویسنده رمان به خواننده خود رحم نمی‌کند.

کارمندانشان هستند تا زمان بیشتری برای رسیدن به اصطلاح رفاه خودشان برسند و هرچه بیشتر کارمندانشان را استثمارشان کنند. خوردن زمان به عقیده نگارنده این متن گناهش بیشتر از خوردن انسان نباشد کمتر نیست. چرا که کارمندان در تمام دنیا گل وقت و زمانشان را تقدیم به کارفرما یا دولت می‌کنند و در ازایش فقط افسوس و افسوس.

قسمتی از متن: لاشه. شقه کردن. سلاخی، صف کشتار. آبپاشی و شستشو. این کلمات دائم در ذهن اش می‌چرخند و مانند پتک بر سرش فرود می‌آیند و او را در هم می‌کوبند. اما اینها فقط چند کلمه ساده نیستند. خون هستند، بویی غلیظ، اتوماسیون، فقدان تفکر، شبانه هجوم می‌آورند و غافلگیرش می‌کنند. از خواب که بر می‌خیزد، بدنش غرق در لایه نازکی از عرق شده است، چون می‌داند آنچه انتظارش را می‌کشد، روز دیگریست و سلاخی انسان‌هایی دیگر.

همانطور که سیگاری آتش می‌زند با خود فکر می‌کند، هیچ کس آنها را انسان خطاب نمی‌کند. او نیز هنگامی که چرخه تولید گوشت را برای کارگران تازه وارد توضیح می‌دهد آنها را اینگونه خطاب نمی‌کند. می‌توانند دستگیرش کنند، حتی او را به سلاخ خانه شهرداری ببرند و وارد چرخه تولید کنند. بگشند اصطلاح بهتری است، اما فایده‌ای ندارد. در حالی که پیراهن خیس اش را در می‌آورد تلاش می‌کند به خود بقبولاند که آنها همین هستند. انسان‌هایی که چون حیوان پرورش داده شده تا مصرف شوند. ■





پیش پا افتاده و غم انگیز لایه‌های زیرین جامعه وانعکاس موقعیت‌های تلخ و غم انگیز آدم‌های عادی و معمولی ست که در چنبره زندگی گرفتارند واز " رویای آمریکایی " دور و پرت افتاده‌اند. آدم‌هایی رانده شده به حاشیه که گرفتار روزمرگی هستند. مثل دهقانان، رانندگان کامیون، الکی‌ها، بیکاران، خرده پاهای، دزد ماشین، جیب بُر. معتاد، کارتن خوابها، روسپیان و ... شخصیت‌هایی کسالت بار که گرفتار پیش پا افتاده‌ترین مسائل عاطفی و شخصی هستند و در گیر اختلافات و دعوای ناشی و شکست‌های شغلی و سوء تفاهمات. آدم‌هایی که برای فراموش کردن دردهایشان همیشه مست هستند و خانه دوشان " بارها " و میکده‌هاست. زندگی از نگاه این آدم‌ها چیزی جز بیدار شدن، خوردن و اجابت مزاج نیست. علی رغم اینکه پدر " رنالیسم کثیف " را همینگوی می‌دانند. اما این سبک ادبی اولین با توسط

رنالیسم کثیف " فرزند تحولات اقتصادی - اجتماعی و فرهنگی آمریکاست. محصول دوران پُست مدرن که همه مؤلفه‌ها و جلوه‌های زندگی مدرن را به نقد می‌کشد.

" بیل بوفورد " ژورنالیست و نویسنده کتاب " ارازل و اوباش " نام گذاری شد و مشخصه آن، ایجاز، اختصار در کلام، زبان ساده و کوچه بازاری - بدون استفاده از استعاره‌های پیچیده و سخت - که متعلق به خواستگاه اجتماعی طبقات فرو دست جامعه بود ... وقتی داستان در باره موضوعات روزمره است پس می‌توان و باید آن را به زبان ساده نوشت. باید با زبانی ساده به مخالفت با این روزمرگی و ظواهر " کثیف " آن پرداخت. " رنالیسم کثیف " بازتاب زندگی ویران شده، پوچ و سرخورده آدم‌هایی ست بدون عشق، بحران زده، متزلزل و بی انگیزه، که برای پُر کردن خلاء روانی خود به الکل پناه می‌برند. این نوع کاراکترها را ما در بسیاری از آثار صادق چوبک هم دیده‌ایم. آدم‌های رها شده با همه زخم‌ها و چرک‌هایشان. انسان‌های بی چیز و گرسنه، فاقد رؤیا و در رکود و جمود زیستی. گناهکارانی که هر روز بیشتر در گِل و لای و پلشتی‌ها فرو می‌روند. کاراکترهای چوبک بر اساس مؤلفه‌های " رنالیسم کثیف " با زبان خودشان حرف می‌زنند. زبانی متناسب با فرهنگ، موقعیت‌های اجتماعی - خانوادگی و سن و سال. کودک کودکانه می‌اندیشد و کودکانه حرف می‌زند. زن، زنانه فکر می‌کند و زنانه حرف می‌زند ... قهرمان‌های داستان‌های " کارور " در اکثر موارد مثل شخصیت‌های آثار همینگوی زخم خورده‌اند. اما نه در جنگ، که فرهنگ و موقعیت‌های اجتماعی و اقتصادی به آنها ضربه زده است. البته وجه تسمیه این گونه ادبی، زبان دریده، کثیف و سیاه آن‌ها نیست. بلکه سیاهی و نکبت زندگی ست که " کثیف " بودن آن را تعریف می‌کند. ■

" رویای آمریکایی " اصطلاحی ست که " جیمز آدامز " تاریخ نگار آمریکایی، در سال ۱۹۳۱ به کار برد و در کتابی نوشت همه انسانها برابر آفریده شده و حقوق سلب ناشدنی دارند. حقوقی که حق آزادی، زندگی مناسب و خوشبختی از جمله آنهاست. " رویای آمریکایی "، مدینه فاضله ایی بود برای تحقق آرزوها و رویاهای بزرگ جامعه آمریکا که به هر شخصی فارغ از تفاوت‌های زبانی، نژادی، قومیتی، مذهبی، اجتماعی و طبقاتی، باید موقعیت، امکانات و فرصت‌هایی داده می‌شد تا بتواند قابلیت‌ها، توانایی‌ها و استعداد خود را برای ساختن یک زندگی ایده آل به منصفه ظهور برساند. آرزوهایی که " مارتین لوتر کینگ " هم به عنوان رهبر جنبش مدنی در دفع تبعیض نژادی سیاه پوستان به نوعی دیگر در سخنرانی معروف و مشهور خود تحت عنوان " من رؤیایی در سر دارم " مطرح کرد. اما واقعیت این است که این "

روایا " بعضاً در حد همان رؤیا باقی ماند. چرا که ذات سرمایه داری - و در مرحله پیشرفته آن امپریالیسم - که بر ثروت و استثمار و استعمار پایه گذاری شده‌اند هیچ سنخیتی با این شعارها و وعده‌های دلغریب نداشت و می‌بایستی به جای رویای آمریکایی، " وهم آمریکایی " گفته می‌شد. فقر، فاصله‌های طبقاتی و نژاد پرستی، تبعات غیر قابل انکار جامعه سرمایه داری ست که ما می‌توانیم انعکاس این فجایع را در آثار نویسندگانی مثل آرتور میلر، جان اشتاین بک، ارنست همینگوی.. و ریموند کارور ببینیم. زمانی که " رویای آمریکایی " در حال پیشرفت بود آنها لایه‌های زیرین این پیشرفت را می‌دیدند.

" رنالیسم کثیف " فرزند تحولات اقتصادی - اجتماعی و فرهنگی آمریکاست. محصول دوران پُست مدرن که همه مؤلفه‌ها و جلوه‌های زندگی مدرن را به نقد می‌کشد. صدای ادبی دورانی که " زبان همینگوی " دیگر محبوبیت و رمق سالهای قبل را نداشت و رو به زوال و تکرار بود. این صدا نیاز به احیا و نوآوری داشت. " ریموند کارور " که به " چخوف آمریکا " معروف است یکی از سردمداران این نحله فکری در دهه ۷۰ و ۸۰ بود که آثارش تأثیر زیادی بر داستان کوتاه گذاشت. این سبک ادبی که شاخه ایی از مکتب واقعگرایی و گونه ایی از ادبیات مینی مالیستی ست، از واقعیت‌های کثیف جوامع در دنیای مدرن می‌گوید. از دردها، رنج‌ها و قربانیان جامعه سرمایه داری و تصویر گر آدم‌هایی غیر جذاب می‌شود که از درون جامعه مدرن بیرون آمده‌اند و نمی‌دانند عشق چیست. هدف این سبک، خلق زندگی واقعی،



نمی‌آورد. عشق میان این زوج نیز در ظاهر خیلی ساده در دل‌شان جای می‌گیرد؛ اما آن‌چه موجب کدرشدنش می‌شود، مراقبت نکردن از آن است. همان‌طور که انتقال گل‌دان‌ها از ایوان خانه‌شان به داخل آپارتمان سبب خشکی‌شان می‌شود. مجدداً زمانی که در محیط مناسب قرار گرفت و توجه کافی به آن شد، توانست دوباره به بار بنشیند که همان مراقبت و نگهداری از عشق را به خواننده تفهیم می‌کند. تصویر جلد نیز ساده؛ اما هماهنگ با نام آن انتخاب شده است.

از لحاظ نگارشی اشکالات انگشت‌شماری دیده می‌شود که به راحتی می‌توان از آن‌ها چشم‌پوشی کرد و نشان از تبخیر نویسنده در امر ویرایش دارد. از معدود اشکالات موجود می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: مراجع کننده به جای مراجعه‌کننده، چکار به جای چه‌کار، بهمش به جای به‌همش، توجه‌اش به جای توجهش، بدبیراه به جای بدوبیراه، بخاطر به جای به‌خاطر، هول به جای هل، پدرش دلش به جای دل پدرش، نمیاد به جای نمی‌آد، بخدا به جای به‌خدا، براحتی به جای به‌راحتی، بخیر به جای به‌خیر، جرأت به جای جرئت و زندگی‌اشان به جای زندگی‌شان نوشته شده است.

ساعت ۳:۵ اشتباه است، اولاً در داستان اعداد باید به صورت حروف نوشته شوند، ثانیاً این عدد ساعت سه‌وپنج دقیقه را نشان می‌دهد، درست آن است سه‌وسه دقیقه یا سه‌ونیم نوشته شود. مراسمات اشتباه است زیرا مراسم خود کلمه جمع است و نیاز به «ات» جمع ندارد. سبد زیبایی گل اشتباه است زیرا صفت باید بعد از موصوف آورده شود و سبد گل زیبایی درست است. «هر چه جلوی دستش بود را پرت می‌کرد» آوردن را بعد از فعل اشتباه است.

در جایی که موبایل پریسا در دست امیر قرار دارد، نوشته شده پیام را کامل خوانده و حتی آن را جواب داد که برای این منظور باید صفحه موبایل کاملاً باز باشد، وگرنه از روی صفحه خاموش فقط یک یا نهایتاً دو خط از پیام خوانده می‌شود و نمی‌توان به آن پاسخ داد؛ پس چطور امیر توانسته قفل گوشی را باز کند وقتی اطلاعی از نحوه گشودنش ندارد؟ «مثلاً تو خودت روان‌شناسی!» شنیدن این جمله از یک فرد عادی قابل‌پذیرش است؛ اما یک روان‌شناس عجیب است چنین حرفی به زبان آورد، همچنین جملات بعدی هم که برای آرام کردن پریسا از طرف دکتر مستوفی گفته می‌شود، کاملاً کلیشه‌ای بوده و از دکتري روان‌شناس انتظار

درباره کتاب: رمان وقتی شمعدانی‌ها گل می‌دهند ۴۸۶ صفحه دارد که در ۲۳ فصل توسط نشر شادان و در سال ۱۳۹۷ به چاپ رسیده است. رمان با راوی دانای کل یا همان سوم شخص مفرد نوشته شده و هم‌اکنون به چاپ دوم رسیده است. همچنین این کتاب در سال ۱۳۹۸ بین ده اثر برگزیده جایزه لیلی قرار داشت.

**درباره نویسنده:** خانم زهره فصل بهار متولد ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۸ است، دانشجوی دکترای روانشناسی بالینی و اولین رمانش در سال ۱۳۸۶ منتشر شد. تا امروز هفت اثر از وی به چاپ رسیده، با نام‌های جای خالی دستانت - یک دل سیر نگاه - و... تن عاریه - پروانه‌ای در پیله - دار ترمه و پرسونا، همچنین موج اف ام... ردیف بی‌قراری در دست چاپ است.

**خلاصه داستان:** رمان درباره زندگی زوج جوانی نوشته شده، پریسا روانشناس و امیرپارسا طلبه است. امیرپارسا برای مشکلی که مدتی است دچارش شده به پریسا مراجعه کرده و طی این رفت‌وآمدها به او دل می‌بازد. پریسا قبلاً ازدواج کرده؛ ولی زندگی‌شان بیشتر از یک‌سال دوام نداشته زیرا همسرش در اثر سرطان فوت می‌کند. زندگی کوتاهش عاشقانه بوده و بعد از گذشت دو سال هنوز نتوانسته با مرگ ارشیا کنار آمده و به همین خاطر تمامی خواستگاران را رد می‌کند.

زمانی که طلبه جوان درخواستش را مطرح می‌کند، ابتدا با مخالفت پریسا مواجه می‌شود؛ ولی طی مراودات بعدی پریسا متوجه می‌شود آرامشی که از هم‌صحبتی با او می‌گیرد با هیچ کس دیگر قبلاً تجربه نکرده؛ همین مسئله سبب می‌شود به درخواست او جواب مثبت دهد؛ اما ارتباط نزدیک آنان سبب‌ساز تنش‌های فراوانی در زندگی‌شان شده و تا مرز جدایی از یکدیگر پیش می‌روند.

**بررسی رمان:** اسم رمان در نگاه اول نکته خاصی را در ذهن مخاطب ایجاد نمی‌کند؛ اما رمان توانسته دلیل هماهنگی با اسمش را توجیه کند و نماینگر عشقی است که شاید آسان به دست آید؛ اما مراقبت صحیح از آن است که عشق را به بار نشانده و گل می‌دهد. شمعدانی گیاهی معمولی بوده که به راحتی در دسترش همگان قرار دارد. نیاز به هوای آزاد داشته و در آپارتمان و جای محصور دوام



نمی‌رود چنین جملات ساده و معمولی استفاده کند خصوصاً هنگام صحبت با همکاری که او نیز دکتر است، حرف‌هایش بیشتر به یک فرد عادی شباهت دارد تا شخصی تحصیل کرده.

معمولاً روان‌شناسان در وقت مشاوره به گوشی تلفن‌شان پاسخ نداده و حتی آن را خاموش می‌کنند. همچنین کاری اخلاقی و حرفه‌ای نبوده که روان‌شناسی بخواهد برای مراجعه‌کننده درد دل کند یا حرفی از مشکلات زندگی خود بگوید؛ مگر آن‌که در ارتباط با موضوع مراجعش به نکته‌ای اشاره کند تا کمکی در جهت بهبود او باشد. این کار کاملاً نادرست و غیراصولی بوده و خود روان‌شناس را زیر سؤال می‌برد. در یک جلسه مشاوره، تسلط باید دست روان‌شناس بوده و اجازه ندهد مسائل فرعی خللی در مشاوره ایجاد کند. "برای اولین بار توجه‌اش... جلب شد... و امیر هیچ گاه دقیق نگاهش نکرده بود... آرایش صورتش... مثل همیشه ملایم بود" اگر اولین بار بود نگاه دقیقی به پریسا می‌انداخت؛ پس چرا در ادامه نوشته شده مثل همیشه آرایش ملایمی داشت، اولین بار و مثل همیشه باهم در تضاد هستند.

در جایی امیر می‌گوید: "نمی‌خوام به چیزی که نیستم وانمود کنم... نمی‌خوام بگن هر جا به نفعش می‌پوشه هر جا به ضررشه در میاره." و دو صفحه بعد رو به پریسا می‌گوید: "فکر می‌کردم امشب بخاطر من یه چیزایی رو رعایت می‌کنی" و در ادامه صحبت‌هایش در صفحه بعد اضافه می‌کند: "انتظار داشتم بخاطر دل منم که شده... چادر سرت باشه." این جملات باهم در تناقض هستند، یعنی زمانی که مسئله مربوط به پوشش و ظاهر خودش است، اصرار دارد همان‌طور که به آن اعتقاد دارد، همه جا پوشش یکسانی داشته باشد؛ در مقابل از همسرش انتظار دارد در بعضی مهمانی‌ها پوششی داشته باشد متناسب با محیطی که در آن قرار گرفته‌اند.

همین‌جا باورهای این طلبه زیر سؤال می‌رود و این ضرب‌المثل را به یاد می‌آورد بر کس مپسند آن‌چه تو را نیست پسند. یا همان عالم بی‌عمل که خودش هم در انتها به این نتیجه می‌رسد نتوانسته آن‌گونه که آموخته در زندگی عمل کند. دانش و عملکردش یکسان نیست و نویسنده با مهارت این دو موضوع را کنار هم قرار داده تا بتوان تفاوت عملکرد این طلبه جوان را مقایسه کرد.

در ارتباط با همین موضوع در جای دیگری می‌خوانیم پریسا می‌گوید: "چرا اونقدر بحث رو کش دادی تا بفهمن؟" و در ادامه بیان می‌کند: "خوبه باز به خودت زحمت دادی با لباس

نیومدی." این‌جا در کار پریسا ایراد وارد است که از اول آگاهانه با فردی ازدواج کرده که ملیس به عبا و عمامه بوده؛ پس چرا سعی در کتمان آن و پنهان کردن واقعیت شغل همسرش از دوستانش دارد و تمایل ندارد کسی بفهمد همسرش چه‌کاره است؟

این هم تضادی است که در رفتار پریسا دیده می‌شود و او هم خلاف دانش خود عمل می‌کند. کسی که یاد گرفته نباید افراد را براساس ظاهرشان قضاوت کرد؛ اما خودش همان کار را انجام می‌دهد یا سعی دارد ظاهر همسرش را طور دیگری جلوه دهد تا در نظر دوستانش مقبول باشد. اگر کار همسرش و آن لباس مایه خجالتش است؛ پس چرا با او ازدواج کرده؟ بار دیگر نویسنده با تیزبینی توانسته شرایطی را فراهم آورد که نشان دهد این دو در موقعیت‌های متفاوت نتوانسته‌اند طبق آموخته‌های خود عمل کنند.

نویسنده سعی دارد نشان دهد هیچ انسانی مبرا از خطا و اشتباه نبوده و این مسئله ارتباطی به شغل و جایگاه شغلی فرد ندارد. هر کس در هر پست و مقامی می‌تواند دچار لغزش شده و خلاف آموخته‌هایش عمل کند که از این منظر خانم فصل بهار توانسته منطق روایی باورپذیری ایجاد کرده تا به این مهم دست یابد. در ادامه روند داستان مشکلات ریز و درشت بین این زوج حل نشده باقی مانده و منجر به یکنواختی شرایط زندگی و در نتیجه دلزدگی این دو از یکدیگر می‌شود که نویسنده توانسته به‌نحوی باورپذیر و ملموس روند داستان را پیش ببرد.

جایی که پریسا شک می‌کند همسرش با زن دیگری در ارتباط است، او را تعقیب کرده و از دور می‌بیند زنی سوار ماشین همسرش شده؛ اما جرئت نمی‌کند نزدیک رود و با او صحبت کند از ترس آن‌که مبدا این موضوع واقعیت داشته باشد. نویسنده با نوشتن این صحنه‌ها به خوبی توانسته نشان دهد گاهی یک روان‌شناس نیز ممکن است مانند فردی عادی عمل کرده و در ارتباط با مشکلات شخصی خود نتواند برخوردی اصولی و حرفه‌ای نشان دهد. زمانی مانند همه مردم درگیر مسائلی حتی شاید پیش پا افتاده شده که از حل آن عاجز می‌ماند و این مسئله ربطی به میزان اطلاعات و دانش فرد ندارد، بلکه نشان می‌دهد روان‌شناسان نیز مانند هر انسان دیگری گاه در شرایطی دچار معضلات بفرنجی شده و راه درمانی برای حل مسائل خود نمی‌یابند و نیاز به یاری گرفتن از دیگران دارند.

امیرپارسا به امید آن‌که بعد ازدواج روی اعتقادات همسرش تأثیر گذاشته و کاری خواهد کرد تا او با رضایت قلبی مطابق

میلش رفتار کند، وارد زندگی می‌شود. پریسا نیز قبل از آن که ارتباطشان جدی شود به او می‌گوید: "هنوز از ارشیا کنده نشدم امیر" و جواب می‌شنود: "فقط همین که بدونم جایی توی دلتون دارم برام بسه" حتی خود امیر اعتراف می‌کند انگار عقل و منطقش را گم و گور کرده بود که آن زمان هیچ چیز برایش اهمیت نداشت. پریسا هم به قدری برای امیر شرط و شروط گذاشته بود که خجالت می‌کشید در برابر عشق این مرد مهربان بیش از آن سخت‌گیری کند و در جواب تعارضات موجود گفته بود: "با هم حلش می‌کنیم... کاری که برات خیلی مهمه بخاطرت ازش می‌گذرم".

امیرپارسا در ابتدای آشنایی می‌گوید: "من نمی‌خوام جای ارشیا رو بگیرم، نمی‌خوام بگم هر چی خاطره باهاش دارید بریزید دور، می‌خوام وقتی کنار منید راحت باشید" اما بعد ازدواج می‌گوید: "از دست اینا زندگی مون آرامش نداره... من خوشم نمیاد با اینا بری و بیای" این جملات نمونه‌ای از اختلافاتی است که ابتدا در نظرشان کم‌رنگ بوده و بعد از تشکیل زندگی بفرنج شده و مانعی برای خوش‌بختی‌شان ایجاد می‌کند. مسائلی که ممکن است میان هر زوجی پیش آید؛ اما آن‌چه به دوام زندگی کمک می‌کند چگونگی برخورد با این مشکلات و نحوه عملکرد طرفین است. گرچه در این رمان بیشتر مشکلات بیان شده و چندان به راه حل‌ها پرداخته نشده و گره‌گشایی لازم صورت نگرفته، آن‌چه مسلم است با کمک گرفتن از افراد متخصص و باتجربه و عملکرد صحیح این امکان وجود دارد هر معضلی را حل کرده، به تعادل رساند و زندگی باثباتی ایجاد کرد.

شاید در نگاه کلی این‌طور به نظر برسد که امکان ندارد دو نفر با این همه تفاوت تصمیم بگیرند زندگی مشترکی را آغاز کنند؛ اما آن‌چه شرایط این زوج را متفاوت می‌کند نحوه شکل‌گیری عشق و عمق آن است که به راحتی قابل سنجش نبوده و نمی‌توان برای آن نسخه کلی پیچید. پذیرش آن که روان‌شناسی راضی به ازدواج با یک روحانی شود یا طلبه‌ای که مبلغ دین است چرا باید همسری را انتخاب کند که چادری نبوده و واجبات دین را انجام نمی‌دهد، ممکن است در نگاه اول دور از باور به نظر برسد؛ ولی شرایطی که خانم فصل بهار درباره این زوج ترسیم کرده‌اند به باورپذیری و منطق روایی آن کمک کرده و نمی‌توان وجود چنین عشق و کششی را منکر شد.

درس بزرگی که از این رمان می‌توان گرفت صحنه گذاشتن بر این مطلب است که تنها دوست‌داشتن ضامن خوش‌بختی نیست. عشقی که حاصل می‌شود به مراقبت نیاز دارد تا

پایدار مانده و رشد کند، درست مثل گیاهی که باید در شرایط مناسب قرار گیرد تا به بار بنشیند. نویسنده سعی داشته عشقی را به نمایش بگذارد که توانسته تفاوت‌ها را نادیده گرفته و در کنار هم زندگی صلح‌آمیزی را تشکیل دهند که باور آن دور از انتظار نیست. هر روان‌شناسی کاملاً به این مسئله واقف است که عشق تنها گزینه لازم برای تشکیل زندگی نیست و همین‌طور یک طلبه نیز می‌داند عشق به تنهایی موجب نمی‌شود کسی از عقایدش دست بردارد. دلایل آورده شده در داستان توانسته این باور را ایجاد کند تا در دید مخاطب امری مقبول در نظر گرفته شود.

آن‌چه عشق این دو را به انحطاط کشاند، خامی و ناپختگی‌شان در برخورد با مصائب بوده که ساده‌انگارانه می‌پنداشتند با علاقه بی‌حدشان به یکدیگر می‌توانند تأثیر لازم را روی دیگری گذاشته و طرف مقابل را با خود همسو سازند. نکته مهم در این رمان آن است، توجه داشته باشیم وقتی اختلافات میان دو نفر پررنگ است به همان نسبت مراقبت از عشق‌شان سخت‌تر می‌شود و برای دوام این زندگی تلاش بیشتری نیاز است. از خودگذشتگی زیادتری لازم است و نمی‌توان حضور اطرافیان و تأثیرشان را در زندگی زوجین نادیده گرفت. کسانی که خانواده و وابستگان نزدیک محسوب شده و زندگی بدون وجودشان دلسردکننده خواهد بود.

در مجموع رمانی حاصل آمده که موضوعی متفاوت را مد نظر قرار داده و توانسته با فراهم آوردن عوامل مؤثر عشقی خاص را به نمایش بگذارد که شاید بتواند نکات مثبتی برای زوج‌های جوان همراه داشته باشد. برای این نویسنده عزیز آرزوی پیشرفت روزافزون داریم. ■





وجودشان ریشه دوانده که ناچارند خود را مهیای پذیرش شرایط سخت پیش رو کنند.

### بررسی رمان:

اسم مناسبی برای رمان انتخاب شده؛ اما طرح جلد تناسب چندانی با محتوای رمان نداشته و نیز با اسم کتاب همخوانی ندارد. سیر داستان خطی است و با نثری ساده و کم‌ایراد روبه‌رو هستیم که نشان از تبحر نویسنده دارد. اشکالات متن اندک بوده که اگر ویراستاری مؤثری صورت می‌گرفت، همان مختصر هم به چشم نمی‌آمد. برای مثال میزازه به جای می‌ذاره، خوب به جای خب، اعصاب خورد به جای اعصاب خرد، نگاه به جای نگهم، بیاندازم به جای بیندازم، تن رنگی به جای تم رنگی، ماکارانی به جای ماکارونی، دایمی به جای دائمی، مسائل به جای مسائل، درد و دل به جای درد دل، نیارم به جای نمی‌آرم، قائل به جای قائل، سنکوب به جای سنکوپ، چکار به جای چه کار نوشته شده و اشکالاتی مشابه که از ذکر تمامی آن‌ها خودداری می‌شود.

رمانی هیجان‌انگیز و به‌واقع نفس‌گیر پیش روی مخاطب قرار گرفته که می‌تواند خواننده را تا انتها با خود همراه کند. اشکالات رمان اندک بوده و عناصر داستانی به‌خوبی در آن رعایت شده؛ از همان ابتدا هیجانی فراوان به خواننده تزریق شده و این تعلیق تا بخش پایانی ادامه پیدا می‌کند. تنها در بخش آخر عمده‌گره‌گشایی‌ها انجام شده و در طول رمان با سیر صعودی مواجه هستیم. مخاطب سراسر داستان در اوج قرار گرفته که شاید برای عده‌ای این شیوه داستان‌پردازی خوشایند نباشد و سیر یکنواخت را ترجیح دهند. البته باید پذیرفت نوع پردازش هر داستانی از نویسندگان مختلف، تفاوت دارد و مشخص است خانم حسین‌زاده برای ایجاد هیجان بیشتر این رویه را انتخاب کرده است.

یکی از اشکالات موجود در رمان مربوط به زمانی است که صدرا برای اولین بار به محل کار بهار می‌رود؛ مشخص نمی‌شود آدرس او را از کجا پیدا کرده، آن هم وقتی بیان می‌کند شماره تلفن او را از گوشی‌اش پاک کرده؛ حتی خط قبلی خود را در اختیار ندارد و خط جدیدی تهیه کرده است. بهتر بود اگر در این باره توضیحی هر چند مختصر داده می‌شد که از چه طریق به این آدرس دست پیدا کرده تا ذهن

درباره کتاب: رمان نفس آخر ۶۹۳ صفحه دارد و در ۳۰ فصل با روای اول شخص نوشته شده، توسط نشر شقایق در سال ۱۳۹۷ منتشر شده و هم‌اکنون چاپ سوم آن در اختیار علاقه‌مندان قرار دارد.

### درباره نویسنده:

خانم اکرم حسین‌زاده (امیدوار) متولد ۲۳ فروردین ۱۳۵۷ و دارای مدرک کارشناسی‌ارشد فیزیک بوده؛ متأهل و دارای دو فرزند پسر هستند. در ۱۴ سالگی رمانی نوشت که مجوز چاپ نگرفت، در ۲۷ سالگی رمان آهوی وحشی را نوشت؛ اما نیمه‌کاره رها شد. اولین کتابش را در ۳۲ سالگی با نام طواف و عشق به رشته تحریر درآورد که در سایت نودوهشتیا قرار گرفت و اولین کتابی است که از ایشان به چاپ رسید. پس از انتشار آن، سه‌سال در کارش وقفه افتاد؛ ولی از آن تاریخ به بعد نویسندگی را به‌طور مستمر تا امروز ادامه داده است.

رمان‌های دیگر این نویسنده شامل: فرصتی دیگر/ نشر آئی‌سا؛ طواف و عشق، توهم عاشقی، کات و آهوی وحشی/ نشر شقایق؛ اعجاز و فایتر از نشر صدای معاصر هستند. در حال حاضر رمان بازنده‌ها نمی‌خندند و رمان اوتای را به‌صورت آنلاین در دست تحریر دارد.

**خلاصه رمان:** رمان درباره زندگی بهار نوشته شده که از کودکی در همسایگی خانواده فرهودی زندگی می‌کرده و درواقع در آغوش صدرا پسر دوم این خانواده و با حمایت‌های او بزرگ شده است. زمانی که بهار انتظار داشت فاصله میانشان پایان داده شده و صدرا به خواستگاری‌اش بیاید، بی‌خبر به کانادا رفته و چندی بعد خانواده فرهودی نیز از آن محله رفته و ارتباطشان قطع می‌شود.

داستان از جایی آغاز می‌شود که همراه خواهرش بیتا برای خرید جهیزیه او وارد مغازه‌ای شده و این دو بعد از هفت‌سال دوری با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند، این دیدار آغازگر ماجراهای جدیدی در زندگی‌شان می‌شود. هر دو سعی داشتند با حسی که از گذشته در وجودشان باقی مانده، بجنگند و خاطرات گذشته را به‌دست فراموشی بسپارند؛ ولی دیدار مجدد آن‌ها بعد از سال‌ها دوری، روزهای پرتلاطم و هیجان‌انگیز را برایشان رقم زده و به این نتیجه می‌رسند عشق چنان در

خواننده روشن شود، گرچه باتوجه به شدت علاقه او به بهار می‌توان حدس زد یافتن آدرس محل کارش کمترین کاری بوده که به‌سادگی از عهده‌اش برمی‌آمده.

نمود و نهاد و گردید از جمله افعالی هستند که داستانی نبوده و اغلب برای مقالات و خبرها استفاده می‌شود، در داستان‌نویسی بهتر است کلمات ساده‌تر به کار گرفته شود. از جمله نکات قابل توجه و پسندیده در این رمان حمایت خانواده از بهار است که در همه حال پشتیبان او بوده و اجازه نمی‌دهند شرایط ناگواری در زندگی داشته باشد. پدر و برادرش نزدیک‌ترین مردان زندگی‌اش هستند که در لحظات حساس و سرنوشت‌ساز کنارش بوده و رضایت بهار را در

اولویت قرار داده‌اند. همچنین حمایت مادرش گرچه گاهی زیاده‌روی کرده و به ضرر بهار تمام می‌شود، نشان می‌دهد تا چه حد خوشبختی فرزندش برایش اهمیت داشته که حتی رودرروی دامادش ایستاده و با تمام وجود از دخترش دفاع می‌کند. یا در جای دیگری زمانی که قرار است برای مراسم

عروسی تدارک لازم را ببینند، این بار مادرشوهرش است که به دفاع از او روبه‌روی پسرش ایستاده و رفتار او را مورد نکوهش قرار می‌دهد که همگی دید مثبت نویسنده و توجه ویژه ایشان به روابط خانوادگی را نشان می‌دهد.

رمانی پیش رویمان قرار گرفته که می‌تواند این شبهه را ایجاد کند با رمانی مردسالارانه یا به عبارتی زن‌ستیزانه مواجه هستیم که حق و حقوقی برای زنان قائل نبوده و توجهی به نیازهای آنان ندارد. در نگاه اول چنین برداشتی طبیعی بوده؛ اما لازم است تمامی جملات این رمان با دقت مطالعه شده و به دیالوگ‌های بیان شده از طرف صدرا توجهی ویژه داشت تا دریابیم عشقی عمیق به همسرش دارد، گرچه ظاهری متفاوت از خود به نمایش می‌گذارد. عشقی که ریشه در گذشته داشته و از همان بدو تولد بهار در وجود صدرا ایجاد شده و به‌نوعی خودش را حامی او قلمداد می‌کند. خود را موظف می‌داند در همه حال پشتیبانی همه جانبه از او داشته و گمان می‌کند هر دختری به این نوع مراقبت نیاز دارد. همان طور که در جایی می‌گوید: "فکر کرده بودم دخترا به جای تربیت نیاز به حمایت محض دارن."

البته نمی‌توان این مسئله را نادیده گرفت که صدرا روشی بسیار آزردهنده و بی‌رحمانه را برای انتقام انتخاب کرده و

نویسنده توانسته به‌شکلی بارز این خصیصه را در شخصیت اصلی داستان عیان کند تا آن‌جا که شاید در حلقه اول نتوان دید مثبتی به صدرا داشت؛ زیرا درابتدا همگی او را فردی سنگدل قلمداد خواهیم کرد. کسی که جایگاه مناسب و درخور برای زنان در نظر نمی‌گیرد و آنان را به چشم کالا می‌نگرد. به نظر می‌رسد تنها زنی حرف‌گوش‌کن نیاز دارد، همان طور که می‌گوید: "هیچ کدوم از وسیله‌هام رو دست کسی نمی‌دم" یعنی زنش را به چشم وسیله می‌نگرد. بابت هر خطا ولو اندک کوچک‌ترین گذشتی نداشته و به سخت‌ترین شکل ممکن کار بهار را تلافی می‌کند؛ "این منم که حق قانون‌گذاری دارم، تو در حد قوه مجریه می‌تونی عمل کنی"، قوانین سخت‌گیرانه برای همسرش تعیین کرده و او را ملزم به رعایت تک‌تک آن‌ها می‌داند.

آن‌چه عیان است هیچ زن سالمی دوست ندارد زور بشنود یا تحت سلطه قرار گیرد و اگر کسی تمایلی به این شیوه دارد، به احتمال زیاد دارای اختلال شخصیتی بوده

بارها در طول رمان، بهار اشاره می‌کند حاضر نیست کس دیگری را جای صدرا بپذیرد و زندگی بدون او برایش امکان‌پذیر نیست.

که علم روان‌شناسی امروز برخی از این ویژگی‌ها را نوعی خصیصه برشمرده و اگر با فرد مقابل خود هم‌خوانی داشته باشد، می‌تواند زندگی صلح‌آمیزی را ادامه دهند. شاید این تصور ایجاد شود که بهار نیز شخصیتی مهرطلب یا سلطه‌پذیر دارد و از این‌که تحت ظلم قرار گیرد، ابایی ندارد؛ اما آن‌چه این رمان را متمایز می‌کند، مقاومت بهار دربرابر این زورگویی‌هاست؛ زیرا او صدرا را می‌شناسد که قبل از هفت‌سال دوری دیده و صبر پیشه می‌کند به امید آن‌که دوران محکومیتش به پایان رسیده و همسرش به خصلت‌های قبلی خود باز گردد.

بارها در طول رمان، بهار اشاره می‌کند حاضر نیست کس دیگری را جای صدرا بپذیرد و زندگی بدون او برایش امکان‌پذیر نیست. بدین معنی که او را با همه بدی‌ها و خوبی‌هایش دوست دارد و نتوانسته کس دیگری را در قبش جایگزین عشق به صدرا کند؛ پس بهار آگاهانه این مسیر را انتخاب کرده و فرضیه اختلال شخصیتی رد می‌شود. بهار نیز رفتار قهرآمیز همسرش را نمی‌پسندد؛ ولی ایمان دارد صدرا واقعی راضی به آزار و اذیتش نیست و حق می‌دهد از دستش دلخور باشد بابت ازدواجی که از سر ناچاری و به‌اصرار خانواده تن به آن داده بود. حتی تا جایی پیش رفته که به غلط‌کردن

افتاده، تحمل بیش از آن را جایز نمی‌داند و خواهان قطع این رابطه می‌شود.

شکی نیست که رفتارهای خشونت‌آمیز صدرا منطقی نبوده و هیچ عقل سلیمی آن را تأیید نمی‌کند، از طرفی اگر دقت لازم صورت گیرد، صدرا از ابتدا دارای این خصوصیات نبوده و دراصل فردی بسیار دلرحم بوده که همیشه با ملاحظت رفتار می‌کرده، خصوصاً با بهار که توجهی ویژه به او دارد. بعد از شنیدن خبر ازدواج بهار دچار شکست عشقی شده، نظرش تغییر کرده و تصمیم می‌گیرد اشتباهات گذشته را جبران کند. به ایران برمی‌گردد تا از نزدیک او را ببیند و ازدواجش را با شخص دیگری باور کند. بعد از رویارویی مجدد با بهار در فروشگاهش، تصمیم می‌گیرد روش تربیتی خود را تغییر داده، "فلسفه تنبیه همون درد کردنه، یا روحی یا جسمی!" ولی کار انتقام را تا جایی پیش می‌برد که زیاده‌روی کرده، "مونده تا بفهمی مجازات شدن یعنی چی؟" و موجب آسیب‌رساندن به عشق دیرینه‌اش می‌شود.

در رمان گفته شده نیمی از تربیت بهار به‌عهده صدرا بوده و زیر نظر او بزرگ

شده؛ حال که بعد از گذشت هفت‌سال مجدداً با او مواجه شده، به این نتیجه می‌رسد در تربیتش کم گذاشته، سعی دارد با روش انضباطی متفاوتی که در حقش اعمال می‌کند، کمبودهای تربیتی گذشته را جبران کند. شرایطی که بهار در ابتدا آن را پذیرا می‌شود به امید آن که خیلی زود اوضاع تغییر کرده و به شکل سابق برگردد. به‌هیچ‌وجه انتظار نداشت صدرا به‌قدری در انتقام زیاده‌روی کند که عرصه بر او تنگ شده و از کرده خود پشیمان شود. زمانی که به اوج استیصال رسیده، تکرار می‌کند غلط کردم؛ "غلط رو که کردی، ولی پای غلطت هم می‌مونی!" منتها صدرا راه بازگشتی برایش نمی‌گذارد زیرا او هم درگیر عشقی دیوانه‌وار است و حاضر نیست بار دیگر بهار را از دست بدهد.

آن چه لازم است در این رمان به آن توجه شود در نظر گرفتن هدف نویسنده از نوشتن این رمان است که سعی داشته نشان دهد، گاهی حس انتقام چنان چشم افراد را روی برخی حقایق بسته که اجازه تصمیم‌گیری عاقلانه و منطقی نمی‌دهد. همان‌طور که در این کتاب شاهد هستیم اشتباهات صدرا تا جایی پیش رفته که منجر به پیشرفت بیماری بهار شده و تازه آن زمان است که به خود آمده و از کرده خود پشیمان

می‌شود. تمامی جملاتی که طی دوران نامزدی از زبان صدرا می‌شنویم، حقیقت قلبی او نبوده و فشار کینه و عداوتی که طی هفت‌سال گذشته او را تحت فشار قرار داده، به اندازه‌ای خشم را در وجودش انباشته و حس انتقام را در ذهنش پرورش داده که وادارش می‌کند به مکانیسم دفاعی روی آورده و برای تخلیه روانی خود از آن بهره‌گیرد.

مکانیسم دفاعی فرایندی خودکار در ذهن انسان است که شخص را ناچار می‌کند برای فرونشاندن اضطراب ناشی از تعارضات موجود، روشی جایگزین را برگزیند تا جلوی بروز اختلالات روانی اساسی گرفته شود و مانع آسیب به مغز یا سایر اندام‌های بدن شود؛ از این طریق سلامت فرد حفظ شده و جلوی پیشرفت اختلال گرفته می‌شود. درست همان‌گونه که در داستان شاهد هستیم کار آسیب‌رساندن به بهار تا آن‌جا پیش می‌رود که این بار تحملش پایان یافته و زورگویی‌های ناعادلانه صدرا منجر به پیشرفت بیماری‌اش می‌شود؛ زیرا بهار نتوانست با هیچ سیستم دفاعی مانع‌گسترش مشکلاتش شود.

اگر شخصی از این رفتارها لذت ببرد، نمی‌توان پذیرفت رفتارش طبیعی بوده و باید دنبال منشاء این اختلال بود تا برای درمان آن اقدامی انجام شود.

آزاردادن اشخاص به هر دلیل اختلال شخصیت محسوب شده و نیاز به درمان دارد. اگر شخصی از این رفتارها لذت ببرد، نمی‌توان پذیرفت رفتارش طبیعی بوده و باید دنبال منشاء این اختلال بود تا برای درمان آن اقدامی انجام شود. عاشق واقعی هرگز معشوقش را تحت شکنجه جسمی و روانی قرار نمی‌دهد و این تصور ایجاد می‌شود که صدرا بیشتر عاشق خودش بوده تا طرف مقابلش؛ اما آن چه لازم است در این رمان در نظر گرفت، رفتار آگاهانه صدرا بوده و هدفش از این رفتارها درمان و التیام روح زخم‌دیده خود است که نوعی واکنش دفاعی محسوب می‌شود. البته ناگفته نماند صدرا ناآهانه فرد اشتباه را هدف خشمش قرار داده و زمانی پی به اشتباهش می‌برد که درگیر مصائب متعددی شده و راه‌گریزی از آن نمی‌یابد.

خانم حسین‌زاده از این جهت به‌خوبی توانسته این قالب شخصیتی را به نمایش بگذارد، هرچند امکان دارد مورد پسند برخی مخاطبان قرار نگیرد و برچسب مردی زورگو را روی صدرا بگذارند. با آن‌که صدرا درظاهر سعی دارد چنین خصلت‌هایی را بروز دهد؛ ولی در جهت ضربه‌زدن به همسرش نبوده، بلکه هدف اصلی او از اعمال این شیوه سلطه‌گرانه، نوعی تنبیه و اصلاح رفتار بهار است؛ ولی با روشی نادرست و

غیراصولی پیش رفته و سبب‌ساز مصائب بعدی می‌شود. همان‌گونه که هر پدر و مادری در برابر اشتباهات فرزندان، آنان را مستوجب توبیخ دانسته و به شیوه‌های مختلف محرومیتی را برایشان اعمال می‌کنند.

نحوه شخصیت‌پردازی نویسنده بسیار دقیق و حساب‌شده عمل کرده و توانسته اشخاصی را ترسیم کند که در دنیای واقعی مشابه‌شان دیده شده و داستانی باورپذیر و تا حدودی ناراحت‌کننده را پیش روی مخاطب قرار داده است. زمانی که بهار از صدرا می‌پرسد اصلاً من را دوست داری؟ در جواب می‌شنود: "قرار باشه از تو بدم بیاد... باید از اخلاقت بدم بیاد که اونم تف سربالاست و هر قدر بخوام محکم بزنم دردش مال خودمه! پس به شعور من توهین نکن" یعنی راهی جز دوست داشتن پیش رویم قرار ندارد و نمی‌توانم دوستت نداشته باشم. استیصالی در وجود صدرا دیده می‌شود که او را به این دوگانگی وادار کرده و زمانی پی به اشتباهش می‌برد که راهی برای جبران وجود ندارد.

تنها نکته‌ای که این میان‌باورپذیری موضوع را مشکل کرده، چطور امکان دارد بهار که بیشتر اوقات خود را نزد خانواده فرهودی به سر می‌برده و مراودات نزدیکی با یکدیگر داشته‌اند، از نوع رابطه گیتا و صدرا اطلاعی نداشته و صدرا نیز ظالمانه از این ناآگاهی بهار به نفع خود سود می‌جوید؟ حتی دور از انتظار نیست اگر زمانی در خانواده خودش از نوع ارتباط این دو صحبتی به میان آمده باشد و ناآگاهی بهار از این مسئله باورپذیر نمی‌باشد.

همچنین مردی که تا این حد عاشق است و تحت هیچ شرایطی حاضر به ازدست‌دادن بهار نیست و هنگام بیمارشدنش برای او اشک می‌ریزد، چگونه امکان دارد چنین حربه ناجوانمردانه‌ای را برای التیام روح زخم‌دیده خود به کار گیرد؟ چرا حتی زمانی که متوجه می‌شود بهار اطلاعی از نوع ارتباط او با گیتا ندارد، باز هم آن را دست‌آویزی قرار داده برای آزار روحی و روانی بهار؟ در صورتی که همگانه این امر واقف هستند هیچ زنی تحمل رقیب را نداشته و آن را بزرگ‌ترین فاجعه در زندگی خود قلمداد می‌کنند. این اندازه خشونت، غلوآمیز بوده و پذیرش آن آسان نیست؛ آن هم از طرف کسی که دیوانه‌وار عاشق همسرش است.

در عروسی بیتا، بهار می‌بیند صدرا مشغول بگوبخند با خانمی است و به او نزدیک نمی‌شود به این دلیل که گمان می‌کند نباید مزاحم همسرش شود. از رفتار صمیمانه صدرا با خانمی

غریبه، افکاری آزاردهنده به ذهنش هجوم آورده و به‌جای آن که سعی کند با بیان علت ناراحتی‌اش مشکل را حل کند، آن را پنهان کرده و برعکس در مواجهه با مواخذه صدرا درصدد توجیه برآمده که چرا به او نزدیک نشده و بشقاب میوه‌ای که برای او تدارک دیده بود نسیب کس دیگری شد. نویسنده از بیان این صحنه قصد دارد نشان دهد برای حفظ حریم خود باید جنگید نه آن که راحت آن را در اختیار دیگری قرار داد و تنها به تماشا ایستاد؛ بعد با افکار مخرب شروع به خودآزاری کرده، خودخوری کند و با پنهان کردن دلخوری‌اش تنها مشکل را بغرنج‌تر خواهد کرد.

در فصل پایانی راوی تغییر کرده و با دانای کل ادامه پیدا می‌کند که تخطی از اصول داستان‌نویسی صورت گرفته، چون دلیل منطقی برای این تغییر راوی ایجاد نشده. تنها زمان کوتاهی که بهار بیهوش شده بود این تغییر جایز بوده است. شاید اگر بخش آخر به همان شکل اول شخص؛ ولی این بار از زبان صدرا ماجرا بیان می‌شد، داستان سیر مطلوب‌تری پیدا می‌کرد زیرا این بار قصه از زاویه دید صدرا بررسی شده و دلیل رفتارهای خصمانه‌اش بازگو می‌شد تا به این ترتیب شبهات موجود در رمان برداشته شده و با شخصیت واقعی صدرا بهتر آشنا می‌شدیم. در مجموع در این رمان با کمبود واگویی‌های صدرا روبه‌رو هستیم که اگر در فصل آخر گنجانده می‌شد، دیدگاه زن‌ستیزانه از این رمان برداشته شده و بهتر می‌توانستیم نتیجه‌گیری کنیم.

خسته نباشید به نویسنده محترم و آرزوی موفقیت‌های روزافزون برای ایشان داریم. ■





برمی آورند، تابلوی آویخته بر دیوار، عکس خانوادگی سال‌ها پیش، ویتترین زیبایی با چهره‌هایی با لبخند، تصویر مثالی و نوستالژی پدر خانواده است که مدام با حسرت و سردرگمی به آن خیره می‌ماند. سکوت و لبهای رضایتمندانه بسته و چشم‌های تسلیم خیره به دوربین، اطاعتی بره‌وار را به‌خصوص در منظر پدر سمبلیزه می‌کند.

تصویر برگ‌های خشکیده پاییزی، هوای سرد، گل‌های لت‌وپار شده، انعکاس نور ماه بر سطح یخزده آب حوض در پهنه سیاه شب، از همان ابتدای داستان، نماد روابط سرد و معیوب کاراکترهای داستان است و طنین صدای گاه و بی‌گاه کلاغ، اندوهناکی اتفاقات پیش رو را نمادسازی می‌کند.

در خلال توصیف‌ها و به‌خصوص دیالوگ‌ها به‌خوبی شخصیت‌پردازی انجام شده به‌گونه‌ای که در پایان رمان کاراکترها را کاملاً با تیپ‌های شخصیتی خاص متعلق به خود، می‌شود از هم متمایز کرد؛ از نمونه‌های منحصربه‌فرد، کاراکتر مجید تنها پسر حاجی قماشچی است که با منشی پدر، روابط عاشقانه پنهانی برقرار

می‌کند؛ جوانی دلشکسته، مغبون و آسیب‌دیده که با مکانیسم دفاعی لودگی، نیش و کنایه و مزه‌پرانی و پناه بردن به الکل و عبور از خط قرمزهای پدر، کمی دلش را خالی می‌کند و شاید در ناخودآگاهش از او انتقام می‌گیرد.

باورپذیری و تعلیق و کشش داستانی دو ویژگی لازم برای هر داستان کلاسیک است و با توجه به اینکه شاکله اصلی این رمان، تابع اصول مکتب رئالیسم اجتماعی است، به‌درستی گره‌افکنی‌ها و کشمکش‌های گوناگون شکل می‌گیرد، به بحران می‌رسند و پیرنگ داستان را قوام می‌بخشند و نهایتاً به گره‌گشایی می‌انجامند در این بین با وجود جذابیت و تعلیق، باورپذیری بخش کوچکی از داستان یعنی ازدواج ملازیم با محبوبه در عین داشتن رابطه عاطفی عاشقانه نزدیک با خواهر او و هماهنگی با همسایه در عکس گرفتن از او و مریم در خلوت منزل حتی با توجیهات راوی نیز که نمونه رابطه آزاد سارتر و سیمین دوبواری را شبیه‌سازی می‌کند، قابل توجیه نیست و شبکه استدلالی داستان را دچار خدشه می‌کند.

رمان "عشق در مهتاب یخزده" نوشته حسن اصغری عضو دیرین کانون نویسندگان ایران است که از ایشان حدود ۴۰ اثر در حوزه ادبیات داستانی و وقایع تاریخی به‌خصوص مربوط به دوران مشروطه وجود دارد. این رمان با موضوع روابط انسانی و عاطفی مسموم و نامتعارف در خانواده‌ای پریشان با ویژگی‌های نابهنجار، رئال اجتماعی و نمادین است. داستان با زاویه دید دانای کل که از بیرون و درون ذهن همه کاراکترها آگاه است، با دیالوگ، توصیفات، جریان سیال ذهن و تک‌گویی درونی روایت می‌شود و در فصل‌های مختلف به ذهن کاراکتر خاصی نزدیک است و افکار و احساسات او را بازگو می‌کند.

بستر ساز این ناهنجاری رابطه رئیس و مرئوسی در خانواده‌ای پدرسالار است که زن و فرزندان را مطیع می‌خواهد و دیالوگ صمیمانه و سازنده‌ای بین پدر با آنها و طبعاً بین سایر افراد خانواده وجود ندارد. مرد عبوس و سختگیر با خشونت، تنبیه و سرزنش، سال‌ها در پی اجرا و دیکته شاعر مذهبی و احکام دینی بوده و مادر خانواده زنی سنتی، منفعل، تسلیم و به فکر حفظ ظاهر

آبرومند خانواده حتی به بهای رنج و آزار و سرخوردگی خود و فرزندان و دلخوش به رفاه و امکانات مالی شوهر متمول و در عین حال حسابگر است. در چنین فضای تحت سیطره دیکتاتوری و خشونت پدر، افراط و تفریط از مؤلفه‌های اصلی است و در کنش کاراکترهای داستان در مقطعی به صورت اطاعت و پنهان‌کاری محض و زمانی به صورت پرده‌داری و هنجارشکنی خودنمایی می‌کند. شرایط اجتماعی فقر، بیکاری، نبود امنیت شغلی و شکاف طبقاتی موجود نیز دست مرد ۷۰ ساله را باز می‌گذارد تا منشی ۲۵ ساله را با آپارتمان و حساب بانکی قابل توجه، تطمیع کند و پنهانی به عقد خود درآورد و صرفاً دغدغه اشکال شرعی‌اش را برطرف کند. جزئیات این روابط معیوب با ظرافت در طول رمان بدون توضیح دادن، بر بار روایت و دیالوگ تنیده و به تصویر کشیده شده از این رو این داستان پتانسیل نقد عمیقی از منظر روانشناسی و جامعه‌شناسی را دارد. حال که زخم‌های دیرینه سر باز کرده و فرزندان مطیع دیروز یکی یکی سر به سرپیچی و طغیان

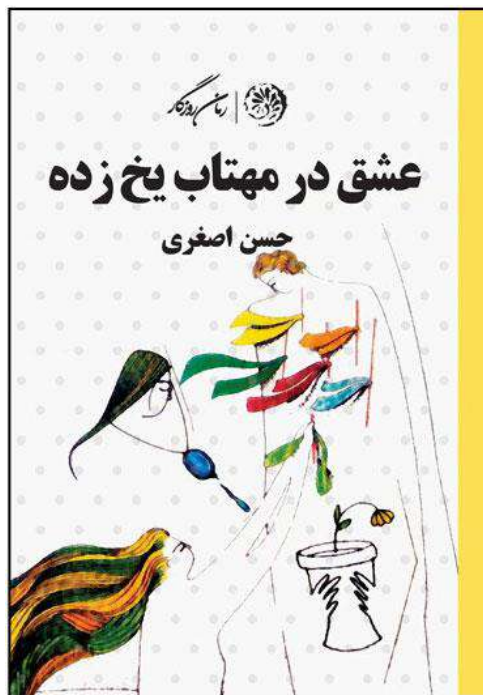
تصویر برگ‌های خشکیده پاییزی، هوای سرد، گل‌های لت‌وپار شده، انعکاس نور ماه بر سطح یخزده آب حوض در پهنه سیاه شب، از همان ابتدای داستان، نماد روابط سرد و معیوب کاراکترهای داستان است و طنین صدای گاه و بی‌گاه کلاغ، اندوهناکی اتفاقات پیش رو را نمادسازی می‌کند.

آنچه این اثر را از قالب صرف یک رمان عشقی، خانوادگی یا عاطفی خارج می‌کند و آن را ارزشمند می‌سازد، اندیشه فلسفی حاکم بر ایده کلی و درونمایه داستان است که متن پنهان آن را قوام می‌دهد. مخاطب آشنا به اندیشه‌های فلسفی به‌خوبی درمی‌یابد که راوی اشراف کامل بر اندیشه نیچه دارد و این اندیشه در تار و پود کنش‌ها و پیرنگ داستان در سراسر اثر تنیده شده است. از طرفی بعضی از کاراکترهای داستان خود را پیرو آرا و اندیشه‌های نیچه فیلسوف هستی‌گرا قلمداد می‌کنند و از طرفی از تأکید همواره نیچه بر عبور از ظاهر شناخته شده، تکرار شده و عادت شده‌ی واژه‌ها غافل می‌شوند و به برداشت عامیانه از شناخت، اکتفا کرده و از اندیشه نیچه مبنی بر شکستن ارزش‌های اخلاقی، سنت‌ها و قراردادهای اجتماعی چند هزار ساله برداشتی سطحی پیدا می‌کنند و نتیجتاً در پروسه دگردیسی سه مرحله‌ای مورد نظر نیچه حتی از مرحله اول، قدم از قدم بر نمی‌دارند و درجا می‌زنند. شمار زیادی از کاراکترهای رمان، حس غالب بر روح و روان خود را "عشق" تصور می‌کنند؛ حسی که آنها را وادار به کنش و واکنش‌هایی کاملاً متفاوت و حتی متضاد در گستره‌ای از آزار، دروغ، پنهانکاری، فریب، سلب آزادی و اختیار از معشوق و احساس مالکیت نسبت به او، تطمیع، انتقامجویی، قتل، خودکشی و... می‌کند و کاریکاتوری از عشق را در فضایی به نمایش می‌گذارند که "انگار همه چیز در هم شکسته و

بی‌شکل شده بود و هیچ چیز سر جایش نبود" <sup>۱</sup>، یعنی همان مهتاب یخزده. نیچه تصریح می‌کند، پندارهای متفاوت بشمار حقیقت از یک واقعیت مشخص وجود دارد چنانکه در حکایت فیل در تاریکی مولانا، یکی به پای فیل دست می‌زند و فیل را چون ستون می‌پندارد، یکی به گوشش دست می‌زند و آن را بادبزن می‌پندارد و... کاراکترهای این داستان هم هر یک برداشت سطحی خود را حقیقتی مسلم از واقعیت "عشق" می‌پندارند.

علاوه بر به تصویر کشیدن ویژگی‌های غریزی مشابه در اعضای این خانواده، در بخش‌های دیگری از رمان "عشق در مهتاب یخزده" نیز رگه‌هایی برجسته از ناتورالیسم دیده می‌شود. در فصلی که بهروز در گالری نقاشی به تابلوی "آدم و حوا" چشم می‌دوزد و شباهتی حیرت‌انگیز بین چهره حوا با محبوبه‌اش، مریم و همینطور همان شباهت را با دختر فروشنده می‌بیند، اشاره‌ای تلویحی به ویژگی‌های مشترک ازلی است که در عین تنوع و بی‌شماری، یگانه و یونیک هم هست؛ از صفر و یکهای مشابه در گرافیک ژنتیکی همگی استفاده شده که در نهادشان جاری است، دلالتی بر وحدت در عین کثرت و از یک گوهر بودن در آفرینش... و در دست همگی میوه‌های ممنوعه که گریزی از چشیدن آنها نیست، وسوسه‌ای ازلی، لذتی ازلی و گناهی ازلی، از باغ عدن تا هنوز... ■

۱- نقل از واگوبه درونی محبوبه







ناآگاه و گیج‌تر از زمانی که قدم به این جهان گذاشته‌ایم، از آن جدا شویم، کافیست که انسان خود را مورد شناسایی دقیق، آن هم نه با ذهن و باورهای رایج، بلکه با دیدی بی‌طرف، مورد تأمل قرار دهد؛ یکی از مؤثرترین راه‌ها این است که فرد خود را در محیطی کاملن آرام قرار دهد و هرگونه وسایل ارتباطی را از خود دور نگاه‌دارد، در وضعیتی راحت قرارگیرد، چشم‌ها را ببندد و سپس از زاویه‌ای جدا از ذهن خود شروع به تماشای ذهن خود کند و اجازه دهد که ذهن طبق روال همیشگی‌اش به کار خود ادامه دهد و هیچگونه دخالتی در رفت‌وآمد افکار، عواطف و تصاویری که در آن ظاهر می‌شود نکند؛ فقط و فقط چون

یک ناظر بی‌طرف به تماشای ذهن ادامه دهد. نکاتی را که باید در حین انجام این آزمون موردتوجه قرارداد این است که هیچگونه عجله و شتابی در انجام این آزمون نباید وجود داشته باشد، شما باید در تمامی مراحل این آزمون کاملن منفعل و فقط یک تماشاگر باقی بمانید و نسبت به آنچه بر پرده ذهن می‌گذرد بی‌تفاوتی باشید با کوچک‌ترین

دخالتی در این "دیدن"، و یا کوچک‌ترین اظهارنظر در مورد آنچه بر این پرده می‌آید کلّ آزمون را با شکست مواجه می‌کند و کار باید دوباره از نو آغاز شود.

نکته دیگر این است که شما در این وضعیت و در طول این آزمون فقط یک "فضای هشیای" هستید؛ یعنی همان "ناظر خاموش" و حتا برای یک لحظه هم نباید این نکته اساسی را فراموش کرد. علت اهمیت این یادآوری این است که ذهن بسیار تمایل به دخالت شما دارد؛ به یک دلیل روشن و آن این است که او به نیروی شما، برای کسب انرژی جهت ادامه دادن به زنجیره افکار و تصاویر موجود در خود نیاز مبرمی دارد؛ برای همین سعی می‌کند شما را به میدان بازی خود وارد کند. از شما درباره ابهام‌های ساختگی نظرخواهی می‌کند، شما را مورد مشورت و پرسش قرار می‌دهد، سعی می‌کند مسائلی را که برای شما مهم هستند مطرح کند در عواطف و علائق شما چنگ می‌زند و شاید آنها را به تمسخر هم بگیرد... و شما را به این وسیله به "واکنش" تحریک کند تا وارد میدان شوید؛ او دست به هر حيله‌ای می‌زند تا شما را با خود و بهانه‌های خود

مدت‌هاست که برخی مفاهیم متناقض نما (پارادوکس)، جای خود را در بحث‌ها و نظریه‌پردازی‌ها بازکرده و این درواقع ارتباط بسیار نزدیک و پیچیده پدیده‌ها و تأثیرات متقابل و گاه عجیب آن‌ها را برهم نشان می‌دهد. یکی از این پارادوکس‌ها تھی بودن در عین سرشاری و پُری است این حقیقت ژرفی است که ما انسان‌ها در وضعیت کنونی خود؛ این‌گونه که هستیم، حقیقی واقعی نیستیم، به این معنا که در عوالم درونی خود و بخصوص در ذهن و افکار و باورهای خود، اصیل، واقعی و حقیقی نیستیم، هیچ‌کدام در هماهنگی با هویت حقیقی و اصیل خود قرار نداریم؛ ما به خاطر هم‌هویتی با

ذهن خود دارای یک هویت بدلی و ساختگی هستیم که کوچک‌ترین اصلتی و یا کوچک‌ترین نشانی از جوهره اصیل و منحصربه‌فرد ما در آن وجود ندارد؛ انسان این‌گونه که هست ترکیب ناهمگونی از تضادها و تعارض‌هاست؛ انبالی از ضدونقیض‌ها، تردیدها و مملو از ابهام‌ها در تمامی موارد زندگی و لابه‌لای این تضادها و تردیدها و سردرگمی‌ها دچار انواع

خصلت‌های ویرانگری همچون حرص، خشم، کینه، دشمنی، ریا و انواع دیگری از این‌گونه دردها هستیم که مقدار زیادی از انرژی ما را آلوده کرده و همه هستی ما را با خود به یغما می‌برد و به این ترتیب ما را به خواہگردهایی تبدیل می‌کند که در فضایی تاریک و افیونی و پر از غبارهای مسموم در روح و روان خود پیوسته سرگردانیم... کافی است که مدتی روح و روان خود را مورد تجسس دقیق قرار بدهیم؛ در عواطف و احساسات و نگرش‌های خود و همین‌طور در عوالم درونی خود با دقت و تأمل بیشتری نظر کنیم؛ با دید و نگاهی بی‌طرف، به‌عنوان یک نگاه مستقل، مانند یک چشم شیشه‌ای که فقط کارش دیدن دقیق آن چیزی است که در حضورش اتفاق می‌افتد؛ این یکی از کارهایی است که هر انسانی در هر فرصتی باید انجام دهد: دیدن "اعماق درون خود" به‌عنوان یک فرد کاملاً غریبه!

تا زمانی که این بررسی و بازرسی درون از طرف فرد انجام نشود؛ ما در لایه‌های غبارآلود درون خود، گیج و سرگردان، در خود می‌غلطیم تا زمانی که فرصت خود را از دست بدهیم و

یکی از مؤثرترین راه‌ها این است که فرد خود را در محیطی کاملن آرام قرار دهد و هرگونه وسایل ارتباطی را از خود دور نگاه‌دارد، در وضعیتی راحت قرارگیرد.

همراه کند و از این طریق از انرژی شما برای تداوم بقای خود بهره‌برداری کند؛ تا بتواند به سلطه خود ادامه دهد؛ اما زمانی که شما تسلیم نشوید چه اتفاقی می‌افتد؟؛ ذهن تا مدت کوتاهی بر طبق قانون "گشتاور" به کار خود ادامه می‌دهد؛ مانند گردونه‌ای که هنگامی که شما دست از چرخش آن برمی‌دارید تا مدت کوتاهی بر اثر شتابی که دارد به چرخش ادامه می‌دهد و پس از آن رفته‌رفته از حرکت بازمی‌ماند؛ ذهن نیز همین‌طور، رفته‌رفته از تکاپویش کاسته می‌شود...

هنگامی که رفت‌وآمد افکار، تصاویر، یادها و... کاهش یافت، ذهن آرام می‌گیرد و فرد خود را با فضایی نیمه‌تاریک، آرام و سوت‌و‌کور روبرو می‌بیند و این امر فرد مورد آزمون را دچار نوعی نگرانی می‌کند و ذهن به کمک فکر سعی می‌کند از جا برخیزد، وارد میدان شود و چاره‌ای برای رفع نگرانی ببیند و همین بهانه‌ای است تا آن سکون و آرامش خدشه‌دار شود؛ چراکه آن فکر به دنبال خود فکرهای دیگری را نیز به همراه دارد، ذهن بسیار زیرک و درعین‌حال بسیار حرفه‌ای عمل می‌کند؛ برای همین اغلب تلاش‌هایی که برای آرام کردنش انجام می‌شود بی‌ثمر باقی می‌ماند.

یکی از نکات بسیار مهم موفقیت در این آزمون، پیگیری و تداوم در انجام آن است و البته خواست و اراده آزاد فرد در جهت اعتلای خود؛ برای همین در چنین آزمونی فرد باید آن "فضای هشجاری" را همواره حفظ کند و در طول آزمون آن خود معمول و آن "عوالم عادی خود" را کنار گذارد و کم‌وبیش به یک رُبات تبدیل شود که فقط هشیار است و اساسن شخصیت همیشه‌اش را به خاطر نمی‌آورد! و در ضمن در طول این آزمون خود را از هرگونه خواسته و استفاده از فکر برای تغییر موقعیت خود جداً پرهیز کند. او در این موقعیت باید که دقیقن نقش یک آدم سنگی را ایفا کند که فقط بر آنچه می‌گذرد هشیار است و تماشاگر!

این نکته را باید متذکر شد که این کار چندان هم ساده نیست؛ اما بسیار بسیار ضروری است؛ این یک چالش معمول و آموخته‌شده‌ای نیست، برای همین در مراحل ابتدایی به نظر خسته‌کننده می‌رسد؛ اما باید تحمل کرد و مصرانه و پیگیر آنرا انجام داد. نباید فراموش کرد که شما در حال انجام عمل بسیار بزرگ و مهمی هستید؛ شما در حال سُست کردن پایه‌های اقتدار بلامنازع ذهن خودمختاری هستید که مدت‌هاست بر روان بشر جابرانه حکومت می‌کند و نتیجه این

حاکمیت ناکامیها، شکست‌ها و خودباختگی‌های انسان بوده و هست! همانطور که با رها گفته‌شده است این روش در عین سادگی و آسانی در ظاهر، تا حدی در مراحل ادامه آن، حساس نیز هست؛ چراکه ساکت ماندن و سکون برای ذهن چیزی کمتر از مُردن نیست!

پس ذهن همه تلاش خودش را می‌کند تا از اقتدارش کاسته نشود؛ اما شما قادر هستید این اقتدار را در هم بشکنید و این نیاز به اراده آزادی دارد که ضامن تداوم این آزمون است؛ دلیل تأکید بر حذف میل و امید و هرگونه راه‌گریزی که ذهن سعی دارد برای درهم‌شکستن شما به کار بگیرد این است که ذهن از همین ابزار استفاده می‌کند تا خود را در درون فرد فعال کند تا بتواند او را به مسیر متداول بازگرداند و دوباره برتری و سیادت و رهبری خود را بر انسان تحمیل

کند!

این یک رَوَند عینی و واقعی است که ذهن بطور مُدام، حتا در خواب هم مشغول ارتعاش اتوماتیک به وسیله افکار و تصاویر است؛ هنگامی که باتدبیر شما و در آرامش قرار گرفتن شما در محیطی ساکت و آرام، رفته‌رفته از شدت تحرکاتش کاسته

هنگامی که رفت‌وآمد افکار، تصاویر، یادها و... کاهش یافت، ذهن آرام می‌گیرد و فرد خود را با فضایی نیمه‌تاریک، آرام و سوت‌و‌کور روبرو می‌بیند.

می‌شود و پس از مدتی از آنجاکه شما در حال تماشای بی‌وقفه آن هستید و کوچک‌ترین تحرکاتش را زیرنظر دارید؛ او زیر نظارت پیگیر شما آرام می‌شود و این آرام شدن ذهن را به وحشت می‌اندازد و دوباره سعی در تحریک شما به "انجام عمل و یا فکرکردن" می‌کند. شما چگونه می‌توانید با این بی‌قراری ذهن روبرو شده و به سکوت و سکون ذهن ادامه دهید؟ شما قبل از اقدام به آرام نگه‌داشتن ذهن خود باید خود را برای تجربه‌ای تازه و بدیع آماده سازید و این را همواره به خاطر داشته باشید که در حال انجام یک آزمون بسیار حساس در زندگی خود هستید. آن آزمون کنار زدن ذهنی است که از نُرم‌های خود خارج شده و در اثر ناآگاهی و غدم نظارت شما، هستی درونی و بیرونی شمارا به هرج‌ومرج و نابسامانی و خُسران، آلوده کرده است.

شما در حال انجام آزمونی هستید که تاکنون کمتر انسانی به آن دست‌زده است؛ شما در حال کنار زدن پرده سیاهی هستید که در طول هزارها بر ذهن و روح و روان انسان کشیده شده است؛ و این پرده جز با عظم و اراده و سعی آگاهانه هر انسان به‌طور انفرادی و تلاش او کنار نخواهد رفت؛ هنگامی که انسان بداند که آن کاری که در این آزمون انجام می‌شود سراپای معنای حیات انسانی او را به کلی دگرگون

خواهد کرد؛ در آن هنگام است که انرژی لازم برای این تحولِ سترگ در او ایجاد می‌شود و آنگاه با تمامیتِ اراده و هستی خود به رویارویی با ذهنِ مسخ شده خود، مشتاق و راغب می‌شود. البته همانطور که گفته شد پس از آرام شدن ذهن، فرد با یک خلاء، با یک خالیا در درون خود مواجه خواهد شد و فرد باید آن خالیا، آن هیچ، آن فضای تهی را بپذیرد و به هیچ‌وجه برای برهم زدنش به ذهن و فکر خود متوسل نگردد و فقط با آن بماند: ساکت و ساکن! کوچک‌ترین امید و کمترین خواسته‌ای برای پُر کردنِ آن فضای تهی، موجب فعال شدنِ فکر و ذهن و در نتیجه باطل شدنِ کلِ آزمون می‌گردد. این فضای تهی در واقع همهٔ آن چیزی است که جهان از آن پدید آمده؛ تو نمی‌دانی که آن فضای تهی، آن تهیا، چگونه و

توسط چه چیزی پُر خواهد شد و نقطهٔ عطف آن هم در همین ندانستن نهفته است، این را به یاد آورید که شما از دخالتِ ذهن آلوده برای برهم زدنِ آن خالیا و دخالت در آن فضای تهی پرهیز کرده‌اید؛ برای همین است که به ذهن اجازهٔ ورود به آن فضای تهی را نمی‌دهید؛ پس به سکوت و سکون یکپارچهٔ خود ادامه دهید و

فراموش نکنید، در تمام مدت این آزمون، شما مجسمه‌ای سنگی هستید و همواره به یاد داشته باشید که شما در حال آزمون بزرگی هستید که کلِ هستی‌تان را دگرگون خواهد کرد.

این وظیفه و کار شما و ذهن شما نیست که آن خالیا را پُر کنید؛ همانگونه که تنفس شما و ضربان شما و گردش خون شما و هضم غذای شما به اراده و خواست شما نبوده و نیست؛ پس بپذیرید که در طول این آزمون ذهنِ شما هیچ‌کاره است و آن "من" آشنای ذهن شما، غایب است، وجود ندارد و این شما، بدون آن منِ آشنا، در گوشه‌ای آرام گرفته‌اید! آنچه واقع خواهد شد فقط در غیاب شما خواهد بود؛ غیاب آن "من".

اما بدون آن "من"، تمامیتِ وجود شما، هستی بی‌نام شما، قلب تپندهٔ شما، آن موجودی که قبل از شکل گرفتنِ این "من" در وجود شما هستی داشته، حضور دارد: آن شاهدِ خاموش که "فضاوت" را نمی‌شناسد!

آن فضای تهی، آن خالیا، بدون دخالت فرد، در فرد وارد خواهد شد، آن چیست؟ یا چه نیرویی است؟ آیا یک ایده است؟ تصویر است؟ رؤیایی است؟ کسی نمی‌داند، هیچ نیرویی نمی‌تواند آن ناشناخته را "قبل از ورودش به درون فرد، تصور کند یا بشناسد و این درست زمانی رخ می‌دهد که فرد کاملن

به تهی بودن از همهٔ شناخته‌های ذهنی خود، نائل شده باشد. فقط وقتی که گذشته-ولو برای زمانی کوتاه- برود؛ آن ناشناخته وارد می‌شود! و این تهی شدن و وارد شدنِ آن ناشناخته، در یک‌زمان و در یک "رخ می‌دهد!

درست در لحظه‌ای که فرد مورد آزمون از همهٔ افکار، تصاویر، رؤیاها، توهم‌ها، خاطرات و یادها، کاملن خالی شد، درست در همان لحظه فرد تولد دیگری را در تمامی هستی خو تجربه خواهد کرد. در این پروسه، فرد بسیاری از چیزها را از دست خواهد داد: تمامی آن عوالم دردآلودی را که ناخودآگاه بر خود تحمیل کرده بود؛ تمامی آن آلودگی‌هایی را که جامعه بانظم‌های غلط و آموزش‌های منحط بر او تحمیل کرده بود، همهٔ آن سنگینی روحی‌ای را که حتی یک آن هم او را رها

این فضا، این خالیا، همان زهدانِ روح انسانی است، که در فضای سکوت و سکونِ فرد رخ می‌نماید این عمیق‌ترین و اصیل‌ترین مرکز وجود هر انسانی است.

نمی‌کرد، رخت بر بسته است. توصیف این فضا، ساده نیست و اساسن گفتنی نیست، بلکه فقط باید آنرا تجربه کرد و تنها تجربه است که می‌تواند عمق این گشایش را به هر انسانی که با موفقیت این پروسه را پشت‌سر گذاشته است نشان دهد!

این فضا، این خالیا، همان زهدانِ روح انسانی است، که در فضای سکوت و سکون

فرد رخ می‌نماید این عمیق‌ترین و اصیل‌ترین مرکز وجود هر انسانی است که در پشت و یا در عمقِ این فضای تهی آرمیده است. این فضای تهی کانونی‌ترین نقطه‌ای هستی انسانی ماست. اما ما انسان‌ها با وجود ذهن پرتکاپو پُره‌رج و مرج خود فرصت و اجازهٔ بروز و وجود به آنرا نمی‌دهیم، نداده‌ایم و تا زمانی که به کُنه وجود خود بازنگردیم، در بیراه‌های این لایرنِت بی‌آغاز و بی‌انجامِ ذهن، سردرگم و سرگردان، در دوری باطل و دردآور بسر خواهیم بُرد، تا به سر آید! و هستی حقیقی درست از همین نقطهٔ عطف، یعنی کشف این خالیا، این تهی یا، آغاز می‌شود؛ این خالیا سرچشمه است؛ بنشین و زانو بزن! چشمهٔ زمزم است، این زلالی وجود حقیقی توست که از آن جاری است!

همانطور که گفته شد نامش تهی است، خالیا، اما وه که چه سرشاری عظیمی در پس این تهیا نهفته است چه پارادوکس باشکوهی است این تهیا!

این همان زهدانی است که عالی‌ترین و باشکوه‌ترین خلاقیت‌های بشری و عالی‌ترین و بزرگ‌ترین مظاهر هستی را به جهان هستی هدیه کرده است. یک‌بار از احمد شاملو در مصاحبه‌ای سؤال شد که چگونه شعر می‌سرایید؟، اصولن فرآیند خلاقیتِ شما چگونه است؟، و او نقل به مضمون پاسخ

داد؛ وقتی که شعر می‌آید، "من" نیستیم که شعر می‌گوید، دستِ من فقط آنچه را که در روح من ظاهر می‌شود یا کلمات بر روی کاغذ می‌آورد. "من" در آن زمان کاملن غایب هستم و تمامیتِ هستی من در اختیار نیروی دیگر است؛ و در بقیه اوقات من هم مثل همه انسان‌های دیگر یک فرد کاملن معمولی هستم؛ و چه شباهت حیرت‌انگیزی است وقتی که فروغ در یکی از اشعارش می‌گوید: این دگر "من" نیستیم، "من" نیستیم/ حیف از آن عمری که با "من" زیستیم! پس این خالیا، زهدانی ست "زایا". چنانچه فرد این فضا را کشف کند و در آن فضا بماند "چه" ها که از آن بر نمی‌آید؛ ایده‌های خلاق، تصاویر پُر مفهوم، بدیع، نو، چه در عرصه خلاقیت هنری و چه در عرصه جنبه‌های عینی زندگی، این فضا تهی اما سرشار است!

این خالیا سرچشمه است، هم روح را غنی می‌کند و هم ذهن را تیز، هشیار و بسیار دقیق می‌سازد و در عین حال تو را از همه انگل‌های روح مانند، حرص، خشم، کینه و ستمگری رها می‌کند و از طرف دیگر، ذوق را در وجود انسان فعال می‌کند و مهربانی را که

در سیرشت هر انسانی هست به جنبش درمی‌آورد و این ویژگی‌ها گذرا نیستند؛ ما این‌گونه که هستیم، فقط در ذهن ناهنجار خود با این مفاهیم "بازی" می‌کنیم و هیچ‌کدام را در عمقِ هستی خود به تجربه نچشیده‌ایم و فقط به لحاظ مفهومی با آن تماس داریم؛ اما هستی درونی حقیقی ما، با مفهوم و لفظ سروکار ندارد بلکه با تجربه حقیقت هر پدیده‌ای رویاروست.

این خالیا، این تهیا، سرچشمه است؛ اینجاست که هستی از آن می‌جوشد. به همین دلیل نباید حتی یک لحظه هم از این حقیقتِ ژرف غافل شد که در همه حال انسان یک "فضای تهی" است فضایی که هر لحظه پدیده‌ای نویی در آن ظاهر می‌شود، زهدانی است بارور، و هر "لحظه" باید که توسط این "فضایی" که در درون انسان هست "کشف" شود، خلقی نو رُخ دهد و این پتانسیل درون هر انسانی بالقوه موجود است؛ و فقط انسان تراز نو خواهان کشف این فضا و بهره‌برداری از این پتانسیل موجود در آن است.

اگر یک‌بار و فقط یک‌بار قدم به این حریم و یا حتی در آستانه آن حضور بیایی، دیگر هرگز آنرا رها نخواهی کرد؛ زیرا که هیچ

انسانی حاضر به ترکِ هستی زلال و خلاق و هر دم نوشونده خود نخواهد بود و هر انسانی به یقین حاضر به جدا شدن از جان شیرین و بازیافته اصیل و حقیقی خود نیست. در این صورت تو پرنده‌ای هستی که با فراقِ بال بر سر هر شاخه‌ای می‌نشینی، هرکاری را که اراده کنی انجام می‌دهی و در همه لحظاتِ هستی از حمایتِ هشیاری و آن فضای خلاق، اما تهی و سرشار بهره‌مند می‌گردی، این فضا با یک انرژی نوشونده هر لحظه وجود و هستی‌ات را حمایت می‌کند؛ آن فضا ماهیت و حقیقتِ هستی تو خواهد ماند؛ دیگر موجودی به نام "من" در درون فعال نیست که هر لحظه با حرص و خشم و کین به دنبال "هرچه بیشتر" به آب‌و‌آتش بزند، بلکه حضوری پایا و استوار است که حتا از رنج‌های موجود در وضعیت‌های دشوار زندگی نیز در جهت بارور شدن و غنی‌تر شدن درون خود بهره می‌برد.

این خالیا سرچشمه است، هم روح را غنی می‌کند و هم ذهن را تیز، هشیار و بسیار دقیق می‌سازد.

این انسانی است که از مختصاتِ سنتی خود فراتر رفته و به مفهومی دیگر، "روئین روح" شده است. دیگر آن "من" وجود ندارد که وقتی بر مسند قدرتی نشست هوس توسعه‌گری و کشورگشایی در

سر بپروراند و انسان دیگر نیازی به حمایت و دفاع از آن "من"ی که وجودت را و هستی‌ات را و روحت را به بردگی و تحمل بارهای توهمی وادار می‌ساخت ندارد، دیگر نیازی به تکیه‌گاه کاذبی که تحت عنوان "من" توسط ذهن ساخته شده بود نداری و در عوض تو توسط یک فضای خالی و در عین حال سرشار، غنی، خلاق و انرژی دهند. ای که در واقع همان هستی حقیقی و جوهر انسانی تو نیز هست، حمایت می‌شوی؛ و این همان فضایی است که شاهد و ناظر رشد گیاه و چرخش سیارات و شکفتن گل‌ها و بسته شدن نطفه هر موجودی است که "هست" می‌شود!

این یک رؤیا و یک خیال و با توهم نیست! که اگر چنین حس شود؛ آن دگرگونی صورت نگرفته است چراکه هیچ موجودی پس از تحول به مختصات والاتر، حاضر به بازگشت به شرایط سابق نخواهد بود به دیگر سخن، پروانه هرگز به پیله کرم ابریشم باز نخواهد گشت! چراکه هر وضعیتی سعی در تحکیم پایه‌های موجودیت خود خواهد داشت و انسان نیز همواره با حفظ هشیاری خود مانند چتری حفاظت‌کننده از ارتقای خود حمایت خواهد کرد. ■



طعنه دزدید. موضوع توسعه شادی نیز به طور مستقیم از آثار پروست می‌آید. مخاطب نمی‌تواند هیچ جنبه‌ای از این رمان را پیدا کند که منحصر به فرد باشد. جنبه‌های ادبی و فلسفی مستقیماً از دیگر آثار شناخته شده سرقت شده است.

وقتی صحبت از قدرت اراده به میان می‌آید، مورسو مرگ خوش، آشکارا نیچه‌ای‌تر از مورسو بیگانه است، اما نه آن قدر که از امید و احساسات جدا شده باشد. «زاگرو» به مورسو می‌گوید: «نه اراده به ترک، بلکه اراده به خوشبختی» چیزی است که اهمیت دارد. این مورسو آنقدرها هم رواقی نیست و کاملاً در پوچی غرق شده است. به این ترتیب او به طور قابل تشخیصی انسانی عادی است. می‌بینیم که او حسود، عصبانی و حریص می‌شود. در صورتی که مورسو بیگانه مردی کاملاً سرد است که دوستی ندارد.

چند سطر از داستان در واقع قدرت پوچی را تضعیف می‌کند و نشان می‌دهد که پوچی،

یک مضمون مطلق در مرگ خوش نیست. به عنوان مثال "انسان قدرت انسان را ناپود می‌کند. دنیا به آنها دست نمی‌زند" این جمله نمونه دیگری از رمانتیسیسم کلاسیک است که در آثار کامو تنیده شده است.

کامو و لذت گرایی:

زاگرو، اولین بودیساتوای رمان، به مورسو می‌گوید: "من سطحی نگری و رمانتیسم را دوست ندارم. دوست دارم هوشیار باشم... می‌فهمی، همه بدبختی و بی‌رحمی تمدن رو میشه با یه اصل بدیهی احمقانه سنجدید: ملل خوشبخت تاریخ ندارن". مورسو تلاش می‌کند تا در تباهی نفسانی خود معنایی پیدا کند و حتی در آخرین لحظات، شادی او فقط بر اساس شهوت نفسانی و بیولوژیکی است. آیا اگر لوسین کنارش نبود خوشحال می‌مرد؟ تا به امروز، جامعه سکولار همچنان در نفی امر مقدس، شور مذهبی پیدا می‌کند. این همه مستقیماً از تفکرات تأثیرگذار نیچه است که در جامعه غربی بسیار گسترده شده است. کامو می‌نویسد: "اما این روزها هیچ چیز در نظر وی اهمیت نداشت... مورسو در او نه آینده را می‌دید، بلکه تمام نیروی میل خود را روی او متمرکز می‌کرد و از این تصویر راضی بود... اعجاز لب‌های او چیزی نبود جز شگفتی

روزنامه‌نگار، نویسنده و فیلسوف فرانسوی، آلبر کامو در اولین رمان خود به نام «مرگ خوش» که در اوایل دهه ۲۰ زندگی‌اش نوشته شد و پس از مرگش در سال ۱۹۶۰ از مقالات خصوصی‌اش بیرون آمد، پایه و اساس رمان مشهورش «بیگانه» را گذاشت. کامو در هر دو اثر بر روی کارکتر مرد جوان الجزایری تمرکز کرده است که شخصی را با خونسردی می‌کشد. «مرگ خوش» که به وضوح قاعده‌مندی را نادیده می‌گیرد و قید و بندها را در هم می‌شکند، تصویری کاملاً صریح از نویسنده آن در جوانی است. زیرا در زمان نگارش این رمان، خود کامو جوان است؛ عاشق دریا و خورشید است، شیفته زنانی است و در عین حال از عشق رمانتیک بیزار است.

او در آثارش، فلسفه عمل و مسئولیت اخلاقی را تدوین می‌کند که همین ویژگی، او را در اندیشه عصر ما تبدیل به یک محور مطالعاتی کرده است.

«مرگ خوش» پیش‌نمایشی از «بیگانه»

است و سال‌ها قبل از آن نوشته شده بود. کامو هرگز قصد انتشار مرگ خوش را نداشت. این اثر به طعنه پس از مرگ ناگهانی او در یک تصادف رانندگی منتشر شد. این دو رمان از بسیاری جهات تکراری هستند. در هر دو، قهرمان داستان «مورسو» نام دارد که به دلیل تمرکز بر شاد بودن، تبدیل به یک قاتل پشیمان می‌شود. عاشقانی دارد اما از نظر عاطفی از آنها جدا شده است. هر دو در مکتب رئالیسم نوشته شده‌اند. با این حال، تمرکز فلسفی نویسنده در آنها کاملاً متفاوت است. در مرگ خوش، این ایده در جستجوی خوشبختی معنا پیدا می‌کند، در حالی که بیگانه تحلیل بسیار قوی‌تری از ابرانسان نیچه‌ای در زندگی پوچ و ناامید است.

تشابهات بین هر دو رمان بیگانه و مرگ خوش با رمان «بله» داستایوفسکی آشکار است. هر دو آزمایش‌های فکری بر روی ابر انسان نیچه‌ای، (یا در مورد داستایوفسکی، ابر انسان ضد نیچه؛ قدیس) هستند و کامو بسیاری از شخصیت‌ها را در هر دو رمان از نظر ساختار، خط داستان و جزئیات به نوعی سرقت ادبی کرد. تشابه شخصیت‌های کامو با شخصیت نوجوان، آرکادی دولگوروکی، درست مانند انتخاب‌های نیچه‌اند که پیش از تولد کامو، شخصیت‌های نیهیلیستی داستایوفسکی را به

مهیچ نیرویی که تصاحبش کرده و پذیرفته بود.» شیوه‌ای که شخصیت‌های کامو زندگی پر از خودپرستی، قتل، تجاوز و نفرت را توجیه می‌کنند، در آثار داستانی او یکسان است. برای نمونه می‌توان این سه خط را در نظر گرفت:

«مورسو این آسمان سبز و خاک اشباع شده از عشق را با همان شور و هیجان و تمایل در قلب پاک خویش جای داده بود که زمانی با همان قلب صاف، زاگرو را کشت.» (مرگ خوش)

«قلبم را به روی بی تفاوتی ملایم دنیا باز کردم. وقتی آن را بسیار شبیه خودم یافتم - واقعاً مانند یک برادر - احساس کردم که خوشحال شده‌ام و دوباره خوشحال هستم.» (بیگانه) «خوشحال بودم... احساس کردم که در درونم یک احساس عظیم قدرت و - نمی‌دانم چگونه بیانش کنم - کامل شدن که قلبم را شاد کرد.» (سقوط)

از نظر فیزیولوژیکی، درست مانند راسکولنیکوف، هر دو مرسو برای توجیه اعمال غیراخلاقی خود به تمرکز حسی بر زمان حال روی می‌آورند. داستایوفسکی می‌گوید این مسئله نوعی ناهنجاریست؛ زیرا منجر به تجاوز جنسی، قتل، نسل کشی و غیره می‌شود. بنابراین از نظر کامو اشکالی

ندارد اگر مردم در پایان روز از نظر اخلاقی یکدیگر را بکشند. او نمی‌گوید که هدف وسیله را توجیه می‌کند؛ اما این پیش‌فرض نیهیلیستی را حفظ می‌کند که خیر و نیکی، ابدی یا فوق بشری نیست. آنچه بیش از هر چیز دیگری مهم است شادی فردی است، یا به قول زاگرو «هیچ چیز را جز شادی جدی نگیرید». در حالی که در زندگی واقعی، کامو با خشونت در اروپای شرقی و شمال آفریقا مخالف بود و تلاش می‌کرد تا آن را متوقف کند. فلسفه او همه چیز را توجیه می‌کند.

انکار غایت‌شناختی خیر و نیکی:

دست کشیدن مورسو از جهان، پس از اینکه از طریق قتل ثروتمند شد، استعاره‌ای از جستجوی بودایی خوشبختی از طریق جدایی است. راوی می‌گوید: «پاتریس این حقیقت را می‌دانست؛ آن گاه که شب خیمه می‌زد، همه می‌پذیرفتند آخرین نسیمی که بر چهره آدمیان می‌وزد، وسوسه بی نهایت خطرناکی است.»

تمام حرف کامو این است که نوعی از خوشبختی را می‌توان با داشتن یک زندگی خودپرستانه و غیراخلاقی با پذیرش نوعی زیبایی‌گرایی منفک به دست آورد. حسی گره خورده به جهان مادی که از پردازش اگزیستانسیالیستی و خودآگاهی امتناع

می‌ورزد. قهرمان کامو لزوماً به مرگ معناداری نمی‌رسد. او پس از گذراندن یک زندگی پر از قتل و خودپرستی که عمداً چشمان خود را نسبت به واقعیت دردناک دنیای اطرافش می‌بندد، بی‌دوست و ناامید می‌میرد؛ اما قبل از مرگش درخشش کوتاهی از «خوشبختی» احساس می‌کند. «و سنگ پشت سنگ... مورسو با شادی به حقیقت دنیای بی‌زمان پی برد.»

کامو در اولین تلاش خود برای بیان این مضامین در قالب داستانی، از رمان سنتی رشد شخصی یا bildungsroman برای توصیف مواجهه یک مرد جوان با زندگی، عشق و مرگ استفاده کرد. نتیجه یک رمان اپیزودیک بود که آشکارا بر اساس تجربیات خودش بود، اما به صورت سوم شخص روایت شد و چنان فاقد وحدت و انسجام بود که به ایده اصلی که او می‌خواست بر آن تمرکز کند خیانت می‌کرد:

مشکل پذیرش مرگ. او این رمان را مرگ خوش‌نامید و قهرمان خود را نشان داد که با قاطعیت، آگاهی خود را بر دنیای بی‌جان اطرافش تثبیت می‌کند و تلاش می‌کند تا با آمیختن آرام و بی‌درد در هماهنگی خاموش جهان، با سنگ‌ها یکی شود و در عین حال شفافیت خود را حفظ کند و به

مرگی شاد دست یابد. جمله آخر کتاب تا آخرین نفسش می‌کوشد تا خواننده را با بلاغت متقاعد کند که قهرمان واقعاً به مرگ سعادت‌مندی که می‌خواست دست یافته است: «و سنگ پشت سنگ... مورسو با شادی دل به حقیقت دنیای بی‌زمان پی برد.»

شادی مورد نظر کامو را به راحتی می‌توان با بوییدن سریع فنجانی قهوه به دست آورد. خوشبختی از طریق تباهی، ساده‌ترین چیز برای به دست آوردن است. چراکه خوبی به راحتی در دسترس نیست؛ مستلزم انکار تاریکی درون روح انسان است.

کامو جز «جهل سعادت است» هیچ بینشی در مورد وضعیت انسان ارائه نمی‌دهد. پذیرش یک فانتزی که افراد خوشحال را می‌توان جایی خارج از کشور یافت. او به سادگی دست روی لذت‌گرایی گذاشته و به آن چرخشی شاعرانه می‌دهد. او بر طنین عاطفی کلمات و اصطکاک حواس بدنی تکیه می‌کند تا حسی از عمق و معنا را ایجاد کند که وجود ندارد. کامو با توهم‌گرایی از خطوط شاعرانه استفاده می‌کند تا به یک سبک زندگی عمیقاً پوچ و هولناک، حس زیبایی و معنا بدهد. این دیدگاه، پر از رنگ‌هایی است که با اولین باران بهاری از بین

از نظر فیزیولوژیکی، درست مانند راسکولنیکوف، هر دو مرسو برای توجیه اعمال غیراخلاقی خود به تمرکز حسی بر زمان حال روی می‌آورند.

می‌روند. نورهایی که فقط با تداوم لذت‌گرایی عاطفی زیبا هستند.

کارل یونگ در کتاب خاطرات، رویاها، بازتاب‌ها می‌نویسد: «سؤال تعیین‌کننده برای انسان این است: آیا او به چیزی نامتناهی مرتبط است یا نه؟ این سؤال گویای زندگی اوست. بی‌نهایت می‌توانیم از تثبیت‌علاق خود بر بیهودگی‌ها و انواع اهدافی که اهمیت واقعی ندارند اجتناب کنیم. بنابراین ما از دنیا می‌خواهیم که ویژگی‌هایی را که به عنوان دارایی‌های شخصی در نظر می‌گیریم به رسمیت بشناسد: استعداد یا زیبایی ما. انسان روی دارایی‌های کاذب فشار می‌آورد و هر چه نسبت به چیزهای ضروری حساسیت کمتری داشته باشد زندگی‌اش کمتر رضایت بخش می‌شود. او احساس محدودیت می‌کند زیرا اهداف محدودی دارد و نتیجه آن حسادت است. اگر این را بفهمیم و احساس کنیم در این زندگی، پیوندی با نامتناهی‌ها داریم، خواسته‌ها و نگرش‌ها تغییر می‌کنند.»

کامو در لذت‌گرایی کلیشه‌ای فرانسوی خود این سؤال را مطرح نمی‌کند. او از نیمه‌نیهیلیسم پیش فرضی استفاده می‌کند تا فرض کند ابدی وجود ندارد، بنابراین تنها سؤالی که مهم است این است که چگونه یک فرد می‌تواند خوشبخت باشد. افلاطون می‌گوید: «دوستان من، دشواری اجتناب از مرگ نیست، بلکه اجتناب از ناحق است، زیرا این کار سریع‌تر از مرگ است.» کامو مخالف است و در مرگ خوش می‌نویسد:

«این همه خوشبختی‌اش در زمان حیات و مردن بود. متوجه شد مفهوم این مرگ که با هراسی حیوانی آن را نگاه می‌کند، به معنی هراس از زندگی است. ترس از مردن، نزدیکی بی‌حد به چیزی را توجیه می‌کند که در وجود هر انسان زنده است. آنان که گام لازم را به سوی زندگی برداشتند و آنان که هراس داشتند و ناتوانی را در خود تقویت کردند، از مرگ ترسیدند، در نتیجه آن زندگی را تأیید کردند که هیچ‌گاه درگیرش نبودند. اینها به حد کافی و هرگز زندگی نکرده بودند. مرگ نوعی اشاره بود و همواره آب را از مسافری که بیهوده به دنبال رفع تشنگی بود، دریغ می‌کرد.»

کامو سعی می‌کند هزاران سال فلسفه اخلاقی را لغو کند تا آن را با لذت‌گرایی و خودشیفتگی توجیه کند. کامو اعتراف می‌کند که مطابق نظر داستایوفسکی، یک زندگی واقعاً خودانتخابی از نظر عملکردی امکان‌پذیر نیست. همه چیزی را

می‌پرستند و به چیز دیگری تسلیم می‌شوند. برای مورسو، خوشبختی او خدای او می‌شود. خدایی ترسناک و بی‌رحم که او را به خوشبختی موقعیتی بی‌معنی می‌رساند. علیرغم تمایلش برای یافتن راهی برای رسیدن به زندگی معنادار از طریق نیهیلیسم، عملاً به همان نتیجه‌ای می‌رسد که داستایوفسکی در «بله» نشان داد؛ اما برای تغییر باورهایش، حتی زمانی که ثابت می‌شود که اشتباه می‌کند، بسیار جزم‌اندیش است. "چگونه می‌توانم خوشحال باشم" این سؤال اساساً اشتباهی است که روح انسان می‌پرسد.

معنی پوچ:

جست‌وجوی پوچ‌گرایانه برای خوشبختی، جست‌وجویی است که روح انسان را از ابدیت جدا می‌کند تا با تمرکز بر حال نفسانی، پرسش‌های واقعی را نادیده بگیرد و تا زمانی که این کار را انجام دهد، هرگز زنده‌تر از یک حیوان نیست. کامو می‌نویسد: «در فراسوی روزها، او نه خوشبختی ماورای انسانی

را می‌دید و نه ابدیت را. خوشبختی برای

انسان بود و ابدیت امر معمول. آنچه برای

او مهم بود تحقیر خود یا تنظیم ضربان

قلبش برای هماهنگی با ضربانگ روزها،

به جای تسلیم ضربانگ در برابر گردش

امیدهای انسانی، بود.» این توصیفات

بیشتر به غزلی احساسی شبیه است نه

فلسفه. این هیجانات عاطفی ارزان به

قیمت جان انسان است. او بر طنین

عاطفی کلمات تکیه می‌کند تا حس عمق

یا معنا ایجاد کند. او از رمانیزه کردن

تجربه آگاهانه، حسی و زمانی با محیط‌های مادی نوع بشر

برای ایجاد محرک‌های عاطفی استفاده می‌کند. اما در این

رمان هیچ چیز ابدی و متعالی وجود ندارد. فقط لذت‌گرایی

ضعیف روشنفکرانه است.

کامو مخاطب را با یک بدبینی اخلاقی فراگیر باقی می‌گذارد

که به طور کامل توسط فلج سولیپس‌گرایانه روح انسانی درک

شده است. ابزوردیسم، مانند اگزیستانسیالیسم، بر این باور

است که یافتن نوعی معنا در زندگی به عهده هر فردی است:

زندگی بر اساس اهداف و انتظارات شخصی خود که در غیر

این صورت غیرمنطقی و بی‌معنی است. علاوه بر این، پوچ

گرایی فلسفه‌ای است که در آن هیچ خدا یا ارتباط معنوی با

هیچ چیز یا کسی وجود ندارد.

خواندن «مرگ خوش» به عنوان تمثیلی برای رمان «بیگانه»

کامو پیشنهاد می‌شود تا فلسفه نویسنده را بیشتر نشان داده و

جست‌وجوی پوچ‌گرایانه برای خوشبختی، جست‌وجویی است که روح انسان را از ابدیت جدا می‌کند تا با تمرکز بر حال نفسانی، پرسش‌های واقعی را نادیده بگیرد و تا زمانی که این کار را انجام دهد، هرگز زنده‌تر از یک حیوان نیست.

روشن کند. در این رمان خاص، کامو مطمئناً به پوچ بودن فلسفه خود اشاره کرده است. یک بار دیگر، داستان حول محور جست‌وجوی پاتریس مورسو برای معنا و نتیجه‌گیری او مبنی بر اینکه خوشبختی هدف نهایی زندگی است، به هر قیمتی، می‌چرخد. او از "اسنوبیسم معنوی در برخی از موجودات برتر که فکر می‌کنند پول برای خوشبختی لازم نیست" شانه خالی می‌کند. بدون تردید و بدون هیچ گناهی، پاتریس آگاهانه مرتکب قتل می‌شود و تنها هدفش به دست آوردن پول است. خود توجیهی او این است که شاد بودن، وقت آزاد زیادی می‌طلبد و اوقات فراغت مستلزم استقلال مالی است.

قتل در اوایل داستان اتفاق می‌افتد و بقیه داستان، پاتریس مورسو را در مراحل مختلف جست‌وجوی او دنبال می‌کند تا چگونه از وقت و پول آزاد خود به بهترین شکل استفاده کند. به نظر می‌رسد پاتریس مورسو مردی معقول است. او به کار خود فکر می‌کند و به دنبال یک زندگی آرام است. اما او با این فرض که در زندگی نوعی اقتدار وجود دارد، اسنوبیسم معنوی خود را نشان می‌دهد. او برای دوست دخترش (که از برقراری تعهد بلندمدت با او امتناع می‌کند) چنین سخنرانی می‌کند: «چیزهایی مثل رنج بزرگ، اندوه بزرگ، خاطره بزرگ وجود ندارد... همه چیز فراموش می‌شود، حتی عشق بزرگ. اونچه درباره زندگی غم انگیز و حیرت آورده، همین‌ه. فقط یه راه برای دیدن چیزها وجود داره، راهی که هرازگاهی به سراغت میاد.

برای همین، گذشته از هر چیز باید عشقی در دل و هوسای ناخوشایند داشته باشی. شاید این برای ناامیدی‌های مبهمی که در اون رنج می‌بریم، دستاویزی بشه.» نتیجه نهایی مورسو این است که هیچ چیز در زندگی مهم نیست زیرا در نهایت همه ما می‌میریم.

آلبر کامو - برخلاف شخصیت داستانی‌اش، پاتریس مورسو - زندگی خود را در انزوا سپری نکرد. او یک فعال سیاسی - ضد کمونیسم - طرفدار سوسیالیسم بود. کامو در جنگ جهانی دوم در زمان اشغال پاریس حضور داشت و یک جنبش اتحادیه انقلابی را در اروپا پایه گذاری کرد. او در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل ادبیات را به خاطر سهم برجسته‌اش در رمان، آثار غیرداستانی، نمایشنامه، مقاله و داستان کوتاه دریافت کرد.

با این حال، به نظر می‌رسد کامو احساس کرده است که این لفاظی قانع کننده نیست و ایده آل مرگ خوش، یک توهم است. شاید حتی تشخیص داد که تلاش قهرمانش برای آگاه ماندن از زندگی تا آخرین نفس، در حقیقت اعتراضی به مرگ و تناقض با تمایل او برای تبدیل شدن به مرگ آرام و نامحسوس بود. بی‌تردید همین احساس شکست کتاب بود که کامو را متقاعد کرد این اثر را که در زمان نوشتن آن هنوز بیست و پنج ساله نشده بود، منتشر نکند. انتشار پس از مرگ آن به محققان این فرصت را داد تا اولین گام‌های موفقیت کامو را در تلاش برای فرمول‌بندی مضامین ظریف و پیچیده رمان‌هایی که او را بزرگ می‌کرد، ببینند. ■







اودیپوس که نمی‌خواست به چنین گناهی آلوده شود و همچنان گمان می‌کرد که کورینت میهن و پلویوس پدر اوست، بر آن شد که هرگز به این شهر بازنگردد.

پس خود را آواره کوهستان‌ها کرد و بی هدف از شهری به شهر دیگر می‌رفت. تا اینکه در کوره راهی که به تبس می‌رسید به گروهی از مردمان برخورد. سردسته این گروه پدرش لائوس بود که به همراه چند خدمتکار از تبس بیرون می‌رفت تا از کاهن آپولون راه چیرگی بر اسفینکس<sup>۶</sup> را بپرسد. اسفینکس موجودی فرازمینی بود که به تازگی در نزدیکی یکی از دروازه‌های شهر خانه کرده بود. چهره‌اش به زنان می‌مانست، اما پا و دم و سینه‌اش به شیر مانند بود و بر گرده‌هایش دو بال همچون بال پرندگان رسته بود. این موجود شگفت از بغبانوان هنر، موس‌ها، چيستانی آموخته بود که آن را از رهگذران می‌پرسید و چون هیچ کس نمی‌توانست به آن پاسخ بگوید، آنان را می‌گرفت و از کوه به پایین پرتاب می‌کرد. آن چيستان چنین بود: آن چيست که تنها یک صدا دارد، اما او را در آغاز چهار پا، سپس دو پا و در پایان سه پا است. لائوس وقتی اودیپوس را دید که بی توجه و با غرور در میان راه ایستاده بود و آنان تماشا می‌کرد، به او دستور داد که از سر راه کنار برود. اما جوان از گستاخی پیرمرد دلخور شد و از جا نجنبید. در نتیجه میان او و خدمتکاران پدر جنگی در گرفت که به کشته شدن همه همراهان و خود شهریار انجامید!

اودیپوس پس از خلاص شدن از لائوس به راه خود ادامه داد و نزدیک دروازه شهر به اسفینکس برخورد. پرسش او را شنید، اندکی اندیشید و سپس پاسخ درست را یافت. جواب معما انسان بود؛ زیرا اوست که همواره ماهیت خویش (برداشتی است از «صدای یگانه») را حفظ می‌کند، اما در کودکی چهار پا، در برنایی دو پا و در پیری سه پا دارد. اسفینکس با شنیدن پاسخ درست خود را از صخره‌ها به پایین افکند. اودیپوس پس از انجام این کار شگفت وارد شهر شد، تبسیان او را به گرمی پذیرا شدند. او را بر تخت پادشاهی نشاندند و بیوه لائوس، یوکاسته را به زنی به او دادند. اینچنین بود که اودیپوس ناخواسته و نادانسته پدر خویش را کشت و با مادر خویش زناشویی کرد! این داستان دنباله دارد... ■

اُبرگرفته - با دگرگونی فراوان - از

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, 2008, 3.5.7-8

- سه نمایشنامه، سوفوکل، محمد سعیدی، علمی و فرهنگی، تهران، پنجم ۱۳۸۹

روزی روزگاری لائوس<sup>۱</sup> و یوکاسته<sup>۲</sup> شهریار و شهربانوی تبس بودند که به خواست خود فرزندی نداشتند، چرا که نهانگوی آپولون به آنها هشدار داده بود که فرزندشان روزی دست به خون پدر خواهد گشود. از این رو زن و شوهر از بچه دار شدن پرهیز می‌کردند. اما، روزی از روزها لائوس که بیش از اندازه شراب نوشیده بود، اختیار خویش را از دست داد و با یوکاسته همبستر شد. چندی پس از این هم‌اغوشی پسری به دنیا آمد که به گفته کاهن مقدر بود پدر خویش را بکشد. لائوس که بیش از هر چیز جان خویش را دوست می‌داشت، پاهای نوزاد را با سنجاق سینه به هم دوخت و به چوپانی سپرد تا در کوهستان رهایش کند.

چوپان کودک دست و پا بسته را گرفت، اما هر چه کرد نتوانست او را به حال مرگ رها کند. از این رو او را به چوپان دیگری که اهل کورینت بود سپرد تا بچه را در جایی دور از تبس پرورش دهد. چوپان کورینتی نوزاد را نزد پادشاه شهرشان، پلویوس<sup>۳</sup> برد که او نیز فرزندی نداشت، اما به وارون لائوس بسیار مشتاق داشتنش بود. پادشاه نوزاد را به فرزندی پذیرفت و او را در کاخ خویش بزرگ کرد و نام او را به این دلیل که پاهایش در اثر زخم سنجاق ورم کرده بود، «آماسیده‌پا» (به یونانی اودیپوس<sup>۴</sup>) گذاشت.

اودیپوس بی آنکه از پیشینه خود چیزی بداند، در کاخ پلویوس بالید و به برنایی رسید. او آنچنان تنومند و پر زور شد که در هر مبارزه‌ای از همسالان خود پیش می‌افتاد و حسادت آنها را بر می‌انگیخت. بچه‌ها که دیگر نمی‌توانستند برتری اودیپوس را تاب بیاورند، او را «سراهی» می‌خواندند تا خوارش کنند. اودیپوس از کنار ناسزاهای همسالانش به سادگی نگذشت و کنجکاوانه به سراغ مادر و پدر کنونیش رفت تا از ریشه و تبار خویش آگاه شود. اما، آن‌ها که می‌ترسیدند با آشکار شدن حقیقت پُسنَدَرشان<sup>۵</sup> را از دست بدهند، پاسخ روشنی به وی ندادند. اودیپوس به خشم آمد و بر آن شد تا خود را از پرده بیرون افکند.

او در نخستین گام به نزد کاهن پرستشگاه آپولون در دلفوس رفت. نهانگوی آپولون نیز پاسخ روشنی به او نداد و بجای نام پدر و مادر راستین به او اندرز داد که هیچگاه به میهنش بازنگردد، زیرا پدر خویش را خواهد کشت و با مادر خویش زناشویی خواهد کرد.

<sup>1</sup> Laios

<sup>2</sup> Iokaste

<sup>3</sup> Polybos

<sup>4</sup> Oidipous

<sup>5</sup> «پسندر» کوتاه شده «پسندر»، واژه‌ای کهن است به معنی «پسرخوانده»؛ از همین ساخت «مادندر» و «دختندر» نیز موجود است.

<sup>6</sup> Sphinx



به محض اینکه پایم به جزیره باز شد، حس کردم بالاخره رویاهام دارند به حقیقت می‌پیوندند.

با اولین قدمی که روی ساحل گذاشتم، وقتی بالاخره با چشم‌های خودم زیبایی‌هایی را دیدم که هزاران بار درباره‌اش شنیده بودم و با وجود این مدام نگران و سردرگم می‌کردم، منظره‌های پولینزی برایم آغوش باز کردند: سقوط سرگیجه آوربرگ‌های نخل از کوهستان به دریا، آرامش خونسرد مردابی که جزیره نماها درحمایت از آن دوره‌اش کرده بودند، روستایی جمع و جوربا کلبه‌هایی کوچک که انگار با دلپذیریشان دادن خود برنبود هرگونه نگرانی پافشاری می‌کردند؛ ملایمتی که به من هم سرایت

می‌کرد. آغوش‌هایی باز، مردمی که همان اول حس کردم درمهربانی و رفاقت کم نمی‌گذارند. چرا که مثل همیشه روی شخصیت آدم‌ها بیشتر از هر چیز دقت می‌کردم.

جمعیتی دیدم ایستاده، تشکیل شده از صدها کله که به نظرمی رسید هیچ کدام از انگیره‌ها و عقاید پیش پا افتاده سرمایه داری ما اصلاً روی‌شان تأثیر نگذاشته بود و آن قدر نسبت به سود و منفعت مالی بی تفاوت بودند که من توانستم در بهترین کلبه روستا ساکن شوم و همه جور مایحتاج ضروری زندگی را دور خودم جمع کنم، ماهیگیری داشته باشم و باغبان و آشپز؛ همه‌اش هم مجانی، به حساب رفاقت، ساده‌ترین و تأثیرگذارترین راه اثبات برادری و احترام متقابل.

این را مدیون پاکی و صفای روح اهالی بودم و بی ریایی و سادگی شگفت‌انگیزشان، به خصوص مهربانی بیش از حد تاراتونگا.

تاراتونگا زنی بود پنجاه و چند ساله، دختریکی از رؤسا که در گذشته بیش از بیست جزیره از مجتمع الجزایر را اداره می‌کرد. مردم جزیره او را مثل فرزندشان دوست داشتند؛ و من، به محض ورودم، تمام سعی‌ام را کردم تا محبت او را به خودم جلب کنم؛ خیلی عادی، نه تنها دست و پا نزد خود را یک جور دیگر نشان دهم، بلکه درست برعکس، هرچه توی سرم بود به او گفتم. برایش توضیح دادم که چه دلایلی باعث شد سراز جزیره او درآورم؛ نفرت از اخلاق‌های پیش پا افتاده‌ای مثل پول دوستی و سرمایه داری و کثافت مادی گرایی، و اینکه طور غم‌انگیزی احتیاج داشتم دوباره برگردم به

وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم دست از تمدن و ورزش‌های قلابی‌اش بردارم و پناه ببرم به جزیره‌ای در اقیانوس آرام، روی یکی از این جزیره‌های مرجانی، در ساحل یک مرداب آبی، در دورترین نقطه ممکن از دنیایی پولکی که کاملاً سمت و سوی منافع مالی گرفته بود دل‌خو گرفته بودند به این نوع زندگی. تشنه سادگی بودم. حس می‌کردم نیازه فرار دارم از این فضای داغ و پرحرارت مبارزه و جنگ برای منفعتی که نداشتن عذاب درش به صورت قانون درآمد بود و فراهم کردن این گونه امکانات مادی که برای آرامش روح ضروری است، برای کسی مثل من با روحیه‌ای هنری و تا حدودی حساس، روز به روز سخت‌تر می‌شد.

درست است، من به همین بی‌قیدی احتیاج داشتم. همه آنهایی که مرا می‌شناسند، خبردارند از ارزشی که برای این خصوصیت اخلاقی قائلم. اولین یا شاید تنها چیزی که از دوستانم انتظار دارم، همین است. اصلاً یکی از آرزوهایم این بود که حس کنم دوروبرم پراست از آدم‌های ساده و مهربان، با دلی که از بیخ و بن ناتوان باشد از راه دادن هر نوع چرکی حساب و کتاب، کسانی که بتوانم هرچه دلم می‌خواهد از شان تقاضا کنم و در عوض رفاقت خودم را بریزم به پایشان، بدون ترس از روزی که دلایل و انگیزه‌های پیش پا افتاده مالی روابطمان را تیره و تار کنند.

این شد که خودم را از شریک سری کارها و تسویه حساب‌های شخصی خلاص کردم و اول تابستان رسیدم تاهیتی.

پاپیته بدجور زد توی ذوقم. شهرزیبایی است، اما تمدن همه جامشت خودش را باز کرده، همه چیز در این شهر قیمت دارد، دستمزد دارد، کلفت و نوکر هم حقوق بگیرند و دوست آدم نیستند، همه‌شان منتظرند آخر برج شود و حقوق شان را بگذارند کف دستشان، اصطلاح "امرامعاش" به طور قابل تحملی اصراً دارد که ارزشمند است و پول، آن طور که گفتم، یکی از چیزهایی بود که تصمیم داشتم از دستش به دورترین نقطه ممکن پناه ببرم.

برای همین تصمیم گرفتم تارتورا، یکی از جزیره‌های پرت مارکیز، که همین طور اتفاقی روی نقشه انتخابش کردم؛ جای که کشتی نماینده تجاری پُردسِ آنی سه برادر ساحلش لنگر می‌اندازد.

دنیای سخاوت و سادگی؛ چرا که بدون اینها نامی از انسان باقی نخواهد ماند... بعد هم محرمانه به او گفتم چه قدر خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم که بالاخره هرچه دلم می‌خواست در طایفه آن‌ها پیدا کردم. تاراتونگا خاطر جمعم کرد که با تمام وجود در کم می‌کند و او هم فکرو ذکرش فقط و فقط یک چیز است: نگذارد پول روح مردمش را آلوده کند. فهمیدم منظورش چیست. با جدیت تمام قول دادم تا وقتی در تاراتورا زندگی می‌کنم، یک پاپاسی هم از جیبم در نیآورم. برگشتم خانه و هفته‌هایی که گذشت، تمام تلاشم را کردم تا دستوری را که محرمانه به من داده بودند، زیرپانگزارم؛ تا جایی که همه پولهایم را برداشتم و یک گوشه خانه‌ام دفن کردم.

سه ماهی می‌شد که در جزیره بودم؛ تا این که یک روز، پسر بچه‌ای برایم هدیه‌ای آورد از طرف کسی که از آن به بعد می‌توانستم صدایش کنم دوستم تاراتونگا: یک کیک گردویی که خودش برایم پخته بود. اما همان اول با پارچه‌ای که شیرینی در آن پیچیده بود، غافلگیر شدم.

پارچه‌ای بود زبر و ضخیم که به درد ساک درست کردن می‌خورد، اما با رنگ‌های عجیب و غریبی روی آن نقاشی کرده بودند که مرا طور مبهمی به یاد چیزی می‌انداخت؛ البته در اولین برخورد نفهمیدم به یاد چه افتادم.

با دقت بسیار پارچه را واری کردم. قلبم طور عجیبی در سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. باید می‌نشستم. پارچه را گذاشتم روی زانوهایم و با دقت پهنش کردم. مستطیلی بود پنجاه درسی. نقاشی روی آن ترک خورده و نصفش از اینور آنور، پاک شده بود.

یک لحظه همان طور ماندم و ناباورانه خیره شدم به پارچه. هیچ شکی نمی‌شد کرد. روبرویم تابلویی از گوگن بود. در زمینه نقاشی تخصص زیادی ندارم، ولی امروزه اسم‌هایی هستند که هر کسی بی معطلی می‌تواند اثرشان را تشخیص دهد. یک بار دیگر با دست‌هایی لرزان پارچه را پهن کردم و دولا شدم روی آن. نقاشی، یکی از گوشه کنارهای کوهی را نشان می‌داد در تاهیتی و آدم‌هایی که کنار چشمه حمام می‌کردند، رنگ‌ها، چهره‌ها و خود نقاشی با وجود وضعیت بد بوم، آن قدر شناسنامه دار بود که امکان اشتباهی وجود نداشت.

سمت راست بدنم، درست کنار کبد، تیردردناکی می‌کشید که همیشه باعث می‌شد قلبم تپش‌های ناگهانی داشته باشد. اثری از گوگن، در این جزیره کوچک درو افتاده، آن هم از طرف تاراتونگا که برای پیچیدن شیرینی از آن استفاده کرده!

نقاشی‌ای که اگر در پاریس بخواهند بگذارندش برای فروش، باید پنج میلیونی قیمت داشته باشد. یعنی چند بوم دیگر را تا حالا این طوری استفاده کردن برای پاکت یا گرفتن سوراخ؟

بشربا چه خسارت خارق العاده‌ای روبه روست. با یک خیز از جایم بلند شدم و با عجله راه افتادم به سمت خانه تاراتونگا تا به خاطر شیرینی از او تشکر کنم.

دیدم دارد جلو خانه‌اش، روبه روی مرداب پیپ می‌کشد. زن قدرتمندی بود، با موهایی خاکستری که وقار و نجابتش، حتی در این حالت، آدم را به تحسین و می‌داشت. گفتم: «تاراتونگا، شیرینیت رو خوردم. عالی بود. ممنون.»

به نظر می‌رسید خوشحال شده: «امروز هم یکی دیگه برات می‌پزم.»

دهانم را باز کردم اما چیزی نگفتم. وقت آن بود که سیاست به خرج دهم. حق نداشتم کاری کنم زنی به این بزرگی حس کند آدمی است بی تمدن که دارد از آثاریکی از بزرگ‌ترین نوابغ روزگار جای پاکت استفاده می‌کند. اعتراف می‌کنم آن همه حساسیت داشت آزارم می‌داد، دلم می‌خواست به هر قیمتی که شده جلو خودم را بگیرم.

«شیرینی بعدی را که در تابلو گوگن پیچید، قبول نکن. نه، مجبورم خفه شم. روی رفاقت که همیشه قیمت گذاشت.»

این طور شد که برگشتم خانه و منتظر ماندم. بعد از ظهر، شیرینی رسید، پیچیده شده در بومی دیگر از گوگن. وضع و حالش خیلی بدتر و اسف‌بارتر از قبلی بود. انگار یکی با چاقو افتاده بود به جانش و رویش خط انداخته بود. چیزی نمانده بود خیز بردارم سمت خانه تاراتونگا اما جلو خودم را گرفتم. باید احتیاط به خرج می‌دادم. فردای آن روز رفتم دیدنش و صاف و ساده به او گفتم شیرینی‌ات بهترین خوردنی بوده که تا آن موقع مزه‌اش را چشیده بودم.

با ملایمت خندید و پیش را چاق کرد. طی هشت روز بعد هم، سه شیرینی از تاراتونگا رسید دستم که توی سه تابلو گوگن پیچیده شده بود. ساعت‌های عجیب و غریبی را می‌گذراندم. روح و روانم افتاده بود به آواز خواندن؛ جور دیگری

نمی‌توانم توصیف کنم لحظه‌هایی را که با احساسات و هیجانات تند و تیز هنرمندانه سرمی‌کردم.

بعد از آن، شیرینی‌ها باز هم می‌رسیدند دستم، ولی بدون بسته بندی. حساسی از خواب افتادم.

یعنی نقاشی دیگری باقی نمانده بود، یا تاراتونگا خیلی راحت یادش رفته بود بسته بندی‌شان کند؟ احساس می‌کردم



دلخورم. حتی کمی عصبانی هم بودم. باید قبول کرد مردم تاراتورا با وجود تمام خوبی هاشان، اشتباه‌های بزرگی هم مرتکب می‌شوند؛ مثلاً همچنین سهل انگاری باعث می‌شود آدم هیچوقت نتواند کاملاً روی آنها حساب کند. چند تا قرص آرام بخش خوردم و سعی کردم دنبال راهی بگردم برای حرف زدن با تاراتونگا بی آنکه توجهش را روی ندانم کاری‌اش جلب کنم. دست آخر تصمیم گرفتم بنا را بگذارم روی صداقت. برگشتم سمت خانه دوستم. گفتم: «تاراتونگا، چند بار برام شیرینی فرستادی، عالی بودن. اما پیچیده بودیشون توی پارچه‌های برزنتی که به درد ساک درست کردن می‌خوردن. روشن نقاشی‌هایی بود که خیلی خوشم اومد. از کجا آوردیشون؟ بازم از اونا داری؟»

تاراتونگا بی تفاوت گفت: «آهان! اونا... پدر بزرگم کلی ازشون داره، یه کپه.»

همان طور که زبانم گرفته بود، گفتم: «کلی... یه کپه؟»

«آره اونا رو از یه فرانسوی گرفته که توجزیره زندگی می‌کرد. سرش گرم بود به همین کارا.»

پارچه‌های این جنسی رو رنگ می‌کرد. فکر کنم بازم ازشون داشته باشم.»

زیر لبی گفتم: «خیلی؟»

«اوه! نمی دونم. می تونی ببینیشون. بیا.»

مرا برد توی انباری پرازمای خشک و مغزنازگیل. روی زمینی پرازشن، دوازده تا تابلو گوگن بود. همه‌شان روی کیسه‌ها نقاشی شده و کلی صدمه دیده بودند، ولی بیشترشان هنوز وضع و حال خوبی داشتند. رنگ پریده بود و به زور روی پاهایم بند بودم. فکر کردم: «خدایا، اگه راهم این طرفا نمی‌افتاد، بشرعجب خسارتی می‌دید. جبرانم نمی‌شد کرد!»

ظاهراً پای حدودسی میلیون در میان بود...

تاراتونگا گفت: «میتونی برشون داری اگه می‌خواوی.»

درگیری وحشتناکی توی وجودم به پا شد. از سخاوت این قوم عجیب و غریب خبرداشتم و نمی‌خواستم این عقاید مادی و سودجویانه ارزش و قیمت را باب کنم در وجود مردمی که صدای ناقوس بهشت‌های زمینی‌شان را برایم به صدا درآورده بودند. ولی آن همه تعصبی که به خاطر فرهنگم به رغم همه چیز در وجودم لنگر انداخته بود، نمی‌گذاشت چنین هدیه‌ای را قبول کنم. بی آنکه چیزی به جایش هدیه بدهم. ساعت طلای زیبا را با حرکتی نمایشی از سینه ام کندم و گرفتم سمت تاراتونگا و از او خواهش کردم. «اجازه بده منم هدیه‌ای بهت بدم.» گفت: «این جا برای فهمیدن ساعت به همچنین چیزی احتیاج نداریم. کافیه نگاه کنیم به خورشید.»

این شد که تصمیم سخت و غم انگیزی گرفتم و گفتم: «تاراتونگا. متأسفانه مجبورم برگردم فرانسه. دلایل انسانی بهم حکم می‌کنه این کارو کنم. کشتی درست هشت روزدیگه میرسه و من هم مجبورم از پیشت برم. هدیت رو قبول می‌کنم. ولی به شرطی که بهم اجازه بدی یه کاری برای تو و مردمت بکنم. یه کم پول دارم. حیف که خیلی کمه. اجازه بده بدمش به تو. به هر حال یه چیزایی نیازدارین دیگه. دارو که می‌خواین.»

با بی تفاوتی گفت: «هر جور مایلی.»

هفتصد هزار فرانک دادم دوستم. بوم‌ها را برداشتم و دویدم سمت کلبه‌ام. یک هفته‌ای با نگرانی سر کردم و منتظر کشتی ماندم. دقیق نمی‌دانستم از چی می‌ترسم، اما برای رفتن از آنجا عجله داشتم. بعضی آدم‌های هنری هستند که مشخصه‌شان همین است؛ راضی نیستند فقط خودشون از تماشای زیبایی لذت ببرند، برعکس به شدت نیاز دارند این لذت را با همفکرانشان تقسیم کنند.

عجله داشتم زودتر برگردم فرانسه، بروم پیش فروشنده‌های تابلو و گنج‌هایم را نشانشان دهم. پای صدها میلیون پول در میان بود. فقط یک چیز روی اعصابم بود؛ اینکه دولت قطعاً سی چهل درصد قیمت تابلوها را از پیش می‌گرفت. به این می‌گویند تجاوز فرهنگی در یکی از شخصی‌ترین حوزه‌های دنیا یعنی زیبایی، مجبور بودم پانزده روزهم در تاهیتی منتظر کشتی فرانسه بمانم. تا حد امکان سعی

می‌کردم خیلی کم درباره جزیره مرجانی و تاراتونگا حرف بزنم. دلم نمی‌خواست سایه دست دلال‌ها بیافتد روی بهشتم. ولی مالک هتلی که در آن اتراق کرده بودم خیلی خوب جزیره و تاراتونگا را می‌شناخت. یک شب به من گفت: «دختر محشریه.»

ساکت ماندم. کلمه «دختر» را درباره یکی از شریف‌ترین آدم‌هایی که می‌شناختم به کار برده بود.

به نظرم توهین آمیز آمد. می‌زبانم پرسید: «حتماً نقاش هاش رونشوتون داده؟»

صاف ایستادم.

«هان؟»

«نقاشی می‌کنه و کارشم به نظرم بگی نگی خوبه. سه سال تو رشته هنرهای تزئینی توپاریس درس خونده. قضیه برمی‌گرده به حدود بیست سال پیش. وقتی تجارت نارگیل همونی شد که شمام می‌دونی و افتاد به پرورشی شدن، برگشت جزیره. واقعاً آدم تعجب می‌کنه از نمونه‌هایی که از روگوگن می‌کشه، یه قرارداد داره با استرالیا که منظم بهشون کارمی

ده. واسه هر کار، بیست هزار فرانک بهش می دن. از همین راه زندگیش رومیگذرونه... چی شده رفیق؟ حالت خوب نیست؟» بریده بریده گفتم: «چیزی نیست.»

نمی دانم از کجا قدرت پیدا کردم روی پاهایم بایستم، بروم بالا تا اتاقم و خودم را بیاندازم رو تخت.

همان جا دمرماندم، با نفرتی عمیق که ازدلم بیرون رفتنی نبود. باردیگر از دنیا ركب خورده بودم.

از پایتخت های بزرگ بگیرتا کوچکترین جزیره مرجانی اقیانوس آرام، حساب و کتاب هر جا که باشد، با کثافت و پلیدی تمام روح آدمها را تخقیر می کند. حالا اگر می خواستم نیازآزاردهنده ام به پاکی را ارضاء کنم، یک راه بیشتر نداشتم، پناه ببرم به یک جزیره متروک و خالی ازسکنه و تنها با خودم زندگی کنم.

بررسی داستان

۱- راوی: اول شخص

مثال:

وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم دست از تمدن و ارزشهای قلابی اش بردارم و پناه ببرم به جزیره ای در اقیانوس آرام، روی یکی از این جزیره نماهای مرجانی، در ساحل یک مرداب آبی، در دورترین نقطه ممکن از دنیای پولکی که کاملاً سمت و سوی منافع مالی گرفته بود دلایلم کسی را غافلگیر نکرد جز آنها که از ته دل خوگرفته بودند به این نوع زندگی. تشنه سادگی بودم.

۲- گونه داستان: واقع گرای اجتماعی.

مثال: با اولین قدمی که روی ساحل گذاشتم، وقتی بالاخره با چشمهای خودم زیباییهایی را دیدم که هزاران بار درباره اش شنیده بودم و با وجود این مدام نگران و سردرگم می کرد، منظره های پولینزی برایم آغوش باز کردند: سقوط سرگیجه آور برگهای نخل از کوهستان به دریا، آرامش خونسرد مردابی که جزیره نماها در حمایت از آن دوره اش کرده بودند، روستایی جمع و جور با کلبه هایی کوچک که انگار با دلپذیر نشان دادن خود بر نبود هرگونه نگرانی پافشاری می کردند؛ ملایمتی که به من هم سرایت می کرد. آغوشهایی باز، مردمی که همان اول حس کردم در مهربانی و رفاقت کم نمی گذارند. چرا که مثل همیشه روی شخصیت آدمها بیشتر از هر چیز دقت می کردم.

۳- مسئله داستان چیست؟ راوی از زندگی شهری، تاریخ و تمدن خسته و ناامید شده، دنبال جایی است که در آن

بدون از صفات بد انسانی باشد، سادگی و آرامش به همراه داشته باشد.

مثال: درست است، من به همین بی قیدی احتیاج داشتم. همه آنهايي که مرا می شناسند، خبردارند از ارزشی که برای این خصوصیت اخلاقی قائلم. اولین یا شاید تنها چیزی که از دوستانم انتظار دارم، همین است. اصلاً یکی از آرزوهایم این بود که حس کنم دوروبرم پراست از آدمهای ساده و مهربان، با دلی که از بیخ و بن ناتوان باشد از راه دادن هر نوع چرکی حساب و کتاب، کسانی که بتوانم هر چه دلم می خواهد از شان تقاضا کنم و در عوض رفاقت خودم را بریزم به پایشان، بدون ترس از روزی که دلایل وانگیزه های پیش پا افتاده مالی روابطمان را تیره و تار کنند.

این شد که خودم را از شریک سری کارها و تسویه حسابهای شخصی خلاص کردم و اول تابستان رسیدم تاهیتی.

۴- محور معنایی داستان چیست؟

انسانها دیگر برای اخلاقیات، سادگی، عشق ورزیدن و دوست داشتن ارزش قائل نیستند.

همه چیز حول محور مادیات می چرخد و نمی تواند خارج از این محور زندگی کند حتی در دورافتاده ترین جزیره هم سادگی، صفا و معرفت پیدا کند در انتها به سود، معامله، طمع و حسابگری بازمی گردد. هیچ چیزی در خارج از این قاعده یا محوره وجود خارجی دارد و نه وجود حقیقی. شاید در ظاهر این گونه باشد ولی در باطن چنین چیزی نیست زیرا ظاهرش تظاهر و باطنش پوچ و بی اساس است.

مثال: سه ماهی می شد که در جزیره بودم؛ تا این که یک روز، پسر بچه ای برایم هدیه ای آورد از طرف کسی که از آن به بعد می توانستم صدایش کنم دوستم تاراتونگا: یک کیک گردویی که خودش برایم پخته بود. اما همان اول با پارچه ای که شیرینی در آن پیچیده بود، غافلگیر شدم.

پارچه ای بود زبر و ضخیم که به درد ساک درست کردن می خورد، اما با رنگهای عجیب و غریبی روی آن نقاشی کرده بودند که مرا طور مبهمی به یاد چیزی می انداخت؛ البته در اولین برخورد نفهمیدم به یاد چه افتادم.

با دقت بسیار پارچه را واری کردم. قلبم طور عجیبی در سینه ام بالا و پایین می رفت. باید می نشستم. پارچه را گذاشتم روی زانوهایم و با دقت پهنش کردم. مستطیلی بود پنجاه درسی. نقاشی روی آن ترک خورده و نصفش از اینور آنور، پاک شده بود. یک لحظه همان طور ماندم و ناباورانه خیره شدم به پارچه. هیچ شکی نمی شد کرد.

روبرویم تابلویی از گوگن بود. در زمینه نقاشی تخصص زیادی ندارم، ولی امروزه اسم‌هایی هستند که هر کسی بی معطلی می‌تواند اثرشان را تشخیص دهد. یک بار دیگر با دست‌هایی لرزان پارچه را پهن کردم و دولا شدم روی آن. نقاشی، یکی از گوشه کناره‌های کوهی را نشان می‌داد در تاهیتی و آدم‌هایی که کنار چشمه حمام می‌کردند، رنگ‌ها، چهره‌ها و خود نقاشی با وجود وضعیت بد بوم، آن قدر شناسنامه دار بود که امکان اشتباهی وجود نداشت.

#### ۵- دلالت‌مندی داستان چیست؟

انسان با این که در عصر مدرنیته زندگی می‌کند، جامعه‌ای آرمانخواه، آزادی بیان و زندگی به ظاهر لوکسی دارد. پیشرفت‌های چشم‌گیری در زمینه‌های علمی کرده است اما در کنار آن همه دستاوردها، اخلاقیات و صفات انسانی را ندارد یا از دست داده چرا که همه چیزاش در غالب معامله و حسابگری است که هدفی جز به پول رسیدن ندارد. یعنی هدفش پول است نه اخلاقیات! به جای اینکه پول وسیله، و هدف اخلاقیات باشد. در واقع تمدنی دارد که هیچ ارزش اخلاقی ندارد؛ تمدنی قلبی که انسان در آن محسور است.

مثال اول:

وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم دست از تمدن و ارزش‌های قلبی‌اش بردارم و پناه ببرم به جزیره‌ای در اقیانوس آرام، روی یکی از این جزیره نماهای مرجانی، در ساحل یک مرداب آبی، در دورترین نقطه ممکن از دنیای پولکی که کاملاً سمت و سوی منافع مالی گرفته بود دلایلم کسی را غافلگیر نکرد جز آن‌ها که از ته دل خو گرفته بودند به این نوع زندگی. تشنه سادگی بودم. حس می‌کردم نیاز به فرار دارم از این فضای داغ و پرحرارت مبارزه و جنگ برای منفعتی که نداشتن عذاب درش به صورت قانون درآمده بود و فراهم کردن این گونه امکانات مادی که برای آرامش روح ضروری است، برای کسی مثل من با روحیه‌ای هنری و تا حدودی حساس، روز به روز سخت‌تر می‌شد.

درست است، من به همین بی‌قیدی احتیاج داشتم. همه آنهایی که مرا می‌شناسند، خبردارند از ارزشی که برای این خصوصیت اخلاقی قائلم. اولین یا شاید تنها چیزی که از دوستانم انتظار دارم، همین است. اصلاً یکی از آرزوهایم این بود که حس کنم دوروبرم پراست از آدم‌های ساده و مهربان، با دلی که از بیخ و بن ناتوان باشد از راه دادن هر نوع چرکی حساب و کتاب، کسانی که بتوانم هر چه دلم می‌خواهد از شان تقاضا کنم و در عوض رفاقت خودم را بریزم به پایشان، بدون

ترس از روزی که دلایل وانگیزه‌های پیش پا افتاده مالی روابطمان را تیره و تار کنند.

این شد که خودم را از شریک سری کارها و تسویه حساب‌های شخصی خلاص کردم و اول تابستان رسیدم تاهیتی.

پاپیته بدجور زد توی ذوقم. شهرزیبایی است، اما تمدن همه جامشت خودش را باز کرده، همه چیز در این شهر قیمت دارد، دستمزد دارد، کلفت و نوکر هم حقوق بگیرند و دوست آدم نیستند، همه‌شان منتظرند آخر برج شود و حقوق شان را بگذارند کف دستشان، اصطلاح "امرار معاش" به طور قابل تحمیلی اصراً دارد که ارزشمند است و پول، آن طور که گفتم، یکی از چیزهایی بود که تصمیم داشتم از دستش به دورترین نقطه ممکن پناه ببرم.

مثال دوم:

عجله داشتم زودتر برگردم فرانسه، بروم پیش فروشنده‌های تابلو و گنج‌هایم را نشان دهم. پای صدها میلیون پول در میان بود. فقط یک چیز روی اعصابم بود؛ اینکه دولت قطعاً سی‌چهل درصد قیمت تابلوها را از پیش می‌گرفت. به این می‌گویند تجاوز فرهنگی در یکی از شخصی‌ترین حوزه‌های دنیا یعنی زیبایی، مجبور بودم پانزده روزهم در تاهیتی منتظر کشتی فرانسه بمانم. تا حد امکان سعی

می‌کردم خیلی کم درباره جزیره مرجانی و تاراتونگا حرف بزنم. دلم نمی‌خواست سایه دست دل‌ها بیافند روی بهشتم. ولی مالک هتلی که در آن اتراق کرده بودم خیلی خوب جزیره و تاراتونگا را می‌شناخت. یک شب به من گفت: «دختر محشریه.»

ساکت ماندم. کلمه «دختر» را درباره یکی از شریف‌ترین آدم‌هایی که می‌شناختم به کار برده بود.

به نظرم توهین آمیز آمد. می‌زبانم پرسید: «حتماً نقاش هاش رونشوتون داده؟»

صاف ایستادم.

«هان؟»

«نقاشی می‌کنه و کارشم به نظرم بگی نگی خوبه. سه سال تو رشته هنرهای تزئینی توپاریس درس خونده. قضیه برمی‌گرده به حدود بیست سال پیش. وقتی تجارت نارگیل همونی شد که شمام می‌دونی و افتاد به پرورشی شدن، برگشت جزیره. واقعاً آدم تعجب می‌کنه از نمونه‌هایی که از روگوگن می‌کشه، یه قرارداد داره با استرالیا که منظم بهشون کاری ده. واسه هر کار، بیست هزار فرانک بهش می‌دن. از همین راه زندگی‌ش رومی‌گذرونه... چی شده رفیق؟ حالت خوب نیست؟» بریده بریده گفتم: «چیزی نیست.»



۶- شیوه روایت چگونه است؟

داستان مفهوم محور است.

اشاره به مفاهیم و ارزش‌های انسانی دارد. نه تنها این مفاهیم هیچ مرز مثبت دیگر ندارد بلکه با عدم مفاهیم انسانی و اخلاقیات روبه روهستیم.

مثال: با بی تفاوتی گفت: «هر جور مایلی.»

هفتصد هزار فرانک دادم دوستم. بوم‌ها را برداشتم و دویدم سمت کلبه‌ام. یک هفته‌ای با نگرانی سرکردم و منتظر کشتی ماندم. دقیق نمی‌دانستم از چی می‌ترسم، اما برای رفتن از آنجا عجله داشتم. بعضی آدم‌های هنری هستند که مشخصه‌شان همین است؛ راضی نیستند فقط خودشان از تماشای زیبایی لذت ببرند، برعکس به شدت نیاز دارند این لذت را با همفکرانشان تقسیم کنند.

عجله داشتم زودتر برگردم فرانسه، بروم پیش فروشنده‌های تابلو و گنج‌هایم را نشان دهم. پای صدها میلیون پول در میان بود. فقط یک چیز روی اعصابم بود؛ اینکه دولت قطعاً سی‌چهل درصد قیمت تابلوها را از پیش می‌گرفت. به این می‌گویند تجاوز فرهنگی در یکی از شخصی‌ترین حوزه‌های دنیا یعنی زیبایی، مجبور بودم پانزده روزه در تاهیتی منتظر کشتی فرانسه بمانم. تا حد امکان سعی

می‌کردم خیلی کم درباره جزیره مرجانی و تاراتونگا حرف بزنم. دلم نمی‌خواست سایه دست دل‌ها بیافتد روی بهشتم. ولی مالک هتلی که در آن اتراق کرده بودم خیلی خوب جزیره و تاراتونگا را می‌شناخت. یک شب به من گفت: «دختر محشریه.»

۷- داستان دو سطح دارد.

سطح اول: واضح و آشکار بدون پیچیدگی کلامی.

مثال: وقتی که بالاخره تصمیم گرفتم دست از تمدن و ارزش‌های قلبی‌اش بردارم و پناه ببرم به جزیره‌ای در اقیانوس آرام، روی یکی از این جزیره نماهای مرجانی، در ساحل یک مرداب آبی، دردورترین نقطه ممکن از دنیای پولکی که کاملاً سمت و سوی منافع مالی گرفته بود دلایلم کسی را غافلگیر نکرد جز آن‌ها که از ته دل خوگرفته بودند به این نوع زندگی. تشنه سادگی بودم. حس می‌کردم نیاز به فرار دارم از این فضای داغ و پرحرارت مبارزه و جنگ برای منفعتی که نداشتن عذاب درش به صورت قانون درآمده بود و فراهم کردن این گونه امکانات مادی که برای آرامش روح ضروری است، برای کسی مثل من با روحیه‌ای هنری و تا حدودی حساس، روزه روز سخت‌تر می‌شد.

درست است، من به همین بی‌قیدی احتیاج داشتم. همه آنهایی که مرا می‌شناسند، خبردارند از ارزشی که برای این خصوصیت اخلاقی قائم. اولین یا شاید تنها چیزی که از دوستانم انتظار دارم، همین است. اصلاً یکی از آرزوهایم این بود که حس کنم دوروبرم پراست از آدم‌های ساده و مهربان، با دلی که از بیخ و بن ناتوان باشد از راه دادن هر نوع چرکی حساب و کتاب، کسانی که بتوانم هر چه دلم می‌خواهد از شان تقاضا کنم و در عوض رفاقت خودم را بریزم به پایشان، بدون ترس از روزی که دلایل وانگیزه‌های پیش پا افتاده مالی روابطمان را تیره و تار کنند.

این شد که خودم را از شریک سری کارها و تسویه حساب‌های شخصی خلاص کردم و اول تابستان رسیدم تاهیتی.

پایته بدجور زد توی ذوقم. شهرزبایی است، اما تمدن همه جامش خودش را باز کرده، همه چیز در این شهر قیمت دارد، دستمزد دارد، کلفت و نوکر هم حقوق بگیرند و دوست آدم نیستند، همه‌شان منتظرند آخر برج شود و حقوق شان را بگذارند کف دستشان، اصطلاح "امرامعاش" به طور قابل تحملی اصراً دارد که ارزشمند است و پول، آن طور که گفتم، یکی از چیزهایی بود که تصمیم داشتم از دستش به دورترین نقطه ممکن پناه ببرم.

برای همین تصمیم گرفتم تارتورا، یکی از جزیره‌های پرت مارکیز، که همین طور اتفاقی روی نقشه انتخابش کردم؛ جای که کشتی نماینده تجاری پردس آنی سه برا در ساحلش لنگر می‌اندازد. به محض اینکه پایم به جزیره باز شد، حس کردم بالاخره رویاهام دارند به حقیقت می‌پیوندند.

سطح دوم: تقابل

الف) انسان / منهای اخلاقیات

انسان به هر کجا برود حتی دردورترین نقطه بدون هیچ تکنولوژی و فن آوری باز هم در همان محور هولناک انسان و عدم اخلاقیات قرار دارد.

مثال: این شد که تصمیم سخت و غم‌انگیزی گرفتم و گفتم: «تاراتونگا. متأسفانه مجبورم برگردم فرانسه. دلایل انسانی بهم حکم می‌کنه این کارو کنم. کشتی درست هشت روزدیگه میرسه و من هم مجبورم از پیشش برم. هدیت رو قبول می‌کنم. ولی به شرطی که بهم اجازه بدی یه کاری برای تو و مردمتم بکنم. یه کم پول دارم. حیف که خیلی کمه. اجازه بده بدمش به تو. به هر حال یه چیزایی نیازدارین دیگه. دارو که می‌خواین.»

با بی تفاوتی گفت: «هر جور مایلی.»



هفتصد هزار فرانک دادم دوستم. بومها را برداشتم و دویدم سمت کلبه‌ام. یک هفته‌ای با نگرانی سرکردم و منتظر کشتی ماندم. دقیق نمی‌دانستم از چی می‌ترسم، اما برای رفتن از آنجا عجله داشتم. بعضی آدم‌های هنری هستند که مشخصه‌شان همین است؛ راضی نیستند فقط خودشان از تماشای زیبایی لذت ببرند، برعکس به شدت نیاز دارند این لذت را با همفکرانشان تقسیم کنند.

عجله داشتم زودتر برگردم فرانسه، بروم پیش فروشنده‌های تابلو و گنج‌هایم را نشان دهم. پای صدها میلیون پول در میان بود. فقط یک چیز روی اعصابم بود؛ اینکه دولت قطعاً سی‌چهل درصد قیمت تابلوها را از پیش می‌گرفت. به این می‌گویند تجاوز فرهنگی در یکی از شخصی‌ترین حوزه‌های دنیا یعنی زیبایی، مجبور بودم پانزده روزهم در تاهیتی منتظر کشتی فرانسه بمانم. تا حد امکان سعی

می‌کردم خیلی کم درباره جزیره مرجانی و تاراتونگا حرف بزنم. دلم نمی‌خواست سایه دست دل‌ها بیافتد روی بهشتم. ولی مالک هتلی که در آن اتراق کرده بودم خیلی خوب جزیره و تاراتونگا را می‌شناخت. یک شب به من گفت: «دختر محشریه.»

ب) روانشناسی رفتاری: راوی که خود اذعان دارد از مردم، تمدن و ارزش‌های قلبی‌اش، تجملات و دنیای پولکی که فقط منافع مالی را در نظر می‌گیرد متنفر است. اما ناگهان در پایان داستان با یک رجعت‌گمانی به اول داستان نشان می‌دهد که او خودهم یکی از همین مردم است.

دنبال پول، نفع مالی، خوداست و بزودی تمام محبت و ارزش‌های اخلاقی را که آن زن و افراد جزیره به او کرده بودند فراموش کرد و خود نیز به دام همین محور "انسانی منهای اخلاقیات" گرفتار شده زیرا این موقعیت‌هاست که وجود واقعی انسان را نشان می‌دهد.

رومن گاری در تمام آثارش از عنصر غافلگیری که بسیار هنرمندانه و استادانه استفاده می‌کند.

مثال اول: تاراتونگا گفت: «میتونی برشون داری اگه میخوای.»

درگیری وحشتناکی توی وجودم به پا شد. از سخاوت این قوم عجیب و غریب خبر داشتم و نمی‌خواستم این عقاید مادی و سودجویانه ارزش و قیمت را باب کنم در وجود مردمی که صدای ناقوس بهشت‌های زمینی‌شان را برایم به صدا درآورده بودند. ولی آن همه تعصبی که به خاطر فرهنگم به رگم همه چیز در وجودم لنگر انداخته بود، نمی‌گذاشت چنین هدیه‌ای را

قبول کنم. بی آنکه چیزی به جایش هدیه بدهم. ساعت طلای زیبام را با حرکتی نمایشی از سینه ام کندم و گرفتم سمت تاراتونگا و از او خواهش کردم.

«اجازه بده منم هدیه‌ای بهت بدم.»

گفت: «این جا برای فهمیدن ساعت به همچنین چیزی احتیاج نداریم. کافیه نگاه کنیم به خورشید.»

این شد که تصمیم سخت و غم‌انگیزی گرفتم و گفتم: «تاراتونگا. متأسفانه مجبورم برگردم فرانسه. دلایل انسانی بهم حکم می‌کنه این کارو کنم. کشتی درست هشت روز دیگه میرسه و من هم مجبورم از پیشت برم. هدیت رو قبول می‌کنم. ولی به شرطی که بهم اجازه بدی یه کاری برای تو و مردمتم بکنم. یه کم پول دارم. حیف که خیلی کمه. اجازه بده بدمش به تو. به هر حال یه چیزایی نیاز دارین دیگه. دارو که میخواین.»

با بی تفاوتی گفت: «هر جور مایلی.»

مثال دوم: ساکت ماندم. کلمه «دختر» را درباره یکی از شریف‌ترین آدم‌هایی که می‌شناختم به کار برده بود.

به نظرم توهین آمیز آمد. میزبانم پرسید: «حتماً نقاش هاش رونشونتون داده؟»

صاف ایستادم.

«هان؟»

«نقاشی می‌کنه و کارشم به نظرم بگی نگی خوبه. سه سال تو رشته هنرهای تزئینی توپاریس درس خونده. قضیه برمی‌گرده به حدود بیست سال پیش. وقتی تجارت نارگیل همونی شد که شمام می‌دونی و افتاد به پرورشی شدن، برگشت جزیره. واقعاً آدم تعجب می‌کنه از نمونه‌هایی که از روگوگن می‌کشه، یه قرارداد داره با استرالیا که منظم بهشون کارمی‌ده. واسه هر کار، بیست هزار فرانک بهش می‌دن. از همین راه زندگی‌ش رومی‌گذرونه... چی شده رفیق؟ حالت خوب نیست؟»

بریده بریده گفتم: «چیزی نیست.»

نمی‌دانم از کجا قدرت پیدا کردم روی پاهایم بایستم، بروم بالا تا اتاقم و خودم را بیاندازم رو تخت.

همان جا دمرماندم، با نفرتی عمیق که از دلم بیرون رفتنی نبود. بار دیگر از دنیا ركب خورده بودم.

از پایتخت‌های بزرگ بگیر تا کوچک‌ترین جزیره مرجانی اقیانوس آرام، حساب و کتاب هر جا که باشد، با کثافت و پلیدی تمام روح آدم‌ها را تخفیر می‌کند. حالا اگر می‌خواستم نیاز آزردهنده ام به پاکی را ارضاء کنم، یک راه بیشتر نداشتم، پناه ببرم به یک جزیره متروک و خالی از سکنه و تنها با خودم زندگی کنم. ■







## درنگی بر کتاب «دانش روانشناسی رنگ‌ها و تأثیر آن در نویسندگی»

نویسنده «مایمی کوپر»؛ مترجم «امیرحسین مکی»؛ «سوری رحیمی»

نوعی بیان احساسات را دخیل می‌کند و آگاهی از احساسی که هر رنگی در انسان ایجاد می‌کند، به راحتی می‌تواند او را به سرمنزل مقصود برساند.

در مباحث ساختار داستانی، مقوله‌هایی چون فضا سازی، صحنه پردازی و شخصیت پردازی، همیشه جزء ارکان داستان نویسی در هر سبکی بوده است که چگونگی ایجاد آن‌ها منبعت از موضوع و محتوای داستان است؛ نویسنده‌ای که از ابزاری چون رنگ برای القای این مقوله‌ها استفاده کند و بداند چگونه و چه تأثیری دارد، صد البته پیروز میدان خواهد بود!

محققان پس از مطالعه‌ها و تحقیق‌های فراوان به این نتیجه رسیده‌اند که سه شخصیت مجزا در ارتباط با رنگ وجود دارد: رنگ‌بازها، محتاطان و وفاداران به رنگ.

در معنای کلی، رنگ‌ها می‌توانند بروحیه، روان و خلق همه انسان‌ها تأثیر بگذارند؛ اما چگونگی این تأثیر و میزانش همیشه پیچیده و بحث‌برانگیز بوده است.

رنگ‌بازها: این افراد هر سال برای دیدن رنگ جدید پاییزه یا بهاره سرازیا نمی‌شناسند و علاقه آن‌ها فقط به تماشا محدود نمی‌شود؛ بلکه آرزو دارند به هر قیمتی که شده این محصول‌ها را بخرند.

محتاطان: فرد این گروه چنان که از نامش پیداست در انتخاب رنگ‌ها محتاطانه عمل می‌کنند؛ آن‌ها می‌خواهند مطمئن شوند که رنگ‌های جدیدی که به بازار آمده، فقط به یک فصل یا دوره کوتاه تعلق ندارد؛ بلکه ماندگار است و زود دلشان را نمی‌زند.

وفاداران به رنگ: این افراد به شدت پایبند اصول و ارزش‌های قدیمی و سنت‌ها هستند؛ معمولاً به هماهنگی و همخوانی رنگ‌ها اهمیت می‌دهند و علاقه به تغییر ندارند.

پیام‌های ارسالی رنگ‌ها از تأثیر و نیروی شگرفی برخوردارند و ما به طور غریزی رنگ‌ها را با مفاهیم پیوند می‌زنیم؛ برای مثال، اگر از شما بخواهند که رنگی را نام ببرید که عشق را تداعی کند به احتمال زیاد از قرمز یا صورتی یاد می‌کنید یا اگر بگویند، رنگی مثال بزنید که تداعی کننده دوستی و شادی باشد؛ احتمالاً از رنگ زرد نام می‌برید (همان رنگ «صورتک خندان» معروف که در پیامک‌ها ارسال می‌کنید)؛ توجه داشته باشید که پیام‌های مثبت رنگ‌ها بیشتر از پیام‌های منفی آن است؛ بنابراین می‌توانید با وارد کردن رنگ‌ها جان

چکیده: همواره سرشت زیبایی یکی از موضوعات پایدار و بحث‌برانگیزی بوده است که اگر بگوییم هنر و رنگ جزء جدانشدنی از یکدیگرند، سخنی به گزاف نگفته‌ایم! هنر در قالب رنگ احساسات را برمی‌انگیزد و حاصلش زیبایی است؛ حال اگر در خدمت قدرت و آوازه‌ها قرار گیرد، پرواضح است که تأثیرگذارتر خواهد بود.

کلیدواژه: رنگ، روان‌شناسی، قدرت، احساس، آوازه، نویسنده، پایدار، خلق، فرهنگ، عشق، انتخاب، معنا، ایجاد، تأثیر، دانش، مخاطب، معنا، تداعی، ارتباط...

مقدمه: در معنای کلی، رنگ‌ها می‌توانند بروحیه، روان و خلق همه انسان‌ها تأثیر بگذارند؛ اما چگونگی این تأثیر و میزانش همیشه پیچیده و بحث‌برانگیز بوده است؛ وجود انسان لبریز از احساسات است و برای بیان آن همیشه از ابزاری مانند رنگ

استفاده کرده است؛ انسان همواره طالب زیبایی بوده و برای رسیدن به مطلوب خود تلاش کرده است؛ ارتباط درک زیبایی با رنگ بسیار ساده و فوری است؛ اما ادراک رنگ‌ها پیرو قوانینی است که معمولاً هنرمندان از آن استفاده می‌کنند که این می‌تواند عینی باشد یا به طور ناخودآگاه و ذهنی باشد.

در نگرش روان‌شناختی به رنگ‌ها می‌توان گفت، وسیله‌ای پُر قدرت برای بیان و نشان دادن حالت‌های عمیق درونی است و تخیل‌ها و حالت‌های عاطفی، تعیین‌کننده انتخاب رنگ‌هاست؛ بنابراین نوعی محرک محیطی است که اثر زیادی بر سیستم عصبی انسان دارد؛ گاهی تحریک‌کننده است و به جنب‌وجوش وامی‌دارد؛ گاهی برعکس به سکون و بی‌حرکتی؛ گاهی شادی‌بخش است و گاهی غم ایجاد می‌کند!

«بدنه اصلی بحث و بررسی»

هرگاه صحبت از خلق زیبایی به میان می‌آید، پای هنر به میدان کشیده می‌شود و چه هنری گرانمایه‌تر از هنر نویسندگی که می‌تواند با قدرت کلمات، واسطه خلق هنرهای دیگر شود؛ حال اگر بگوییم که با دانش رنگ و دانستن علم روان‌شناسی آن و کاربردش در میان کلمات، قدرتش چندین برابر می‌شود به گزاف نگفته‌ایم! نویسنده در چارچوب داستانی که خلق می‌کند یا هر نوشته‌ای که ارائه می‌دهد،

تازه‌ای به نوشته‌هایتان ببخشید و لذتِ مخاطب خود را دوچندان کنید.

این واکنش به رنگ‌ها معمولاً به دو دلیل عنوان می‌شود: یکی رابطه فیزیولوژی (رابطه ذهن و جسم) و دیگری فرهنگ، تاریخ و آموخته‌ها.

رابطه فیزیولوژی: به لحاظ فیزیکی رنگ‌ها، طول موج‌های گوناگون بخشی از طیف الکترومغناطیسی‌اند که از اشیاء به صورت نور ساطع می‌شوند؛ طیف رنگی؛ یعنی «رنگین‌کمان» که متشکل از رنگ‌هایی با طول موج‌های مختلف است؛ روی سیستم عصبی و قلب، باعث تشدید عملکرد این سیستم‌ها می‌شود و مستقیم روی احساسات تأثیر می‌گذارد؛ مثلاً، رنگ‌های قرمز، نارنجی و زرد احساس هوشیاری، تکاپو و جنب‌وجوش را در ما تشدید می‌کنند؛ هرچه طول موج‌ها کوتاه‌تر باشند تأثیر معکوس‌تر است،

ضربان قلب را کندتر می‌کند و باعث آرامش می‌شود؛ توجه داشته‌باشید که قرمز، بالاترین طول موج و بنفش، کوتاه‌ترین را دارد!

رابطه فرهنگی: براساس فرهنگ جامعه، رنگ‌ها تداعی‌کننده تجربه‌هایی‌اند که کسب کرده‌ایم؛ زبان اسطوره‌ها، ادبیات و رسوم اجتماعی مناسب رنگ‌ها را به ما می‌آموزند و در هر فرهنگی کاربردی ویژه

دارند؛ مثلاً، در جامعه‌ای اکثر عروسان لباس سفید می‌پوشند و سفید به معنای پاکدامنی است یا در کشور ژاپن، رنگ‌های صورتی ملایم و کرم برای کیمونوی زنان جوان مرسوم است و این رنگ برای زنان مسن‌تر زننده است؛ البته امروزه در دنیای ارتباطات و گستردگی آن، رنگ‌های فرهنگی نیز به دیگر فرهنگ‌ها سرایت کرده‌است و این که مفهوم و کاربرد فرهنگی رنگ نیز مانند زبان دچار تغییر و تحول می‌شود؛ مثل رنگ مشکی که زمانی فقط در مجالس سوگواری استفاده می‌شد؛ ولی اکنون در مهمانی‌ها و جشن‌های زیادی دیده می‌شود.

نکته مهمی که در مباحث رنگ‌شناسی وجود دارد، این است که هر رنگی علائم و پیام‌های بسیاری را در خود جای داده‌است که می‌توانید هوشمندانه آن‌ها را برای مقاصد خود به خدمت بگیرید و با آن پیام‌های دلخواه خود را چه مثبت و چه منفی منتقل کنید!

حال مختصری به این مهم می‌پردازیم.

قرمز: بیشترین واکنش روانی را ایجاد می‌کند، باعث افزایش ضربان قلب و گردش خون می‌شود، هم تداعی‌کننده عشق است و هم معنای خشم را می‌رساند هم نشانه خطر هم نشانه شهامت است؛ با جود تداعی جسارت، گاهی خجالت و کم‌رویی را نیز تداعی می‌کند!

صورتی: مانند قرمز، گرم و هیجان‌آور است؛ رنگ عشق و احساسات است؛ شادی و شوخ‌وشنگی می‌آورد؛ اما در مقابل آسیب‌پذیر و متزلزل است!

نارنجی: موجب احساس نشاط، انرژی و سرزندگی می‌شود؛ اما استفاده بیش‌ازحد آن، جلف، مبتذل و سبکی می‌آورد.

زرد: نور را منعکس می‌کند و باعث جلب توجه می‌شود؛ از همین رو تابلوهای هشدار، زرد هستند؛ زرد و سیاه کنار هم خطر را نشان می‌دهد؛ از نظر روان‌شناسی، زرد تصویری در ذهنمان

ایجاد می‌کند که با پدیده‌ای نو و تازه روبه‌رویییم و با چیز غیرمترقبه و غیرمعمول مواجهیم؛ می‌تواند نشان از خوشی، شورونشاط نیز باشد؛ بنابراین استفاده بیش‌ازحد این رنگ گاهی نشان از لودگی می‌آورد!

نکته مهمی که در مباحث رنگ‌شناسی وجود دارد، این است که هر رنگی علائم و پیام‌های بسیاری را در خود جای داده‌است که می‌توانید هوشمندانه آن‌ها را برای مقاصد خود به خدمت بگیرید.

سبز: سرزندگی، نشاط و طراوت بهاری را زنده می‌کند؛ به معنای دیگر یادآور رویش و باروری است.

آبی: رایج‌ترین و پرطرفدارترین رنگ در کشور و آرام‌بخش و تسکین‌دهنده است؛ احساس مطبوعی ایجاد می‌کند؛ رنگی سرد است، خودش را پس می‌کشد، برخلاف رنگ‌های گرمی چون قرمز و زرد که به سمت پیشروی می‌کنند! آبی تیره، رسمی، حرفه‌ای و شایسته اعتماد تلقی می‌شود؛ با این همه، معایبی نیز دارد؛ چون سرد است می‌تواند کسالت، غم و حتی افسردگی به بار آورد؛ بنابراین باید محتاطانه استفاده شود! ارغوانی: ترکیب قرمز و آبی که حاکی از ثروت و دارایی است؛ شاید دلیلش کمتر بودنش در طبیعت است.

سفید: نشانه پاکیزگی، خلوص، تازگی، بکارت، پاکدامنی، صلح و معصومیت است؛ همچنین نماد کیفیت است؛ سفید معمولاً پیام سادگی را منتقل می‌کند؛ مظهر اصالت، برجستگی و هوشمندی است؛ با این همه، جنبه‌های منفی هم دارد؛ مثل پرچم سفید یا چشم سفید؛ اگر این رنگ یکپارچه به کار رود،

مفهوم ارزانی و یکبار مصرف بودن را القا می‌کند.

سیاه: نماد آراستگی، وقار، ظرافت، کاردانی، اقتدار، اعتبار و جاذبه جنسی است؛ اساس پوشش زنان شهری مشکی است؛ در حیطه ادبیات، این رنگ، مظهر شب، مرگ، جادوگری اعمال غیرقانونی نمایان می‌شود؛ همچنین از نظر لغوی با ترس، خشم و افسردگی پیوند خورده است؛ قیام و سرکشی را نیز تداعی می‌کند؛ سیاه در رده‌های بالای هنر، طراحی و مد از مدت‌ها پیش جایگاه ویژه‌ای یافته است و انتخابی جسورانه و سنت‌شکن محسوب می‌شود؛ با هر رنگ وسیله جانبی همخوانی دارد و اندام را باریک و لاغر نشان می‌دهد.

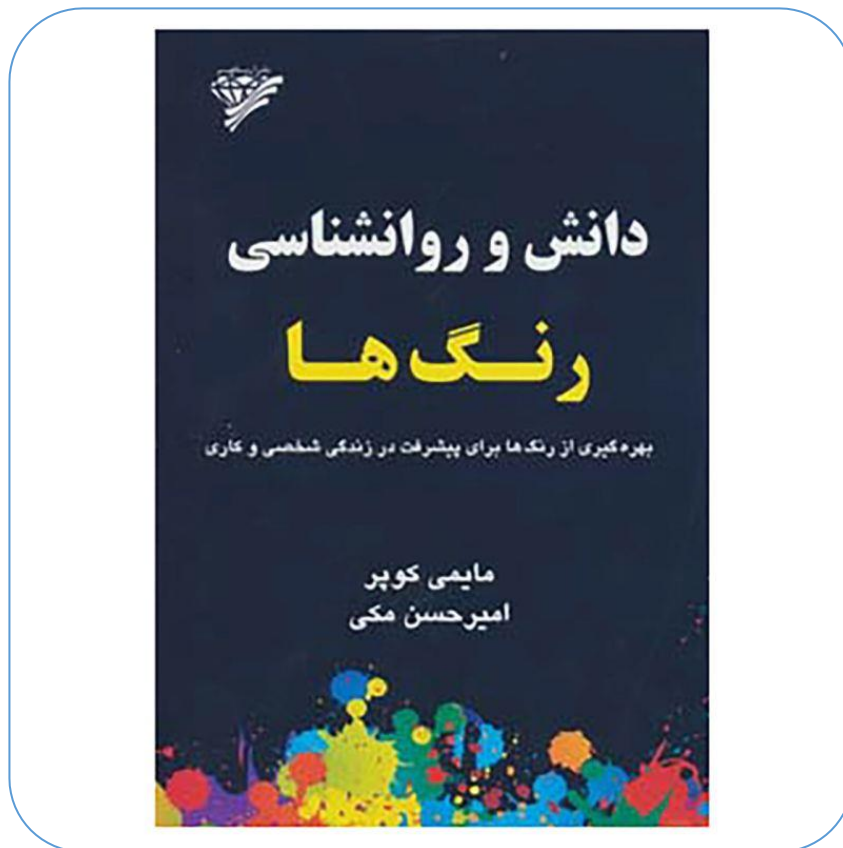
قهوه‌ای: رنگی قدرتمند محسوب می‌شود؛ البته نه در حد سیاه، قرمز یا سفید؛ بلکه خودمانی‌تر بوده و خانه و کاشانه را تداعی می‌کند؛ همچنین تداعی‌کننده خوراکی‌های طبیعی و سالم است.

رنگ‌های بسیار دیگری در اطراف ما وجود دارد که از تلفیق

دو یا چند رنگ حاصل شده است و برانگیزنده احساسات خاص و تداعی‌کننده چیزهای خاصی هستند که شناخت آن‌ها می‌تواند زندگی را برایمان ملموس‌تر و صدا البته دلپذیرتر سازند!

نتیجه‌گیری: رنگ یکی از نعمت‌های بزرگ الهی و بدون آن زندگی ملال‌آور، بی‌روح و کسل‌کننده است؛ با بهره‌گیری از رنگ و شناخت کامل دانش آن، هر کاری به نحو احسن انجام می‌شود؛ بنابراین نباید سرسری از کنار آن گذشت؛ وقتی با نکات ظریف پیام‌های ارسالی رنگ آشنا شدید؛ نه تنها می‌توانید آن‌ها را رمزگشایی کنید؛ بلکه می‌توانید هوشمندانه برای مقاصد خود به خدمت بگیرید؛ به بیان دیگر شما در مقام نویسنده، پیام‌های دلخواه خود را به راحتی به مخاطب منتقل می‌کنید و نیازی به قلم‌فرسایی و اضافه‌گویی نخواهید داشت، اگر مجهز به دانش رنگ‌ها شوید! ■

انتشارات آریاگهر





چنان که پیداست مدخل در شکستن تعهدی به کار می‌رود که سند و مدرک و ضامن اجرایی ندارد.

پوست تخت حسن صباح دستاویزی کوچک که به اتکاء آن بتوان داعیه‌ای بزرگ را به پیش برد. اشارهٔ مدخل به داستانی است که در باب حسن صباح و چگونگی دست یافتن او بر قلعهٔ الموت آورده‌اند که فشردهٔ آن داستان چنین است:

حسن به سال ۴۷۱ ه.ق پس از سفر مصر به ایران بازگشت و سخت به تبلیغ مذهب اسماعیلی پرداخت و چون خواجه نظام الملک وزیر ملک‌شاه سلجوقی را نمی‌توانست دست کم بگیرد، در جست و جوی مرکزی برای فعالیت خود و فدائیانش که به آسانی قابل دسترسی نباشد، قلعهٔ الموت را برگزید.

پس خود را دهخدا نامید و نزد علوی مهدی (حاکم آن قلعه) رفته بدو گفت مردی عابد است و برای آن که نماز و عبادتش از هر گونه خدشه‌ای خالی باشد مایل است از مال حلال خود در این گوشهٔ دور افتاده قطعه زمینی به وسعت پوست گاوی از او خریداری کند.

حاکم قلعه زمینی بدان قدر که حسن خواسته بود بدو فروخت، اما حسن، همین که طرفدارانش رو به فزونی نهادند و قدرتی یافت آن پوست گاو را به رشته‌های نازک بریده به هم دوخت و بر گرد قلعه کشید و مدعی شد زمینی که به قدر آن پوست خریده تمامی قلعه را شامل می‌شود! پس علوی مهدی را از قلعه بیرون راند و خود صاحب آن شد. ■

برگرفته از کتاب مثل و تمثیل حسینعلی خداکرمی

پشم چی؟ کشک چی؟

عبارتی است حاکی از انکار مطلق موضوعی "پشم چی؟ کشک چی؟" اصلاً مگر پولی به من قرض داده که حالا طلب خواهی می‌کنه؟" عبارت را حکایتی است:

چوبداری گله به صحرا برده بود. به درخت میوهٔ تنومندی رسید از آن بالا رفت و به خوردن پرداخت تا ناگهان بادی تند برخاست. خواست فرود آید خود را بر شاخهٔ نا استواری در نوک درخت یافت. در چه کنم چه نکنم بود که در کمر کش تپهٔ روبرو بقعهٔ امام زاده‌ای را دید. از ترس جان فریاد زد: آقا به فریادم برس! مرا از این درخت سالم به زمین برسان، همهٔ گلهام نذر تو.

توفان آرام‌تر شد و چوبدار یکی دو شاخه پایین‌تر آمد، رو به امام زاده کرد که جانم فدای تو آقا! از عدالت و انصاف به دور است که آدمی به کم عقلی من تمام گلهانش را نذر تو کند و زن و بچه‌هایش را به گدایی بیندازد. البته که دلت راضی نمی‌شود.

نصفش مال تو باشد نصفش هم نان دانی کور و کچل‌های من. حالا دیگر به نقطهٔ مطمئنی رسیده بود، گفت: "آقا، راستی تو چوپان نداری که، چطور است من خودم از گوسفندهایت نگهداری کنم. پشم و کشک را بیارم خدمتت؟"

قدری پایین‌تر که رسید گفت: "بالاخره چوپان هم که بی‌مزد و منت نمی‌شود! پس کشک مال تو، پشمش مال من که چوپانیت را می‌کنم.

پایین‌تر سرید و پایش به زمین رسید. رو کرد به امام زاده که: "اصلاً پشم چی؟ کشک چی آقا؟ از هول جانم یک غلطی کردم دیگر، غلط زیادی که جریمه ندارد. دارد؟"





### رمانی واقع‌گرا و طبیعت‌گرا

رمان «بزها به جنگ نمی‌روند»، مهیار رشیدیان، نشر نیلوفر،

۲۶۱ صفحه، ۴۵ هزار تومان، چاپ اول ۱۳۹۹

بزکوهی در ایران باستان، نماد آبخواهی، زاینده‌گی، فراوانی نعمت و محافظت است. از همین رو هر جا که گذر آب باشد نقش‌های فراوان بزکوهی را می‌بینیم و مضمون آن آبخواهی است و بیان ارزش و اهمیت بی‌بدیل عنصر آب در نزد مردمان ایران باستان است.

یکی دیگر از دلایل اهمیت بزکوهی، قله نشینی اوست. بزها را انسان همواره در افراشته‌ترین تیغه‌ها و قله‌ها و دشوارترین مسیرهای کوهستانی دیده است.

رمان «بزها به جنگ نمی‌روند» داستان احداث سد در یکی از روستاهای مرزی کشور به نام گوراب است. روستای پلکانی که تمام خانه‌هایش از سنگ و چوب است.

فردوسی در شاهنامه از گوراب به نیکی نام برده است: به گورابه اندر نهادند روی / همه راه شادان و با گفتگوی.

گوراب، از روستاهای قدیمی و باستانی است. این منطقه را به این خاطر گوراب نامگذاری کرده‌اند که در گذشته تمامی آب‌ها و سیلاب‌های مناطق اطراف پس از باران به آنجا روانه می‌شد و پس از مدت کمی در زمین فرو می‌رفت، به همین علت به این منطقه گوراب گفتند؛ یعنی جایی که آب‌ها در زمین فرو می‌رود.

داستان دربارهٔ احداث سد در گوراب است. پروژه دولتی که باعث تنش میان اهالی روستا و تیم سد سازی می‌شود. به همین دلیل مهندس پروژه (به عنوان نماینده دولت) سعی بر اعتماد سازی دارد. این اعتماد سازی باعث ارتباط نزدیک بین مهندس و اهالی روستا می‌شود. مهندس برای برقراری آرامش بین دولت و مردم روستای گوراب پیشنهاد می‌دهد دولت خانه‌ها و باغ‌های اهالی را بخرد و اهالی روستا دسته جمعی به محل جدید گوراب مهاجرت کنند.

اما اهالی روستا به این دلیل که نیکان و نیاکانشان در قبرستان قدیمی دفن هستند، حاضر به تغییر مکان نمی‌شوند. با دخالت بزرگ و معتمد اهالی گوراب، ماموستا

مصطفی، روحانی معروف روستاهای همان حدود رضایت اهالی گوراب را مبنی بر نقل مکان جلب می‌کند؛ ماموستا مصطفی، فتوای انتقال گورها را به قبرستان جدید داده و گونی‌های مناسب برای انتقال استخوان‌ها آماده می‌شود؛ و خواننده تصور می‌کند که داستان تمام شده است. اما داستان ناپدید شدن شفیق، راز هانا و پیدا شدن قبر دختر جوان تازه خاکسپاری شده با بدنی تازه و تجزیه نشده باعث ایجاد تعلیق و کشمکش در داستان می‌شود. رازهایی که در ابتدای طرح داستان، خواننده را مجاب می‌کند که رمان را ادامه بدهد.

این حوادث، نارضایتی برخی از اهالی روستا و همچنین تحریکات کدخدا باعث می‌شود آتش تفرقه بین اهالی روستا و حتی کارگران اداره سد سازی با کارفرما برافروخته‌تر شود. تمام اینها باعث می‌شود فرصت برای انجام فعالیت‌های مخفیانه کدخدا و افرادش مثل کاک خلیل، از جمله قاچاق و کول بری از مرز فراهم شود.

«شفیق هر وقت غیب می‌شه میره عراق، میره بیینه جنازه فک و فامیلش، پدر و مادر، خواهر و برادرش رو پیدا کردن یا نه...» (صفحه ۵۸ کتاب)

داستان کولبرها، داستان قاچاق و کولبری از راه‌های صعب العبور و انتقال اسلحه و کالای غیرقانونی برای کدخدا و اشرار و حامیانش در ظلمات کوه و دشت، زیر آسمان سیاه، از لابه لای سنگ‌ها، از روی

شیب‌های ریزشی سنگریزه‌ها، انعکاس نور موبایل‌های کولبرها روی سفیدی برف‌های همیشگی قله‌ها و ارتفاعات کوهستان‌های مرزی؛ راه‌های صعب العبوری که روزی قتل‌گاه جوانان این سرزمین در نبرد با عراقی‌ها و گروهک‌های مزدور و وطن فروش بوده است و حالا بعد از سال‌ها که از جنگ می‌گذرد، از این راه مخفی برای قاچاق و کولبری استفاده می‌شود! (طنز تلخ)

«کول بری کار سختیه؟ سخت!؟... کول مرد می‌خواد...» (صفحه ۱۴۷ کتاب)

این جا سوالی در ذهن خواننده پدید می‌آید: تمام این سنت‌شکنی‌ها برای انتقال گورها و احداث سد برای چه هدف مهمی می‌تواند باشد؟

گوراب، از روستاهای قدیمی و باستانی است. این منطقه را به این خاطر گوراب نامگذاری کرده‌اند که در گذشته تمامی آب‌ها و سیلاب‌های مناطق اطراف پس از باران به آنجا روانه می‌شد.

زیبا به خواننده منتقل می‌کند. از همه مهم‌تر، این مبارزه طبیعت با انسان خودخواه است: مانند برف و باران در بخش اول داستان، تشکیل درهٔ پیش بینی نشده در حفاری ابتدای مسیر کارگاه سدسازی و گرد و غبار شدید و مه غلیظ در پایان داستان. اینها هر یک پیامی از سوی طبیعت است.

مهیار رشیدیان متولد سال ۱۳۵۷ است. رمان «بزها به جنگ نمی‌روند»، سومین کتاب داستانی اوست که توسط نشر نیلوفر وارد بازار کتاب شده است. رمان از چند تک روایت تشکیل شده است که به شکل گیری روایت اصلی داستان کمک می‌کند. فضای داستان دراماتیک است. داستان همچنین به برخی فجایع تاریخی اشاره دارد: روایت تلخ جنگ تحمیلی و جنایت گورهای دسته جمعی توسط صدام حسین و گروهک‌های منافقین بعد از پذیرش قطعنامه. و همچنین نقد حقوق کارگری، اشاره به قصهٔ تلخ کولبران و قوانین مدنی از مضمون‌ها و درونمایه های رمان محسوب می‌شود.

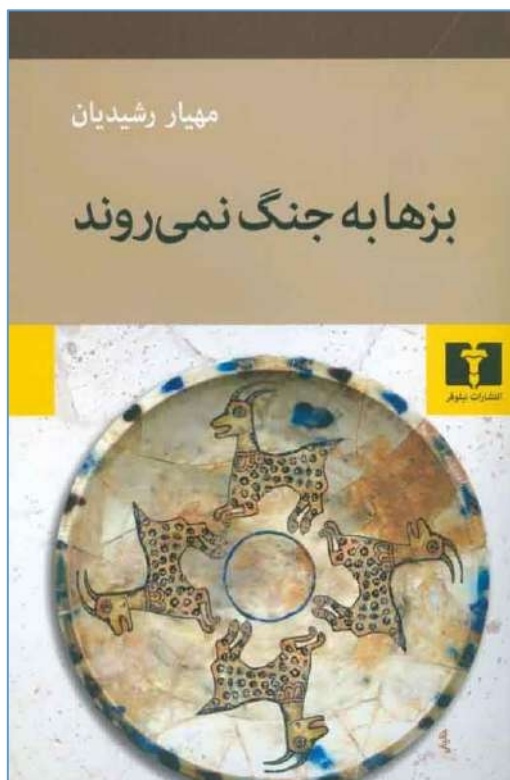
«بزها به جنگ نمی‌روند»، رمانی واقع‌گرا و طبیعت‌گرا است. این رمان را باید اثری برآمده از وضعیت جامعهٔ ایران بعد از جنگ تحمیلی، دورهٔ سازندگی و صنعتی دانست. دوره‌ای که دولت بر صنعتی شدن و مدرن شدن اصرار دارد اما جامعه بر حفظ ارزش‌ها، گذشته، آثار نیاکان و حتی یادبودهای سربازان جنگ. ■

این جاست که مردم در برابر قدرت قرار می‌گیرند. قدرت مرکزی (دولت) و قدرت جبر زیست محیطی. تعدادی از کارگران و اهالی روستا با تحریک کدخدا، دست به اعمال خشونت‌آمیز برای توقف طرح سدسازی می‌زنند. به آتش کشیدن کامیون و دزدیده شدن چند مرتبه کابل‌های تونل از این جمله هستند. شاید به خیالشان بتوانند خانه‌شان را حتی برای یک روز، دیرتر تخلیه کنند.

بالاخره ادارهٔ سد توانسته بود تعدادی از باغ‌ها و چند خانهٔ روستا را بخرد. اما برخی مخالف فروش باغ‌ها و خانه‌هایشان بودند. حتی آنهایی که خانه‌هایشان بالادست روستا بود تصور می‌کردند اگر آب بالا بیاید باز به خانه‌های آن‌ها نمی‌رسد. به شدت بین اهالی روستا اختلاف افتاده بود؛ اما راهی وجود نداشت و در نهایت مجبور بودند روستا را تخلیه کنند (قدرت دولت) چون وقتی آبگیری سد شروع شود و وقتی دریچه‌ها را ببندند تا سد لبریز شود، همه غرق می‌شوند.

در پایان داستان، روستای گوراب، رفته رفته غرق می‌شود. حالا استخوان‌های مرده‌های بی‌گور و نشان روی آب آمده است. روستانشینان در سودای گورهای آبا و اجدادی‌شان هستند.

مقاومت اهالی روستا برای گورهای نیاکان و اجدادشان و مبارزه طبیعت در برابر صنعتی شدن به دست انسان، مفهومی





خود دارد.<sup>۵</sup> هایکو با استفاده از یک تصویر کوتاه و ظاهراً پیش‌پاافتاده و به کمک اندک‌ترین کلمات، در قالب هفده‌هجاء (در برگردان انگلیسی و فارسی در حد سه مصرع) بیشترین گستره حسی و معنایی را در دسترس خواننده قرار می‌دهد. به عبارت دیگر هایکو لباس غواصی را در اختیار ما می‌گذارد تا خود را به ژرفای اقیانوس برسانیم. هایکو دریچه‌ای به روی ما باز می‌کند تا گل‌ها و درختان و باروبرشان را از آن دریچه به تماشا بایستیم و خود مشتاقانه در بگشاییم و به یاری حواس و تجربه‌های خود به هر گوشه‌وکناری سرک بکشیم. در حقیقت، اگر خواننده‌ای انتظار داشته باشد بدون پرواز دادن تخیل شخصی خود و تنها از روی معنای ظاهری هایکو به عمق شعر راه ببرد، البته بهره چندانی نصیبش نخواهد شد. در یک کلام، از هایکو باید به عنوان پله‌ای برای پرواز و اوج‌گیری خیال استفاده کرد نه به صورت چارچوبی محدود و محدودکننده.<sup>۶</sup>

این یگانگی با هستی در ذن‌بودیسم که از درون سکون و سکوت تراوش می‌شود با خلوت و سکوت ذهن است که راه به جایی می‌برد، همانطور که مولانا می‌گوید برای اینکه از ذهن در ساحتی کاملاً سلامت برخوردار باشیم باید فکرهای کهنه مانند گل‌های کهنه و پوسیده بریزند تا به جای آن‌ها گل‌های جدید بروید؛ این افکار همانند شقایق‌های پاریس هستند. در زندگی انسان و طبق قانون طبیعت تا چیزی از بین نرود چیزی جایگزین آن نخواهد شد، هرگز روی شاخه‌ای که گلی کهنه و پوسیده است، از آن گلی بیرون نمی‌آید. پس تفکر در ذن‌بودیسم همان ذهن سالم است که دریچه‌ای به درون و سرشت طبیعی باز می‌کند.

خانه سر جمله پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود  
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند و آن صدور از صادران فرسوده‌اند  
در خزان و باد خوف حق گریز آن شقایق‌های پاریس را بریز  
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست/ که درخت دل برای آن

### نماست ۷

۱. فصل گل‌های سفید داودی (هایکو ذن)، ناتسومه سوسه‌کی، ترجمه: سعید جهان‌پولاد، موسسه انتشارات پریسک، چاپ اول ۱۳۹۸.
۲. (夏目 漱石) Natsume Sōseki
۳. (重松宗育) Shigematsu Sōiku
۴. ذن و هنر شادزیستن، کریس پرنیتیس، ترجمه: شهرام ایوب‌زاده، موسسه انتشارات گوتنبرگ
۵. کیمونوی بهاری؛ گزیده هایکوی زنان ژاپنی، ترجمه: معصومه فخرایی، موسسه انتشارات پرنده
۶. هایکوهای عاشقانه، آلن کامینگز، ترجمه: رضی هیرمندی، نشر چشمه
۷. مولانا، مثنوی معنوی، دفتر ششم

کتاب فصل گل‌های سفید داودی (هایکو ذن)<sup>۱</sup>، مجموعه‌ای از اشعار ناتسومه سوزوکی، شاعر و نویسنده معاصر ژاپنی (۱۹۱۶-۱۸۶۸) است، که البته با نام ناتسومه سوسه‌کی<sup>۲</sup> نیز شناخته می‌شود. کتاب «هایکو ذن» توسط سعید جهان‌پولاد از برگردان انگلیسی آن به فارسی ترجمه شده است. مترجم انگلیسی کتاب، سویکو شیگی ماتسو<sup>۳</sup>، راهب اعظم معبد ذن، نویسنده و مترجم کتاب‌ها و مقالاتی دربارهٔ ذن است که در گسترش این آیین بودایی در شعر و ادبیات غرب و در سراسر جهان نقش مهمی ایفا کرده است. کتاب «ذن و زندگی» وی پر فروش‌ترین کتاب در زمینه ذن و آیین بودایی بوده، او آشنایی کاملی به هر دو زبان انگلیسی و فرانسوی دارد و آشنایی‌اش با این دو زبان باعث شد که ترجمه‌های موفق‌تری به زبان ژاپنی در دو جلد کتاب گلچین «سخنان ذن» ترجمه کند. ناتسومه سوسه‌کی نیز عناصر سبک سنتی هایکو را با مفاهیم ذن‌بودیسم تلفیق کرده است. به نظر می‌رسد مفاهیم ذن باعث شده هایکوسرایان و نویسندگانی چون ناتسومه سوسه‌کی، ماتسو باشو، فوکودا چیون، هو کو شی، سویکو شیگی ماتسو و ... حول یک محور مشترک در گردش باشند، اگر چه از مسیری متفاوت راه بگشایند!

«ذن» واژه‌ای ژاپنی است که در سانسکریت به معنای «تفکر و تعمق» آمده است.<sup>۴</sup> «یگانگی و یکی‌شدن با جهان هستی» از جمله مفاهیم ذن‌بودیسم است که در هایکوهای شاعران نامبرده موج می‌زند. ناتسومه سوسه‌کی تحرکی منقلب‌کننده را در اشعارش به تصویر می‌کشد که نشانگر اتفاقی است در لحظه روشنگری و رستگاری برای شاعر، تحرکی که از آن به عنوان «حرکت روح در نوک قلم» یاد می‌کند:

درست پیش از من  
روح حرکت می‌کند  
در نوک قلم  
و «پیش از من» نشان از یکی‌شدن با طبیعت و یگانگی با جهان هستی دارد که از درون سکوت و سکون مسیری برای رسیدن به سرشت طبیعی تحقق می‌یابد، سرشت طبیعی‌ای که همان طبیعت و فطرت خویش پُلی می‌سازد برای رسیدن به آن.

هایکو قلب ژاپن است در هفده هجاء و کوتاه‌ترین شعر جهان است. هایکو نمایه‌ای از زیباشناسی مردم ژاپن به شمار می‌رود که عشق به طبیعت، فلسفه، تفکر و احساسات آن‌ها را نیز در



ناشر: نشر آموخت / چاپ سوم زمستان ۹۲

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه / تعداد صفحات: ۲۸۸ صفحه

در دنیای کنونی که بازی‌های کامپیوتری و گیم‌نت‌ها شلوغ‌تر و پر توجه‌تر از بازی‌های فیزیکی و جمعی هستند، باز هم در کمال تعجب فوتبال توانسته است هواداران بسیار خود را حفظ کند. بسیاری از گروه‌های سنی از کوچک تا بزرگ با هیجان و لذت، پایه‌پای بازیکنان تیم‌های مورد علاقه خود به سمت دروازه‌های حریف حمله می‌کنند تا شاهد پیروزی تیم خود باشند. به جرئت می‌توان گفت هنوز هم فوتبال از پرطرفدارترین ورزش‌های جهان است و بخش کثیری از مردم دنیا را سرگرم و به خود مشغول داشته‌اند.

کلهر، با زیرکی و هوشیاری، فوتبال را به عنوان پایه اصلی کتاب پسران گل انتخاب کرده است. این انتخاب آگاهانه، یکی از نقاط قوت کتاب حاضر می‌باشد و نویسنده با برگزیدن این ورزش فراگیر، از همان ابتدا خواننده شدن و پیگیری متن را از سوی خوانندگان نوجوان خود تضمین کرده است. وی با وجود قرار داشتن در صف زنان دست به کاری مردانه زده است که نیاز به علاقه، آگاهی و دانش دارد.

از سوی دیگر فریبا کلهر به عنوان یک زن (که حتا اجازه حضور در ورزشگاه را ندارد) با شجاعت، تمامی قهرمانان داستانش را از میان مردان و پسران نوجوان برگزیده و باید گفت کار بسیار دشواری را به عهده گرفته بود. وی به عنوان نویسنده باید احساسات یک پسر نوجوان فوتبال‌دوست را بشناسد و همچنین عواطف و روحیات یک مرد جانباز فوتبال‌بست را (که دیگر قادر به فوتبال نیست) نیز درک کند تا بتواند به کتابش عمق و جذابیت بدهد. خوشبختانه، موفقیت نویسنده در بیان عواطف و نگرش خاص مردانه به خوبی در کتاب دیده می‌شود.

**طراحی روی جلد کتاب**

طرح روی جلد، گرچه از لایه‌های پنهان بخشی از رموز داستان پرده برداشته، اما دقیقاً و به درستی با همین کتاب موجودیت پیدا کرده است. از طرفی، مخاطب نوجوان که با شروع درگیری دو گروه آشیان و کوسه منتظر نتیجه مسابقه فوتبال و پایان بندی داستان است دیگر چیزی از معلولیت و

نقص عضو مربی تیم کوسه به یاد نخواهد آورد و تنها و تنها پیگیر حرکت توپ گرد است.

**عنوان کتاب**

برای درک درست از عنوان کتاب باید به گوشه‌ای از متن اشاره کنیم. در صفحه ۲۲۵ نویسنده از زبان پدر بزرگ یوسف می‌گوید: «خوبی‌ی زبان فارسی در همینه که می‌توانی طوری حرف بزنی که دو معنی بدهد؛ مثلاً در همین جمله تو، من نفهمیدم منظورت از پدر و پسر، من و تو هستیم و یا تو و حسام.» این دوگانگی در معنا و بازی با لغات در نام کتاب «پسران گل» به خوبی خود را نشان می‌دهد. خواننده در میان دو تعبیر گیر می‌افتد و از خود می‌پرسد: ۱- آیا منظور از پسران گل، پسرانی است که عاشق فوتبال و گل زدن هستند؟ ۲- شاید منظور از پسران گل، دو پسر سینا (یعنی حسام و یوسف) باشد که هر دو خوش طینت و خوشبو هستند؟

ایده این نام از هر کس که بوده بسایر ظریف و همراه با نکته سنجی است. این نام از سویی حاصل جرعه خلاقیت از یک ذهن آزاد و پربار است که به خوبی بارقه‌های هوش از آن بیرون می‌جهد.

**متن کتاب**

دو پسر نوجوان که با مادر خود زندگی می‌کنند منتظر بازگشت پدر خانواده هستند. یوسف و حسام دو فرزند خانواده هستند که اولی عاشق فوتبال است اما بی علاقه به درس و دومی بر خلاف برادرش، از بهره هوش بالایی برخوردار است و به درس و بحث علاقه زیادی دارد.

پدر خانواده، که در سال‌های جوانی فوتبال‌بست بوده است، پس از چند سال از اسارت بازمی‌گردد اما با یک پا. یوسف که به دوستانش گفته است «پدرم که بیاید مربی ما می‌شود» از دیدن نقص عضو پدر جا می‌خورد و در لاک تنهایی خود فرو می‌رود. دو گروه از بچه‌ها با تیمهای آشیان و کوسه از دو محله رقیب تصمیم می‌گیرند مسابقه فوتبال برگزار کنند.

سینا پاوندپور پدر یوسف به عنوان مربی تیم رقیب یعنی کوسه در برابر تیم پسرش با مربیگری دوست سابق خود به نتیجه مساوی می‌رسند. اما در پایان، گرچه پدر و پسر در



مقابل هم بازی کرده‌اند، اما خوشحال هستند که علاوه بر شناخت توانایی و قابلیت‌های یکدیگر، یخ‌های سردی روابط آنها نیز آب شده است.

در ابتدای داستان، کلهر حس کنجکاوی خواننده را به سوی آشنایی بیشتر با مربی و کشف و شهود فوتبالیست‌های نوجوان از روحیات این مرد بلند بالا آغاز می‌کند، اما در بخش‌های پایانی کتاب، دیگر خبری از کنکاش و کنجکاوی بچه‌ها برای شناخت مربی فوتبال نیست. در بخش‌های آخرین داستان حتا سرنوشت قهرمان اصلی (سینا پاوندپور) که کتاب را رنگ و جلا داده است نیز مورد توجه خاص نیست! آنچه در پایان برای خواننده نوجوان اهمیت دارد و پررنگ‌تر از هر چیزی است، همان نتیجه مسابقه میان دو گروه فوتبالیست داستان است، یعنی آشیان و کوسه.

نویسنده به سختی تلاش می‌کند علاوه بر قصه‌گویی برای نوجوانان، به گوشه‌هایی از معضلات و مشکلات جانبازان جنگ توجه داشته باشد اما در این بخش خاص، حرکت قلم به کندی و لاکپشت‌وار پیش می‌رود. تغییر دادن نوع نگاه مردم به مقوله نقص عضو یک جانباز، پذیرش ادامه زندگی با وجود قطع عضو از طرف خانواده و شخص جانباز، شناخت روحیه حساس و شکننده اسیری که پس از سالها زندان و شکنجه به آغوش خانواده بازگشته است، بازگویی بخشی از مشکلات تردد یک جانباز آسیب دیده از ناحیه پا و ... از جمله تلاش‌های فریبا کلهر برای به تصویر کشیدن معضلات جانبازان و آزادگان است.

#### نکته قابل توجه:

به عقیده نویسنده این سطور، بر خلاف برخی نقطه نظرات و نقدها، کتاب «پسران گل» نمی‌تواند یک رمان جنگی و دفاع مقدس باشد چرا که به شکلی غیرمستقیم و حاشیه‌ای به مقوله جانبازان پرداخته است. این حاشیه نشینی سبب شده است که بسیاری از مسائل و مشکلات جانبازان مغفول و ناگفته باقی بماند. نکته دیگر این که چنین پرداختی به مساله جانبازان و آزادگان هرگز نتوانسته حق مطلب را ادا کند.

#### اما چرا می‌گوییم غیر مستقیم؟

بیشترین فشار داستان در زمان معرفی سینا (قهرمان جانباز داستان) تکیه بر معلولیت جسمی و ناتوانی او در تردد و ارتباط با فرزندان خود است و نه جانبازی یا حضور داوطلبانه او در جبهه. تمامی اطلاعات نویسنده در مورد آزاده قهرمان کتاب منحصر می‌شود به: (۳ خط در صفحه ۱۱۸)+ (۲۵ خط در صفحات ۱۱۶ و ۱۱۷) + (۱۴ خط در در صفحات ۱۹۵ و

(۱۹۶) + (۴ خط در صفحات ۲۱۸ و ۲۱۹) یعنی جمع کل اطلاعات آن ۴۲ خط از کتاب را در بر گرفته است؟! الف): امکان داشت که پدر خانواده به علت سانحه رانندگی و سقوط از کوه دچار نقص عضو شود و باز همین ماجراها شکل می‌گرفت. این مشکل از آنجا پیش آمده است که موضوع قطع عضو سینا به خاطر حضور در جبهه و اسارت وی در حاشیه قرار گرفته و محور اصلی و پررنگ داستان، فوتبال و مسابقه دو گروه رقیب از دو فاز مختلف شهرک قدس است. در برخی داستان‌ها شاهد آن هستیم که حواشی می‌تواند متن را تحت تأثیر خود قرار دهد اما در این کتاب، اسارت و جانبازی سینا در همان حاشیه محصور مانده است.

ب): در آنجا که قرار است نویسنده از دیدگاه سینا جریان اردوگاه و اسارت و معلولیت را توضیح دهد، به خوبی می‌توان رگه‌هایی از طفره رفتن وی را مشاهده کرد. کلهر تنها به این دلیل که مرور خاطرات تلخ اسارت برای سینا زجرآور است، از توضیح بیشتر و درگیر ساختن قلم خود و ماجراهای اردوگاه اسیران جنگی می‌گریزد.

اگر قرار باشد رمان پسران گل به عنوان یک رمان جنگی شناخته شود، باید اطلاعات بیشتری از نحوه زندگی اسرای ایرانی و شرایط نامناسب زندگی آنان در اردوگاه دشمن بعثی به نمایش می‌گذاشت. یکی از وظایف و یا رسالت‌های رمان‌هایی که در قالب رمان جنگ و یا دفاع مقدس شناخته می‌شوند، باز کردن چشم نسل امروز به روی گذشته تلخ دیروز فرزندان این مرز و بوم است. ناگفته‌هایی وجود دارد که چندی است در کتاب‌های خاطره نگاری اسرا و جانبازان و رزمندگان به رشته تحریر در آمده تا نسل پس از جنگ را با وقایع آن دوران آشنا کند. گرچه مشکلات روانی حاصل از دوران اسارت و جنگ، گستره فراگیری دارد که سالها و شاید تا پایان عمر با یک رزمنده همراه باشد.

در صفحه ۲۴۴ کتاب، نویسنده به ندای درونی سینا پاوندپور اشاره دارد و تمامی اندوه او از برخوردهای یأس آلود فرزندش یوسف را در جملات زیر بازتاب می‌دهد: «ای کاش آزاد نشده بودم ... آن جا لااقل دشمنم را می‌دیدم اما حالا رنجم از کی و چیست؟»

همسر سینا که به گمان خود راز درونی همسرش سینا را بهتر درک کرده است در صفحه ۲۳۴ به فرزندش متذکر می‌شود: «پدرت همه این سال‌ها را به خاطر ما زجر کشیده است. عده‌ای از اسرا از ناامیدی در زمان اسارت‌شان مرده‌اند، اما پدرت به خاطر ما زنده مانده.»!!

## ✓ شرکت دست و پا سازی!!

فربیا کلهر به دلیل کتاب‌های متعدد برای کودکان و نوجوانان، و ارتباطی که با زبان فارسی و متون کهن دارد، به دایره بزرگی از لغات و ترکیبات دسترسی دارد. وی با وجود داشتن پیشینه ادبی‌اش ناگهان در صفحه ۲۰۱ کتاب برای معرفی شرکت ارتوپدی و ساخت انواع پروتز از این نام استفاده کرده است: «شرکت دست و پا سازی!!» این ترکیب کودکانه، آزردهنده و مایوس کننده است و مگر خوانندگان نوجوان اثر را نمی‌شود با واژه‌های بیگانه‌ای که معادل سازی برای آنها دشوار است آشنا کرد؟ پس این آشنایی از کجا و چه زمانی باید آغاز شود؟

## ✓ یک بند و چند پرسش

در پاراگراف ۸ صفحه ۷۲ و ابتدای صفحه ۷۳ با این جملات برخورد می‌کنیم:

«در آشپزخانه این سو و آن سو می‌رفت و فنجان‌ها را از توی کمد برمی‌داشت و توی سینی می‌چید تا چای بریزد. ناگهان سینی از دستش روی موزاییک‌های آشپزخانه افتاد و صدای گوشخراشی داد. موقع بیرون رفتن از آشپزخانه هم به در خورد و چای توی نعلبکی‌ها ریخت..»

۱. وقتی سینی از دستش روی موزاییک‌های آشپزخانه افتاد مگر فنجان‌ها در سینی چیده نبودند؟ خرده‌های فنجان‌ها را چه کسی جمع کرد؟

۲. گفتید: «موقع بیرون رفتن از آشپزخانه چای در نعلبکی‌ها ریخت» اما نگفتید که نعلبکی از کجا آمد؟ در بالا گفته بودید

که فقط فنجان‌ها را توی سینی می‌چید!!

۳. معمول بر این است که استکان با نعلبکی همراه است و فنجان یا COP به تنهایی استفاده می‌شود که چندان مهم نیست، اما به متن شما آسیب زده است.

## ✓ شخصیت‌های بی هویت!

غیر از پدربزرگ (جدا از بچه‌های قصه) که حضور پررنگی در داستان دارد، چرا اکثر شخصیت‌ها نام ندارند؟ چرا در بیشترین بخش کتاب، به همسر مرد جانباز پرداخت نشده و چون هاله‌ای کم‌رنگ است؟

این نگاه مردسالارانه اگر از سوی یک مرد نویسنده بر داستان ما تحمیل می‌شد، تا حدی قابل پذیرش بود اما خانم کلهر شما چرا؟؟

## سخن پایانی

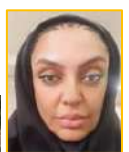
فربیا کلهر با تکیه بر سالها تجربه در ژانر یا گروه کودک و نوجوان، توانسته اثری سرگرم کننده خلق کند که تا مدت‌ها در ذهن خواننده‌اش بماند. کتاب پسران گل تا آنجا که به رفتارهای پسران جوان و قصه فوتبال مربوط می‌شود، روان، خواندنی و جذاب است و نویسنده توانسته در ارتباط با گروه سنی مخاطبان خود آنها را تا پایان ماجرا همراه خود ببرد، اما باز هم تأکید می‌کنم که این رمان یک اثر جنگی و در حوزه دفاع مقدس نیست.

شاید اگر هاله تقدسی که گرداگرد آثار جنگی را پوشانده است برداریم، بهتر بتوان آثاری با این عناوین و موضوعات را به نقد و چالش واقعی کشید. ■



# داستان

- داستان «بی‌آب»: (فرناز رضانی)  
داستان «ماهرخ»: (توران صادقی)  
داستان «دراور»: (فردین علیخواه)  
داستان «زیر گذر»: (آرمین رزمجو)  
داستان «سرگردان»: (همت قلاوند)  
داستان «سیگار»: (زهرا فریدونی)  
داستان «آقاجان»: (فرشاد ذوالنوریان)  
داستان «شب دیجور»: (جیران یکتا)  
داستان «رهایی از خون»: (زهرا کرمی)  
داستان «چراغ قرمز»: (آناهیت روحانی)  
داستان «گمشده»: (کامیاب سلیمانی)  
داستان «چاره‌ای نیست»: (نرگس مروجی)  
داستان «نیمکت آخر»: (مهری عمویگی)  
داستان «همه فن حریف»: (محمد رضا سابقی)  
داستان «گرگرفتگی»: (ناهد سیدی)  
داستان «دقه‌های مادرم»: (ناهد یوسف‌زاده)  
داستان «مسخره کردن»: (مریم قمی بزرگی)  
داستان «آن سوی پنجره مه‌گرفته»: (آذر نوری)  
داستان «موجودی به نام انسان»: (پرستو مهاجر)  
داستان «چرخ فلک گریان»: (پوروین محسنی آزاد)  
داستان «پنجمین ضربه انگشت»: (صحرا کلانتری)





با یادآوری خاطراتش دلم خواست رنگ و مدل دقه‌ها را ببینم. انگار که یادم رفته بود. به فکر موبایلم افتادم. دریغ از یک عکس یا فیلمی که او در آن باشد. یادم آمد همهٔ عکس‌ها را قبل از عید توی حافظه کامپیوتر ریخته بودم. برای اینکه گوشی را خالی و برای عکس و فیلم‌های جدید مراسم عید آماده کنم؛ اما این کرونا بی‌شاخ و دم لعنتی آمد و دنبالش قرنطینه. پنج ماه است او را ندیده‌ام. فقط یکی دو بار آن هم تا آسانسور و در واحدش، برای چند دقیقه. دلم برای دیدن لب‌های خندان و صورت سرخ و خالکوبی‌های زیر چانه و روی انگشت‌های گوشتی و سفیدش بی‌تاب شده. باید می‌دیدمش، همین الان، قبل از اینکه رنگ و مدل دقه‌ها فراموشم شود.

شماره خانه‌اش را گرفتم. دلم «هَری» ریخت، وقتی گوشی چندبار زنگ خورد و وصل نشد. چه شده؟ این چند ماهه با اولین زنگ جواب ما را می‌داد!

بعد از زنگ‌های ممتد، گوشی را قطع کردم. بلافاصله موبایلش را شماره‌گیری کردم. بوق مشغول می‌زد. شاید با خواهرها یا برادرم صحبت می‌کند.

به خودم گفتم: «دست دست نکن پاشو برو

ببینش. نکنه بلایی سرش اومده باشه.»

با این فکر نگرانیم لحظه به لحظه بیشتر شد. تندتند شال و کلاه که نه ماسک و دستکش زدم و بعد از چند ماه از خانه بیرون رفتم. نیم ساعت بعد خودم راپشت آیفون خانه‌اش دیدم. پرده پذیرایی بسته بود ولی لامپش روشن بود. با دلهره آیفون را زدم. برخلاف همیشه که با دیدنم از توی آیفون، بدون گفتن «کیه؟» در را باز می‌کرد. نه صدایش گفت «کیه؟» و نه در باز شد!

چندبار تندتند زنگ را به صدا درآوردم، خبری نشد که نشد. پریشان حال برای پیدا کردن کلید اضافه در خانه‌اش، کیفم را گشتم. در را باز کردم. سوار آسانسور شدم و خودم را به آپارتمان‌ش رساندم. قلبم از داشت از جا کنده می‌شد. قبل از کلید انداختن، زنگ واحد را زدم و هم زمان آرام ولی بی‌درنگ به در می‌کوبیدم. گوشم را محکم به در چسبانده بودم.

نمی‌دانم برای تو هم پیش آمده که بعد از نیم قرن بودن در کنار عزیزترین کس زندگیت یعنی مادرت، چیزی را که توی صورتش بوده، تا حالا ندیده باشی یا اگر هم دیده باشی یادت رفته باشه؟ برای من پیش آمد، همین الان. با دیدن عکس سه در چهار سیاه و سفیدش که در جوانی برای زیارت خانه خدا گرفته بود. عجب لکه سیاه به شکل اشک زیر لب و تا انتهای چانه‌اش قرار داشت!

همیشه آن را دیده‌ام ولی انگار حالا خودنمایی کرده. یادم است راجع به این لکه بارها تعریف می‌کرد و می‌گفت:

«وقتی پنج شش سالم بود پدرم رو که از دست دادم مسئول بزرگ کردن دو برادر و خواهر کوچک‌تر از خودم شدم. عموم ما بچه‌ها رو از شهر به روستا پیش خودش برد و توی یه اتاقی از

خونه شون جامون داد. عمو و زنش آدم‌های خوبی بودن و با وجود عائله زیاد و دست تنگی سرپرستی‌مون رو قبول کرد. تازه خلاف عرف و شرع اون زمون که منعی براش نداشته بود به مادرم که زن زیبا و جوانی بود گفت: تو جوون و آزادی که بری دنبال سرنوشتت و با نگرفتن مادرم، هم به زن و بچه‌های قد و نیم قد خودش و هم به ناموس برادرش خیانت نکرد.

یه روز توی همون دنیای بچگیم یه دقه کوبی اومده بود تا زن و دخترهای عموم رو دقه بکوبه. زن عموم که همیشه هوای من و بچه‌ها رو داشت و می‌خواست دلشادمون کنه، دستم رو گرفت و وسط جمع نشوند و به همه گفت اول منیژه.

از ذوق انگار خدا دنیا رو خدا بهم داد. اون هم زیر چانه‌ام این دقه رو کوبوند بعد هم روی هر کدام از انگشت دستم یه دقه گرد و ریزی نقش کرد.»

ازش پرسیدم که چجوری این کار را می‌کرد. گفت:

«اول جاش رو سوزن سوزن می‌کرد، ماده‌ای سر سوزن می‌ریخت و با خونی که از جای سوزن در می‌اومد قاطی می‌شد. بعد از چند روز که روغن روش می‌مالیدم زخم خوب می‌شد و پوست روش رو می‌پوشوند.»

پشت دستش را بالا می‌آورد و گفت: «ببین چقدر رنگش قشنگه.»

شماره خانه‌اش را گرفتم.  
دلم «هَری» ریخت، وقتی گوشی چندبار زنگ خورد و وصل نشد. چه شده؟ این چند ماهه با اولین زنگ جواب ما را می‌داد!

صدایش بلند از داخل آمد که گفت: «الله اکبر»

با شنیدن صدایش نفس راحتی کشیدم و بی حال به دیوار پشتم تکیه کردم. چند دقیقه بعد در را باز کرد چادر نماز سفید و یک دست از بالا تا پایین بدنش را پوشانده بود. انگار که قامتش از همیشه بلندتر شده بود. تمام قد روبه‌رویم ایستاده بود. ماسک و دستکش سفیدی دهن و دستانش را پوشیده بود. دستهایمان را مشت کرده و به همدیگر زدیم. گفتیم: «تو که نماز رو سر وقت می‌خونی!»  
گفت: «نماز شب بود.»

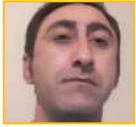
چند لحظه فقط با چشم‌هایمان که از زیر ماسک بیرون بود با هم حرف زدیم و درد و دل کردیم. عطش دیدنش که فروکش شد و سیراب شدم گفتم: «نقاشی جدید چی کشیدی؟»

با چشم‌هایش خندید و گفت: «قالیچه حضرت سلیمون رو کشیدم. خوبه که اومدی عکسش رو بگیر و بده بچه‌ها ببینن.»  
رفت دنبال نقاشی بگردد. یک سال می‌شود صفحه‌ای در اینستاگرام به نامش باز کرده‌ایم و نقاشی‌های با آبرنگ و مداد رنگی و مداد شمعی و کاردستی‌هایش را که شامل عروسک‌سازی و مجسمه‌سازی و میوه‌سازی و گل‌سازی و ... است در آن به نمایش می‌گذاریم. با برگه نقاشی بزرگی برمی‌گردد از بیرون ورودی دوربین گوشی را زوم کردم روی زاویه تمام قد او که داخل ایستاده و با دو دستش نقاشی را روبه دوربین و جلوی خودش گرفته بود. انگشتم را روی صفحه فشردم و عکس گرفته شد.

یک ساعتی است که برگشته‌ام. خیره به عکسی شده‌ام که از او گرفته‌ام، با وجود دستکش و ماسک راه به جایی نبردم. دقه‌ها پیدا نبود. همه تلاش خود را با زل زدن برای تمرکز بیشتر، به عکس نشان می‌دهم. قالی پر از رنگ و نقش است. هرگز نمی‌توانم بفهمم کدام یک از این رنگ‌ها بوده. خیره‌تر می‌شوم. وسط نقش قالی شعری نوشته شده با امضای خودش:

قالی کرمون می‌بافم با تار جونم تا زیرپاش بندازه یار مهربونم  
نقشه اون نقشه زندگانی من رنگش مثال رنگ آسمانی من  
منیژه بطریل ■





آسوده و لبخندزنان به راهم ادامه دادم. با خود اندیشیدم بعد از عبور از زیرگذر حتماً با پلیس تماس خواهم گرفت. دیگر اصلاً حوصله‌ او را نداشتم. چشمم به صورت مردی که از روبه‌رو به من نزدیک می‌شد بود که نمی‌دانم پایم به روی چه چیز رفت که به زمین خوردم. کیفم از دستم افتاد. مردی که از روبه‌رو می‌آمد گام‌هایش را تندتر کرد و در یک چشم به هم زدن به من رسید و کیف را برداشت و پا به فرار گذاشت. باورم نمی‌شد کیفی که حاوی اسناد مهمی بود این‌گونه از من دزدیده شد. آن‌هم توسط کسی که برای لحظاتی به من امید داد. کسی که برعکس گدای بدبویی که از او متنفر بودم هم نبود. سرم را به دیوار زیرگذر تکه دادم و چشمانم را بستم. دنیا دور سرم می‌چرخید و آرنجم درد می‌کرد. حالتِ وضعی پیدا کردم. از وقت ناهار حدود شش

مشکل دیگری هم وجود داشت. گدایی که بیشتر مواقع دمِ درِ ورودی اصلی زیرگذر می‌نشست.

ساعتی می‌گذشت و دیگر رمقی برایم نمانده بود. اشک از چشمانم جاری شد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم و شاید دلیلی برای سرکار رفتن. می‌دانستم فردا باید با ریسمان کلی بحث کنم. چند صدا در گوشم پیچید. چشمانم را باز کردم و سرچرخاندم. گدای بدبو به من نزدیک می‌شد و بوی بدش از چند قدمی به مشامم می‌رسید. صدای گام‌هایش انگار پتکی بود که بر سرم فرود می‌آمد. ولی دیگر از او ترسی نداشتم. همه‌چیزم را آن ناکس با خود برده بود. آمد و روبه‌رویم ایستاد. از بوی بدش حالات تهوع به من دست داد. داشتم بالا می‌آوردم. سعی کردم زود از شرش خلاص بشوم. چشمانم را دومرتبه بستم و پولی از جیبم درآوردم. حالا بدون دست دراز کردن به سمتم، خودم راحت پولش را می‌دادم و او می‌رفت. چند ثانیه در همان حالت دستم دراز بود ولی او پول را نگرفت. معلوم نبود چه مرگش شده بود که پول را از دستم نقاپید. دستم شل شد و افتاد. چشمانم را که باز کردم کیفم کنارم بود و گدای بدبو در حال دور شدن از من. روی زمین نقطه نقطه‌های خون ردیف پشت سرش به جا مانده بود. ■

زیرگذر دو راه ورودی داشت و دو راه خروجی. یکی از راه‌های ورودی آن از میان درختان می‌گذشت ولی مسافت را کوتاه‌تر می‌کرد. اما از طرفی زمستان که می‌شد رد شدن از آن و وارد زیرگذر شدن مکافات بود. یا پایت داخل چاله آب می‌رفت یا به شاخه‌های ریزودرشت درختان برخورد می‌کرد و اعصاب آدم را به هم می‌ریخت. من یک‌مرتبه پایم داخل یک چاله رفته بود و تا زیر زانویم پر از آب و گل شده بود. به همین خاطر وقتی به اداره رفتم مضحکه همکارانم شدند و آن‌ها تا چند ساعت سربه سرم گذاشتند. مشکل دیگری هم وجود داشت.

گدایی که بیشتر مواقع دمِ درِ ورودی اصلی زیرگذر می‌نشست. گدایی چهارشانه و بدبو که دیدنش حسبی مملو از ترس و نفرت به من می‌داد. من هروقت او را می‌دیدم که دمِ ورودی اصلی زیرگذر نشسته است مجبور

می‌شدم راهم را عوض کنم و از آن راه دیگر وارد زیرگذر شوم. ترسی عجیب از او داشتم. می‌گفتند چند مرتبه به مردم حمله‌ور شده است. مخصوصاً هنگام غروب و شب. حتی یک قتل هم به گردن او انداخته بودند اگرچه جرمش ثابت نشده بود. نمی‌دانم چرا پلیس او را به حال خود گذاشته بود. آن روز کارم تا نزدیکی‌های غروب طول کشید. از سر صبح باران باریده بود و جاهای زیادی پر از چاله‌چوله شده بود. وقتی به نزدیک زیرگذر رسیدم گدای بدبو را ندیدم. با خوش‌حالی وارد زیرگذر شدم. اما چند قدمی که برداشتم او را دیدم که جوروپلاشش را یک گوشه زیرگذر انداخته و مشغول سیگار کشیدن است. با دیدنش خشکم زد. زیرچشمی نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. آب دهانم را قورت دادم و گام‌هایم را تندتر کردم. نورکم‌سویی زیرگذر را قدری روشن می‌کرد. مردد بودم که به من می‌رسد یا نه. دل توی دلم نبود و قلبم به سرعت می‌زد. با دلهره به راهم ادامه دادم. صدایی از پشت سرم شنیدم ولی به آن اهمیت ندادم و قدم‌هایم را تندتر کردم. چند قدمی که جلوتر رفتم مردی از روبه‌رو وارد زیرگذر شد. دلم قرص شد و با خیال



می‌آورد. خیلی طول نکشید که بالاخره فرصتی دست داد و جسارت شرکت در گفتگوها را پیدا کردم. همان شب، پیامی از یک ناشناس دریافت کردم. معمولاً پیام‌هایی که از افراد ناشناس می‌رسد، نخونده پاک می‌کنم، اما او را از تصویر پروفایلش که یک عکس سیلونت از نیمرخ - احتمالاً از خودش - بود به یاد آوردم. یکی از اعضای فعال گروه بود که اغلب با موضوعاتی جالب، ذهن بقیه را به چالش می‌کشید. از آن دسته افرادی که اگر یک روز حضور نداشت، جای خالیش کاملاً احساس می‌شد. در باز کردن پیامش مردد بودم. اینکه کسی بی‌مقدمه یا آشنایی قبلی، پیام خصوصی ارسال کند، به نظرم کمی گستاخانه و دور از ادب است. شاید هم به واسطه چند هفته حضور در یک گروه مشترک مجازی، ارسال یک پیام را موجه می‌دانست. در گروه، همه با هم راحت و صمیمی گفتگو می‌کنند، انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند. حتی من که تازه‌ترین عضو هستم، خیلی زود در کنارشان احساس راحتی کردم. سلايق و علايق مشترک، گاهی بیشتر از روابط خانوادگی یا ارتباطاتی که بر مبنای منافع شخصی یا اهداف مادی شکل می‌گیرد، انسان‌ها را به هم نزدیک می‌کند. اما این جو گرم و دوستانه هم، به هر دلیلی که عده‌ای را یک جا جمع کرده باشد، حریم و محدوده‌ای تعریف شده دارد و خارج از گروه، شرایط فرق می‌کند. دست کم از دیدگاه من اینطور هست.

وقتی به خودم آمدم، داشتم پیامش را می‌خواندم. بعد از یک سلام و احوالپرسی کوتاه، موقر و مؤدبانه نقدی بر صحبت‌های امروز در گروه وارد کرده بود. اعتراف می‌کنم که در برخورد اول، انسان‌های مبادی آداب همیشه برایم جذابیت بیشتری دارند. بنابراین پیامی چنین محترمانه از ناشناسی که به نوعی می‌شناختمش، لایق یک پاسخگویی مختصر بود. پاسخ من منجر به پیامی دیگر از سوی او شد و این پیام‌ها در روزهای بعد ادامه پیدا کرد، تا جایی که دیگر برای ارسال پیام، نیازی به دلیل موجه و بهانه خاصی نبود. این بهانه می‌توانست یک احوالپرسی ساده، یا حتی شرح اتفاقات روزمره باشد.

\*\*\*

آشنایی ما شروع هیجان‌انگیزی نداشت. حتی به قول سارا، این آشنایی اصلاً شروعی نداشت. من کسی نیستم که در یک رابطه، بر اساس سؤالات ساده و کلیشه‌ای به شناخت برسم. بنابراین تعجبی ندارد که بگویم تمام چیزهایی که در طول این چند ماه

در دنیای واقعی آدم‌ها با هم برخورد می‌کنند، نگاه‌ها تلافی می‌کند، بهانه‌هایی برای صحبت کردن پیش می‌آید، چیزهای مشترکی بروز می‌کند و رابطه‌ها شکل می‌گیرند. مثلاً مهم‌ترین نقطه اشتراک من و سارا علاقه به کتاب و فیلم است. غیر از این هر کدام در دنیای متفاوتی زندگی می‌کنیم که مثل دو خط موازی هیچ‌وقت به هم نمی‌رسند.

توی کافه نشسته بودیم و سارا مثل همیشه، با هیجان تمام نشدنی‌اش از هر چیزی حرف می‌زد. می‌گفت خانواده‌اش آنطور که باید درکش نمی‌کنند و هنوز هم او را به چشم یک بچه می‌بینند که نمی‌تواند درباره آینده‌اش درست تصمیم بگیرد. به نظر من هم حق با خانواده‌اش بود، ولی چیزی نگفتم. می‌دانستم درد دل‌های سارا برای خالی کردن خودش است، نه اینکه بخواهد کسی نصیحتش کند. بعد هم گوشی را گرفت دستش و کلی عکس از عمل‌های زیبایی فک و صورت نشانم داد که مجابم کند صورتش دست کم به سه، چهار تا عمل زیبایی نیاز دارد تا اعتماد به نفس از دست رفته‌اش را دوباره به دست آورد. همینطور که گوشی دستش بود و دائم از این شاخه به آن شاخه می‌پرید، از چند گروه مجازی که تازه در آنها عضو شده بود گفت. سارا خیلی خوب مرا می‌شناسد. بعد از حدود بیست سال دوستی، می‌داند که اهل وقت‌گذرانی در فضای مجازی نیستم و مخصوصاً از گروه‌های شلوغی که در آنها، همه در باز نشر مطالب سطح پایین و شایعات و حرف‌های خاله‌زنگی با هم رقابت دارند، فراریم. با این حال اصرار داشت من را هم در یکی از گروه‌های جدیدش وارد کند؛ گروهی پر از آدم‌های فیلسوف‌مآب و خوره کتاب. توجهی نشان ندادم، خواستم حرف را عوض کنم، ولی دست بردار نبود و آخر هم کار خودش را کرد و مجبور شدم رضایت بدهم تا وراجی را تمام کند.

بر خلاف تصورم، این بار سارا غافلگیرم کرده بود، چون فضای این گروه را تا حد زیادی منطبق با تفکرات و علايقم یافته‌م. چند هفته به صورت نامحسوس در گروه حضور داشتم. در گفتگوها شرکت نمی‌کردم، اما از صحبت‌های جالبی که رد و بدل می‌شد لذت می‌بردم. اصولاً هم آدم پرحرفی نیستم و به ندرت با دیگران وارد بحث می‌شوم، مگر موضوعی باشد که کاملاً به آن اشراف داشته

باشم و بتوانم حرف‌هایم را با منابع مستدل پیش ببرم. حضور در میان آدم‌هایی از جنس خودم و با دغدغه‌هایی مشابه مرا به وجد

از او می‌دانم، محدود به همان‌هایی هست که در خلال حرف‌هایش توانستم در رابطه با شخصیتش برداشت کنم. بر خلاف من که معمولاً شروع‌کننده یک گفتگو نیستم و بیشتر وقت‌ها مکالماتم در کوتاه‌ترین شکل ممکن خلاصه می‌شود، او به راحتی سر صحبت را باز می‌کند و رشته کلام را در دست می‌گیرد. موضوعات ساده و معمولی زندگی، از آماده کردن صبحانه در یک روز تعطیل گرفته تا تولد یک جوانه جدید در گلدان اتاقش را چنان با هیجان و ظرافت تعریف می‌کند که انگار چیزهایی مهم‌تر از اینها در دنیا اتفاق نمی‌افتد.

فکر می‌کنم توی این چند ماه ارتباط خاصی بین ما شکل گرفته است. روز به روز به او مشتاق‌تر می‌شوم. به معنای واقعی کلمه دقیق و نکته‌سنج است و اغلب شوخ‌طبعی را چاشنی صحبت‌هایش می‌کند. همانقدر که او خوب حرف می‌زند، من هم شنونده خوبی هستم و شاید این اصلی‌ترین کلید تفاهم و تعامل ما دو نفر است. درست مثل روز و شب یا شرق و غرب که هیچ کدام تمایلی ندارند جای دیگری را بگیرند. زیاد رومانیک به نظر نمی‌رسد، ولی لحن مهربان و صمیمی‌اش، جویری به آدم دلگرمی می‌دهد که تاثیرگذارتر از دیالوگ‌های هنرمندانه توی فیلم‌هاست. گیرایی صدایش آنقدر کافی و اندازه است که آدم دوست دارد ساعت‌ها به حرف‌هایش گوش کند. یعنی ممکن است صاحب این صدا چیزی از جذابیت کم داشته باشد؟ باید اعتراف کنم که حقیقتاً شیفته صحبت با او هستم.

\*\*\*

در ابتدای آشنایی مجازی که بیشتر به یک برخورد کوتاه و گذرا می‌ماند، لزومی به واکاوی دقیق شخصیت یکدیگر نمی‌دیدیم، ولی هر چه که گذشت و رفته رفته این آشنایی اتفاقی به یک دوستی نسبتاً عمیق مجازی ارتقا پیدا کرد، نیاز به داشتن یک تصویر عینی هم بیشتر شد.

تنها تصویری که از او سراغ دارم همان عکس سیلوئت توی پروفایلش هست. مغرورتر از آن هستم که مستقیماً بخوام درباره چهره و ظاهرش کنجکاوی کنم. نه اینکه برایم مهم نباشد، اتفاقاً خیلی هم مهم است. فکر می‌کنم برای او هم مهم باشد، چون بالاخره امروز بی‌مقدمه درخواست کرد تصویری از خودم برایش بفرستم. از این خواسته زیاد غافلگیر نشدم، شاید این اتفاق باید زودتر از اینها می‌افتاد. بی‌معطلی ساده‌ترین عکس سلفی ممکن را بدون آنکه بخوام خودم را بهتر از آنچه که هستم نشان دهم، برایش فرستادم. اولین بار بود که برای چند دقیقه او را در سکوت محض می‌دیدم. این سکوت به هیچ وجه آشفته‌ام نکرد، به نظرم برای تطابق تصویر ذهنی او با خود

واقعیم، کاملاً بدیهی بود. پس از چند دقیقه سکوتش را با این جمله پایان داد: «دوست داری منو ببینی؟» فکر می‌کنم در تمام دنیا، فقط اوست که می‌تواند یک جمله ساده را جویری ادا کند که جهانی زیر و رو شود. من که از او چنین درخواستی نداشتم. البته دقیق‌ترش این است که داشتم و بر زبان نمی‌آوردم. او با ظرافت تمام از پنهانی‌ترین لایه‌ها در ضمیر ناخودآگاهم پرده برمی‌داشت. برای لحظه‌ای احساس کردم در وسوسه خواستن و نخواستن اسیر شده‌ام. طوفانی در وجودم برپا شده بود که به قلبم چنگ می‌زد. قبل از آنکه بخوام جوابی بدهم، خودش موضوع را به مسیر دیگری سوق داد.

تصور می‌کنم اکنون در آستانه بیست و هشت سالگی، صلاحیت ورود به یک رابطه عاطفی را دارم. اما وقتی صحبت از یک رابطه به میان می‌آید، من تنها نیمی از ماجرا هستم. نیمه دیگر اوست که در سمت تاریک این رابطه ایستاده است و هر روز که می‌گذرد، بیشتر مرا به سوی خود می‌کشد.

\*\*\*

سارا معتقد است که من برای ورود به یک رابطه جدی بیش از اندازه محتاطم. خودم اما می‌دانم که این احتیاط ناشی از روحیه آرمانگرا و تمامیت‌خواهیست که همواره در زندگی من به عنوان یک نیروی بازدارنده کار کرده است.

یازده، دوازده سالم که بود، پسری در محله‌مان زندگی می‌کرد که گاهی در راه مدرسه می‌دیدمش. به نسبت هم سن و سال‌هایش قدبلندتر و در عین حال سربه‌زیر و محجوب بود. خیلی‌ها توی مدرسه در موردش صحبت می‌کردند. دخترهای کلاس‌مان هم قریب به اتفاق، او را جذاب‌ترین پسر محله می‌دانستند. هیچ‌وقت خودم را نسبت به او کنجکاو نشان نمی‌دادم و نمی‌خواستم دوستانم بویی ببرند که از او خوشم می‌آید، اما صحبت‌هایشان را یواشکی دنبال می‌کردم. چند مرتبه پیش آمده بود که در مسیر مدرسه نگاهمان با هم تلاقی کرده بود. ولی هر بار بی‌اختیار سر به زیر می‌انداختیم و هر یک به راه خود ادامه می‌دادیم. نگاهش را که مجسم می‌کردم، دلم می‌لرزید و آنجا بود که فهمیدم بعضی نگاه‌ها، احساسات آدم را قلقلک می‌دهند. تابستان که شد و مدرسه‌ها تعطیل شدند، شانس دیدار دوباره او هم به حداقل رسید. تمام تابستان را به امید رسیدن پاییز به رؤیابافی سپری کردم و با معصومیت تمام، عشقی شیرین و پنهانی را در دل پروردم. اما این عشق مخفیانه، بعد از چند ماه انتظار در اولین برخورد پاییزی، بی‌آنکه فرصت بروز یابد، به پایان رسید.





جلوی دکه روزنامه‌فروشی نزدیک مدرسه ایستاده بود. قد و قواره‌اش از آخرین باری که در بهار سال گذشته دیده بودمش به طرز چشمگیری بلندتر و شان‌هایش پهن‌تر شده بود، اما قناس و نامتناسب می‌نمود. از تغییرات ظاهری قابل توجه او، گیج و مبهوت شده بودم و نمی‌توانستم او را در چارچوب استانداردهای بی‌نقصی که در ذهن داشتم جای دهم.

با قدم‌هایی سست به او نزدیک شدم. باید از کنارش عبور می‌کردم، برای تغییر مسیر خیلی دیر شده بود. به نظر می‌رسید درست در تابستانی که من در خیالاتم رابطه‌مان را سخاوتمندانه به اوج و کمال رسانده بودم، در دنیای واقعی او در حال گذر از مرحله سخت و طاقت‌فرسای بلوغ بود که در نتیجه آن، سایه کم‌رنگی بالای لبش سبز شده بود، به اضافه یک بینی بزرگ و متورم که آشکارا بر چهره‌اش سنگینی می‌کرد و چند جوش چرکی روی چانه و کنار بینی که بدجوری توی ذوق می‌زد. بر خلاف گذشته که وقتی چشم تو چشم می‌شدیم سرش را پایین می‌انداخت، این بار نگاهش بی‌پروا و خالی از شرم بود. با صدایی دورگه و رقت‌انگیز و لحنی وقیحانه درخواست کرد کمی با هم صحبت کنیم. توی دلم تماماً خالی شده بود. حتی دلم نمی‌خواست با یک جواب کوتاه مخالفتم را اعلام کنم. فقط عبور کردم و وارد کوچه مدرسه‌مان شدم. ترحم تنها احساسی بود که از دیدنش در من برانگیخته شده بود، ولی هرگز نتوانستم بفهمم این حس ترحم نسبت به خود واقعی او بود یا دلم برای عشق خیالی نافرjامی که ناگزیر به سرکوب شدن بود، می‌سوخت. در هر صورت چاره‌ای جز این نبود.

مدت‌ها به این فکر می‌کردم که بلوغ یک مساله کاملاً جدی و بی‌رحمانه است. بزرگ‌تر که شدم فهمیدم بلوغ موضوعی فراتر از تغییرات جسمی و فیزیکیست و بلوغ فکر و عقیده به مراتب خطرناک‌تر است. آدم‌ها پیش از آنکه به بلوغ برسند نباید تصمیمات مهم زندگی‌شان را بگیرند، چون وقتی بلوغ رخ بدهد، ممکن است دیدگاه آنها به خیلی چیزها تغییر کند. اما سؤال این است که ما چه زمانی برای اخذ تصمیمات سرنوشت‌ساز به اندازه کافی بالغ می‌شویم؟ آیا می‌توان حد نهایی برای بلوغ قائل شد؟ آیا بلوغ همیشه ما را در مسیر کمال هدایت می‌کند یا می‌تواند به انحراف و تباهی منجر شود؟

\*\*\*

سارا هم مثل خیلی از آدم‌های عادی با روپاهای دست‌یافتنی، تا به حال چندین رابطه به زعم خود جدی را تجربه کرده است. آخرین رابطه جدی او، کمتر از یک ماه دوام داشت و تنها به این دلیل خاتمه یافت که آنها نتوانستند سر انتخاب یک فیلم برای

رفتن به سینما به توافق برسند. از دیدگاه من سارا هنوز به درجه مناسبی از بلوغ برای ایجاد یک رابطه جدی نرسیده است. در مورد من اما شرایط فرق می‌کند. بیش از پنج ماه از آشنایی ما، به نوعی خارج از دنیای واقعی می‌گذرد و طی چهار ماه اخیر تقریباً هر روز اوقاتی را به صحبت با هم گذرانده‌ایم. به نظرم آنقدر همدیگر را می‌شناسیم که اگر قرار باشد روزی به سینما برویم، یقیناً سر انتخاب موضوع فیلم مشکلی نخواهیم داشت.

به نظر سارا، اینکه بعد از پنج ماه هنوز ارتباط ما به یک ملاقات و دیدار واقعی کشیده نشده، عجیب و غیرطبیعیست. البته از دیدگاه سارا که دختری به شدت برونگرا با دایره ارتباطات گسترده است و اغلب در حضور من بلند بلند فکر می‌کند، آدم‌هایی که میل به تنهایی دارند و کنج دنج و خلوتشان را به راحتی با کسی قسمت نمی‌کنند، غیر عادی و مرموزند. سارا می‌گوید که من جرات روبرو شدن با آنچه بر خلاف روپاهایم باشد ندارم. معتقد است هر چه زودتر با حقیقت چشم در چشم شوم، میزان آسیب احتمالی هم کمتر خواهد بود.

\*\*\*

این روزها بیش از قبل به او فکر می‌کنم. به بیان واضح‌تر، در تمام لحظات و حتی در خلال انجام کارها، جایی در گوشه افکارم او را می‌یابم. سعی می‌کنم با خودم روراست باشم. ترس من از مواجهه با او، شاید همان ترس از دست دادنش باشد. گمان می‌کنم احساسی که نسبت به او در وجودم رشد کرده، چیزی بیشتر از عادت است؛ نوعی وابستگی، نیاز یا دوستی عمیق غیرمتعارف. هنوز جسارت آنکه اسمش را عشق بگذارم پیدا نکرده‌ام. گاهی چشم‌هایم را می‌بندم و او را تجسم می‌کنم؛ مردی با قامت بلند، لاغر اندام اما عضلانی، با شان‌هایی پهن، خوش‌پوش و باوقار مثل یک جنتمن واقعی. صورتش را نمی‌توانم مجسم کنم.

تنها نیم‌رخ از او می‌بینم که در نور پس‌زمینه به سختی قابل تشخیص است. با قدم‌هایی محکم و مطمئن به طرفم می‌آید، دستم را می‌گیرد و به آرامی می‌فشارد. از گرمای مطبوع دست‌هایش، ضربان قلبم تندتر می‌شود. انگشت‌های بلند و کشیده‌اش به انگشتان یک پیاننیست می‌ماند. صورتش را کنار صورتم می‌آورد، جوری که حرارت نفسش را بر گونه‌ام حس می‌کنم. آنگاه در گوشم زمزمه می‌کند: «دوست داری منو ببینی؟» موسیقی صدایش تا عمق جانم می‌رود، نفسم در سینه حبس می‌شود، با تمام وجود مشتاق دیدنش هستم، چشمانم را باز می‌کنم و او محو می‌شود.

\*\*\*

تمام دیشب را توی رختخواب غلت زدم و از فکر و خیال نتوانستم چشم روی هم بگذارم. کاش می‌شد برای یکبار هم که شده این غرور لعنتی را کنار بگذارم و رک و راست بگویم در دلم چه می‌گذرد. بگویم شب و روز به او فکر می‌کنم، رؤیا می‌بافم و در رویاهایم در کنار او با همان صورت تاریک و رازآلودش تا نهایت خوشبختی پیش می‌روم. شاید اگر همه اینها را می‌دانست آنوقت حق داشتم او را از رفتن بازدارم.

دیروز که گفت باید برای یک هفته به مأموریت بروم و در این یک هفته امکان و اجازه ارتباط با بیرون را ندارد، جوری محکم و خونسرد برایش آرزوی موفقیت کردم که انگار از مدت‌ها قبل می‌دانستم قرار است به مأموریت بروم ولی او با همان صدای گرم همیشگی و لحنی آمیخته به شیطنت گفت: «می‌دونم دلت برام تنگ می‌شه، ولی چشم رو هم بذاری تموم شده.» پاسخ من چند ثانیه سکوت بود و او ادامه داد: «دل منم برات تنگ می‌شه.»

امروز شنبه، اولین روز این هفته تمام نشدنی است، آنقدر خودم را در کار غرق می‌کنم تا شاید گذر کند لحظه‌ها کمتر آزارم دهد. می‌توانم هر روز تا ساعت ۶ عصر برای اضافه‌کاری در شرکت بمانم و شب‌ها هم تا جایی که چشم‌هایم یاری کند کتاب بخوانم. شاید پنج‌شنبه را هم با سارا بگذرانم، مثلاً به کافه همیشگی برویم و سارا تمام مدت حرف بزند. او همیشه حرف‌های زیادی برای گفتن دارد.

اشتهایی به خوردن صبحانه ندارم، ولی برای آنکه مادرم را بی‌جهت نگران نکنم چند لقمه کوچک به زحمت قورت می‌دهم و در حالی که استکان چای داغ را سر می‌کشم، جملات بی‌سر و تهی را به هم می‌بافم تا او را مجاب کنم هفته کاری سخت و پراسترسی پیش رو دارم و باید هر چه زودتر به شرکت بروم. هیچ‌وقت در زندگی دروغگوی خوبی نبوده‌ام، این را از نگاه مادرم هم می‌شود فهمید.

\*\*\*

سه‌شنبه تمام شده و بر خلاف چند شب گذشته که شاید جمعاً هشت ساعت هم چشم روی هم نگذاشته باشم، امشب از فرط خستگی بدنم حسایی سست و کرخت شده و پلک‌هایم جوری سنگینی می‌کند که همه چیز را تار می‌بینم. مغزم انگار از کار افتاده و افکار بی‌شمارانه‌ای بر ذهن عریان و عصیانگرم سایه انداخته است. خرس پولیشی کوچک و محبوبم را از روی میز عسلی کنار تخت برمی‌دارم و جلوی نور چراغ خواب می‌گیرم، حالا دیگر خرسم تاریک و سیاه شده است، اما مطمئنم هنوز هم با آن لیخند دوست‌داشتنی‌اش نگاهم می‌کند. بی‌اختیار یک جمله را مثل ذکر مراقبه پیش از خواب با خود تکرار می‌کنم:

«دوست دارم ببینمت، دوست دارم ببینمت، دوست دارم ببینمت...» از این وضعیت خماری خنده‌ام می‌گیرد، خرسم را بغل می‌کنم و در حالی که پلک‌هایم روی هم می‌آید، او را می‌بینم که بی‌حرکت جلوی نور ایستاده و سایه بلندش تا پیش پایم رسیده است. با هر قدمی که به سایه نزدیک می‌شوم، سایه بلندتر و او دورتر می‌شود. با تمام وجود می‌خواهم ببینمش. میل و تمنای لمس و در آغوش کشیدنش، مثل

آتشی در وجودم زبانه می‌کشد، کاش پاهایم توان عبور از این سایه و رسیدن به نور را داشته باشد. جمله‌هایی را بدون آنکه بر لب جاری کنم، در ذهنم زمزمه می‌کنم: «دل‌م برات تنگ شده، دوستت دارم، هرچند که نمی‌دونم چه شکلی هستی. فکر می‌کنی برام مهم نیست؟ هست دیگه، هست.»

کاریشم نمی‌شه کرد. من همینم. حالا که وسط این راه گیر کردم، کاش به اندازه صدا ت جذب و خواستنی باشی، اگه نباشی چی؟ هان؟ خودت بگو. تو که همه چیزو می‌دونی، لابد فکر اینجاشم کردی دیگه، نگو که منو جور دیگه‌ای تصور کردی. آخه من که داشتم زندگیمو می‌کردم، تو بودی که اومدی سمتم. پس همونی باش که باید باشی، فرار نکن، مرد باش و بگو تو چی می‌خوای؟ مگه نگفته بودی دل تو هم برام تنگ می‌شه؟» و در امتداد این زمزمه‌ها ضربان قلبم تندتر می‌شود و خیال او لرزشی غریب بر تمام وجودم جاری می‌کند و تار و پودم آنچنان سست می‌شود که تسلیم خواب می‌شوم.

\*\*\*

هوا کاملاً روشن شده و از شعاع آفتاب روی دیوار معلوم است که حسایی دیر شده است. هنوز گیج و منگم. مادرم می‌گوید چند بار صدایم کرده ولی بیدار نشده‌ام. نه، امروز اصلاً حوصله ندارم به شرکت بروم، حتی نمی‌خواهم پایم را از اتاق بیرون بگذارم. از فکر کردن به دیشب احساس شرم می‌کنم. مثل آدم مستی که حالا به خودش آمده باشد، از خودم خجالت می‌کشم. چشمم به اینه می‌افتد، نگاهم را می‌دزد. مطمئنم اینه هم چیزی برای نشان دادن ندارد، جز یک موجود ابله و حقیر که در توهماتش تا مرز غرایض حیوانی سقوط کرده است.

یک راست خودم را به حمام می‌رسانم. باید شسته شود، جسمم، روحم، فکرم، همه چیز. باید از شر آن همه سیاهی که بر وجودم سایه انداخته خلاص شوم. آب را تا آستانه تحملم داغ می‌کنم، شاید اینطوری بهتر پاک شوم. از فرق سر تا انگشت‌های پایم می‌سوزد. اشکالی ندارد، می‌توانم تحمل می‌کنم، باید بتوانم. همه جا را بخار گرفته، چه خوب است که اینجا خبری از سایه‌ها نیست، اما هنوز سنگینی گناه را احساس می‌کنم.

چقدر امروز کار دارم. بهتر است اول دستی هم به سر و روی اتاقم بکشم، به نظرم کلی وسایل اضافه توی اتاق هست که دیگر به دردم نمی‌خورد، مخصوصاً آن خرس پولیشی مسخره را باید هر چه زودتر دور بیندازم. راستی یادم باشد به سارا هم زنگ بزنم و بگویم که فردا کار دارم و نمی‌توانم به کافه بیایم. حتماً سؤال پیچم می‌کند. چرا سارا همیشه می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد؟ چرا کمی من را به حال خودم تنها نمی‌گذارد؟

خرس پولیشی کنار تختم افتاده و دارد نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد بپرسد چرا از چشمم افتاده است. چقدر معصوم و بی‌گناه به نظر می‌رسد. آهی می‌کشم و دلتنگی منجرکننده‌ای قلبم را فشار می‌دهد. اما چاره‌ای نیست، هر چه هست باید تمام شود، فقط همین را می‌دانم. ■



حباب‌های سفید آتش درونم را با خود می‌برند. دومین موج کلافگی‌ام را هم می‌برد. به سمت ویلای بغلی که شاخه‌های پر از شکوفه‌اش روی دیوار مشترک با ویلای اجاره‌ای ما یله شده‌اند، گردن می‌کشم. چشمانم را می‌بندم. بوی بهار نارنج مشامم را نوازش می‌دهد.

از صدای شالاپِ بلندی چشم باز می‌کنم. توده سفیدی روی آب می‌بینم. دوباره شالاپ. به نظر ماهی خیلی بزرگی می‌آید. موج‌ها کمی بلندتر شده‌اند. پاچه‌هایم را تا می‌زنم و باز پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. خنکای لذت بخشیت. کاش تا پایان دوره گرگرفتی به همین حال می‌ماندم. باز صدای شالاپ می‌شنوم و بلافاصله از پشت سر صدای راه رفتن روی سنگریزه‌ها. وحش‌ترده بلند می‌شوم. مردی در چند قدمی‌ام ایستاده. بدون پوشیدن صندلها به سمت ویلا قدم تند می‌کنم. صدای مرد می‌خکوبم می‌کند: «خواهش می‌کنم راحت باشینا. من به شما کاری ندارما. دورتر می‌شینم.»

پا سست می‌کنم و نفس عمیق می‌کشم. این صدای بم که افعال را با آ می‌کشد چقدر آشنا و چقدر دوراست. آب دهانم را به زحمت قورت می‌دهم. نه می‌توانم برگردم به ویلا، نه جرات دارم مرد را نگاه کنم. مرد روبرویم می‌ایستد و دوباره می‌گوید: «خواهش می‌کنم راحت باشینا. اگه معذبین من برمی‌گردما.»

خودش است، سامان. او مرا نشناخته. ولی من آنقدر او را می‌شناسم که بدانم خطری ندارد. نمی‌توانم حرف بزنم. فقط دستم را بلند می‌کنم و برمی‌گردم روی سنگ می‌نشینم. باز دیگ وجودم قُل قُل می‌کند و سر می‌رود. عرق از همه منافذ پوستم بیرون زده و ده‌ها جویبار روی شیارهای تنم در جریانند. پستی و بلندیهای نا کجا آبادم چسبناک شده و اذیتم می‌کند. کمی جابجا می‌شوم و با دنباله شال خودم را باد می‌زنم. سامان با کمی فاصله، چهار زانو روی سنگریزه‌ها می‌نشیند و می‌گوید: «شمام از گرما فرار کردین؟ همسر منم این اواخر مدام گر می‌گرفت.» احساس خفگی می‌کنم. باز همان ماهی بزرگ سفید توی آب می‌پرد. شالاپ. آب موج برمی‌دارد و شتک می‌زند به زانویم. شلوارک سامان توی آب باد می‌کند، ولی او تکان نمی‌خورد. قلبم مثل دهل می‌کوبد. نه! امکان ندارد... حتماً از گرماست. اینهمه سال گذشته... صدایی توی گوشم می‌پیچد: «وقت خوبیه برای شمال اومدنا.»

از خواب نیم بندم می‌پریم. آتشفشان درونم باز فعال شده. گدازه‌های عرق را روی پیشانی و شیارهای کنار لب و بینی‌ام حس می‌کنم. لباس خوابم خیس خیس است. می‌نشینم و با ملافه گردنم را خشک می‌کنم. پرده حریر لیمویی گاهی به توری پنجره می‌چسبد و گاهی مثل زنی حامله، شکم می‌کند؛ تا نزدیکی تخت جلو می‌آید و با خود معجونی از بوی دریا و بهار نارنج را می‌آورد. پس چرا هوا اینقدر گرم است؟ دهانم خشک شده. دست دراز می‌کنم تا کولر گازی را روشن کنم. صدای خُر خُرِ حسن که پتو را تا گردن بالا کشیده، مانع می‌شود. حوصله بحث ندارم. بهتر است انگشت توی لانه زنبور نکنم. آهسته از تخت پایین می‌آیم. کشاله‌های رانم چسبناک شده و می‌سوزد. کیش لباس زیرم را چند بار می‌کشم و ول می‌کنم تا هوا بخورد. صندل‌هایم را برمی‌دارم و پا برهنه تا جلو پنجره می‌روم. اگر حسن بیدار شود، می‌گوید: باز نصف شبی زده به سرت؟ چیه مثل روح سرگردان تو خونه می‌چرخه!؟

کف دستم را به پیراهنم می‌مالم و پرده را کنار می‌کشم. ماه کامل است و حتی سنگریزه‌های لب دریا دیده می‌شوند. با رسیدن هر موج، خط سفید گوش ماهی‌ها با صدایی نرم زیر آب رفته و بیرون می‌آید. پیش‌ترها از دیدن و شنیدن دریا سرکیف می‌آمدم. ولی حالا... باید بروم... برای نفس کشیدن...

تن داغم را به سرعت از پیراهن خیسم بیرون می‌کشم. با پایین پیراهن که عرقی نیست، لای سینه‌هایم را خشک می‌کنم و روی دسته مبل می‌اندازمش. تونیک شلوار نخ‌ی گلدان را می‌پوشم. پاورچین از پله‌ها پایین می‌روم و در ویلا را باز می‌کنم. صندل‌هایم را که روی پاگرد می‌گذارم، صدای تق می‌دهند. نفسم را حبس می‌کنم. نه! خبری نیست. بیدار نشده. چند تا پرنده با نزدیک شدن من از روی شمشاد‌های ابلق کنار دیوار پر می‌کشند. از حیاط بی در و پیکر بیرون می‌روم. ویلاهای اطراف که هیچکدام به سمت دریا دیوار ندارند، در خاموشی فرو رفته‌اند. فقط لامپی روی تراس یا سر در ورودیشان سوسو می‌کند.

شن‌های ساحل زیر نور مهتاب شبیه فرشی از الماس‌اند. خطوط دالبردار سفید به پیشوازم می‌آیند. دریا هم علیرغم آرامش دور از انتظارش بیدار است. روی سنگ بزرگی می‌نشینم و صندل‌هایم را در می‌آورم. اولین موج که به پایم می‌خورد، قلقلکم می‌آید.

«بیخشید متوجه نشدم.»

«میگم. الان بهترین وقته برای شمال اومدن.» از باد زدن دست می کشم و من من کنان می گویم: «مسافرت... نیومدیم. دخترم چند روز دیگه زایمان می کنه... داریم می ریم سیاهکل.»

«چه دور... اونجا عروسش کردین؟» چشمهایم را ریز می کنم. نکنه منو شناخته. کوره اندروم به مرز انفجار می رسد. نکنه داره به ترانه های عاشقانه ای فکر می کنه که روی گلبه گای رز صورتی براش می نوشتیم. با دست به ویلا اشاره می کند: «آخه عصری که اومدینا، دیدم پلاک ماشینتون مال اسفراینه.» سعی می کنم صدایم نلرزد: «شمام اسفراینی هستین؟»

بلند می شود و چند قدم داخل دریا می رود: «بچه اسفراینم...»

آب بالا آمده و بدون موج هم تا قوزکم می رسد. دارم خنک می شوم. باید برگردم به اتاق خواب. واقعاً باید برگردم. ادامه می دهد: «تا نوجوانی اسفراین بودم. بعد با خانواده ام تو شهرای مختلف گشتیم. چند سالی ام هست که بجنورد زندگی می کنم. البته می کردم آ.» با دست به درختهای نارنج اشاره می کند و می گوید: «چند ماهی هست که این ویلا رو خریدم... ولی خُب...» به جلو موهایش که تازه متوجه می شوم زیر نور ماه نقره ای می زند، دست می کشد و ادامه می دهد: «کسی که جداندرجدش از هردو طرف اسفراینی باشن، هر جام که بره اسفراینیه دیگه. هشت ماه پیش که همسر مردآ. هرچی تو بجنورد داشتیم فروختم و اومدم اینجا.» روی سنگ خیس، سنگ شده ام. پاهایم کمکی برای بلند شدنم نمی کنند. با صدایی که از ته چاه بیرون می آید، می گویم: «متاسفم.» ولی نیستم. باز شعله ها زبانه می کشند. شالم را دو دستی می گیرم. اینبار ماهی سفید بیشتر بالا می پرد و درست روی ماه فرود می آید. شالاب. سامان به دریا اشاره می کند و رو به من که به سرعت خودم را باد می زنم، می گوید: «اونم تازه یائسه شده بود. مدام گرم و سرد می شد. حتی گاهی می گفت نمی تونه نفس بکشه آ. ولی من...» نفسش را پر فشار بیرون می دهد و به پیشانی اش دست می کشد: «می دونی؟ شهرپور که اومدیم اینجا، هوا خوب بود. اصلاً شرعی نبود. کولرو که روشن کرد. پا شدم خاموشش کردم. گفتم سرما می خوریم. سفر کوفتمون میشه آ... بادبزنش رو برداشت و چیزی نگفت. رو به من دراز کشید که باد بادبزن اذیتم نکنه...» آهی از ته دل می کشد و ادامه می دهد: «مچ دستش درد می کرد. دوسالی می شد که مدام خودش رو باد می زدآ. گفت باید برم دکتر... گفتم شکر خدا سالمی. بیخود سراغ این دکترانو رو به چیزی از توش برات در میارن. گرفتار میشیما...» چند قدم توی آب راه می رود و دوباره روبرویم می ایستد: «شما حتماً برو دکتر. با دارو میشه گرگرفتگی رو کنترل کردآ. حتی خود یائسگی رو.»

وحشتزده به پشت سرم نگاه می کنم و بلند می شوم. اگر حسن یواشکی بیرون بیاید و بشنود که نصف شبی، مردی غریبه با من در مورد یائسگی حرف می زند، حسابم با کرام الکاآین است. و اگر... اگر سامان را بشناسد که دیگرم... باید برگردم. باید برگردم... دو سه باری که سر رسیده و سامان را توی مهتابی ما دیده بود که اشکالات درسی من و فرشته را برطرف می کند، به مادرم گفته بود: «آ این نره خر اینجا چیکار می کنه خاله؟» یکبار خودم شنیدم که مامان گفت: «سامان پسر بهترین دوست منه.» بعد خندید و چند بار آهسته به شانه حسن زد: «بعدشم خاله جان ناراحت نشوآ ولی خودت رو تو اینه دیدی؟ تو نره خری یا سامان طفلک که هنوز راهنمایی رم تموم نکرده؟ به نظرم بهتره کمتر دور و بر دختر خالهات بپلکی. راستش می دونی که عموت یه کم حساسه. یه وقت می بینی قاطی می کنه!...»

خانه ما دیوار به دیوار خانه فرشته اینها بود. خانواده سامان هم رو برویمان خانه داشتند. مادرهایمان هم جان در یک قالب بودند. از جیک و پیک هم باخبر... آه می کشم و دوباره روی سنگ می نشینم. چه بی هوا از هم پاشیدیم. کی فکرش را می کرد این سه زن که همدیگر را آجی صدا می زدند و بی خبر از هم آب نمی خوردند، اینطور جدا بیافتند. و ما بچه ها هم... بعد از رفتن سامان، انگار خودم را گم کرده بودم. پدرش کارمند بود. نفهمیدیم چرا پاکسازی شد. بعد از انقلاب هر کس را پاکسازی می کردند، مردم برایش پرونده ای قطور تدارک می دیدند. دقیق تر اینکه، به قطر پرونده ای که هر اسفراینی زیر بغل همشهری هایش داشت، اضافه می کردند. بعضی ها از دادگاه مردم، ساواکی بیرون می آمدند. بعضی منافق. بعضی کمونیست... پدر سامان همیشه پاکیزه و شق و رق بود و به قول بابا اتوی شلوارش خربزه قاچ می کرد. داتسون زرشکی هم داشت که از تمیزی برق می زد. پس ساواکی بودن بیشتر برازنداش بود. به دو هفته نکشید که بار و بندیشان را جمع کردند و رفتند جایی که کسی شناسدشان. نه نشانی دادند و نه شماره تلفنی...

آن ها که رفتند، من و فرشته دوم راهنمایی بودیم و سامان اول دبیرستان. جنگ که شد، ما هنوز مات رفتن سامان بودیم. حتی فکر می کردیم حالا که سامان نیست کمکمان کند، حتماً رفوزه می شویم. ولی جنگ دل مشغولیهای دیگری با خود آورد. پدر فرشته ارتشی بود. دوسال او در خط مقدم بود و خانواده اش در اسفراین نگران. دلشوره ای که سوای نگرانی معمول جنگ، به ما هم سرایت کرده بود. بعد از دو سال که معلوم شد رشته جنگ سر دراز دارد، فرشته را هم گم کردم. پدر فرشته تصمیم گرفته بود خانواده اش خیلی از او دور نباشند. هول هولکی قبل از سال تحصیلی جدید خانه را فروختند و رفتند شیراز. روزی که اسباب



و اثاثیه اشان را بار کامیون می‌کردند، هم من و فرشته گریه می‌کردیم. هم مادرهایمان.

از صدای شالاپ به خود می‌آیم. باید برگردم پیش حسن. نباید پیش این نامرد بمانم. حسن می‌گفت: «پسری که تیشه<sup>۷</sup> بازی بلد نباشه، مرد نمیشه. اگر شد اسمم ر عوض می‌کنم...» من به حسن عادت کرده‌ام. نباید اسمش را عوض کند. یکبار که بچه‌ها اسم و فامیل بازی می‌کردند، دخترم یواشکی از من کمک خواست. حسن که خوب می‌دانست اسم سامان از کجا آمده. نیشخند زنان گفت: ساماااان! عجب سااامانی! می‌دونین بچه‌ها؟ همسایه مادر جون اینا بودن. خانواده همین آقا سامانو میگم. معلوم نیست باباش چه گهی خورده بود که کلهم اجمعین بی سرو سامان شدن...!

هنوز خنده تمسخر آمیز و بلندش توی گوشم می‌پیچد... باید برگردم. باید برگردم. بلند می‌شوم ولی حرفهای بعدی سامان نگهم می‌دارد: «اون شب هنوز داشت خودش رو باد می‌زد که خوابم برد... صبح که بیدار شدما...» چند لحظه ساکت می‌ماند. بعد با صدایی خش دار ادامه می‌دهد: «دمپایی و روسریش همین جا بود. روی همین سنگی که شما نشسته بودین. جنازه‌اش هیچوقت پیدا نشد...»

زانوهایم شروع می‌کنند به لرزیدن. دهانم خشک می‌شود. به سنگ نگاه می‌کنم. سنگی که هویتی جدید پیدا کرده است. می‌خواهم بگویم: متاسفم. ولی نیستم. به سامان نگاه می‌کنم که سعی دارد چیزی بگوید ولی نمی‌گوید. یا شاید منتظر است من چیزی بگویم. ولی نمی‌گویم. نمی‌توانم بگویم... نه متأسف نیستم. چطورش را نمی‌دانم. نمی‌دانم چطور ممکن است به زنی که هرگز نشناختم حسادت کنم. حتی اسمش را هم نمی‌دانم. البته که از غرق شدنش متاسفم. لبهایم می‌لرزد که بگویم: متاسفم. ولی صدایی بیرون نمی‌آید. چون نیستم. از پیدا کردن همچین تاریکخانه‌ای در درون خودم، ریشه می‌گیرم. جایی خوانده‌ام که غرور زنها اگر زخمی شود، واویلا... که زنها... زنها درد قلبشان را تا قیام قیامت با خود می‌کشند. ولی... من... من که زن نبودم. دختر بچه‌ای بودم که ادای عاشق‌های توی داستانها را در می‌آوردم. با گذاشتن گلبرگهای صورتی لای کتابهای سامان سعی می‌کردم توجه اش را جلب کنم. روز رفتنش می‌خواستم با آب دهان مژه‌هایم را فر بدهم. با گاز گرفتن، لبهایم را قرمز کنم و قشنگترین جمله عاشقانه‌ای را که حفظ کرده بودم، وقتی که کسی دوروبرمان نیست، درگوشش بگویم: من بی تو زنده نمی‌مونم...

ولی هیچکدام از این کارها را انجام ندادم. فقط با دیدن غم بزرگ توی چشمانش هق هق کردم. نه لطیف و طنز مثل یک دختر عاشق. بیشتر شبیه دانش آموز تنبلی که نمی‌دانست در نبود سامان با درسهایش چه کند. تا وقتی فرشته بود، هر روز برایش از عشقم که به نظر خودم خیلی بزرگ و ابدی بود، می‌گفتم و او دلداریم می‌داد و حتی می‌خندید. گاهی هم می‌گفت: «حالا که تو اینقدر دلت پی سامانه پس یه جوری به حسن بفهمون منم هستم.» شوخی جدی می‌گفت: «پسره سربازیشو رفته. کارو بارشم خوبه. اینقدرم خوش تیپه که دل دخترا واسش ضعف میره. مگه آدم از شوهر چی می‌خواد؟ من که حاضرم همین حالا باهاش عروسی کنم و از شر هرچی درسه خلاص بشم.» ولی حسن از بچگی مرا مایملک خودش می‌دانست. کلاس پنجم بودم که سرزده آمد و دید سامان دارد برای من و فرشته مسئله ریاضی حل می‌کند. من هم در حال گوش کردن برایش دانه زرد آلو می‌شکستم. اول گفت: پاشو برو خونه تون نره خر. و وقتی سامان تحویلش نگرفت، با لگد زد زیر بشقاب گل سرخ و همه مغزهای زردآلو و تکه‌های چینی را پخش و پرا کرد توی حیاط... باید برگردم. باید برگردم... از انگولک کردن گذشته‌ها چی نصیبت میشه؟ برگرد پیش حسن تا محشر کبری نشده... می‌خواهم برگردم ولی به جایش روی همان سنگ کذائی می‌نشینم. دلم توی دهنم است. ولی پاهایم نای رفتن ندارند...

شالاپ. سامان به سمت دریا دست تکان می‌دهد. ماه به بالای سرم رسیده و آب تا نزدیک زانویم. بی رمق به پنجره‌های ویلا نگاه می‌کنم. طپش قلبم نامنظم شده. احساس می‌کنم همه سلولهایم در حال ذوب شدنند. دهان تلخ و خشکم را باز و بسته می‌کنم. باید بگویم متاسفم. بعد برگردم به تخرم، پیش حسن. با دنباله شال عرقم را پاک می‌کنم. دهانم مثل دهان ماهی باز و بسته می‌شود و صدایی بیرون نمی‌آید. سامان به دریا اشاره می‌کند و می‌گوید: «گول آرامش دریا رو نخورینا. اون شبم مثل الان دریا آروم بود... مثل استخر... پلیس، فامیل، حتی بچه هام باور کردن که خودکشی بوده...» با دست چپ موهایش را به هم می‌ریزد و ادامه می‌دهد: «ولی باور کنین نبود... خودکشی نبود.» پشت به دریا می‌کند و کنارم می‌ایستد: «می‌دونم که فرشته‌ام مثل شما فقط از گرما بی تاب شده بود.» در حالیکه سعی می‌کنم جمله آخرش را هضم کنم، پشت به من می‌کند و همانطور که به سمت خانه‌اش می‌رود، پر صدا آه می‌کشد و می‌گوید: «فقط کاش چند ماه پیش این چیزا رو می‌دونستم... یادتون نره آ، به حسن بگین تو گوگل سرچ کنه، گرگرفتگی.» ■





هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و لکه‌های آبی و سفید تو آسمان پراکنده بود و گهگاهی دانه‌هایی ریز ریز برف پایین می‌آمد و بعد انگار غیبشان می‌زد. صدای باد می‌زد تو گوشش و دانه‌های ریز برف را پرت می‌کرد توی صورتش. زیپ کاپشنش را تا زیر گردن کشید و دست‌های گنده‌اش را برد توی جیب‌های بغلش. از توی جیبش پاکت سیگارش را درآورد و یک نخ گذاشت بین لبش. فندک را زیر سیگار برد و با انگشت شصت، پیچ فندک را چرخاند. قرمزی آتش نوک سیگار توی تاریکی چشمک می‌زد. دو تا دایره نورانی از دورادور جاده به سمتش می‌آمد. چراغ سوپرمارکت آن طرف جاده روستا به چشم می‌خورد. یک پک سنگین به سیگار زد. ماشین سیاهی مدل سمند جلوی پایش ترمز کرد. دود هنوز توی حلقش بود. سرش را نزدیک شیشه برد و دود را از تو دماغش بیرون داد. شیشه پایین آمد. پیرمردی با شکم گنده پشت فرمان بود. با اینکه پیر بود اما معلوم بود خیلی سرحال است. چهارشانه بود و ریش و سبیل پروفیسوری سفیدی داشت و کلاهی روی سرش گذاشته بود. با اخم تو چشمش پرسید: "ناصر خانی؟" ناصر یک پک دیگر گرفت و ته سیگار را با نوک انگشت هوا داد و سوار شد. ماشین از جا کنده شد. هوای توی ماشین خفه و گرم بود و ناصر زیپ را تا روی سینه باز کرد. دست‌ها را به هم مالید و از زیر چشم راننده را نیم‌نگاهی کرد. راننده با خط اخم بین ابروهای سفیدش و لب‌هایی که با اعتماد به نفس روی هم چفت شده بود، فقط زل زده بود به جاده و انگار نه انگار که کسی را سوار کرده باشد رانندگی‌اش را می‌کرد. ناصر سکوت را با سرفه‌ای ساختگی شکست و دستی روی سبیلش کوتاهش کشید و با صدایی خفه گفت: "تا برسیم چقدر راه؟" راننده خیلی سریع انگار که منتظر این سؤال باشد زیر لب با صدایی توی گلو گفت: "یه ساعت." ناصر که خودش از او بهتر می‌دانست چقدر راه است فهمید که راننده اهل حرف نیست. پس سرش را به پشت انداخت و پلک‌ها را پایین کشید. سرتاپای بدنش از سرمای بیرون و گرمای داخل ماشین کوفته شد و احساس آرامشی تمام بدنش را گرفت و انگار که به او آرامبخش تزریق کرده باشند چشم‌هایش را بست و دست‌ها را زیر بغل جمع کرد و چرتی زد. وقتی دوباره چشم‌هایش را باز کرد، ناله موتور ماشین را می‌شنید که داشت زور می‌زد از گردنه بالا برود. انگشت‌های پایش یخ زده

بود و متوجه شد که داخل ماشین سرد شده. راننده لای شیشه را پایین داده بود تا سیگاری روشن کند. باد داشت زوزه می‌کشید. دست خپل راننده رفت به پاکت سیگار روی داشبورد. اول گرفتش به طرف ناصر. ناصر یک نخ برداشت و گفت: "ممنون". تا سیگاری کشیدند تقریباً شیب تند گردنه را پشت سر گذاشتند و مه غلیظی اطرافشان را گرفت. طوری که تا یک متر جلوییشان را به زور می‌دیدند. برف پاک کن یکریز کار می‌کرد و دانه‌های برف‌های را از روی شیشه کنار می‌زد. جلوی قهوه خانه‌ای که چراغ‌هایش از توی مه برق می‌زد ایستادند. ساعت تقریباً دو شب بود. ماشین توی جاده خاکی جلوی قهوه خانه مثل لاکپشت حرکت می‌کرد و صدای تق و پوق خرد شدن دانه‌های سنگ و برف به گوش می‌رسید. راننده هیکل سنگینش را از تو ماشین بیرون آورد و کاپشن چرم سیاهش را تنش کرد. ناصر پایین پرید. پشت سر راننده با هم رفتند به طرف پله‌های قهوه خانه. باد خیلی سرد بود و راننده جلوتر از ناصر حرکت می‌کرد. پله‌ها را بالا رفتند. پیرمردی توی ایوان قهوه خانه روی تختی لم داده بود و پالتویش را سرشانه‌اش انداخته بود و توی آن سرما چرت می‌زد. کنارش کنده‌ای نصف شده روی منقل می‌سوزید و آب توی سماور قل می‌زد. لامپ سردر قهوه خانه روشن بود و دانه‌های برف به دورش می‌رقصید. صدای جیر جیر در توری قهوه خانه بلند شد. راننده رفت تو سالن. ناصر که بیرون مانده بود گلوبی صاف کرد و پیرمرد از خوابش پرید. "سلام خالو. گرسمنانه چیزی هست بخوریم؟" پیرمرد از جایش بلند شد و چشمانش را مالید و با دست‌های ضمختش سبیلش را گوشه لبش لول کرد و گفت: "سلام کاکه گیان. همه چیز هست خوش گوشت هست کوبیده هست جگر هست تو فقط امر کن". ناصر چندتا سیخ گوشت سفارش داد و گفت: "بی زحمت اول چایی". پیرمرد سلانه سلانه رفت طرف منقل. ناصر در را باز کرد و رفت تو. هوای توی سالن گرم بود. راننده خیلی راحت تکیه داده بود به پشتی روی تخت و کاپشنش را درآورده بود و شمکش را جلو انداخته و سرش توی موبایلش بود. حالا کلاهش را برداشته بود. سر کچلش چرب بود و برق می‌زد. ناصر کنارش نشست. قرار بود امشب کارشان را بکنند. ناصر می‌خواست این آخرین کارش باشد. از سال قبل که زنش را از دست داده بود قسم خورده بود که کارش را کنار بگذارد. وقتی از زندان بیرون آمده بود زنش بهش التماس کرده بود که دیگر سراغ کار خلاف

نرود. ناصر چشمانش را بست و صدایی به گوشش آمد. " قباد خیلی تعریفش را کرده." ناصر سر برداشت. از وقتی که سوار شده بود اولین بار بود که توی چشمان راننده را نگاه می‌کرد و صدایش را می‌شنید. چشمان درشت و خشن. پر از رگهای خونی. سیاه نبود و قهوه‌ای هم نبود. ناصر گفت: " من مدیون قبادم." راننده دست توی جیب کاپشنش کرد و پاکت سیگارش را درآورد و هرکدام یک سیگار روشن کردند. صدای جیرجیر در آمد. پیرمرد با یک سینی پلاستیکی گلدار آمد و سینی را روی تخت گذاشت و گفت: " الان غذایتان را هم می‌آورم. امر دیگه باشه؟". راننده با سر جوابش را داد و نبات روی سینی را توی چایی‌اش انداخت و هم زد. بعد گفت: " این پدرسگ که امشب میاد من هم ازش بدم میاد، تا قباد بهم گفت طرف کیه گفتم خودم میام نمیخواد به کس دیگه ای بگی، من قباد رو مثل بچه خودم دوست دارم با پسر رفیق بودن. خودمم باهاش هم بند بودم. همیشه بهش می‌گفتم با این یارو شریک نشو ولی گوش نمی‌کرد. الانم آخر و عاقبتش شد این ". پکی به سیگار زد و دود از تو دماغ و سبیل سفیدش بیرون آمد. " ببینم تو اصلاً می‌شناسی این مرتیکه رو؟"

ناصر که سیگارش را تمام کرده بود چایی را توی نعلبکی ریخت و گفت: " نه خالو، من بخاطر قباد آمدم. اصلاً هم این یارو رو نمی‌شناسم. واقعیتش رو هم بخوای همش منت سر قباد نباشه، کمی هم دست تنگم...". بوی گوشت توی قهوه خانه پیچید. ناصر چایی را توی نعلبکی را سرکشید و گفت: " راستی خالو مطمئنی امشب از اینجا رد میشه؟ " راننده بدون اینکه توی چشمان ناصر نگاه کند سری تکان داد به نشانه بله و زیر لب گفت: " پاتوقش اینجاس ". دوباره صدای جیرجیر درتوری آمد. پیرمرد با یک مجمعه آمد سر تخت. روی مجمعه نان بود و بین نان گوشت بود و سبزی بود و پیاز بود و فلفل بود. پیرمرد رفت و سریع با یک پارچ استیل پر از دوغ برگشت. " امری دیگه ای باشه براکانم؟". شروع به خوردن کردند. راننده با دهان پر در حالی که سبیلش انگار می‌رقصید گفت: " قباد بیچاره، زنش بخاطر اینکه دستش خالی شده ولش کرده، خبر داری که؟". ناصر که یواش یواش لقمه را می‌جوید گفت: " آره شنیدم. یعنی خودش بهم گفت. قباد آدم خوش شانس نبود هیچ وقت ". پیرمرد خوردنش را تمام کرد و یک لیوان دوغ سرکشید و سبیلش را با پشت دست پاک کرد. بعد هردو ساکت شدند و به صدای باد گوش دادند. ساعت هنوز سه نشده بود. برف داشت شدیدتر می‌شد. راننده رفت بیرون توی ایوان ایستاد و سیگاری روشن کرد. پیرمرد دوباره روی تخت توی سالن خوابش برده بود. با هربار دم و باز دم سبیلش توی هوا معلق می‌ماند و دوباره

روی صورتش می نشست. ناصر نگاهش کرد. یاد پدر پیرش افتاد. یک شب همینطور از خواب بیدار شده بود و دیده بود دیگر سبیل پدرش تاب نمی‌خورد. ناصر هم دستهای پدرش را روی سینه‌اش جمع کرده بود و تا صبح با او خوابیده بود. رویش را برگرداند. کمی احساس ترس می‌کرد. قباد گفته بود کار خطرناکی نیست. فقط یک دزدی ساده. کسی هم نمی‌فهمد. تازه بفهمد هم پای او در میان نبود. همه انگشت‌ها به طرف قباد بود. " ناصر تو بیا و مردانگی کن پولی هم گیرت می‌آید. می‌خوام کسی انجامش بده که قابل اعتمادم باشد. من زندگیم بود و این کامیون. ولی من تا چهار سال دیگه دستم به بیرون نمی‌رسه. نمی‌خوام اون بیشراف به ریشم بخنده و بگه مالشو بالا کشیدم. نصف اون کامیون مال منه ... بخدا ناصر اینجا دق می‌کنم ". اینها را قباد پشت شیشه‌های ملاقاتی زندان به او گفته بود. صدای غرش موتور کامیون ناصر را از افکارش بیدار کرد. وسط سالن ایستاد و به بیرون نگاه کرد. نور چراغهای کامیون از پنجره‌ها گذشت و توی سالن تابید و همه جا نورانی شد. در باز شد و راننده پرید داخل و گفت: " برو اون ته سالن پشت یخچال ". پیرمرد همچنان توی چرتش بود. ناصر گفت: " این رو چیکار کنیم؟ " و با سر اشاره‌ای به پیرمرد کرد. راننده جلوی کاپشنش را بست و از توی جیبش یک باتوم سیاه کوتاه درآورد و توی آستینش قایم کرد. با سر به ناصر اشاره کرد که " برو ". بعد خودش نشست روی تخت و سیگاری روشن کرد و با موبایلش مشغول شد. کامیون آن بیرون توی برف می‌غرید. ناصر رفت توی آشپزخانه و پشت یخچال خودش را قایم کرد و نشست و از توی شیشه گوشه یخچال به در خیره شد. نور چراغ‌ها خاموش شد و دوباره توی قهوه خانه تاریک شد. صدای موتور کامیون خوابید و بعد صدای پا آمد. مردی قد بلند داخل شد. سبیلش از بناگوش در رفته بود و ته ریشی سه چهار روزه روی صورتش بود. پالتویی تا کنار زانویش پوشیده بود و پاچه شلوارش توی پوتینش چپانده شده بود. پیرمرد از خواب پرید. مردی دیگر پشت او وارد شد. کوتاه قد بود و جوان. ولی قویه بنیه بود. هردو رو به پیرمرد کردند و بعد نگاهی انداختند به راننده که بیخیال چهار زانو روی تخت نشسته و در حال دود کردن سیگار بود و پشتش به آنها بود. پیرمرد گفت: " خوش آمدین براکانم. بفرمایید امر کنید ". مرد قوی هیکل سفارش‌هایش را داد و روی تختی نزدیک یخچال نشست. همراهش هم کنارش نشست و اما بعد از گفت و گویی با هم انگار پی چیزی رفت بطرف در و بیرون زد. خیال ناصر کمی راحت شد. دخل یک نفر را آوردن راحت‌تر بود از تا دوتاییشان با هم. خودش را پایین‌تر کشید. دست و پاهایش شروع به لرزیدن کرد. نفسش را حبس کرد. می‌دانست که

پیرمرد برای بردن سیخ‌های گوشت می‌آید سر وقت یخچال. صدای قدم‌های پیرمرد روی کاشی‌های کف زمین را می‌شنید. تق تق. باید تصمیم می‌گرفت چکار کند. آیا باید پیرمرد را می‌زد یا اینکه؟ ناله‌ای بلند شد. سرش را برداشت. دید مرد قوی هیکل از روی تخت سقوط کرد کف زمین. پیرمرد داد کشید و دست راننده را گرفت. راننده پیرمرد را هل داد و با باتوم توی سر مرد قوی هیکل زد. مرد ناله کشید. پیرمرد روی زمین افتاده بود و دنبال عینکش می‌گشت. ناصر از پشت یخچال پرید و بازویش را از پشت، دور گردن پیرمرد حلقه کرد و او را تقریباً نیمه خفه روی زمین رها کرد. صدای زوزه باد می‌آمد. مرد قوی هیکل روی زمین به حالت چهار دست و پا نشسته بود و سرش را تکان می‌داد. اینطرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. نمی‌دانست کجاست. سعی می‌کرد بخاطر بیاورد چه شده. می‌خواست بلند شود. یک دستش را روی لبه تخت گذاشت و سرش را بالا آورد. می‌خواست کسی را که اینطور زمینش زده، ببیند. راننده نزدیکش شد و با باتوم دوباره زد توی سرش. مرد روی زمین بیجان شد. کف زمین خوابید و با دستهایش کف قهوه‌خانه را چسبید. انگار از ترس ضربه‌های باتوم می‌خواست به زمین پناه ببرد. صدای قدم‌های ممتد آمد. ناصر دوید به طرف در. جوان داخل شد و توی چهارچوب در خشکش زد. اما گویا قبلش از داد و بیدادها دستگیرش شده بود که چه شده و با خودش چماقی آورده بود. اول نگاهی کرد و وقتی همسفرش را روی زمین بی جان دید فریاد کشید و به طرف ناصر حمله برد. ناصر غرید و به طرفش خیز برداشت. راننده تنوره کشید. " پدرسگ..". چماق روی پشت ناصر نشست. نفسش بند آمد. آب دهانش را قورت داد و نفسی بیرون داد. جهید و با دو دستش یخه پسر را چسبید. همین که دست‌هایش پسر را گرفتار کرد با سر کوبید توی دماغش. جوان گیج شد و لرزید. تا ناصر دوباره یخه پسر را چسبید راننده رسید و با باتوم کار او را هم ساخت. جوان پای دیوار افتاد و همانجا تکان نخورد. راننده برگشت طرف مرد قوی هیکل. باد پشت شیشه‌های قهوه‌خانه زوزه می‌کشید و برف به شدت از آسمان پایین می‌ریخت. راننده از جیب شلوارش به آرامی موبایلش را درآورد و. بعد رو کرد به ناصر. " بیا اینجا فیلم بگیر از این بیسرف." ناصر بدون فکر و درنگ رفت طرفش و موبایل را توی دستش گرفت. اصلاً دلیل اینکار را ندانست. مثل مریدی که دنبال اربابش بیافتد و هرچه او بگوید بدون فکر انجام دهد، شده بود. به پیرمرد گفت: " فیلم چی؟" نمی‌دانست چکار کند. منگ شده بود. اصلاً نمی‌دانست که چرا موبایل را از راننده گرفت. راننده رفت طرف مرد و روی زمین دولا شد و موی سر مرد را گرفت و سر خون آلودش را بلند کرد: " قباد سلام رسوند

گفت بهت بگم شریک بی شرف فکر کردی میتونی هم ماشینمو ببری هم زنمو؟" بعد خم شد و دست برد به طرف پایین تنه مرد. کمر بند مرد را باز کرد. ناصر خشکش زده بود. راننده شلوار مرد را پایین کشید. شلوار نزدیک زانوهای مرد گرفتار شد. پیرمرد با تکان‌های متوالی انگار که داشت پوست مرغی را پاک می‌کرد، شلوار را پاره کرد. مرد می‌خواست مقاومت کند اما اصلاً جانی توی دست و پایش نمانده بود. گاهگاهی دستی تکان می‌داد اما راننده با یک لگد جوابش را می‌داد. پاهای برهنه مرد روی کف سرد قهوه‌خانه می‌لرزید و ران‌های پرمویش جای چندتا ماه گرفتگی داشت. پوستش سفید بود. ران‌های بزرگ و ساق‌هایی که برای آن هیکل خیلی کوچک نشان می‌داد. ناصر شاید از روی شرم توی صفحه موبایل را نگاه می‌کرد. راننده شلوار را گوشه‌ای انداخت و رو کرد به ناصر " بسه دیگه قطعش کن. بریم." دستش را توی جیب کاپشن مرد برد و سویچ کامیون را برداشت و به طرف در رفت. ناصر می‌خواست بیرون برود اما یکبار دیگر برگشت و نگاه کرد. مرد مثل جنازه‌ای که توی مرده شور خانه باشد روی کف دراز کشیده بود و تکان نمی‌خورد. خون از لای گوشش جریان داشت و بین شیارهای کف قهوه‌خانه حرکت می‌کرد. انگار ماهی بزرگی بود که این راننده پیر آن را از دریا گرفته بود و برای اینکه وول نخورد و خودش را توی آب نیاندازد، او را حسابی کله پا کرده بود. صدای راننده را شنید. " واسه چی وایسادی. بدو." هردو از قهوه‌خانه بیرون زدند. سوز می‌آمد. همه جا برف و بوران بود. راننده دست توی جیبش برد و سویچ خودش را داد به ناصر و فریاد کشید " تو با ماشین من بیا. بیفت عقبم. رسیدیم کرمانشاه نرسیده به پلس راه بهت زنگ می‌زنم. وارد شهر نشی. باید سریع بریم." ناصر پرید پشت سمند. ماشین را روشن کرد و از اینه عقب را نگاه کرد. راننده پرید پشت کامیون. کامیون یک ماک قوی هیکل بود که توی تاریکی با قلدری تمام تنوره می‌کشید. بعد دو تا چراغش روشن شد و تمام آن منطقه را نورپاشی کرد و از جاده خاکی خارج شد. ناصر هم خیلی سریع پشت سرش از جاده بیرون رفت. ناصر پا روی گاز گذاشت. لاستیک اول لغزید و بعد راه افتاد. عقب را نگاه کرد. قهوه‌خانه از نظرش گم می‌شد.

۲

ساعت سه و نیم نصفه شب بود و هیچ ماشینی توی جاده نبود. ناصر سعی می‌کرد دو تا چراغ گنده کامیون را گم نکند و دنبالش کند. اما از یک جایی به بعد دیگر هیچ چراغی ندید. برف بیش از حد سنگین شده بود و داشت شدیدتر می‌شد. جاده به زور معلوم بود و نمی‌توانست جایی دیگر را ببیند. کناره‌های جاده را برف گرفته بود و لاستیک‌ها می‌لغزید. دیگر ترمز ماشین





به کار نمی‌آمد. ناصر پشت فرمان می‌لرزید. تمام بدنش یخ کرده بود. هیچ موقع توی زندگیش آنقدر کلافه نبود. چشمانش از حدقه بیرون آمده بود و نفس‌هایش به زور بالا می‌آمد. گوشه‌ای کنار زد و ایستاد. صدای زوزه گرگ توی کوهستان می‌پیچید. صدای بوران یک لحظه هم قطع نمی‌شد. یاد زنش افتاد. نباید این کار را قبول می‌کرد. بار آخری که رفته بود تا کاری پیدا کند طاقت نیاورده بود. باید کف رستورانی را طی می‌کشید. تازه با هزار پادرمیانی توانسته بود آنجا کار پیدا کند. بعد از زندان هر جایی که رفته بود از او گواهی سوپیشنه خواسته بودند. هیچ جا به او کار نمی‌داند حتی پست‌ترین کارها. شاید بیش از حد ترسیده بود و فکر می‌کرد که کاش سر همان کار ایستاده بود. از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. می‌دانست که اگر اینطور پیش برود گردنه را می‌بندند و او در هر صورت گیر می‌افتاد. خواست فکر نکند. ماشین خاموش شده بود و برف روی برف می‌نشست روی شیشه ماشین. ماشین را استارت زد. روشن نمی‌شد. دوباهر استارت زد. حتی اگر هم روشن می‌شد کار عاقلانه‌ای نبود که به جاده بزند. صدای زوزه گرگ از توی آن صدای بوران جا باز می‌کرد. سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست. یاد مردی افتاد که توی قهوه‌خانه کله پایش کردند. لحظه‌ای که مرد را بی حرمت کردند بیاد آورد. لخت کردن یک مرد بعد فیلم گرفتن از او. احساس تنفر کرد. مشتش را به دهانش برد و گاز گرفت و به حدی فشار داد که طعم خون را زیر زبانش احساس کرد. روی فرمان کوبید و به خودش فحش داد. شاید اگر او را می‌کشتند راحت‌تر باهش کنار می‌آمد. نمی‌خواست آن فیلم را پخش کنند. دلش می‌خواست موبایل الان پیشش می‌بود و آن را خرد می‌کرد از این گردنه پایین می‌انداخت تا هیچ وقت پیدا نشود. برف همچنان شدید می‌بارید و شیشه‌های ماشین را تماماً پوشاند. دستگیره ماشین را کشید. می‌دانست اگر زیاد آن تو بماند در یخ می‌زند. بیرون هم می‌رفت معلوم نبود چه می‌شد. دستگیره را توی دستش گرفته بود و چشمانش را بست. بعد یکدفعه بیرون رفت و به دل شب زد.

۳

نزدیک کرمانشاه آسمان تقریباً آرام گرفته بود. راننده کنار جاده ایستاد و پیاده شد و اطرافش را دید زد. هوا تاریک روشن بود همه جا را برف گرفته بود و سفید بود. با موبایلش چند دفعه به ناصر تلفن کرد. خاموش بود. "تف به این شانس". سوار کامیون شد و روشن کرد. حدود یک ربعی که جاده را پیمود، پلیس‌راه را از دور دید. وارد شهر نشد. از سه راه نرسیده به پلیس‌راه پیچید به سمت اوتوبان دیگری و بعد ده دقیقه از جاده خارج شد. بعد

وارد یک جاده خاکی شد و راهش را گرفت و آهسته راند. موبایلش را گرفت و زنگ زد.

"الو. فرزاد."

"آقا امیر؟ کجایی؟"

"نزدیکم. می‌بینی من رو؟ از همان جا که گفتم آمدم. روستای خرس آباد ..."

"درسته از همانجا بیا. می‌بینمت."

آهسته بدون هیچ عجله‌ای ماشین را توی جاده خاکی هدایت کرد. جاده کلاً گلی شده بود و حاشیه‌اش از برف سفید بود. تا چشم کار می‌کرد همه‌اش زمین زراعی بود و از دور مثل مزارع پنبه کاری بود. همینطور که می‌راند در بین راه انبار بزرگی را از دور دید. نزدیک انبار که رسید دو نفر با کاشن پفی بزرگ دم در ایستاده بودند. در انبار را باز کردند. راننده کامیون را داخل انبار برد. صدای پارس چندتا سگ بلند شد که کامیون را تعقیب می‌کردند. همان دو نفر با لگد افتادند به جان سگها. راننده پیاده شد و با هردویشان دست داد. یکیشان که دیلاقی بود. سوپچ را از راننده گرفت و داد به مرد کوتاه قدی که پشت سرشان ایستاده بود و بعد دستش را روی شانه راننده انداخت و گفت: "آقا امیر چطوری ناصر رو گم کردی؟"

سبیل باریکی پشت لبش بود و یک جفت چشم آبی که زیر ابروی های کشیده‌اش جا داشتند. سیگاری بین لبش گذاشت و یکی هم به راننده داد.

"شانس کثافت ما برف و بوران یه جوری شروع کرد انگار تو سبیری بودیم. از یه مسیری به بعد دیه همدیگه رو گم کردیم. چندبارم کنار زدم اما نیامد این بی عرضه. راهی هم نداشتم که دور بزنم."

مرد دیلاق گفت: "ناصر پسر زرنگیه. احتمالاً تا الان یه جایی خودش رو گم و گور کرده. ولی گردنه رو بستن."

"گردنه رو بستن؟ تف. ماشین رو نخوابان خوبه. بدشانسی به این میگن."

"نگران نباش. تا عصر اگه دیگه نباره گردنه باز میشه. به محض اینکه باز باز بشه. میرم دنبالش."

"چی چی رو میریم دنبالش؟ تو هم حرفا می‌زنی ها. الان احتمالاً همه جا رو عقب ما میگردن اون دورورا. اشتباه کردم. این ناصر عرضه رانندگی و هیچی نداشت."

"مگه ماشین دزدی نیست؟"

"چرا دزدیه؟"

"خب دیگه هیچ جا پات گیر نیست. نگرانی نداره."

مرد دیلاق پکی به سیگار زد و پشت سرش گفت: "آقا امیر الان

فعلاً فکر کامیون باش. کامیونه اوراق کنیم پولت رو میدیم. قباد گفت به آقا امیر بگو همیشه مدیونت بودم الانم دوباره هم مدیونت شدم."

"مدیونی خر کیه، ما که پی پول نیامدیم. اونم وقت خودش جبران کنه برامان. فعلاً باید زود این کامیونو سر به نیست کنی تو."

وقتی سیگارشان تمام شد هردوتایشان برگشتند سمت انبار. آسمان داشت دوباره به هم می‌زد و شروع کرد به برف باریدن. راننده و مرد دیلاق سوار تراکتور شدند و رفتند به سمت روستا. مرد کوتاه قد در انبار را بست و برای سگها کمی غذا آورد.

۴

سرتاسر کوهستان بود. تا چشم کار می‌کرد همه جا کوه بود و برف بود و سفیدی بود. بوران هنوز خوابیده بود. هر جا که پا می‌گذاشت تا زانو می‌رفت تو برف. سلانه سلانه قدم برمی‌داشت. باد زوزه می‌کشید. سعی کرد از دره ماندی پایین برود. یخ‌های شناور رودخانه را پایین دره می‌دید. هوا هنوز کاملاً روشن نبود و گرگ میش بود. قدم قدم آهسته برداشت و از دره پایین رفت. رسید کنار رودخانه. راه رودخانه را گرفت و رفت. بعد از نیم ساعتی پیاده روی توی برف بالاخره رسید به یک خانه. خانه وسط یک زمین کشاورزی بود. خودش را رساند به آنجا و از سکوی سیمانی خانه که پوشیده از برف بود، بالا رفت. دو تا پله می‌خورد. قفلی روی در نبود. در آهنی را هل داد. در صدایی کرد و باز شد. توی تاریکی تشخیص داد که یک فرش کف خانه پهن بود و دو سه تا پستی. در را پشت سرش محکم بست. یک بخاری نفتی را وسط خانه دید ولی روشن نبود. خودش را به گوشه دیوار دور از پنجره چسباند. کنار دیوار دو تا بالش بود و سه چهارتا پتو که روی هم تا شده بود. از آنجایی که در قفل نداشت می‌دانست که دیر یا زود کسی اینجا می‌آید. خسته بود و دست و پایش یخ زده بود. ولی حدس زد صاحب اینجا فعلاً تا آرام گرفتن بوران و روشن شدن هوا اینجا نمی‌آید. رفت گوشه اتاق و سرش را زمین گذاشت و پتو را روی خودش کشید. موبایلش را نگاه کرد و دید خاموش است. دلش می‌خواست موبایلش روشن شود تا بتواند زود پی راننده را می‌گرفت. پتو را روی خودش کشید. حسایی یخ زده بود. یکریز صورت و قیافه آن مرد را بیاد می‌آورد. لرزش بدنش را روی کف قهوه خانه. ناله‌هایش. چه کسی به او این حق را می‌داد تا مردی را اینطور ذلیل کنند؟ دیگر آن لحظه از قباد هم متنفر شد. از آن پیرمرد ریش پر و قسوری قد و بددهن بدش می‌آمد. دوست داشت الان پیش راننده بود و موبایلش را از او می‌گرفت و روی زمین

می‌کوبید و تکه تکه‌اش می‌کرد. فکر می‌کرد شاید تا الان آن فیلم را شاید پخش کرده باشد. پشیمان بود. می‌ترسید از کاری که کرده بود. شاید از زندان رفتن هم می‌ترسید اما قبل از این ماجراها خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود. زخم انگشتش می‌نالید. دندان‌هایش روی هم می‌لرزید. دوست داشت خودش را تحویل دهد. دوست داشت به همه چیز اعتراف کند اما بعد از اینکه آن فیلم کثیف را از آن مرد می‌گرفت. زیر پتو دست و پایش گرم شد و پلک‌هایش سنگین شد.

۵

راننده سر کچلش را خاراند و در حالی که سیگار می‌کشید گفت: "من که دیگه عمر خودمو کردم. هرکسی رو که سرم زرنج بازی درآورده مثل سگ پوزشو خواباندم زمین. پسر مم که هرچی خواسته برایش مهیا کردم. زنمم که خدا رحتمش کنه رفت و دست از سرمان برداشت. الانم دیگه بگیرنم یا نه برام مهم نیست. فقط نمی‌خوام بخاطر کسه دیگه ای کارم خراب بشه می‌فهمی که؟ آخه کسی رو که عرضه رانندگی نداره چرا باید عقب من بفرستین؟"

مرد دیلاق از توی دبه‌ای پلاستیکی جامی سفالی را پر کرد و داد دست راننده.

"آقا امیر بخور نوش جان. راستی فیلم رو هم نشانم ندادی."

"الان نشانت میدم؟"

"حالا چیزته بخور اول."

راننده جام را سرکشید و آخی گفت و سبیل را با دست پاک کرد. بعد سیگارش را تمام کرد و گذاشت توی جا سیگاری. مرد دیلاق رفت توی و با پکینکی برگشت. پکینک را گذاشت وسط اتاق و دو نفری مشغول تریاک کشیدن شدند. راننده کله‌اش برق می‌زد و لوله کاغذی را بین لب گذاشت و دود گرفت. بعد نوبت مرد دیلاق شد. توی اتاق را دود گرفت و همه جا دم کرد. راننده دود تو حلقش را بیرون داد

"راستی قبادم تو دردرس میافته خودت که میدانی. پدرشه درمبارن."

"فکر اونجاشم کرده آقا امیر. یکم آشنا اونجاها داره. یکم پول از اینو اون نزول کرده و سبیل بعضی‌ها رو هم چرب کرده. حالا گرم زیاد اذیتش کنن مطمئن باش اسم شما رو نمی‌بره."

"خودم قبادو می‌شناسم. زیر آب زن نیست ولی خب آدم آدمه دیگه؟"

بعد دوباره دود گرفت. و یک شکلات گذاشت تو دهانش. "اها راستی..."

موبایلش را از جیبش بیرون کشید. فیلم را نشان داد.



" ای بیچاره رو خو دپه کله پا کردین "

" آره خب په می خواستی باهاش بشینیم قلیان بکشیم و بهش بگیم که قباد خیلی ازت ناراحته؟ "  
مرد دیلاق خندید.

" این برسه دست قباد از خوشحالی بال درمیاره "

" کامیونو کی می فروشی؟ "

" باید اوراق بشه "

" قباد چقدر سهمش میافته؟ "

" گفت چهار قسمتش کنین "

" هو ... والله این ناصر نباید یک قران سهم ببره. من خودم همه کاره کردم. تنها کاری که باید می کرد آوردن ماشین بود که اونم نتان است انجام بده. باید نصف سهم اونم بین خودمان تقسیم کنیم "

" والله چی بگم. می ترسم قباد قبول نکنه "

" بابا قباد با من، خودم راضیش می کنم "

" اما سهمشو ندیم شاید بره لومان بده "

" لو چی بده؟ اون خودش شریک جرمه "

" خب بالاخره آویزانمان میشه. اون طوریم که شما دست کمش گرفتین نیست. خودش راننده بار بوده "

" راننده خرم نیست "

بعد هردو خم شدند و مشغول دود گرفتن شدند.

۶

چشمانش را باز کرد. صدای در آمد. بعد سریع از جایش پرید. کسی داد زد: " کی هست داخل؟ "

بلند شد و پتو را از کولش انداخت. بدنش یخ کرد. رفت نزدیک در. در را باز کرد. پیرمردی با عصای توی دستش توی برف ایستاده بود. آسمان آرام گرفته بو ولی هنوز باد سردی می وزید. پیرمرد همان طور مات و مبهوت نگاهش می کرد.

" خالو جان، ببخشید. من دیشب توی جاده ماندم. ماشینم خراب شد. هیچ راهی نداشتم. آدمم این سمت. گفتم امشب را اینجا بمانم و گرنه تلف می شدم "

ناصر همانطور ایستاده بود تا پیرمرد جواب بدهد. پیرمرد گفت: " اهل این طرفهایی؟ "

" آره بچه کرمانشاهم. کوردم "

" اها پس بگو "

ناصر تفش را قورت داد و آب دماغش را بالا کشید و گفت: " من زحمت کم می کنم خالو جان "

پیرمرد گفت: " برویم خانه ما در خدمت باشیم. بعد میریم با بچه ها ماشینتم درست می کنیم "

" نه خالو جان. الان دیگه جاده باز شده احتمالاً. خودم سر جاده وایمیستم کسی رو پیدا می کنم. حلالمان کن "

هوا روشن بود و صاف شده بود. سرما هنوز از پوست و استخوان می گذشت. ناصر راهش را گرفت و توی درخت های پیر و کهنه ای که سر راهش بود گذشت. پاهاش توی برف فرو می رفت و بعضی جاها به سختی عبور می کرد. از دور جاده ای دید. روی جاده یک جیب داشت حرکت می کرد. نمی دانست برایشان دست تکان بدهد یا نه. دست آخر فریاد کشید و رفت طرفشان. یک مرد و یک زن بود. مرد قبول کرد تا سر جاده سوارش کند. توی راه اصلاً حرف نزد. یک ربعی گذشت و رسید سر جاده. وقتی خواست پیاده شود صاحب جیب گفت: " اگه مخای سر راه ما یک قهوه خانه هستش. آنجا می تانی چیزی بخوری و بعد ماشیننی چیزی بگیری. اینجا تو این سرما و برف فک نکنم کسی رد بشه ها. راه تازه باز شده "

ناصر اول ترسید که قهوه خانه همان قهوه خانه دیشب باشد. پرسید: " کدام طرف است؟ طرف گردنه؟ "

" نه بابا. گردنه که رد شده بنده خدا. مگه تو خودت نمی دانی از کدام طرف آمدی؟ "

" پس باشد. زحمت میشه "

جیب جلوی قهوه خانه ایستاد. ناصر توی قهوه خانه املتی خورد و یک قوری چایی هم رویش. حسابی گرم شده بود. توی قهوه خانه خلوت بود. صاحبش یک مرد سبیل گنده سیاه بود که رادیوش را روشن کرده بود و آهنگی از حسن زیرک گذاشته بود. قیژقیژ استکان را می شنید. بلند شد و رفت طرفش و گفت: " خالو، شارژر موبایل داری. این موبایلم شارژ تمام کرده؟ " موبایل را دم شارژ زد و از قهوه خانه یک پاکت سیگار گرفت و یک نخ بین لب گذاشت. تا سیگارش را کشید و حساب کرد موبایلش را گرفت. از قهوه خانه زد بیرون و سر جاده ایستاد. با بی صبری شماره گرفت.

" الو "

" به به آقا ناصر. کجایی تو؟ "

" تو کجایی آقا امیر "

" جا ماندی از کاروان؟ "

" پیش میاد. پیام کجای کرمانشاه؟ "

" بیا خرس آباد ... بلدی که؟ "

" نه کجاس؟ "

صدای هر هر خنده بلند شد.

" مثلاً بچه کرمانشاهی "

" میام اوجا "

" تا تو بیای شاید نباشم من میرم "



" نه بمون باهات کار دارم آقا امیر."

" کار چی؟"

" به کاریه. می خوام باهات در میان بذارم."

" آگه زود برسی هستم هنوز"

" راه افتادم."

" میگم راسی میدانی چه خبر شده نزدیک گردنه؟"

" نه چی شده؟"

" دیشب تو قهوه خانه مامو علینظر یکی رو کشتن..."

" تو نمیری؟ ویجدانن میگی؟"

" آره بخدا تازه یه ماشین سنگینم داشته طرف. اونم بردن."

" تو از کجا میدانی؟"

" خو دیگه برآر زنم تو آگاهیه. امروز صبح به زنش گفته بود و

زنشم زنگ زده بود به خانم من انگار ما طرف رو می شناختیم -

با خنده - گفته دیشب اینطور شده."

" اک خدا. ببین مردم اصلاً رحم نمی کن به هم. گفتی کدام

قهوه خانه؟ مامو علی.. کی؟"

" مامو علینظر."

" ای خدا. فک کنم بدانم کدامه. نزدیک گردنه مروارید اون

سربالایی تنده که میای بالا... ای هی. طرف کی بوده؟"

" نمی دانم. فک کنم هی کورد بوده میگن."

ناصر بدنش لرزید. سیگاری روشن کرد. با خودش فکر کرد واقعاً

طرف مرده؟. مرد چاق چایی اش را خورد و بیرون رفت و سوار

وانتس شد. ناصر هم پشت سرش از قهوه خانه زد بیرون. سر

چهارراه ایستاد. هوا زیادی سرد نبود. ماشین ها می آمدند و

می رفتند. ناصر طاقش تاق شد و خواست سیگاری روشن کند

اما سیگاری توی پاکت نبود. همانجا روی جدول خیابان چنک

زد و منتظر ماند.

۸

هوا داشت تاریک می شد که رسیدند به روستا. ناصر و مرد دیلاق

از ماشین پیاده شدند و رفتند توی حیاط. صدای چندتا مرغ

بلند شد. آقا امیر داشت سیگار می کشید.

" سلام آقا ناصر، سلطان جاده ها."

" سلام آقا امیر."

ناصر با راننده دست داد و رفتند توی خانه. مرد دیلاق پکنیکی

آورد گذاشت وسط اتاق و رفت بیرون. دود بلند شد. ناصر تا آن

موقع دو زانو نشسته بود و هیچ حرفی نزده بود. امیر آقا سینه اش

را صاف کرد. مرد دیلاق یک سینی چای آورد. مرد دیلاق قند را

توی چایی آغشته کرد و گذاشت دهندش و قبل از اینکه استکان

چای را ببرد نزدیک دهان گفت:

" خو چرا هیچ نمیگی آقا ناصر؟"

راننده دود توی حلقش بود. سرش برق می زد. نگاهش کرد

و پوزخندی زد. ناصر نفسش را حبس کرد و دست کشید روی

دماغ و سبیلش.

مرد دیلاق سیگاری روشن کرد و گفت:

۷

" الو؟"

" الو ناصر کجایی؟"

" شما؟"

صدای خنده.

" حالا دیگه نمی شناسیدمان پسر خوب؟"

" فرزند تویی؟"

" کجایی؟"

" من رسیدم کرمانشاه."

" خب با شخصی نیای این طرفا ها؟.."

" نمیام خودم میدانم. کجا منتظر شما باشم؟"

" برو نزدیک کارخانه زمزم. اونجا یه شهرکی هستش. میری تو

اون شهرکه سرچهارراه وایستا. تا یه ساعت دیگه اونجام."

ناصر وقتی رسید توی شهرک نگاهی به راسته خیابان آنجا کرد

و بعد قهوه خانه ای پیدا کرد و رفت تو. قهوه خانه دره اش

شیشه ای بود و وسط خیابان بود. ناصر پشت میزی نزدیک

شیشه نشست و رفت و آمد مردم را نگاه می کرد. صدایی قلقل

قلیان و ترق و تروق استکان آمد. دو نفر پسر جوان داشتند

جلویش با موبایل ور می رفتند و قلیان می کشیدند و گهگاهی

نگاهی به ناصر می کردند. ناصر فکر کرد بخاطر لباس های گلی و

سر و وضع ژولیده پولیده اش نگاهش می کنند. سرش را پایین

انداخت و یک استکان چایی خورد و بعد سیگاری روشن کرد.

مردی سیبل گنده و چاق و شکم گنده وارد شد. معلوم بود

جوان بود. یخه اش را تا یک دو تا دگمه باز کرده بود و موهای

فرفری سینه اش بیرون بود. همینکه آمد تو رفت آخر سالن

نزدیک آشپزخانه. رو کرد به صاحب قهوه خانه که مشغول

چیدن استکان ها روی یک مجمعه بود. گفت " ساملیک."

صاحب قهوه خانه رو برگرداند.

" به داش رضا. چاکریم. چطور دی داداش؟"

" نوکرتم. آمدم یه بار خالی کنم. وانتم دمه دره. ماشالله چه

برفیه. گفتم یه چایی پیشت بخورم و برم."

" بشین براگم. برات میارم. آره والله برفه تازه نزدیک سنندج

میگن کولاکی شده. اینجا که اصلاً زمینگیرم نشده."

" آره بابا اونجا دیه بدبخته میگن."



" آقا ناصر نگران پولتی - با خنده - نگران نباش پولت محفوظه پیش ما."

ناصر با دست‌های گنده‌اش ور می‌رفت. دستی به زیر دماغش کشید و بیلش را توی دهانش جمع کرد و گفت:

" اون فیلمه رو پاک کن آقا امیر ..."

مرد دیلاق گفت: "چی؟"

راننده اخم‌هایش تو هم رفت و به ناصر زل زد.

" فیلم چی؟ فکر کنم سرت زیادی سردش شده. مغزت یخ زده."

ناصر از جایش بلند شد و فریاد کشید:

" میگم اون فیلم‌ها رو باید حذف کنین. من اولش نمی‌دانستم باید از این کارها بکنیم. قباد بهم گفت فقط دزدی. نمی‌دانستم که باید به نفرو بی حرمت کنین. آبروشو ببرین. نمی‌دانستم که مخواین قتل کنین! قباد گفت من فقط اون ماشین سنگین رو می‌خوام. همین."

راننده پوزخندی زد و گفت: " ترسیدی آقا ناصر. نگران نشو. بهمان خبر دادن کسی نمرده. وقتی دل کاری رو نداری از همان اولش قبول نکن."

مرد دیلاق بلند شد و گفت: " اصلاً ناصر خان میدانی این بیشراف چکار کرده؟"

ناصر به مرد دیلاق زل زد.

" این همون کسیه که با زن قباد رو هم ریخته. شریک خودش. قباد خودش خواست تا کله پا بشه."

ناصر چشمانش را بست. فریاد کشید: " گفتم اون موبایل رو بهم بدین. من این حرفا حالیم نمیشه. نمی‌خوام تو این کار دس داشته باشم."

مرد دیلاق رفت طرف ناصر. راننده سرجایش نشسته بود و دستش خیلی آرام رفت روی کتتش که کنار پایش بود و باتوم سیاهش را بیرون کشید. مرد دیلاق دست گذاشت رو شانه ناصر. " بیا بشین ناصر جان آخه ...". ناصر دستش را پس زد و چاقوی ضامن دارش را از تو جیبش بیرون آورد. نعره زد:

" خداهشده فیلم‌ها رو ندین خون هردوتان پای خودتان."

مرد دیلاق عقب رفت.

راننده از جایش جهید. خیز برداشت به طرف ناصر و با باتوم زد روی دستش. چاقو از دست ناصر افتاد. غرید " چه گهی می‌خواستی بخوری بچه ترسو؟". بعد دوباره با باتوم زد روی شانه ناصر. ناصر دستش را دور کمر راننده انداخت او را هل داد طرف دیوار و او را محکم به دیوار کوبید. مرد دیلاق از اتاق بیرون زد. راننده لب پایش را گاز گرفت و سعی کرد باتومش را بالا بیاورد اما ناصر خم شد و یک پای راننده را توی دستش گرفت بالا آورد. با یک تکان راننده را زمین زد. هردوتایشان روی هم سوار شده بودند. راننده از حرکت ایستاد و ناصر سریع بلند شد و لگدی به صورت راننده زد و باتومش را از او گرفت. پشت سرش را نگاه کرد. مرد دیلاق توی اتاق بغلی هم نبود. رفت سمت کاپشن راننده. توی جیبهایش را گشت و موبایل را بیرون آورد روی زمین کوبید و خوردش کرد. بعد دوباره بلندش کرد و توی دیوار کوبید. بعد آن را توی جیب خودش گذاشت و با خودش گفت باید آتشش بزنم. صدای کسی آمد. " تکان نخور داش ناصر". مرد دیلاق

پشت سرش با یک اسلحه شکاری ایستاده بود. ناصر نگاهش کرد. باتوم را انداخت. راننده داشت دستش را تکیه داد به دیوار و داشت کم کم بلند می‌شد.

۹

چشم باز کرد. دست‌هایش بسته شده بود. هوا مه آلود بود و سرد. دهانش بسته شده بود. پشت سرش درد می‌کرد. سرش روی شیشه سرد ماشین ولو شد و گونه‌هایش یخ کرد. ماشین از حرکت ایستاد. پیاده شدند. صدای مرد دیلاق را شنید. " پیاده شو."

همه جا کولاک بود. سه نفری از دامنه کوهی بالا رفتند. ناصر گاهی اوقات زمین می‌خورد اما مرد دیلاق بلندش می‌کرد و هلش می‌داد. راننده اسلحه به دست جلوتر بود. صدای زوزه گرگ شنیده می‌شد. مدتی همانطور زیر آن برف و بوران از دامنه کوه بالا رفتند و توی درختزاری ایستادند. همه جا یخ زده بود. مرد دیلاق ناصر را بین کنده درختی نشانده. سر ناصر گیج رفت. احتمالاً جای باتوم راننده بود که اینطور گیجش کرده بود. پایین‌تر از درخت‌ها دره‌ای بود که پر شده بود از برف. طوری زوزه گرگ‌ها نزدیک بود انگار که پشت درختها نشسته بودند و داشتند مهلکه را تماشا می‌کردند. راننده یک تیر توی اسلحه گذاشت و توی هوا شلیک کرد. اما خیلی زود توی صدای کولاک گم شد. " داش ناصر. قسمت نبود با هم پولاً رو خرج کنیم."

صدای مرد دیلاق بود که می‌خندید. راننده اسلحه را بالا برد و نزدیک سینه ناصر گرفت. " موبایلمو خورد کردی نوش جانت ولی موبایل فرزند رو که داریم". ناصر به پشت سرش نگاه کرد. دره را می‌دید. راننده دورتر ایستاد و لوله اسلحه را از وسط باز کرد و مشغول پر کردنش شد. ناصر دوباره به پشت سرش نگاه کرد. دره پر از برف بود و خیلی بلند بود. می‌دانست که پایین بیافتد کارش تمام است. چشمانش را بست و به جلو نگاه کرد. راننده را دید که مشغول نشانه گیری است. مرد دیلاق سیگار می‌کشید. " یه سیگارم به من بده". مرد دیلاق خندید و رفت طرفش. سیگاری بین لبش گذاشت و تا خواست روشنش کند ناصر با یک تکان خودش را از روی کنده آزاد کرد و روی زمین غلتید. دو نفری دنبالش کردند. شیب دامنه زیاد بود و با احتیاط پایین می‌آمدند. ناصر به تنه درختی گیر کرد و محکم از سرعت ایستاد. گیج بود. چشمش را باز کرد. فقط کنده درخت و برف روی زمین را می‌دید. با آرامی روی پا بلند شد و شروع کرد به دویدن اما دوباره غلت خورد. راننده دور ایستاد و اسلحه را گرفت طرفش. ناصر دوباره دوید. به لبه دره رسید. تیر شلیک شد. شانه ناصر سوخت. از دره پرت شد پایین. صدای زوزه گرگ دوباره می‌آمد. مرد دیلاق و راننده آمدند و روی لبه پرتگاه دره ایستادند و دید زدند تا جنازه ناصر را پیدا کنند. برف با سرعت توی چشمانش می‌خورد. همه جا را مه گرفته بود. هیچ چیز از آن بالا معلوم نبود. راننده گفت: " چیکار کنیم؟ بریم پایین دنبال جنازه کثیفش؟"

مرد دیلاق در حالی که یک دستش را سپر چشم‌هایش کرده بود و آن بالا را دید می‌زد گفت: " نه گم شده دیگه. پیدا نمیشه."

بعد هردویشان از دامنه کوه پایین آمدند. ■





۲

از صبح به هرکسی که توی کوچه می‌دید، سلام می‌کرد. به همه چیز می‌خندید. حالش خوب بود. بیل و کلنگ را گذاشته بود روی شانه راستش. قابلمه کوچک ناهارش را گذاشته بود توی یک دستمال و بسته بود ته دسته بیل. یک دبه آب هم دست چپش گرفته بود. از کوچه‌ها که می‌رفت سمت مزرعه‌ها، با خودش فکر می‌کرد: دو روز پیش، گل کشیده بود از چاه بیرون. امروز حتماً به آب می‌رسید. بعد کشت می‌کرد. نه! پول کشت طول می‌کشید به دست بیاید. با آب، قیمت زمین می‌رفت بالا. زود می‌فروخت و خرج عمل لیلا را می‌داد. خودش هم تو زمین بقیه کارگری می‌کرد.

در همین فکرها بود که رسید. آب و غذایش را زیر درخت نزدیک چاه گذاشت. شال دور کمرش را باز کرد و بست دور سرش. روی طنابی بلند و ضخیم، گره‌های درشتی زده بود و چیزی شبیه نردبان بافته بود؛ می‌بست به تنه تنومند همان درخت و از چاه می‌رفت پایین. بالای سر چاه نشست

و داخلش را نگاه کرد. کنار خاک و گل‌ها، یک چیز دیگر هم دیده می‌شد... یک تکه پارچه شبیه پارچه پیراهن خودش؛ آبی تیره. انگار یک گلوله پارچه بود. روی پیشانی آفتاب سوخته‌اش، خط اخم افتاد. بدون اینکه بیل و کلنگ را بردارد، طناب را گرفت و از چاه پایین رفت. در میانه راه، از چیزی که دید، خشکش زد! بین زمین و هوا معلق مانده بود و چشم‌هایش تا آخرین حد گشاد شده بودند. قلبش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد. آن چیزی که می‌دید یک گلوله پارچه نبود... یک، یک آدم بود!

به سختی پای منقبض شده‌اش را روی گره بعدی گذاشت و پایین رفت. روی زانوهایش فرود آمد. یک مرد بود که نمی‌شناختش. روی پیشانی آن مرد جای شکاف عمیقی دیده می‌شد و خون نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. سنش بین بیست تا بیست و پنج می‌خورد. صورتش سفید سفید بود و لب‌هایش کبود. دستان لرزانش را جلو برد و دو طرف صورت جوان را گرفت و محکم تکانش داد. گفت: «آهای! زنده‌ای؟ مردی؟» مرد تکان نخورد. دستان خونی شده‌اش را عقب کشید و رهایش کرد که سر و گردنش شل افتاد پایین. نفس نفس

– اینجا که خونه قدیمی ما خشت و گلی بوده، الان خرابه است. فوق فوفش، یه خونه اجاره می‌کنیم باهم می‌ایم. حالا که یه پارتی پیدا کردیم این مجوزها رو مفت و مجانی گرفتیم، می‌تونیم از این وضعیت خلاصشیم!

– چند سال پیش با خشکسالی، آب سد رو بستن... قبلش این زمین اجاره می‌رفت، مردم با آب سد کشت می‌کردن؛ پولش هم می‌رفت تو حساب ننه لیلا. از وقتی خشکسالی شد و ننه لیلا هم مرد، این زمین موند اینجا بی آب؛ عاطل و باطل. اما حالا که مجوز چاه و تلمبه و گلخونه و اینجور چیزا می‌دن، ارزش پیدا کرده.

– این زمینی که تو می‌گی، زیادم بزرگ نیست. چجوری هی می‌گی ارزش ارزش؟

– خب گلخونه می‌زنیم؛ گلای زینتی پرورش می‌دیم، نشاکاری می‌کنیم، خیلی کارها میشه کرد!

– اصلاً حالا اومدیم و شد... چجوری هی هرروز می‌ای و برمی‌گردی؟ تو که نمی‌خوای از اداره استعفا بدی؟ می‌خوای؟

– نه بابا استعفا نمی‌دم. بعد هم‌چین که می‌گی دور هم نیست.

– وقتایی که بیای اینجا، کجا ساکن میشی؟ تو خونه قدیمیتون؟

– اینجا که خونه قدیمی ما خشت و گلی بوده، الان خرابه است. فوق فوفش، یه خونه اجاره می‌کنیم باهم می‌ایم. حالا که یه پارتی پیدا کردیم این مجوزها رو مفت و مجانی گرفتیم، می‌تونیم از این وضعیت خلاصشیم!

– مگه وضعیت ما چشه که می‌گی خلاصشیم؟

– ببین ستاره! من نمیتونم خودمو راضی کنم تا آخر عمر با همین چندرغاز حقوق کارمندی زندگی کنیم.

– ولی خب...

– ولی خب؟ چرا انقدر نه میاری تو کار؟

– می‌دونی؟ من حس خوبی به این کار ندارم...

جاده قدیمی، باریک و ترک خورده بود. چند دقیقه‌ای، ماشین از روی ریگ و سنگ‌ها رد می‌شد و صدا می‌داد. زمین‌های دوطرف جاده را شیار کرده بودند و هوا خاک آلوده بود. ستاره یک دستش را مثل سایبان کلاه گرفت جلوی صورتش، تا آفتاب دم غروب تیز نشود توی چشم‌هایش.

می‌زد. بلند گفت: «هرچی سنگه مال پای لنگه!» دست گذاشت روی قلبش تا ببیند واقعاً میزند یا نه؟ نمی‌زد! توی یقه‌اش یک برجستگی دید و دست برد و لمسش کرد. آن برجستگی یک کیسه بود که کشیدش بیرون. یک کیسه قرمز. کیسه را تکان داد. از توی صدای جیرینگ جیرینگ می‌آمد. دوباره انداختش توی یقه مرد. دست به دیواره چاه گرفت، بلند شد و ایستاد به آسمان نگاه کرد. آسمان صاف بود. نه لکه ابری دیده می‌شد نه چیز دیگر. سرش به دوران افتاد. دم عمیقی گرفت و زیر لب گفت: بیچاره جوون مردم...

۳

بلند داد زد: «احمدرضا!!!» اما کسی جواب نداد. دشت خالی بود.

یک تک درخت وسط مزرعه خودنمایی می‌کرد و کوه‌های نه چندان بلندی از فاصله دوری دیده می‌شدند. جلوتر رفت و دوباره داد زد: «احمدرضا» جواب شنید: «اینجام!» صدایش طوری بود که انگار توی یک لوله می‌پیچید. از بین گندم‌های سبزی که کم کم خوشه بسته بودند، رد شد و جلوتر رفت. دید که احمدرضا از توی یک چاه بیرون آمد. لباس‌ها و سر و

صورتش همه خاکی و گلی بود. گفت: «تو چاه چیکار می‌کردی؟» شنید: «اول سلام. بعد هم بیا آب بریز دست و روم رو بشورم، بهت می‌گم.» ستاره سبد کوچک توی دستش را گذاشت کنار همان تک درخت. آب ریخت تا احمدرضا دست و صورتش را بشوید. شلوار سیاهش را تکاند و درحالی که دکمه‌های آستینش را می‌بست گفت: «خب بگو ببینم تو سبدت چی داری شئل قرمزی؟» ستاره خندید و شال قرمزش را مرتب کرد. گفت: شیرینی و چای.

- شیرینی آشتی کنون؟

- مگه قهر بودیم؟

- نه. ولی تو هنوز هم موافق نیستی.

ستاره توی لیوان شیشه‌ای دسته دار چای ریخت و داد دستش. گفت: «موافق که نیستم؛ اما مخالفم نیستم. تو کله شق‌تر از این حرفایی... حالا بگو ببینم، چرا رفته بودی تو چاه؟» و ظرف شیرینی را باز کرد و تعارف زد.

احمدرضا گفت: «یادمه پونزده-بیست سال پیش، همینطور مثل الان خشکسالی بود. منتها از سد خبری نبود تا آب بده و کسی

هم چاه عمیق نمی‌تونست بزنه. این چاه هم مثل الان خشک بود. بابا می‌خواست چاه رو ته زنی کنه برسه به آب.

- همون موقع که ننه لیلا مریض بوده؟

گازی به شیرینی توی دستش زد و ادامه داد: آره ننه مریض بود. خرج دوا درمونش زیاد بود. می‌خواستیم به آب برسیم، یا کشت کنیم، یا زمین رو بفروشیم و خرج ننه کنیم. یادمه همون موقع بعد از چند روز کار کردن، بالاخره به جای خاک خشک، گل خیس کشیدیم بالا!

- یعنی میخوای چاه رو ته زنی کنی دوباره؟

- آره.

- بعد خودت با بیلچه و کلنگ پا شدی رفتی تو چاه؟! کلاه و اینا

هم که نداری! عهد فجر که نیست! زنگ بزن به یه نفر بیاد با دم و دستگاه برات چاه بزنه!

- حالا اول خودم می‌رم یه نگاه می‌ندازم ببینم اصلاً مناسب کاری که می‌خوایم بکنیم هست یا نه؟ داریم ماشینمون رو می‌فروشیم! الکی سرمایه‌مون رو هدر ندیم. در ضمن مثلاً من مهندسما!

- مهندسی؛ مقنی که نیستی!

احمدرضا شیرینی دیگری برداشت. ستاره پرسید: خب بعدش چی شد؟ کشت کردید؟

- نه!

- پس از کجا پول آوردید؟

- نمی‌دونم... من بچه بودم. ده یازده سالم بود. نمی‌دونم از کجا پول آوردیم؛ اما ننه رو عمل کردیم و چندتا گوسفند هم گرفتیم. ولی زمین رو هم کشت نکردیم.

شیرینی که داشت می‌گذاشت توی دهانش را پایین آورد و ادامه داد: چند ماه بعدش هم، بابا یک شب تو خواب سکنه کرد، صبح بیدار نشد...

۴

خودش را ولو کرد روی کپه‌های خاک کنار چاه. نفس نفس می‌زد. گیوه‌اش را از پا کند و خاک‌های تویش را تکاند. می‌خواست بلند شود داد بزند: «آهااا! بیاید کمک!» اما به جایش داد زد و گیوه را محکم کوبید به زمین. در پهنای دشت کسی دیده نمی‌شد. آفتاب تیز می‌خورد توی سرش. دست برد و

آب را برداشت و یک نفس سرکشید. بقیه آب را روی سر و صورتش خالی کرد. موها و لباس آبی تیره‌اش همه خیس شده بود.

بلند شد و گیوه‌اش را به پا کشید. دست برد به شال کمرش. باز کرد و نگاهش کرد. نگاه کرد به زردی طلاها که چشم را می‌زد. پول این النگوها وانگشترها روی هم از پول زمین هم بیشتر می‌شد! شال را محکم‌تر بست. بیل را چنگ زد و محکم و سریع زد زیر کپه‌های خاک. می‌ریخت توی چاه. دوباره پرش می‌کرد. تا می‌توانست سریع انجامش داد. نفس نفس می‌زد. تمام که شد، وقتی توی چاه نگاه کرد، دیگر گلوله پارچه دیده نمی‌شد. عرق از تیره کمرش سر می‌خورد پایین. رد انگشت‌های خونیش روی دسته چوبی بیل مانده بود.

۵

می‌دوید و می‌دوید. هوا تاریک بود. تاریک تاریک. در آن شب تیره و تاریک هیچ چیز دیده نمی‌شد. حتی ستاره‌های آسمان هم خاموش بودند. تا جایی که می‌توانست، سریع می‌دوید. یک نفر با موتور افتاده بود دنبالش. صدا می‌زد: «آآای! وایسا! صبر کن! می‌گیرمت!» اما او فقط می‌دوید. نفس نفس می‌زد و در سینه‌اش احساس سوزش می‌کرد. در آن دشت بین سنگ و خاک‌ها هیچ چیز نمی‌دید. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. مرد موتوری هنوز داد می‌زد: «آهاای! دزد! صبر کن! صبر کن!»

پشت سرش را نگاه کرد تا خودش را از مسیر نور موتور کنار بکشد. ناگهان پایش افتاد پشت یک سنگ و محکم و با ضرب خورد زمین! سرش خورد به سنگ‌ها. درد از پیشانی‌اش راه گرفت و رفت توی ستون فقراتش و پخش شد در کل بدنش. دستش را کشید روی پیشانی‌اش. دستش داغ و خیس و لزج شد. خون گرم راه پیدا کرد تا روی گونه‌اش. دست گذاشت روی سینه‌اش تا ضربان قلبش را آرام کند. کیسه‌ای که گذاشته بود توی یقه‌اش را لمس کرد. بلند شد؛ نباید اینجا می‌نشست. آن مرد موتوری پیدایش می‌کرد. هنوز هم صدایش را می‌شنید که داد می‌زد:

«آای دزد! صبر کن! می‌گیرمت!» اما او صبر نمی‌کرد. بلند شد؛ سرش گیج می‌رفت. نزدیک بود دوباره بخورد زمین اما خودش را نگه داشت. تلو تلو خوران جلو رفت... ناگهان زیر پایش خالی شد و فرو رفت! انگار در یک چاه افتاد. فرو رفت و فرو رفت. با ضرب خورد ته چاه. آمد داد بزند: آای! اما جز یک ناله کوچک از دهانش در نرفت. ناگهان آسمان ابری شد و باران گرفت. قطره‌های باران از دهانه چاه پایین می‌ریختند و صورتش را خیس می‌کردند. آب و خون روی صورتش با هم قاطی شده بود. یکی صدایش زد: «احمدرضا!» همان بود! همان مرد موتوری. داشت صدایش می‌زد: «احمدرضا!» بیشتر گوش داد... نه! صدای یک زن بود. صدای ستاره بود. چشم‌هایش را باز کرد و ستاره را دید که با یک لیوان آب نشسته بالای سرش و آب می‌پاشد توی صورتش.

ستاره گفت: «چی شده؟ خواب بد دیدی؟» بلند شد. نفس نفس می‌زد. گفت: ستاره... من...

- تو چی؟

خواست آب دهانش را قورت بدهد، اما دهانش خشک بود

- آره... یه خواب بد دیدم...

لیوان آب را از ستاره گرفت و یک نفس سر کشید.

- خب؟

- ستاره من... تو اون چاه...

- اون چاه چی؟

سراسیمه ملحفه را کنار زد و بلند شد.

- باید زنگ بزنم به پلیس!

- پلیس چرا؟! چی شده؟!

- ستاره من تو اون چاه... اونجا...

دست کشید روی پیشانی عرق کرده و تب دارش. گفت: اونجا...

تو چاه... یه... یه جسد پیدا کردم! ■







تف کردم. بو می‌آمد. پاچه شلووارم را تا زدم. دستم را به لبه تاقچه گرفتم و خودم را بالا کشیدم. گردسوز را روشن کردم. از حیاط صدای کندن می‌آمد. از میان دریچه پیرمرد را دیدم که روی برفها نشسته و با تیشه زمین را گود می‌کرد. کوه جهان‌بین در تاریکی پیدا نبود. صدای کلون در آمد. و ناصرازسیاهی دالان بیرون آمد. پاهای بچه از جاجیمی که بافته بودم بیرون مانده بود.

موها را زیر روسری بردم و سنجاق زیرگلو را جابجا کردم. از پله‌ها پایین رفتم. ناصر چشمش که به پیرمرد افتاد، بچه را هل داد توی بغلم و گفت: ((بگیر این توله سگ روا!))

سرما به مغز استخوانم نشست. به زحمت شنیدم گفت: ((گل برنجاس دم کن و خار زردی جلوی آتش بز)).

ناصر جلوی آقا جان نشست. تیشه را پرت کرد روی کودها. موهای سفید را از روی چشم‌هایش بالا داد: ((مگه من مرده‌ام که این‌طور پریشانی؟ معلوم هست اینجا چه خبره؟ آقا جان گفت: صنم، صنم بازهم رفت)) ناصر سر آقا جان را توی سینه گرفت و گفت آقا جان ننه خدا بیمارزتا حالا هفت تا کفن پوسوند!))

بچه را زیر کرسی سمت دیوار خواباندم. دیگ مغولی را از تنور بیرون آوردم. بالشت را توی گنجلایی گذاشتم و بال لحاف را بالا زدم. آقا جان همانجور خاک و خلی، نشسته دراز شد و لحاف را روی سرش کشید.

ناصر براق شد. چشم جنیاندم. صدای گنجشک‌های زیر برگه می‌آمد. ناصر توی ایوان آمد. گفتم به گمانم باز بچه‌ها برایش سنگ پرت کردن.

ناصر پرسید: ((تو حالت خوبه)) دستم را به تارمی لب ایوان گرفتم و به عکس ماه که در حوض می‌لرزید و ملافه‌های سفیدکه در باد می‌جنبیدند، خیره شدم. ■

در را باز کردم و از کوچه پا به دالان تاریک خانه گذاشتم. دستم از سرما کرخت شده و لگن کهنه بچه روی سرم سنگینی می‌کرد. در مستراح باز شد و باریکه نوری از به کف دالان به سینه دیوار لغزید.

صدای بابای ناصر آمد که داد می‌زد: ((صنم! صنم!))

لگن را بزحمت کنار بند رخت روی زمین گذاشتم و گفتم: ((آقا جون! ناصر بچه را برده دکتر. چیزی می‌خواید؟)) پیرمرد لخ لخ کنان جلو آمد و تو صورتم زل زد، گفت: ((یادت هست صنم؟ ناصر که می‌رفت مدرسه من و تو...)) نفسش به صورتم می‌خورد. بوی زهم می‌داد. هول برم داشته بود، پایم به عقب سُرید و به دیوار خوردم. لگن افتاد و پشنگه آب روی صورت پیرمرد و حلقم پاشید. بی‌هوا دست‌هایش را به بدنم چسباند. گرگرفتم و لرزیدم جیغ کشیدم. با دست‌های چلنگ شده هولش دادم. از جایش تکان نخورد.

تور توریت میشه؟

آقا جان من ماهرخ، عروست!

مگه یادت رفته همه که دور کرسی جمع می‌شدند اینجا من و تو...!

کفش‌های لاستیکی‌ام روی کودهای مستراح سرخورد.

پیرمرد زمزمه می‌کرد ((صنم یادته شب دامادیم حلقه از دستم بزرگ بود.)) بدنم را به دیوار سُراندم. سرم به شانه‌اش می‌رسید.

((من هیچ وقت بستنی که در ماه عسل تو مشهد خوردیم یادم نمی‌ره!))

هول زده کفش‌ها را رها کردم و با جستی از زیر بازویش بیرون آمدم.

پله‌ها را دو تا یکی کردم. پله آخر بودم که نقش ایوان شدن. سران،

سران خودم را بداخل اتاق انداختم و چفت در را بستم. کنار یانه

سنگی که ناصر تراشیده بود نشستیم. سرم را روی دسته‌اش گذاشتم.

پر پر قلبم آرام نمی‌شد. روسری را از سرم کشیدم. نفس نفس می‌زدم و

بدنم هنوز می‌لرزید. چشم، چشم را نمی‌دید. طمع آب لگن را به دیوار

## قصه پانی و پنی «مسخره کردن»

نویسنده «مریم قمی بزرگی»



تابستان از راه رسیده بود، پانی و پنی دو خرس مهربان با کمک دوستانشان مشغول ساختن کلبه جدیدی در نزدیکی پدر و مادر خود بودند. وقتی کار ساخت کلبه تمام شد، پانی و پنی تصمیم گرفتند، جشنی در کلبه جدید بگیرند.

خانم جوجه تیغی، آقاخروگوشه، حلزون مهربان، کفشدوزک خال قرمزی، سنجاب کوچولو و بلبل خوش‌رنگ همگی به جشن دعوت شدند. روز جشن همه خوشحال در کنار هم بودند که ناگهان پنی متوجه شد، بلبل خوش‌رنگ با چند گنجشک در لب پنجره در حال حرف زدن است، پنی نزدیک آن‌ها شد و گنجشک‌ها را در حال گریه دید؛ پنی رو به آن‌ها کرد و گفت: «چی شده؟!»

یکی از گنجشک‌ها گفت: «من و دوستانم به بلبل گفتیم، لانه ما همین نزدیکی است، آیا می‌توانیم در جشن شرکت کنیم؟! اما او گفت شما خیلی کوچک و بد رنگ هستید، اگر مثل من بال‌های خوش‌رنگی داشتید؛ حتماً شرکت می‌کردید.»

پنی با ناراحتی به بلبل گفت: «اگر بال‌های تو شبیه آن‌ها بود، خودت هم به جشن نمی‌آمدی؟! نعمت‌های خداوند هر کدام زیبایی خودش را دارد!»

بلبل خیلی از کارش پشیمان شد و از گنجشک‌ها معذرت خواهی کرد و به خوبی و خوشی آن‌ها هم در جشن شرکت کردند. ■



همه ملتفت نقل‌های دهان‌به‌دهان این روزهای کوچه و محله بودند؛ اینکه احمد با خواهر کریم سرویسری دارد. حسام میان احمد و کریم ایستاد و گفت: «حالا چهار تا دونه تو کارتن بیشتر ببری یا کریم که فرقی نداره. بیا اصلاً مال منم تو ببر.» کارتن‌های روی دستش را گذاشت داخل گاری کریم. همه سکوت کردند و جمعیت آرام‌آرام متفرق شد. وقتی که حسام خم شد تا کارتن‌ها را توی گاری کریم بگذارد شنیدم که گفت: «آدم با جاروجنجال حرف ناموسش و نمی‌ندازه سر زبون مردم.» راست ایستاد و بلند گفت: «بیا تو ببر.» رو کرد به احمد: «آدم وقتی یه مادر پیر داره که ب‌أس نگه‌داریش و بکنه، در نمی‌افته با این‌واون. آدم وقتی از کسی چیزی می‌خواد باید حرمت سرش بشه، ادب بفهمه. فهمیدی؟» احمد سر تکان داد و حسام از کنارش گذشت. به چند نفری که هنوز ایستاده بودند اشاره کرد و گفت: «خب دیگه نمایش تموم شد، برید سر کارتون.»

آخر کلاس قوانین خودش را داشت؛ اما حالا حسام شده بود شاگرد ردیف جلوی نیمکت‌ها. حالا دیگر حسام آن آخر نبود که به حکم خودش از خوبی و بدی، موشک کاغذی، سمت معلم پرتاب کند یا آدامس بچسباند به لباس جلویی یا تکه یخی بگذارد توی یقه شاگرد خرخوان کلاس. حالا دیگر حسام روی نیمکت آخر نبود تا فرصت داشته باشد تا رسیدن معلم، مشق‌های

گاهی می‌دیدم که ظرف کوچک بلوری یا لیوانی را با دست‌های درشتش قاپ می‌زند و می‌چپاند توی جیب‌های شلوار یا ژاکتش گل‌وگشادش. انگار ژاکتش به مخزنی وصل بود که وسایل توی آن می‌افتاد و ناپدید می‌شد.

سعید را که دیشب مادرش در تب می‌سوخته تندنند بنویسد. حالا حسام روی نیمکت‌های جلویی نشسته بود. جلوترین نیمکت ممکن، با لباس و شلوار آبی، با خط‌های سفید درهم و دست‌بندی‌به‌دست، با صورت نتراشیده و موهای شانه‌نکرده و با وکیلی کنار دستش که از او و کودکی‌اش، از قوانین نیمکت آخر هیچ چیز نمی‌دانست. قاضی گفت: «متهم، حسام رنجبر، اعتراف کرده به قتل خانم گوهر صمدی.» صدای گریه کریم بالا رفت و زمزمه غرق اندوهش شنیده شد: «خواهرم... خواهرم.» صدای احمد دادگاه را پر کرد: «کار خودش. خودم صد دفعه شنیدم که خواهرش و تهدید کرد که می‌کشتش. اون حتی منم تهدید کرد. حالا خودش زده به موش‌مردگی کریم ایستاد:»

همیشه ته کلاس قوانین خاص خودش را داشت، حتی خود آقای مدیر یا ناظم هم نه چیزی از این قوانین سردر می‌آوردند و نه حقی برای دخل و تصرف در آن داشتند. همیشه هم آن دو سه نیمکت روبه‌آخر را یک نفر که سردسته بود رهبری می‌کرد. همان که سر کلاس با لوله خودکار و پوست نارنگی اسلحه می‌ساخت و گلوله‌های کوچک نارنگی را که مثل سنگ دردناک بود شوت می‌کرد به پس سر و توی یقه و کله‌های از ته تراشیده بچه‌های جلویی؛ اما همین آدم وقتی یکی از بچه‌ها می‌افتاد توی مخمصه، می‌شد گانگسترترین آدم کلاس. می‌شد جنتلمن. به تکاپو می‌افتاد که گره از کارش باز کند. با زورگویی، با باج‌گیری، با سد راه شدن و از هر راه دیگری برایش پول جمع می‌کرد. اگر کسی دفترش را جا می‌گذاشت، همه بچه‌ها را هماهنگ می‌کرد که بگویند «تکلیفی نداشتیم»، جوری که خود معلم هم باور کند. اما وقت‌هایی که کسی مشکلی نداشت خودش می‌شد

اسباب اذیت. رقص روی نیمکت و برداشتن کلاه بچه‌ها و قاپ کردن دفترها و گرفتن خوراکی‌هایشان و سوسک انداختن توی کیف شاگرد خرخوان کلاس کارش بود. وقتی معلم در کلاس را باز کرد و پرسید که چه کسی گل‌های باغچه را لگد کرده؟ سینه سپر کرد و گردن کشید که: «چیچه حالا چهار تا گل؟ ما بودیم.» له شدن

گل‌ها را گردن گرفت تا غرور علی دست‌به‌عصا که لغزیده بود و گل‌ها را لگد کرده بود خدشه‌دار نشود. خوبی و بدی برای حسام قوانین خودش را داشت.

گاهی می‌دیدم که ظرف کوچک بلوری یا لیوانی را با دست‌های درشتش قاپ می‌زند و می‌چپاند توی جیب‌های شلوار یا ژاکتش گل‌وگشادش. انگار ژاکتش به مخزنی وصل بود که وسایل توی آن می‌افتاد و ناپدید می‌شد. نه کسی بو می‌برد و نه از روی لباس نمودی داشت. گاهی می‌دیدم که از زیر کار درمی‌رود. برچسب‌ها را دل‌بخوایی زیر ظروف‌هایی که ردیف‌به‌ردیف از زیر دستگاه بیرون می‌آمد می‌چسباند؛ یکی را می‌چسباند و یک را رد می‌کرد، اما همین آدم وقتی که توی کارخانه، در انتهای راهروی پخش کارتن‌ها، دعوا درگرفت و دو تا از کارگرا، احمد و کریم، به جان هم افتادند، جلو پرید و داد زد: «چه خبر تونه؟»

د لجن. من که می‌دونم کار توئه. کار خودتو کردی. چی کار کردی با خواهرم؟ هان؟

تو چشم نداشتی ما رو با هم ببینی. حالا که گوهر مرده. دیگه چه فرقی می‌کنه؟ بذار همه بدونند، آره ما با هم بودیم، و تو چشم دیدن ما رو نداشتی. ما با هم بودیم، اما من نکشتمش. ما با هم بودیم، حالا دیگه چه فرقی می‌کنه؟ نشست و گریه کرد.

قاضی گفت: «ساکت باشید. این پرونده مختومه‌است. قاتل اعتراف کرده.»

حسام گفت: «گوهرو من کشتم. اومده بود توی خیابون که زدمش». وکیل بلند شد: «بله جنون آنی. موکل بنده سابقه ضرب و شتم و کارهای ناخواسته و ضدونقیض زیاد داره که این رو همه اطرافیاناش تصدیق کرده‌ن. این جنون بی‌اختیار بهش دست داده.»

حسام رو به وکیل با لبخندی سرد گفت: «من جنون ندارم، روانی نیستم». وکیل به شانه حسام زد تا ساکت باشد. آرام گفت: «اگه ثابت بشه در حال جنون این کارو کردی، حکمت تغییر می‌کنه.» حسام فقط نگاهش کرد. کریم دوباره بلند شد: «نه آقای قاضی. کار حسام نیست. اون احمد نکبت کارشو با خواهر ساده من کرده و بعد... بعد کشتتش.»

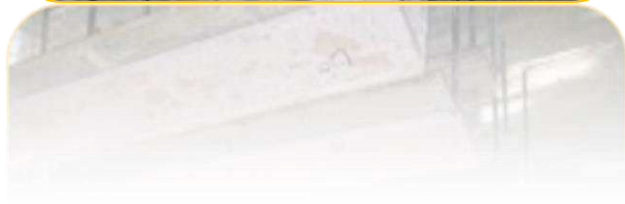
حسام گفت: «من کشتمش. هیچ‌کدوم این حرفهایی هم که اینا می‌گن نیست. اون یه بدهی داشت به من. همین و بس.» کریم آرام نشست. همه سکوت کردند. قاضی چیزهایی نوشت.

قاضی گفت: «این جلسه تمومه.» رو کرد به دستیارش: «قرار جلسه بعد رو بذارید.» همه بلند شدند و حسام با دست‌های بسته و سربازی که همراهش بود راه کنار نیمکت‌ها را طی کرد تا رسید به ردیف آخر. آنجا که من نشسته بودم. بلند شدم. به سرباز گفت: «یه لحظه کنارم ایستاد: «آوردی؟» دست توی جیبم کردم: «آره. به مادرت گفتم کتاب حافظ توی طاقچه رو می‌خوام. بازش که کردم، این پاکت بینش بود» پاکت را به دستش دادم. دو دست را بالا آورد و با سر انگشتهایش بازش کرد. یک عکس بود. عکس گوهر. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. آن را بوسید و توی جیب چپ روی سینه‌اش گذاشت. تا به حال حسام را این‌طور غرق اشک و با چشم‌های غم‌زده ندیده بودم. چه‌طور تابه‌حال نفهمیده بودم که حسام عاشق گوهر بوده؟ کریم داشت از کنارمان می‌گذشت. ایستاد تا چیزی بگوید. حسام سر چرخاند و با نیم‌نگاه و با لبخندی آرام به او گفت: «آدم با غیرت‌بازی نه جون خواهرشو می‌گیره، نه مسبب مرگش می‌شه و نه اسم خواهرشو می‌ندازه سر زبونا.» کریم فقط نگاه کرد. صدای پر زجه مادر کریم دادگاه را پرکرد: «نذار خون دخترم

پامال بشه، مجازاتش کنید.» صدای قاضی را شنیدیم: «ما طبق قانون عمل می‌کنیم.»

به چشم‌های حسام نگاه کردم: «کار تو نبوده حسام، من می‌دونم، قاضی هم باید بدونه، بذار قانون قضاوت کنه.» گفت: «نیمکت آخر قوانین خودشو داشته، همیشه. یادت که نرفته؟» گفتم: «د لعنتی! قانون تو داره باعث می‌شه متهم اصلی قسر در بره.» حسام گفت: «توی قانون ردیف آخر خوبی و بدی، سوی خوبی و بدی توی کتاب‌هاست.» صدای قاضی آمد: «بنویس متهم ردیف اول: آقای حسام...» گفتم: «اما حالا تو بچه ردیف آخر با قانون‌های مختص خودش نیستی، حالا ردیف اولی، متهم ردیف اول. بفهم!»

حسام دستم را گرفت و گفت: «ممنون بابت عکس.» گفتم: «اما قانون تو داره عدالتو زیرپا می‌ذاره، داره خون اونو پامال می‌کنه.» جواب داد: «اون خون نیاز به حفظ آبرو داره.» لبخندی زد. لبخندی که به سکوت دعوتم می‌کرد. لبخندش را تاب نیاوردم. باید کسی قانون ردیف آخر را زیرپا می‌گذاشت، کاری که حتی مدیر و معلم از پیشش برنیامد. دستم را از دستش کشیدم بیرون. نگاهم را از حسام سمت قاضی کشیدم: «آقای قاضی، شب قتل حسام با من بود.» ■





مادر نگران نبود و احتمالاً به خاطر خرج خانه پریشان شده بود. با خودم فکر می‌کردم که آخر آقا کجا می‌توانست رفته باشد؟ چهار روز دیگر هم گذشت. به مادر گفتم: "الان دو هفته از رفتنش گذشته، ها... نمی‌خوای به ژاندارمری خبر بدی؟" گفت: "لازم نیست نگرانش باشی. اون حتماً رفته ده و پیش ننه باباش جاش راحتی. می‌بینی حتی یه زنگم نمی‌زنه ببینه خرمون به چند منه. تو به کارت برس. امشب مهمون داریم. خالهات اینا واسه شام می‌یان اینجا."

به آشپزخانه رفتم. برنج داخل سینی ریختم به حیاط برگشتم و کنار حوض نشستم تا برنج را پاک کنم که صدای دعوای زن همسایه با شوهرش را شنیدم.

سر من داد زن.

خفه شو. بهت میگم به تو هیچ ربطی نداره.

صدای جیغ و گریه بچه‌ها به گوش می‌رسید.

تو شلوارت دو تا شده.

شده که شده تو چرا دم در آوردی؟

چرا می‌زنی؟

خوب می‌کنم. تا تو باشی دیگه زر نزنی.

صدای زنگ در به گوش رسید. در را باز کردم. خاله و دختر خاله با هم با هم وارد شدند.

سلام خاله.

سلام عزیزم. چی شده همسایتون چرا دعوا می‌کنه؟

زنش می‌گه شلوار شوهرش دو تا شده.

خدا خیرش نده. مرده شور شوهرش رو ببرن. مامانت کجاست؟

تو آشپزخونه.

همه چیز برای شام آماده بود. مادر مرغ و فسنجان درست کرد. داداش‌ها کنار هم سر سفره نشسته بودند و دخترخاله را دید می‌زدند. دختر خاله چند سال از داداش‌ها کوچک‌تر ولی از من بزرگتر بود. هیچ کس را هم آدم حساب نمی‌کرد. مثل برج زهرمار یک گوشه می‌نشست و دست به سیاه و سفید نمی‌زد. چشمان سبز و پوست سفیدی داشت که به برف می‌ماند. روی صورتش کک و مک خفیفی وجود داشت که حتی روی بینی قلمی‌اش را هم پوشانده بود و زیبایییش را بیشتر می‌کرد اما ترک تحصیلش کار را خراب کرده بود، حداقل از نظر من، دیگر این همه خودشیفتگی برای او زیادی بود. داداش‌ها ول کن چشم

هوا ابری بود و مرطوب، تکه‌های ریز باران نم‌نم روی صورتم می‌نشستند. آب راکد داخل حوض به لوله افتاده بود. ماهی‌ها سرسام گرفته بودند. آقا جان کت سیاه بلندش را پوشید و سر طاسش را با کلاه لبه دار پوشاند. وارد حیاط شد. نگاهش به من و مادر افتاد. دست در جیبش فرو برد و یک تکه اینه بیرون آورد. سیبیل هایش را برنداز کرد و به سمت در حیاط به راه افتاد. به مادر گفت: "هر چی می‌خوای از ابرام آقا نسبه بردار، وقتی برگشتم خودم حساب می‌کنم." ازش پرسیدم: "کجا میری آقا؟" در حیاط را بست. انگار که اصلاً حرفی نشنیده بود. بچه آخر بودن یا خیلی خوب است و تمام توجهات خانواده را به سوی فرد جلب می‌کند یا باعث نادیده گرفته شدن کامل می‌شود. وضعیت من از نوع دوم است.

ده روز از رفتن آقا گذشت و هیچ خبری ازش نشد. آقا عادت نداشت برای رفتنش توضیح دهد یا تماس بگیرد بگوید کجاست. رابطه‌اش با خانواده مثل افراد غربیه بود. بیشتر وقت‌هایی که خانه را ترک می‌کرد رفتنش به سه روز نمی‌کشید ولی این بار خیلی بیشتر از معمول بود. این غیبت برای کسی جز من جای نگرانی نداشت مادر می‌گفت: حتماً جاش خوبه یا به قول خاله پای بساط منقل و دود با دوستانش خلوت کرده. مادرم وسواس داشت. مدام حیاط را آب و جارو می‌کرد. اگر کوچکترین برگگی از درختی می‌افتاد یا گربه‌ای در خاک باغچه کثافتش را چال می‌کرد کار مادرم زار بود و ساعت‌ها دست به آب و جارو می‌شد. گاهی هم هیچ بهانه‌ای برای این کار نداشت و بی دلیل سر تا پای خانه را با دستمال و مواد ضدعفونی می‌سایید و مرا هم مجبور به کار کنار خودش می‌کرد. امروز هم دست به کمر شد و با لباس گلدارش حیاط را شست. به شمعدانی‌ها آب داد. داداش‌ها که روزهای داغ تابستانی را به فروش بستنی یخی در خیابان‌ها گذرانده بودند امروز اول مهرماه و قبل از رفتن به مدرسه سر پول دعوایشان گرفته بود و داشتند همدیگر را آش و لاش می‌کردند. من هم از دعوای پسرها خوشم می‌آید و بی اختیار دوست دارم تماشايشان کنم و برای برادر قوی‌تر دست و هورا بکشم و کینه برادر ضعیف‌تر را به جان بخرم. مادر، رو به من و داداش‌ها کرد و با صدای لرزان گفت: "چه مرگتونه؟ سنار سه شی که دعوا نداره. اون بی همه چیزم که معلوم نیست کدوم گوریه!" داداش‌ها اهمیتی ندادند و باز تو سر و کله هم زدند.

چرانی و غش و ضعف کردن برای او نبودند. معلوم بود که خاله می‌خواهد دخترش را شوهر بدهد. چه کسی را بهتر از برادرهایم می‌توانست در آب نمک قرار دهد؟ صدای زنگ در به گوش رسید. طبق قانون نانوشته‌ای، همیشه سر سفره کوچکترین فرد باید برود در را باز کند تا بقیه راحت باشند.

کسی که زنگ می‌زد می‌خواست گوش عالم و آدم را کر کند. چون سماجت عجیبی در زنگ زدن داشت. در را باز کردم. دو مرد که یکی از آن‌ها کمی چاق و کاملاً کچل و دیگری لاغر و دراز بود، زیر بغل آقا جان را گرفته بودند و بدون اینکه توجهی به من نشان دهند بعد از باز شدن در "یاالله" گفتند و آقا جان را کشان کشان مثل یک گونی سیب زمینی گوشه حیاط لب حوض قرار داده و رفتند. کلاه لبه داری که همیشه سر بزرگ آقا را می‌پوشاند دیگر بر سرش نبود. روی زمین دراز کشیده بود. سر طاسش روی لبه حوض قرار داشت و سرمه‌ای کتتش را هم خاک گرفته بود. مردها بدون هیچ حرف یا اهمیتی، حتی بدون یک خداحافظی ساده با آقا جان یا یک نگاه ساده از روی چشم چرانی مردانه به من با عجله بیرون رفتند و سوار یک وانت سفید شده و با عصبانیت محله را ترک کردند. حتی مردهای مشخص هم نمی‌توانستند از نگاه کردن به من چشم پوشی کنند، خاله با تمام افاده‌اش همیشه از خوشگلی من تعریف می‌کرد اما این دو نفر انگار اصلاً مرا ندیدند. خشم عمیقی در چشمانشان وجود داشت. معلوم بود که دلشان از ما کینه دارد. انگار که ارث پدرشان را خورده باشیم. به در و دیوار حیاط با نفرت نگاه می‌کردند. در همان چند لحظه حس کردم که یکی از آن‌ها می‌خواست به صورت آقا جان تف بیندازد ولی در لحظه آخر پشیمان شد. آقا جان را دیدم که روی لبه حوض نشسته و کمرش را خم کرده بود، یک دستش روی زانویش و دست دیگر را به کمرش گرفته و نگاهش به آسمان بود. به کتتش بیشتر دقت کردم، سر آستینش پاره و کرواتش مثل یک مار مرده از گردنش آویزان بود. صدایم کرد:

دختر جان بیا دستم رو بگیر کمرم درد می‌کنه.

چی شده آقا جان؟

هیچی از پله افتادم زمین، کمرم رگ به رگ شده چیزی نیست.

اونا کی بودن؟

جوابی نداد. دستش را گرفتم و کمک کردم تا بلند شود اما آقا جان خیلی سنگین بود. مادر به حیاط آمد و پرسید: "چی شده؟" داداش‌ها هم آمدند و کمک کردند تا آقا جان را به داخل ببریم. به اتاق خواب بردیمش و روی شکم دراز کشید. مشخص بود که بی حال است و درد می‌کشد. تا حالا ندیده بودم که آقا

جان از درد بنالد، اما الان واقعاً درد می‌کشید. مادر چند سال پیش گفته بود که "آقات توی جنگ خوزستان وقتی گلوله خورد تو پاش، دردش رو توی خودش ریخت و به کسی چیزی نگفت." بعدها معلوم شد چند ساچمه داخل پاش جا مانده. حتی خاطره آن جنگ را هم برایمان تعریف نکرد. انگار از زمان جوانیش، مدت‌ها گذشته یا شاید آقا جان الان خیلی پیر شده که به خاطر یک پله ساده اینطوری درد می‌کشد. سر سفره جمع شدیم ولی دیگر دل و دماغی نداشتیم. بهتر است بگویم، شام کوفتمان شد. شوهر خاله هم بعد از شام رسید. با خنده سراغ آقا جان را گرفت. وارد اتاق شد. صدایشان را می‌شنیدم.

باز چه دست گلی به آب دادی؟

هیچی از پله افتادم زمین.

مثل اینکه پله‌اش خیلی تیز بوده.

نه مثل پله‌هایی که تو از شون می‌پری.

معنای حرف‌هایشان را نفهمیدم، ولی هر چه بود شوهرخاله دست و پایش را جمع کرد و خاله و دختر خاله را با خودش برد. شب شد و آقا جان فقط یک بار با کمک داداش‌ها لنگان لنگان به دستشویی رفت. غذایش را روی تخت برایش بردم. صدایش گرفته بود. وقتی حرف می‌زد انگار کسی از ته چاه صدا می‌کند. نفسش می‌گرفت. چشمانش پر از اشک شده بود. بزرگ‌ترین داداشم که سال‌ها پیش ازدواج کرده و مستقل از ما زندگی می‌کرد به دیدارمان آمد با دیدن وضعیت آقا سراغش رفت و احوالپرسی کرد. گفت: حتماً قولنج کردی برای همین دستت را پشت کمر آقا جان گذاشت و فشار داد که صدای وحشتناک فریادش که بیشتر به جیغ می‌ماند، بلند شد. داداش بزرگه گفت: "پاشو پیرمرد برو خودت رو مسخره کن. از یه پله افتادی این همه بیچه بازی درنیاار". آقا جان سکوت کرد و جوابی نداد.

موقع خواب، من از لرزش بدن پیرمرد فهمیدم که در حال گریه کردن است. به مادر گفتم: "بین آقا جان چقدر درد داره!!!" مامان به آقا جان گفت: "خجالت بکش مرد گنده این آبغوره گرفتنت چیه!؟" آقا جان باز هم جواب نداد. مادر به داداش بزرگه زنگ زد و بهش گفت: "فردا آقات رو ببر بیمارستان و به یه دکتر نشونش بده".

صبح از صدای آه و ناله آقا جان از خواب بیدار شدم. داداش‌ها دستان آقا جان را گرفته بودند، کمرش صاف نمی‌شد، به آرامی او را سوار ماشین کردند. حداقل خیال من یکی که راحت شد. بیمارستان حتماً می‌توانست به آقا جان کمک کند. چند ساعت گذشت. داداش‌ها بدون آقا جان برگشتند. مادر که حیاط را آب و جارو می‌کرد، پرسید: "چی شد؟" داداش بزرگه گفت: "دکتر ازش عکس گرفتن، گفتن مهره‌های کمرش شکسته و باید هرچه



زودتر عمل شه. این نمی تونه کار یه پله باشه". پرده ضحیمی از تعجب در مقابل چشم مادر تشکیل شد که با تیغ صدای زنگ تلفن از هم شکافته شد. مادر جارویش را به زمین انداخت و با عجله به سمت تلفن دوید. از پشت پنجره مادر را دیدم که گوشی در دست گرفته بود و حرف می زد. وارد خانه شدم. از حالت گفت و گویی که با شخص تماس گیرنده داشت به راحتی می شد فهمید که باید، از فامیل های دور یا آشناهای مادر یا یکی از فامیل های آقا جان در ده باشد. بعد از چند دقیقه خوش و بش تلفنی چهره مادر در هم شکست، انگار که چیزی درونش خرد شد. صدای خرد شدن آن چیز باعث شد که دلشوره بگیرم. مادر از پا افتاد و گوشی را قطع کرد. با دست بر سرش زد و گریه کرد. داداش ها وارد خانه شدند. کنارش نشستیم. دستش را گرفتیم ازش پرسیدم: "چی شده مادر؟"

\_ الهی که بمیره اون آقاتون. سقط شه ایشالله. تو تخت بیمارستان گور به گور شه. گفته بود می ره طالقان به ننه دگوریش سر بزنه، رفته ورامین بیوه پسرعموش رو صیغه کرده. پسرش هم اومدن خونه از ترسش رفته پشت بوم پرت شده پایین. اونا هم مثل یه تیکه آشغال آوردن انداختنش تو حیاط و رفتن. هیچ کدومتون حق ندارید برید ملاقاتش، فهمیدید؟ بذارید همون جا سقط شه.

مادر یک عادت بد داشت و آن این بود که نمی توانست در مقابل اتفاقی که در خانه می افتد سکوت کند. باید از سیر تا پیاز هر چیزی را برای فامیل و همسایه ها تعریف می کرد. خاله اولین کسی بود که به خانه مان آمد. عرق بر صورتش نشسته و متعجب بود.

\_ همیشه می خواستم این دخترم رو به یکی از پسرای تو بدم. اگه یه کم هم به باباشون رفته باشن که دیگه غلط بکنم بخوام همچین کاری بکنم.

\_ تره به تخمش میره و عبدلی هم به باباش. آره آجی. اینا هم لنگه همون مرتیکن. گفته بودم حق ندارید برید ملاقاتش اما رفتن.

\_ چقدر بهت گفتم یه کم خوب بخور و خوب بپوش و به خودت برس و نذار که دو زار آقا چهار تومن شه و شلوارش بشه دو تا. ببین من طوری رس این شوهرم رو درمی یارم که آخر ماه به گدایی می افته. \_ من دلم واسه این بچه هام می سوزه. آخه انصافه این پسرا تابستون برن سر خیابون بستنی بفروشن و باباشون خرج یللی تللی خودش کنه؟

\_ حالا برو خدات رو شکر کن که زن نگرفته و فقط صیغه کرده. شوهرای مردم زن دوم می گیرن و می یارنش خونه. تازه دست بزنی هم دارن یا زن بدبخت رو با بچه ها طلاق می دن و از خونه می ندازنش بیرون.

\_ نمی خواد ازش طرفداری کنی. دیگه حالم ازش به هم می خوره. \_ چه حالت به هم بخوره چه براش غش و ضعف کنی حکم آتش خالته. بخوری پاته نخوریم پاته. جایی نداری بری.

\_ مرده شورش رو ببرن. \_ مرده شور همشون رو ببرن. تو هم خیلی خودت رو اذیت نکن. حل می شه.

بعد از خاله، همسایه ها و عمه هم به خانه ما آمدند و یک دل سیر از

بدی مردها تعریف کردند. طوری از بدی مردها می گفتند که آقا جان در مقابل آن ها مثل فرشته ها پاک و معصوم دیده می شد. آقا جان نه در خانه زهرماری می خورد نه جلو داداش ها تریاک می کشید و تمام این گند کاری ها را خارج از خانه انجام می داد. چند سالی هم بود که دیگر با کمربند به جان ما نمی افتاد و این حتماً نشان از قلب مهربانش داشت و مهمتر از همه این که رسماً زن دوم نگرفته بود. با این استدلال های آب دوغ خیار و همسایه ها و فامیل مادر رفته رفته نرم تر می شد. داداش ها هر روز به ملاقات آقا جان می رفتند. گویا عمل خوب پیش رفته و حالش رو به بهبود بود.

امروز من خانه را آب و جارو کردم. مادر برای خرید خانه را ترک کرده بود. ناگهان هوا ابری شد. از بیمارستان زنگ زدند که برای مرخص کردن آقا جان اقدام شود.

داداش ها برای مرخص کردن آقا به بیمارستان رفتند. باران سمجی بارید. تمام موزائیک های خیس شد و در باغچه گودال های آب به وجود آمد. صدای ماشین داداش بزرگتر را شنیدم که دم در خانه پارک کرد. درهای ماشین باز شد. داداش ها زیر بغل آقا جان را گرفته و او را به داخل آوردند. سر تا پیشان خیس بود.

از من پرسید: "مادرت کجاست؟"

\_ رفته خرید.

\_ آهان باشه. سفره رو بچین گشمنه. تو یکی حتی لیاقت نداشتی یه سر بیای بیمارستان ملاقات من.

\_ مادر گفت افتادن از یه پله ارزش بیمارستان رفتن نداره.

\_ شما زنا همتون سر و ته یه کرباسید.

\_ شما مردا هم که فقط از پله ها می افتید زمین.

جوابی نداد. سر سفره نشست و برای خودش پلو و خورش کشید. ریش هایش را اصلاح کرده بود کلاه همیشگی اش را بر سر داشت. دلش می خواست گفتمان برقرار کند. دستش رو شده بود و جایگاهش کمی متزلزل بود انگار هنوز هم کمی درد داشت. داداش ها کنارش نشستند و بشقاب هایشان را پر کردند. درست مثل خودش بودند.

دهانشان می جنبید و دستانشان بشقاب ها را پر می کرد. صدای رعد و برق بلندی را شنیدیم و به همراه آن شدت باران هم بیشتر شد. نگاهم از پنجره به حیاط بود. مادر کجا می توانست باشد؟ شاید برای پر کردن شکم این مفت خورها خانه را ترک کرده بود. شاید هم نمی خواست

چشم به چشم این نمک به حرام ها شود. باران همچنان می بارید. در خانه باز شد. مادر بود که خیس داخل شد چادرش روی دوشش افتاده بود. زنبیل در دست گرفته و روسریش عقب رفته بود. موهای سیاهش آشفته شده و از شدت باران ازشان آب شره می کرد. انگار از باران چندش نمی شد. جایی را نگاه نمی کرد. در فکر بود. چند لحظه خشکش زد. خستگی آزارش نمی داد. فکرش مشغول بود. بین ادامه

دادن و ماندن زیر باران باید تصمیم می گرفت. داداش ها و آقا جان بی تفاوت از پنجره با دهان های پر شده نگاهش می کردند. دلم به لرزه افتاد. به حیاط رفتم تا بارش را سبک کنم. با هم زیر باران حوض و ماهی ها را نگاه کردیم. باران ماهی ها را می شست و به ما نگاه می کرد. ■





می‌افتم و عق می‌زنم. به طرف دستشویی می‌دوم و توی کاسه توالت بالا می‌آورم. کیسهٔ سوند توی روشویی‌ست. خالی‌اش می‌کنم و با مواد ضد عفونی‌کننده می‌شویمش. بر می‌گردم؛ ملافه را از زیر بدن نحیفش بیرون می‌کشم. در هم مچاله‌اش می‌کنم و می‌برم به حمام و توی تشت می‌اندازم. در اتاق، ملافهٔ تمیزی از کشو کم‌دیواری برمی‌دارم و روی مشمای کلفت تشک می‌کشم. خم که می‌شوم، مهره‌های کمرم تیر می‌کشد و گزگز شست پایم شدیدتر می‌شود. چهره‌ام از بوی بد بهم آمده و حال تهوع دارم. با روسری بینی و دهانم را می‌پوشانم. نمی‌دانم این دیگر چه سری‌ست که تازگی‌ها بو اذیتم می‌کند؛ بویی که جزئی از جدار بینی‌ام شده و سال‌ها به آن خو گرفته بود. کمی می‌نشینم تا درد کمرم آرام‌تر شود. حالا نوبت مالیدن بدنش با پماد و روغن‌های مخصوص است. باید مراقب زخم بسترش هم باشم. دیر که جابجا شود، بدنش زخم می‌اندازد.

گیریم یک روزی، یک جایی، چند وقتی، عشق میهمان دلم بوده، دلیل نمی‌شود حالا مانند دخترکان تازه‌بالغ وا بدهد.

در حال مالیدن روغن به بدنش، چشم باز می‌کند. نگاهش مظلومانه و بی‌رمق است. می‌نالد: «آقا... جان.. ک.. جا.. یی..!.. م.. نم با خو... دت.. ببر.»  
زبان‌ش سنگین شده‌است. دستی به سرش می‌کشم. اشک شره می‌کند از پلک‌هایم و قطراتی روی شکمش می‌چکد. حسش که نمی‌کند.  
تلویزیون داشت آزادی خرمشهر را نشان می‌داد. من و عمو محمود و زن عمو نرگس با نگرانی و دلهره چهارچشمی به صفحه زل زده بودیم. احمد آن روزها سرباز بود. آخرین بار که با او تلفنی حرف زده بودم، اهواز بود، اما ده روزی می‌شد خبری از او نداشتیم. خبرنگار، دوربین به دست از کنار زخمی‌ها می‌گذشت و لحظاتی روی آن‌ها ثابت می‌ماند. زن عمو نرگس با دیدن‌شان دست به پاهایش می‌کوفت و چنگ به صورت می‌کشید: «دیدید، دیدید، این پسر قمرخانم بود... ای خدا! ای پسر مشرحیم نونوا نبود! ای بمیرم الهی، این یکی نوّهٔ کل کوکب بود.» عمو با چهرهٔ برافروخته، به صفحهٔ تلویزیون ماتش برده بود. دوربین روی احمد که چرخید ناخودآگاه ناخن‌هایم را در گوشت صورتم فرو بردم. انگار از کمر کش آمده بود. رد خون، پیراهن خاکی رنگش را سرخ کرده و راه گرفته بود تا پاها. سرش یک‌وری شده بود و اثری از زندگی در او دیده نمی‌شد.

پاهایم دیگر به فرمانم نیستند؛ با دلم دست به یکی کرده‌اند. مرا می‌کشاند پشت پنجرهٔ مه گرفته. امروز دوازدهمین روزی‌ست که صدای آشنا و محزون ویولن سیاوش توی خانه می‌پیچد. ساعتی مانده به غروب، اما آفتاب پشت شکم ابر آبستن، گیر افتاده است. گوشهٔ پرده را با احتیاط کنار می‌زنم، دستی به شیشه می‌کشم و از شفافی کوچک، کوچه را نگاه می‌کنم. سیاوش تکیه به دیوار، آنسوی کوچه، آرشه را کشیده به جان سیم‌ها. آهنگ «جان مریم» در گوش کوچه پر شده است.  
«یعنی این سیاوش منه؟ خوب مونده چشمم کف پاش.»  
به خود می‌آیم. باید از خودم خجالت بکشم. چه وقت عشق و عاشقی‌ست.

گیریم یک روزی، یک جایی، چند وقتی، عشق میهمان دلم بوده، دلیل نمی‌شود حالا مانند دخترکان تازه‌بالغ وا بدهد.  
سیاوش انگار که چیزی حس کرده باشد، یک لحظه سرش را بلند می‌کند و نگاهش را به من می‌دوزد، ناخودآگاه پرده را رها می‌کنم و قدمی عقب می‌روم.  
«مریم، مریم، کدوم گوری تو؟!»

زندگی واقعی روی نحس‌اش را نشان می‌دهد. سراسیمه سمت اتاق می‌دوم. با دیدن کیسهٔ سوند ولو شده روی تخت که از فولی آن ادرار شره می‌کند، دو دستی توی سرم می‌کوبم و می‌دوم تا زیر رگبار فحش‌هایش کیسه را بردارم و توی دستشویی بیندازم. برمی‌گردم. از توی سبد داروهای روی پاتختی سرنگی برمی‌دارم، از آمپول مخصوص پرش می‌کنم. احمد یک‌بند ناسزا بارم می‌کند. فحش‌هایی که خواهر و مادر نمی‌شناسند. دست‌پاچه‌ام. اگر زودتر ساکتش نکنم، باید باز هم کاسه و کوزه‌ام را از این محل جمع کنم و بروم.  
کاش می‌زد له و لورده‌ام می‌کرد، اما صدایش از این چهاردیواری قوطی کبریتی آن‌طرف‌تر نمی‌رفت.

یک دستم را سپر مشت‌هایم می‌کنم و با پشت دست دیگر، شلوارک گشادش را که پاپوش همیشگی‌اش است، بالا می‌زنم، آمپول را توی رانش فرو می‌کنم؛ شاید این‌بار کمی محکم‌تر، تا دلم خنک شود. کم‌کم دست‌هایم سست می‌شود و روی پاهای بی‌جانم می‌افتد، من هم خسته و بی‌رمق، پایین تخت و می‌روم. چشم‌هایم را می‌بندم و برای گرفتن جانی تازه، عمیق نفس می‌کشم؛ بوی ادرار تا انتهای ریه‌ام سر می‌خورد. به سرفه

زن عمو نرگس مو پریشان کرده بود، به سر و سینه می کوفت و یخه (یقه) می درید، و عمو... نفهمیدیم کی رفته بود. کنار ستون فقراتش، دستم به برآمدگی تازه‌ای می خورد. شروع یک زخم دیگر. وسایل شستشو و ضدعفونی را آماده می کنم. بتادین که به دستم می خورد تا بن استخوانم می سوزد و می خارد. اگزا طوری پوست دست‌هایم را آش‌ولاش کرده که نمی توانم درست و درمان به زخم‌هایم برسم. وجدانم بدجور درد می کند. صدای ویولن قطع شده است. لابد سیاوش دارد مثل آن وقت‌ها ادا درمی آورد.

گاهی خوشمزگی می کرد و از نواختن دست می کشید. گوشه‌ای پنهان می شد و من می‌دویدم توی ایوان و به این طرف و آن طرف سرک می کشیدم؛ بعد او یکباره از گوشه‌ای بیرون می پرید و شاخه گلی بالا می‌انداخت و من به قهقهه می‌افتادم. اما، از آن روز که تا کمر خم شدم برای یافتنش و او با وحشت فریاد زد: «دیوونه داری میفتی، مراقب باش...»

خوشمزگی را کنار گذاشت و دیگر تکرارش نکرد.

آهی می کشم: «چطور بعد این همه سال پیدام کردی، سیاوش!»  
بالا تنه‌اش را که جابجا می‌کنم، استفراغ از دهانش بیرون می‌پاشد. با دستپاچگی یکوری‌اش می‌کنم مبادا به ریه‌اش

برگردد. معده‌ام از زور تهوع به پیچ‌وتاب افتاده و بوی بد، اخم و چروکی نفرت‌انگیز روی چهره‌ام انداخته. لابد چون این روزها حواسم به رژیم غذایی‌م نبوده، خوراک‌ها به او نساخته. شروع می‌کنم زیرلب خودم و بخت بدم را نفرین کردن و در همان حال با گوشه ملافه دهانش را پاک می‌کنم.

می‌نالد: «من رو بکشین و راحت کنین!»

نگاهش روی من که تند تند ملافه را جمع می‌کنم. می‌چرخد. با صدایی که انگار از ته چاه بالا می‌آید، بریده بریده می‌گوید «بالاخره تو هم خسته شدی! حق داری، من خیلی اذیتت کردم.» و دستش را به زحمت بالا می‌آورد، انگشت اشاره‌اش آسمان را نشانه می‌گیرد: «تو رو به اون خدایی که می‌پرستیش، من و از این زندگی خلاص کن.»

از خودم بدم می‌آید. با دوخیز خود را می‌رسانم به هال، در بالکن نیم‌متری را با شتاب و پر سروصدا باز می‌کنم و بیرون می‌زنم. سوز سرما اثری روی تن گرفته‌ام، ندارد. به لبه نرده‌ها تکیه

می‌دهم. بغض مثل گلوله‌ای که از تفنگ شلیک شده باشد، حنجره‌ام را می‌درد و سکوت شب یخی را می‌شکند. در اوج ناامیدی و استیصال قصد می‌کنم خود را پایین بیندازم، حتی یک پایم را روی نرده‌ها می‌گذارم. از نور چراغی که یکباره ایوان طبقه پایین را روشن می‌کند، ناخودآگاه پا پس می‌کشم. بارها به فکر خودکشی افتاده بودم، اما، از اینکه آن دنیا یک لنگه پا آویزان بمانم تا وقت مرگ طبیعی‌ام برسد، و تازه شب اول قبر نکیر و منکر یخه‌ام را بچسبند و بازخواستم کنند که چرا قتل نفس کرده‌ام، از ترس مرده و زنده شده بودم. درثانی با پریدن از طبقه دوم، احتمال نقص عضو بیشتر بود تا مرگ.

کاش من هم با میثم و مامان منیر و بابا مجید، رفته بودم. صدای مامان منیر مدام در گوشم است: «مریم، فدات بشه مادر، برو از تو زیرزمین یکی از او شیشه مربا به‌ها رو بیار، بذارم تو ساک داداشت، دوست داره.»

و تا میثم حرفش را تمام کند که، «کی مربا با خودش می‌بره

سربازی که من دومیش باشم.»

با مجله مامان توی دستم، از پله‌ها سرازیر شده بودم؛ یک‌جور خوش‌رقصی برای داداش که دوست جان‌جانی سیاوش بود.

انفجار و همه‌مهمه گوشم را آزار می‌دهد. دست می‌گذارم روی گوش‌هایم. برای هزارمین بار یادم می‌آید روی شانه‌های کسی سر و ته بودم. زیر نگاهم، زمین مانند یک رودخانه گل‌آلود، با شتاب می‌گذشت. بعد هم

گاهی خوشمزگی می‌کرد و از نواختن دست می‌کشید. گوشه‌ای پنهان می‌شد و من می‌دویدم توی ایوان و به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدم؛ بعد او یکباره از گوشه‌ای بیرون می‌پرید و شاخه گلی بالا می‌انداخت و من به قهقهه می‌افتادم.

بیمارستان و ناله‌های نامفهوم زخمی‌ها، آژیر آمبولانس‌ها... روزهای بستری، نوای عاشقانه ویولن سیاوش، پرسوز و گداز، از پنجره به اتاق سرک می‌کشید.

با صدای احمد برمی‌گردم به اتاق.

«جناب سروان، اقام، مادرم، آ دار دنیا فقط من و دارن، عروسیم چشم به‌راهه، یه بیس چار ساعت مرخصی بده ما بریم و برگردیم.»

بعد صدایش بی‌حال و حس بلند می‌شود: «همه‌تون بی‌پدر و...»

و باز هم فحش‌های رکیکی که می‌کشد به جان هرکس که جنگ را راه انداخته است. برای اولین بار با یک سیلی محکم، ساکتش می‌کنم. پشیمان نمی‌شوم چون هنوز پرم از زیبا خانم، همسایه پایینی که صبح توی بقالی با نگاهی از بالا به پایین، دهان باز کرد: «مریم خانم، ما تو در و همسایه آبرو داریم، بچه‌هام تا حالا به کسی تو نگفتن، اما از وقتی پای شما به این



محل باز شده، راه‌براه فحش می‌دن. نه که خیال کنی ما برای جانبازا ارزش قائل نیستیم، اونا تاج سرن، جای خود، اما مام جون می‌کنیم که بچه‌هامون سری تو سرا دراران، اینجوری پیش بره فردا پس فردا می‌شن دوتا گنده‌لات که هیشکی جلودارشون نیس.»

هر چند عباس آقا بقال از جلویش درآمد: «خواهر از خدا بترس، اون بنده خدا واسه خاطر ما به این حال و روز افتاده، لااقل اگه واسه هم مرهم نیستیم، نمک به زخم همدیگه نپاشیم»

اما زخم باز من نیشترش را خورده بود.

ملافه را جمع می‌کنم وسط تخت و به هال می‌آیم تا ویلچر را بردارم.

عمو مرده بود، ترکش‌ها و موج انفجار کار بدن و ذهن احمد را ساخته بودند. زن عمو نرگس که از قبل به دیابت پیشرفته مبتلا بود و به همین دلیل صاحب فرزند دیگری نشده بود، طاقت نیاورد و یک سال بعد از دنیا رفت.

ویلچر را که تقریباً نصف گوشه‌هال را اشغال کرده، به اتاق می‌برم. این یکی ملافه را هم

می‌برم و در تشت می‌اندازم و آن را از حمام بیرون می‌گذارم تا جا باز شود. برمی‌گردم به اتاق، تنه‌اش را بلند می‌کنم، کمر بند طبی را دور کمرش چفت می‌کنم، کیسه‌سوند را از وسط کنار می‌زنم و او را کم‌کم روی ویلچر می‌کشانم؛ در حالیکه ناله‌ام از کمر درد بلند است. جاگیر که می‌شود، کمر و پاهایش را صاف می‌کنم و به حمام می‌برمش. حمام کردنش با تعویض پوشک و لباس‌هایش آنقدر طولانی می‌شود که وقتی از پا افتاده و بی‌رمق برش می‌گردانم، همانجا توی هال دراز به دراز می‌افتم.

روی تخت بیمارستان تنها کسانی که به ملاقاتم می‌آمدند، عمو و زن عمو بودند. کار و زندگی‌شان را در اندیمشک رها کرده و نزدیک بیمارستان اتراق کرده بودند تا کنار من باشند. احمد در پادگان دزفول دوره‌سربازیش را می‌گذراند. یکبار مرخصی گرفته و همراه عمو و زن عمو به عیادت آمده بود، اما من تحت‌تأثیر شوکی ادامه‌دار، متوجه نشده بودم. پیش‌ترها، از نگاه‌های متفاوتش فهمیده بودم که دیگر امیدی به بازگشت دوستی‌های معصومانۀ سابق نیست. من آنقدر از عشق سیاوش لبریز بودم که حاضر نبودم آن را با هیچ چیز در دنیا عوض کنم. بعد از مراسم بله‌بران، و انگشتر ظریفی که بر انگشتم نشست، احمد دیگر پیدایش نشد و زن عمو بارها به زبان آمد: «احمدم از دست

رفت، لااقل صبر نکرد دانشگاه دوباره باز بشه، درسش تموم کنه، بعد بره پی سربازی؛ انگاری با خودش سر لیج داشت.»  
صدای نالۀ احمد بلند می‌شود. سر و گردنش روی ویلچر درد گرفته‌است. باید بلند شوم و تخت خواب را آماده کنم، شام سبکی هم به او بخورانم و بعد هم ملافه‌ها و لباس‌های کثیف را در ماشین لباسشویی بیندازم.

از کنارش که رد می‌شوم تا سراغ ملافه‌ها بروم، دستم را سفت می‌چسبم، نگاه ملتمشش را به من می‌دوزد و بی‌حال می‌گوید: «نکن، دیگه بسه. من رو بذار آسایشگاه، برو به زندگیت برس.»

ظاهراً او هم از صدای ویولن، حال مرا فهمیده. خودش اعتراف کرده بود انتقام پس می‌دهد؛ تاوان تهدید سیاوش به مرگ را.

عادت کرده بودم به صدای ویولن سیاوش، عصر به عصر از پشت پنجره‌ای که به کوچه پشتی بیمارستان باز می‌شد. پدر و مادر سیاوش رفته بودند آلمان پیش دخترشان که تازه فارغ شده بود. سیاوش بزور وادارشان کرده بود بیایند بله‌بران، چون تصمیم داشتند او را هم نزد خواهرش بفرستند تا تحصیلات نیمه‌کاره‌اش را تمام

عمو مرده بود، ترکش‌ها و موج انفجار کار بدن و ذهن احمد را ساخته بودند. زن عمو نرگس که از قبل به دیابت پیشرفته مبتلا بود و به همین دلیل صاحب فرزند دیگری نشده بود، طاقت نیاورد و یک سال بعد از دنیا رفت.

کند. نمی‌دانستم چرا او را به بخش راه نمی‌دادند؛ لابد به بهانه‌ای که نامحرم است.

یک روز در حالیکه منتظر دکتر نشسته بودم تا بیاید و گچ پاهایم را باز کند، در به سرعت باز شد و آمد تو. زیر یکی از چشم‌هایم کبود بود و روی بینی‌اش چسب زخم داشت. هاج و واج مانده بودم و در عین حال آنقدر دلتنگش بودم که ناخودآگاه اشکم سرازیر شد و به هق‌هق افتادم؛ اشک‌هایی که تا آن روز بند آمده و من را در حالتی از سکوت و ناباوری باقی گذاشته بود. دست‌هایم را که تازه از گچ آزاد شده بودند، گرفته بود و تند تند حرف می‌زد، حرف‌هایی که برایم سنگین بود و به سختی می‌توانستم هضم‌شان کنم.

گفت: «عازم آلمان و به محض اینکه درسش تمام شود، برمی‌گرده.»

فریاد زدم: «نباید بری، نباید تنهام بذاری!»

اما صدایم گم شد در فریادهای کارکنان که هجوم آوردند داخل اتاق و بیرونش کردند.

احمد اشاره می‌کند به قرآن که گوشه‌هال روی رحل است: «قرآن رو بیار، مریم.»

می‌آورم. کمکش می‌کنم نگاهش دارد. دستم را می‌گیرد و روی

آن می‌گذارد: «به ای قرآن قسمت می‌دم بذاریم آسایشگاه.»  
با غیظ، دستم را پس می‌کشم.

زن عمو دست گذاشت روی قرآن و گفت: «مریم جان به ای کتاب آسمونی قسم، احمد از زور خاطرخواهی جلو پسره درآمد. نمی‌خواص جای غریب بری و سرکوفت بشنفی. اگه از احمد خاطر جمع نبود، صد سال سیاه خودم نمی‌داشتم بیاد طرفت.»

قرآن را برگرداند روی طاقچه، با پر روسری اشک‌های زیر پلکش را پاک کرد، سرم را روی سینه نرمش گذاشت و ادامه داد: «قول می‌دم خوشبخت کنه. تو جای دختر نداشته مایی، نمی‌دارم از گل نازک‌تر بهت بگه.»

درمان‌های داخلی فایده‌ای نداشت. خانه عمو و ویران‌سرای پدری را فروختم و با کمک بنیاد، او را برای معالجه، راهی آلمان کردم. چندین عمل روی او انجام داده بودند، اما بهبودیش چشمگیر نبود. همانطور که جراح‌ها پیش‌بینی کرده بودند، با گذشت زمان، لکنت زبانش تا حد زیادی بهبود پیدا کرد، حس دست‌هایش کم‌کم برگشت، اما حملات مغزی گاه به‌گاهش وخیم‌تر شد. قطعی نخاع هم که درمانی نداشت.

می‌گویم: «باشه فردا راجع بهش حرف می‌زنیم.»

می‌گوید: «همین حالا قسم بخور.»

نگاه سرگشته و التماس نشسته در چشم‌هایش را که می‌بینم، چاره‌ای جز اطاعت برایش نمی‌ماند.

روی تختش آرام خوابیده است. توی حال تکیه می‌دهم به پستی و مجله زن روز را ورق می‌زنم؛ تنها چیزی که معجزه‌آسا از ویرانی جان سالم بدر برد. این چند روزه خودم را با آن سرگرم کرده‌ام. امید به زندگی در عکس‌هایش موج می‌زند. همراه همیشگی سال‌ها خانه‌بدوشی‌ام بود، مجله مورد علاقه مادر. هر ورقش را مشما کشیده و تقریباً سال به سال روکش جلدش را عوض کرده‌ام. چشمم می‌افتد به عکس روی جلد. مادری جوان و زیبا و نوزادی که توی بغلش شیر می‌نوشد. غرق می‌شوم در رویاهای دور و دراز. سینه‌هایم تیر می‌کشد.

از خواب که بیدار می‌شوم، آفتاب از پشت توری‌های سفید، پهن شده روی مادر و کودک.

سراسیمه برمی‌خیزم، عضلات کمرم می‌گیرد. دست به کمر به اتاق می‌روم. باید کیسه سوند را خالی و او را جابجا کنم. امروز هر دو دیرتر از معمول از خواب بیدار شده‌ایم. زانوهایم را خم می‌کنم و دست زیر تنه‌اش می‌اندازم تا یک پهلو بخوابانمش.

سرد سرد است. از وحشت پشتم تیر می‌کشد، عقب عقب

می‌روم، و جیغ می‌کشم. احمد با چشم‌ها و دهان باز،  
به آسمان خیره مانده است.

\*\*\*

تا امروز مفهوم حرف بعضی از همسران شهدا را که کم‌وبیش از حال و روز احمد خبر داشتند، نفهمیده بودم. آه می‌کشیدند و می‌گفتند: «یه نون بخور صد نون خیر کن که تو خونهات نفس می‌کشه؛ بگو یه تیکه گوشت لمس گوشه اتاق، هزار مرتبه بعضی

اینه که بی‌سایه‌سر بمونی.»

یکی می‌خواهد پنهانی هووی زنش شوم و دیگری پیشنهاد صیغه ساعتی می‌دهد. زنی برای پسر عزب خل و چلاش لقمه‌ام گرفته، آن دیگری مرا برای بابای پیر و از کار افتاده‌اش کاندید کرده است.

تصمیم گرفته‌ام به همه اینها

پایان بدهم.

روزهای بعد از مرگ احمد، بی‌جهت از صدای ویولن سیاوش بیزار بودم. نمی‌دانم چرا او را در مرگ احمد مقصر می‌دانستم. حالم از شنیدن آهنگ «جان مریم» بهم می‌خورد، اما کم‌کم متوجه شدم اگر یک روز صدای سازش را نشنوم، بیقرار می‌شوم. دو سه بار پرده را کنار زده و در گرگ‌ومیش هوا از دور دیده بودمش، اما جرأت روبرو شدن با او را نداشتم.

چشمم به مجله زن روز در قسمت زیر ویلچر می‌افتد. فردا قرار است از بنیاد بیابند آن را برای فرد کم‌توان دیگری ببرند. مجله را برمی‌دارم و به زن و کودک خیره می‌شوم. بعد بلند می‌شوم و می‌روم به اتاق جلوی آینه کمد می‌ایستم. چهره خسته و رنگ‌پریده‌ام توی ذوق می‌زند، موهایم کمی دیگر رنگ دندان‌هایم خواهند شد؛ چشم‌هایم اگرچه گود افتاده‌اند، زیر مژه‌های ضخیم گیرایی خاصی دارند. باید خودم را از نو بکوبم و بسازم.

طنین آهنگ «جان مریم» اینبار به گوشم پرشورتر می‌آید.  
قلبم مثل دخترکان عاشق به تپش درمی‌آید.

می‌دوم جلو آینه موهای خرمایی خوش رنگم را ولوو می‌کنم و دستی به آن‌ها می‌کشم. صبر می‌کنم آهنگ قطع شود. فوراً چادر نماز سفیدم را سرم می‌اندازم، یکسره از پله‌ها پایین می‌دوم و از در کوچه بیرون می‌زنم. همزمان دختر جوان بزک کرده‌ای از خانه بغلی بیرون می‌زند و می‌دود. سیاوش را می‌بینم که از تاریکی با یک‌خیز خودش را به او می‌رساند، دست در گردنش می‌اندازد: «مریم! بالاخره باهام آشتی کردی.» دختر قهقهه می‌زند: «داشتم بدون تو می‌مردم، امیر.» ■





...خلاصه در دسترون ندم اینقدر ایشون توی هر زمینه‌ای مرتب می‌گفت «به... من! به... من! ...» آخر سر همه بهش می‌گفتن بهمن و همین اسم روش باقی موند ... در مورد کار هم باید بگم توی اکثر امور یک سررشته‌ای داشت و خوب این یعنی تقریباً هیچ فنی رو صد در صد بلد نبود و توش حرفه‌ای نمی‌شد. همیشه گفت همه کاره و هیچ کاره!

یادم میاد یک سال توی اوج گرمای مرداد ماه بود که کولر خونه ما از کار افتاد، من و بهمن هم که توی خونه بودیم به سرعت رفتیم روی پشت بوم و دیدیم که تسمه بریده. رفتیم تسمه خریدیم آوردیم و جا انداختیم موقع بستن درهای کولر بابام بهش گفت: فکر نمی‌کنی این تسمه خیلی سفت شد؟! نباید یکمی جای بازی داشته باشه؟

\_ به ... من چهار سال توی هنرستان تاسیسات خوندم ... خیالتون تخت ...  
وقتی رسیدیم به آخرین پیچ پاگرد راهروی خونه درب خونمون به شدت باز شد و زنها به همراه دود و جیغ ریختن توی راهرو و فریاد می‌زدن که: آتیش ... آتیش ...

یادم میاد یک سال توی اوج گرمای مرداد ماه بود که کولر خونه ما از کار افتاد، من و بهمن هم که توی خونه بودیم به سرعت رفتیم روی پشت بوم و دیدیم که تسمه بریده.

بابام که پشت سر ما بود داد زد: چی آتیش گرفته؟  
مامانم جواب داد: از دریچه کولر دود میاد تو...

و در همین هنگام برق ساختمان با یه صدای خشک بلند قطع شد. موتور کولر به دلیل سفت بودن تسمه سوخته بود. شاهکار اقا بهمن زمانی بود که "بی‌بی گلی" مریض شد. یادم میاد اون روز ما توی خونه یه پرنده از نوع "کمرکولی" داشتیم که اسمش "بی‌بی گلی" بود. با وجودی که این حیوون هنرچندان خاصی نداشت ولی به هر حال محبوب خونه ما بود و چند سالی بود که با ما زندگی می‌کرد از یه طرف هم چون مادر بزرگ خدا بیامرز من، اون رو داده بود بهمن اصلاً توی خونه و مخصوصاً برای پدرم یه اجر و قرب خاصی داشت.

یادم میاد اون روز به جز من و بهمن هیچکس خونه نبود همه رفته بودن خونه خواهرم مهمونی و ما مونده بودیم خونه و با کلی هله هوله داشتیم جلوی تلویزیون فوتبال تماشا می‌کردیم که ناگهان بی‌بی گلی شروع کرد خودش رو زدن به در و دیوار قفس. تا حالا هیچ وقت اونطوری نشده بود انگار جنون گرفته

سال‌ها پیش دوستی داشتم به نام احسان که بسیار بچه خوب، سر به راه و مهربونی بود اینقدر موجه بود که معمولاً همیشه خونه ما بود و به مادرم می‌گفت خاله. اما از اونجایی که هیچ گلی بی‌خار نمیشه این رفیق ما هم علاوه بر ایرادها و اخلاقیهای بد پیش پا افتاده‌ای که داشت، یک ایراد بزرگ هم داشت و اون این بود که در هر زمینه‌ای که حرف و سخن پیش می‌ومد امکان نداشت که اظهار نظر نکنه و خودش رو توی اون زمینه صاحب‌نظر ندونه به عنوان مثال صحبت از نجاری که می‌شد یکباره می‌ومد وسط که:

\_ ای بابا اینکه کاری نداره ... یک مقدار تخته سه لا و چند تا میخ خرچشه ...

قبل از اینکه من یه چیزی بگم مادرم بهش می‌گه:

\_ وا ... راست میگی؟! مگه بلدی!؟

\_ به ... من؟! میدونین چند سال توی مغازه نجاری دایم کار می‌کردم؟

و یا مثلاً صحبت از ساخت و ساز و معماری که می‌شد ناگهان ندا می‌ومد که:

\_ ای بابا ... معمار و بنا واسه چی؟! خودمون دو روزه دیوار رو می‌بریم بالا دیگه ... چار تا دونه آجر می‌خواد و یه استانبولی ملات ...

بابام زیر چشمی نگاهی بهش می‌کرد و می‌گفت:

\_ داری جدی میگی؟ مگه بنایی بلدی آخه؟

\_ به ... من؟! خداییش اتاق خواب خواهرم اینا رو خودم تیغه کشیدم ...

و یا:

\_ از نقاش پرسیدم می‌گه سید می‌گیره این اتاق رو نقاشی کنه ...

\_ ای بابا نقاش واسه چی؟! مگه من مُردم؟ یه سطل رنگ و یه قلم‌مو مایه‌اشه...

\_ جدا ینی تو میتونی!؟

\_ به ... من؟! فک می‌کنی همون اتاق خواب خواهرم اینا رو کی رنگ زد پس؟

باشه. ما بعدها از چند نفر متخصص هم پرسیدیم ولی کسی علت این حرکات پرنده بی زبون رو نمیدونست.

اینقدر محکم خودش رو می زد به دیواره های قفس که گفتیم الان مغزش تکون میخوره. بهمین گفت:

— بهتره توی قفسش پارچه بزاریم که نتونه به خودش صدمه بزنه...

بهش گفتم:

— بین بهمین، هر چی رو زدی ترکوندی فدای سرت ولی اگه یدونه از کنه های بی بی گلی کم بشه بابام هم تو و هم من رو آتیش میزنه ها ...

در حالی که داشت دنبال پارچه مناسب می گشت گفت:

— خوب خنگ خدا اگه همینطوری بشینیم و دست رو دست بزاریم که بی بی گلی خودشو میکشه ...

همینجور بی با چشمای از حدقه در اومده نگاهش می کردم که ادامه داد:

— فک کن بابات بیاد خونه بیینه پرنده مرده ما هم نشستیم فوتبال تماشا می کنیم چی میگه بهمون!؟

حتی تصورش هم برام غیر ممکن بود! بابام تازه داشت بهش یاد می داد که از دهن خودش دونه بچینه. صدای ضربه هایی که به قفس می زد طوری بود که انگار دارن با پتک میزنن توی مخ من. سریع از جام پریدم و رفتم کنارش نشستم هی صداش کردم و نازش رو کشیدم ولی اصلاً جن زده شده بود. انگار همین الان خبر مرگ زن و بچه اش رو بهش داده باشن. پیش ترها منکه

می رفتم دم قفسش یا میاوردمش بیرون برام کلی شیرین کاری می کرد و سوت می زد ولی الان انگار که خشمش بیشتر شده باشه خودش رو بدتر کوبید به میله ها ...

دیگه داشتم دیوونه می شدم که بهمین با یه حوله کوچک نشست کنارم و گفت: زود باش دیگه حیوون رو درش بیار

بازم داشتم مبهوت نگاهش می کردم که حوله رو انداخت روی پام و گفت: لازم نکرده خودم میارمش بیرون تو فقط دور دیوار قفس رو خوب ببوشون ...

اما هنوز دستش به بی بی گلی نخورده بود که حیوون افتاد کف قفس و پاهاش موند به طرف بالا ... دیگه نفسم بالا نمیومد تکیه دادم به دیوار و به دستای بهمین نگاه می کردم که آوردش بیرون و یکم تکونش داد ولی با اینکه هنوز جون داشت حرکت محسوسی نکرد.

بهمین اول پاشو کشید ولی خبری نشد بعد دمش رو کشید باز هم خبری نشد چند تا زد توی صورتش ... هیچ ... از پا آویزونش کرد ... انگار نه انگار ... بعد با انگشت شصت و سبابه هر دو دستش گلوی حیوون رو گرفت و همینطور که آرام تکونش می داد پاهای بی بی گلی شل و بعد آویزون شد ... اما بهمین مثل دیوونه ها آورده خودش جلوی صورت خودش، آرام تکونش می داد و با صدایی آهسته و مالمیخولیایی مرتب می گفت:

— بی بی گلی ... بی بی گلی ... بی بی گلی ...

وقتی از این حال خلسه اومدم بیرون سرم رو آوردم بالا و دیدم بابام با چشمای خون گرفته بالا سر بهمین ایستاده و داره به صحنه جنایت نگاه میکنه ... ■

# داستان کوتاه



سال گذشته، شاید هم ۶ سال. با وجودی که ۱۰ سال عمر برای یک ماشین اپل عمر زیادی نیست، اما مدیر شرکت گفت «یکی از شرط‌های ادامه کار آن است که تا شش ماه بعد، یک ماشین جوانتر بخرید.» که البته با درآمد بالایی که خواهم داشت، خرید آن خیلی سخت نیست. زمستان، در اینجا آفتاب ساعت ۵ غروب می‌کند و همان موقع هم بسته را در انبار تحویل می‌گیرم تا به یک آدرس در شهر کلن ببرم. حرکت که می‌کنم، ترس هم همراه من می‌آید و روی صندلی کنار من می‌نشیند. لبخند سردی به او می‌زنم، می‌گوید «چیز خنده‌داری دیده‌ای؟! تو اولین بارت است که می‌خواهی به کلن بروی و در خیابانهای زولپیا شکل آن رانندگی کنی. تو درون آن زولپیا گم می‌شوی و

هر لحظه ممکن است تصادف کنی.» چقدر چشمک‌هایش در پشت ویترین شیرین بودند! تا مزه‌اش را بر لب نمی‌نشانند، یقینات را ول نمی‌کرد! حالا تو کجا و او کجا؟ یادش بخیر، سالی یک ماه، تب می‌کرد. ترس داد می‌زند «حالا چه موقع گریه برای زولپیاست؟!» او شش‌دانگ حواسش به جلو،

تازه راه افتاده‌ام که متوجه می‌شوم علاوه بر ترس و من، کس دیگری هم درون ماشین من است. نمی‌دانم کی بی‌خبر و بدون اجازه سوار شده است. اما او که کسی نیست!؟

چپ، راست و پشت سر است و اخطار می‌دهد. از بد قضا انگار شیلنگ آب روی شیشه گرفته‌اند. برف پاک کن را روی آخرین درجه گذاشته‌ام و هر بار که به سمت چپ کشیده می‌شود، گوشه پایین لاستیک سمت خودم، از شیار فلزی خارج می‌شود و مثل زبان یک گوساله موقع شیرخوردن، شیشه را لیس می‌زند و بر می‌گردد. با این وجود، بیچاره هن و هن می‌کند تا شیشه را تمیز کند. صدای ترس را می‌شنوم که می‌گوید «رادیوی ماشین را خاموش کن.» فوراً اطاعت می‌کنم.

تازه راه افتاده‌ام که متوجه می‌شوم علاوه بر ترس و من، کس دیگری هم درون ماشین من است. نمی‌دانم کی بی‌خبر و بدون اجازه سوار شده است. اما او که کسی نیست؟! چرا! او هم برای خودش کسی است! کس هویت می‌خواهد، نام می‌خواهد. تا دنیایش را نشناسی، نمی‌دانی کس است یا نه. اصلاً هم نمی‌شود گفت سوار شده، سوار شدن معنی دارد. برای او معنی ندارد، او خودش در حال پرواز است، باری که به ماشین تو اضافه نکرده، با بالهای خودش پرواز می‌کند. اشتباه می‌کنی، در آسمان که پرواز نمی‌کند، درون فضای ماشین من است. یعنی اینکه بالاخره سوار ماشین من شده است. ولی واقعاً او سوار شده است؟ نه!

همه می‌دانند که من آدم با جرأتی هستم، چون آن را بارها گفته‌ام. اما خودم می‌دانم که فقط از ترس می‌ترسم. خود ترس هم می‌داند که من از او می‌ترسم و او با سیخونکی‌های بی‌شماری که در بیداری و خواب به پهلویم می‌زند، مرا بیشتر رام خودش می‌کند. او دوست من است و می‌خواهد همه جا همراه من باشد تا از من مراقبت کند. هرچه به او تشر می‌زنم که در خانه بماند، فایده‌ای ندارد. او بلد است چطور خود را پنهان کند و ناگهان سر و کله‌اش را به من نشان دهد، گلویم را بفشارد تا حالت خفگی بگیرم. اخلاق بدی دارد که یک ریز حرف می‌زند. حالا درغیابش می‌گویم، یک دفعه فکر نکنی که حرف‌هایش بی‌خودی هستند! نه! او گوش‌هایش خیلی تیز است، شامه تیزی

دارد، بطوری که قبل از آنکه من با خطری روبرو شوم، دماغ او با خبر می‌شود. سریع‌تر از نور می‌دود و کلامی آتشین دارد. اگر به حرف‌هایش گوش نداده بودم، تا حالا صد بار مرده بودم. نه! نه! تا حالا فکر نکرده‌ام، نمی‌دانم اگر به حرف‌هایش گوش ندهم چه اتفاقی می‌افتد. تصور یک روز بدون او خیلی

سخت است. شاید از نبودنش هم می‌ترسم. هرچند او چهره دلنشینی ندارد، اما همه جا همراه من هست و چهارچشمی مراقبم است. الان که دارم حرف می‌زنم، او دارد به همه چیز گوش می‌دهد. امروز او لحظه‌ای از کنار من دور نشده است، چون یکی از مأموریت‌های کاری امروزم، بردن یک بسته سفارشی به شهر کلن است. یک ماه و ۲۷ روز است که کارم را در یک شرکت کوچک آلمانی به عنوان پستی شروع کرده‌ام. البته فکر نکنی از آن پستی‌های معمولی، چون من نامه‌رسان نیستم، بلکه بسته‌هایی که چیزهای مهمی داخلشان است که نمی‌دانم چی هستند، به مقصد می‌رسانم. تا سه ماه کارم آزمایشی است. اگر خطا نکنم، استخدام می‌شوم و اینها را هر روز ترس به من یادآوری می‌کند، هر چند من آدم دقیقی هستم، اما ترس می‌گوید، باید حواسم را خوب جمع کنم که اشتباه کوچکی هم نکنم. یکی از شرط‌های این کار این است که از خودت ماشین داشته باشی. من خوشبختانه یک سواری اپل دارم که این مارک در دنیا معروف است. ماشین جوانی است. وقتی که آن را خریدم، هنوز ۱۰ ساله بود یا شاید هم ۱۱ یا ۱۲ ساله. حالا فرض کنید همان ۱۰ ساله. از آن موقع هم تا حالا فقط ۵

سواره نیست! چرا! خود این هم یک نوع سوار شدن است. او که روی صندلی ننشسته است، بنابر این سواره نیست. چرا! سواره است. حالا هم رفته توی مغزم و دارد پرواز می‌کند. بالاخره مهمان ناخوانده است. اسمش را بگذار همسفر تا هویت بگیرد. خوبه؟ اصلاً ولش کن!

آنقدر جلویم ورجه وورجه می‌رود و از نزدیک صورتم عبور می‌کند که انگار جت جنگی میگ ۲۵ است. شنوندگان عزیز؛ توجه فرمایید، توجه فرمایید، علامتی که هم‌اکنون... دارند می‌آیند! آنجا، آنجا توی آسمان سه تا هستند. گوش‌هایم کیپ شده‌اند. همه جا پر از گرد و خاک می‌شود، چیزهایی سرتا پا خاک، لول می‌خورند، به ماشینهای در حال فرار می‌خورند، با کله می‌روند، به زمین می‌خورند و دوباره بر می‌خیزند و بی‌جهت می‌دوند. همه جا خاک بلند شده، بوی خاک خشت خام مردگان هزار ساله وارد دماغم می‌شود. خرخاکی‌ها بیرون زده‌اند. خودم را می‌تکانم، کف دستانم را روی صورت، سر و بازوها می‌کشم و خاک‌ها را می‌تکانم. خون از زیرآوار دارد بیرون می‌زند و با خاک دلمه می‌بندد. انگار ماشینم پراز گرد و خاک شده است. چشمانم ترس‌گرد شده و دارد روی صندلی کنارم پشت سرهم اظهار می‌دهد، نمی‌دانم آن چه صدایی بود که مرا کر کرد و صدای ترس را نشنیدم. بنا بر دستور او، سرعت ماشین را کم می‌کنم. هنوز با ترس در حال مکالمه هستم که دوباره سر و کله همان مگس پیدا می‌شود. متوجه می‌شوم که ترس از او نفرت دارد و با اشاره به من می‌گوید «بزن کنار پنجره‌ها را باز کن تا برود پی کارش.» با خود می‌گویم ولی این نامردی است، من هرگز رفیق نیمه‌راه نیستم که همسفرم را با بی‌احترامی بیرون کنم. اما چون از ترس می‌ترسم، می‌پذیرم. کنار می‌زنم و همه درها را باز می‌کنم. صندلی ترس را نگاه می‌کنم، با تعجب می‌بینم خالی است. انگار او هم بیرون رفته تا هوایی بخورد. مگس هم انگار با او رفته است. درها را می‌بندم، شیشه‌ها را بالا می‌آورم و دوباره حرکت می‌کنم. متوجه می‌شوم که مگس بین من و شیشه دوباره چرخ می‌زند. نمی‌دانم چرا، از اینکه او را دوباره می‌بینم خوشحال می‌شوم و به او لبخندی می‌زنم. شاید دلم برای او تنگ شده بود، شاید از اینکه خواسته بودم او را با بی‌احترامی و ناجوانمردانه در آن هوای سرد و بارانی بیرون کنم، از خودم بدم آمده بود. شاید او ماشین من را خانه خودش می‌داند. بالاخره با وجود او، من هم در این سفر در کنار ترس تنها نیستم. احساس من نسبت به او عوض شده و حس دوستانه‌ای نسبت به او دارم. اما نمی‌دانم او چه احساسی نسبت به من و فضای درون ماشینم دارد؟ دلم می‌خواهد از او بپرسم، با ۴۰۰۰ چشمش چگونه به من نگاه می‌کند و آنچه را که من با دو چشم کم سویم در خود

نمی‌بینم، به من بگوید. دلم می‌خواهد با او حرف بزنم، ببینم او چرا جهانی که در آن قرار داشت، ترک کرد، آمد و سوار ماشین من شد تا جهانش را عوض کند؟ از چیزی فرار کرده بود؟ یا دنبال چیزی نو است؟ صدای بلندگوی فرودگاه در گوشم می‌پیچد «برای آخرین بار اعلام می‌شود که مسافران محترم به مقصد دوسلدورف آلمان برای سوار شدن...» کنار پنجره نشسته‌ام. ترس هم می‌آید و بدون آنکه کسی متوجه شود، بین من و صندلی بغلی می‌نشیند. سرم گیج می‌رود، کوه‌ها، رودخانه‌ها، شهرها، این بابویه، مولوی، ناله تار، ماسوله، هزار پنجره، گردنه حیران، حیران، حیرانت می‌کند، دوده، ترافیک، لطفاً کمربندهای ایمنی را ببندید، در که چقدر امروز شلوغ است، تا هفت حوض پشت به پشت آدم است. مثل همیشه از آنجا تا پلنگ‌چال خلوت است، همه‌های دور پشت صدای سکوت، بوی مانده خستگی در کفش‌های کوه. آه بلندی نخ می‌شود، از همه آنها عبور می‌کند، آن را گره می‌زنم، در آسمان دیگر چشمی نیست که بپاید، بدون آنکه کسی بفهمد، باید گردن‌بند را در جیب پالتویم بگذارم تا برای همسرم سوغات ببرم. چشمان ترس به دکمه‌های بالای سرم خیره می‌شود، زیر پایم پر از توده‌های ابر است و چشمم نمی‌بیند کجا هستم و برای همیشه به کجا می‌روم.

دلم برای مگس تنگ می‌شود، چشمم دنبال او می‌گردد. صدایش می‌زنم؛ همسفر! همسفر! هر چه از گوشه چشم به اطراف نگاه می‌کنم، او را نمی‌بینم. شیشه‌ها همه بسته هستند، یعنی کجا رفته؟

چشمان ترس به نور ماشین‌های روبرو خیره شده و پلک نمی‌زند. نمی‌دانم از کی انگار نفس نکشیده‌ام. آخرین بار که نفس کشیدم یادم نمی‌آید. نفس را می‌برم، تا حالا هم زیادی نفس کشیده‌ای! خیلی از تو گنده‌ترها اینجا نفسشان بریده!

برای من رانندگی در شب و بخصوص در هنگام بارندگی همیشه مصیبت بار بوده است چنانکه یک بار در چنین شرایطی به ماشین بغلی کوبیده بودم و یک بار هم از شانه خاکی جاده خارج شده بودم و از شانس بزرگ، به یک درخت زده بودم. هر بار که در چنین هوایی رانندگی می‌کنم، ترس از روی صندلی بغلی بر می‌خیزد و خود را به من می‌چسباند، مثل یک خرس مرا در بغل می‌گیرد و آن خاطرات را دوباره یادآوری می‌کند. من هم فرمان را مثل نارنجکی که ضامن آن را کشیده باشی، در مشتم محکم فشار می‌دهم و سینه را به فرمان می‌چسبانم، من و ترس با چشمان از حدقه بیرون آمده به روبرو نگاه می‌کنیم. در چنین شرایطی قوز بالای قوز آن است که متوجه می‌شوم ناوی‌گیشتم هم که به شیشه روبرو نصب کرده‌ام، از کار افتاده است. انگار



تمام غم عالم به سراغم می‌آید. درمانده می‌شوم اما چاره‌ای نیست و بایستی کنار بزنم و آن هم با زبان آلمانی که کلماتش خشن است و مثل لنگر کشتی سنگین، چند شاخه و نوک‌تیز هستند و تا آنها را پیدا کنی و به نوک زبان بکشانی، صد جا گیر می‌کنند، مسیر را بیرسم. مرد میانسال سرطاس پشت میز پمپ بنزین، با نگاهی آلمانی که در درست بودنش شک نمی‌کنی می‌گوید «از بیخ اشتباه آمده‌اید. باید برگردید! خیابان راه زندگی که می‌گویید، در این منطقه نیست، در شرق رود راین است. اینجا غرب رود راین است. تا آنجا خیلی راه است.» همین که می‌خواهم در مورد راهنمایی‌ش شک کنم و بیشتر سؤال کنم، ترس اشاره می‌کند که چیزی نگو! از آنجا دور می‌شوم و با خودم می‌گویم؛ اولاً از نوع نگاهش معلوم بود که درست می‌گوید. دوماً او سرش طاس بود و این موها را بی خودی نریخته، آدم‌های سرطاس، از همه چیز سر در می‌آورند و دروغ نمی‌گویند. راه که می‌افتم، مگس دوباره به جنب و جوش می‌افتد. این بار روی دست و صورتم می‌نشیند و گاز می‌گیرد که علت این کارش را نمی‌فهمم. او تا حالا گاز نمی‌گرفت. شاید کلافه شده، شاید تشنه یا گرسنه است؟

«چی میل داری؟»

«کوبیده»

۳۶۵ مگس هل هله کنان و دست زنان تا روی میز او را بدرقه می‌کنند. آقا این مگس‌های دست و پا نشسته که فرصت به من نمی‌دهند! «نگران نباشید، آن‌ها هر روز دوش می‌گیرند و دست و پای آن‌ها را صابون می‌زنیم، تا حالا هیچ کس نیامده که بگوید، من به خاطر دست و پای نشسته مگس‌های شما مُردم. شما انگار با مگس زندگی نکرده‌اید؟! مشکلی نیست! با هم بخورید!

مسیری که از خانه خودم تا آن آدرس قرار بود ۱ ساعت و ۳۰ دقیقه طول بکشد، ۲ ساعت و ۳۰ دقیقه طول کشیده است، اما من هنوز در خیابانهای زولبیایی غرب رود راین در کلن گیر افتاده‌ام و می‌چرخم. هر بار می‌خواهم به محل کارم تلفن بزنم و کمک بگیرم، حدقه چشمان ترس‌گشاد می‌شوند. هنگامی که برای بار چهارم مسیر را از یک آقای چاقی ترک که هن وهن می‌کند و حرف می‌زند، با اعتماد به نفس می‌پرسم، می‌گوید «من مدتی راننده تاکسی بوده‌ام. این مسیر که می‌روی اشتباه است. باید برگردی! خیابان راه زندگی از اینجا خیلی دور است.» او مسیری را که به من نشان می‌دهد، نزدیک همان منطقه‌ای است که آن مرد سرطاس آلمانی را دیده بودم. قبل از آنکه حرکت کنم، کمی شک می‌کنم. دوباره ترس می‌گوید «اولاً ترک

است و دروغ نمی‌گوید. دوماً چاق است. آدم‌های چاق قابل اعتماد هستند.»

حرکت می‌کنم و در همین افکار هستم که متوجه می‌شوم بلواری که در آن درحال حرکت هستم، به یک پل بزرگ بر روی رودخانه راین منتهی می‌شود و هیچ راه خروج و یا دور زدن وجود ندارد. وقتی که سرعتم را کم می‌کنم تا همزمان فکر کنم که چکار کنم، برای اولین بار در آلمان، صدای بوق ماشین پشت سرم را می‌شنوم. این بوق انگار هشدار یک بالای آسمانی است و از زمانی که از ایران آمده‌ام، نشنیده بودم. چرا ماشین پشت سر نمی‌فهمد که من نمی‌خواهم به اجبار در یک راه بدون خروج به آن طرف رود راین پرتاب شوم؟! صدای بوق مرا به تهران می‌برد و گاز می‌دهم. حواست که جمع نباشد، همین است. من که همه حواسم را جمع کرده بودم که اشتباه نکنم! بستگی به این دارد که چقدر حواس داشته باشی که جمعش بکنی! ولی من که مقصر نبودم، این راه است که مقصر بود، نه من! وقتی که در راهی می‌افتی که نمی‌توانی دور بزنی، خروجی هم ندارد، چکار باید بکنی؟ به روی پل روی راین که می‌رسم، همراه با نگاه ترس که بر شانهم نشسته است، نیم نگاهی به نورهای حاشیه رود راین و نور یک کشتی در حال حرکت می‌کنم. مگس هم دست‌ها و پاهایش را پهن می‌کند و با شکم، به شیشه سمت راست می‌چسبد و از آن بالا با ۴۰۰۰ چشمش به راین نگاه می‌کند و لذت می‌برد، یا دارد به دنیای ناشناخته‌ای گزارش ارسال می‌کند. بعد از پل، آن بلوار مرا به یک اتوبان و از آنجا به اتوبانی دیگر هدایت می‌کند که روی یک تابلو کنار آن نوشته شده است «به سمت فرودگاه کلن - بن» و هیچ راه خروجی نیست. یک خروجی را به علت شدت بارندگی نمی‌بینم و عبور می‌کنم. ۸ کیلومتر دیگر هم ادامه می‌دهم تا به فرودگاه می‌رسم. مگس با سرعت تمام درون ماشین می‌چرخد و خود را به پنجره می‌کوبد، انگار دیوانه شده است. قبل از ورود به داخل فرودگاه لحظه‌ای کنار می‌زنم و شیشه را پایین می‌آورم تا سرحال بیایم و بخار شیشه پاک شود. کمی بعد، دور می‌زنم و بر می‌گردم. چند کیلومتر می‌روم اما دیگر از مگس خبری نیست. سرعتم را کم می‌کنم، به اطراف دستانم را به حرکت در می‌آورم و بال بال می‌زنم که هر جایی هست، برخیزد، اما هیچ نشانی از او نیست. چند بار صدایش می‌زنم؛ همسفر! همسفر! انگار در فرودگاه که توقف کرده بودم، او بدون خداحافظی پیاده شده و رفته است. پیاده که نمی‌شود گفت، رفته است، همین! جای خالی او را احساس می‌کنم. نمی‌دانم چرا دل‌تنگ او می‌شوم. نمی‌دانم چگونه بقیه راه را تنها در کنار ترس بگذرانم. نمی‌دانم این



مسافرت چه اثری در سرنوشت او خواهد داشت؟ آیا من با آوردن او از شهری دیگر، دنیای او را عوض کرده‌ام؟ شاید اصلاً در پشت این سفر، مأموریت اصلی و پنهان من رساندن آن مگس به فرودگاه بود؟

کنار می‌زنم و در پیاده رو از یک خانم میانسال که یک شال خردلی بلند بر دوشش آویزان و برقی در چشمان بادمی اش است، آدرس را می‌پرسم. سعی می‌کند، با وسواس مرا راهنمایی کند که در شهرکلن دو خیابان با نام راه زندگی وجود دارد. یکی در شرق و دیگری در غرب راین است. بعد از توضیح، می‌پرسد «کدام یکی را می‌خواهی بروی؟» از او جدا می‌شوم، پشت فرمان می‌نشینم، اما حرکت نمی‌کنم. وارد سالن می‌شود، یک تکه نی سبز بامبوس در دستش است. با آن بازی می‌کند. گردنبندهای رنگ و وارنگ بلندی تا روی سینه‌اش آویزان هستند. باربارا بلند شده، صدای روی زمین دو خط صدا می‌کشد. چیزی به باربارا لبخند داده. دو خط صدای صدلی، سرها را بر می‌گرداند. لاغری از درون پیراهن بلندش بیرون زده است. موهای بلند سیاهش را تارهای سفیدی به جاده ابریشم وصل کرده‌اند. انگار سیاهی را هاشور زده‌اند. خیال، سوار آبشار آنها که می‌شود، از تبت سر در می‌آورد. انگار غریبه منم. اسمش لولا است. اسمی که یاد نگهش می‌دارد. درو پنجره‌های چوبی باز و بسته می‌شوند. صدای جیرو جیر لولاها را می‌شنوم. بوی چوب درهای قدیمی تا عمق دماغم می‌رود. لولاهای جهان روغنکاری می‌خواهند. هزار در به جهنم جنگ باز است. موریه‌ها تار و پود پنجره‌ها را جویده‌اند. سقف جهان پوشیده است. آدم را خفه می‌کند تا یک کلمه بر زبان بیاورد. خیره می‌شود. آنچه از دلها پرید، نامش مروت بود، از یقه زمانه چه می‌خواهیم؟ زمانه از زهدان ما آمده است! هنوز از نکبت تاریخ زاده نشده‌ایم، کانیالیسم\* در پیراهن نو می‌رقصد. وقتی که ۴۷ سال پیش علفی صحرائی بودم، گردبادی مرا از تبت کند. بویش در اسخوانم است. می‌گویند، درد استخوان‌هایم از آن دوری است. غریبی درد سختی است که در خانه می‌کشیم. ما در این دنیا غریبیم، یا به دنیای غریبی آمده‌ایم! شاید جهان ما گم شده، یا ما بین جهان‌ها گم شده‌ایم. سایه دختران جوان تبتی در شبی با فرهنگ تبت بر روی سین می‌رقصند، اگر این جهان خانه ما بود، آن را ویران نمی‌کردیم. از درون ماشین، چشمم او را در پیاده رو دنبال می‌کند. باران فاصله بین ما را در زیر نور هاشور می‌زند. او چترسبزش را باز می‌کند، روی سرش می‌گیرد و مثل سایه‌ای در بین هاشورها و سایه‌های دیگرگم می‌شود. چشمانم به پیاده رو خیره می‌ماند. انگار صد بار دور خودم چرخیده‌ام. سرگردانم، جرأت حرکت

ندارم. من باید به دنبال جهانم بگردم، یا خیابانی که اسمش از یادم رفته است؟ چرا اینجا هستیم؟ کی هستیم؟ در گلی سیاه‌چاله‌ای گیر کرده‌ام! همه چیز دور سرم می‌چرخد. سیاه‌چاله مرا پس می‌دهد و حرکت می‌کنم. آرام آرام با ماشین به یک خیابان فرعی می‌روم و توقف می‌کنم. از شدت استیصال کلافه می‌شوم، سرم را روی فرمان می‌گذارم. تلفن را برمی‌دارم و به شرکت آ-د-آ-سی تلفن می‌کنم که ماشین من خراب شده و احتیاج به کمک دارم. قبل از آنکه کمک برسد، سر شمع باتری را در می‌آورم و منتظر می‌مانم. ده دقیقه بعد یک ماشین امداد می‌رسد و راننده آن می‌پرسد «مشکل شما چیست؟» می‌گویم؛ من مشکلی ندارم، ماشینم مشکل دارد. در حین رانندگی بودم که یک مرتبه ماشین خاموش شد. هر چه استارت زدم دیگر روشن نشد. باران، همان موزیک میلیون‌ها ساله خود را که کهنه نشده است، می‌نوازد. آن مرد پشت فرمان ماشین من می‌نشیند و استارت می‌زند، اما ماشین روشن نمی‌شود. او می‌رود تا کاپوت را باز کند، به او می‌گویم؛ من قبلاً یک ماشین داشتم و همین مشکل پیش آمد. وقتی که دوباره آن را روشن کردم، موتورش سوخت. خواهش می‌کنم آن را روشن نکنید. من درون ماشینم می‌نشینم، شما لطفاً ماشین من را بکسل کنید و به این آدرس که می‌دهم ببرید تا فکری برای آن بکنم. نمی‌دانم آن مرد نسبت به چشمان پرسشگر و سر کم موی خیس من که از کاپشن بلند خیس بیرون زده است، چه احساسی دارد. او که لباس کار قرمزی بر تن دارد و او را گنده‌تر نشان می‌دهد، زیر چشمی نگاه به من می‌کند و می‌گوید «من کارم را بلد هستم. اگر ماشینتان روشن نشد، حتماً آن کار را می‌کنم.»

آن مرد انگار به خواهش‌های من که ماشین را روشن نکنند، شک کرده است، می‌گوید «شما لطفاً دور بایستید تا من کارم را بکنم.»

از دور می‌بینم، او تا کاپوت را بالا می‌زند، نگاهی به بست باتری می‌کند و یکی از بست‌ها که در آمده است، سر جایش می‌گذارد و سفت می‌کند. بعد به درون ماشین بر می‌گردد و استارت می‌زند و ماشین با یک تک استارت روشن می‌شود. آن مرد می‌گوید «به همین سادگی درست شد.» بر و بر به او نگاه می‌کنم. مانده‌ام که چکار کنم. او از من یک امضاء می‌گیرد و قبل از آنکه حرکت کند، او را حالی می‌کنم که می‌خواهم به این آدرس بروم اما ناوی‌گیشن ماشینم از کار افتاده است. اگر ممکن است به من کمک کند، شاید درست شود.

او که انگار به کل ماجرا پی برده است، دوباره زیر چشمی نگاهی به من می‌کند و بعد از کمی مکث، به درون ماشین می‌رود. چند





دقیقه با ناوی‌گیشن ور می‌رود و بعد می‌گوید «این هم درست شد. لطفاً آدرسی را که می‌خواهید بروید به من بدهید.»

آدرس را به او می‌دهم. او مسیر را به ناوی می‌دهد. در مسیر راهم، خانم خوش صدای همیشگی با صبر و حوصله مرا راهنمایی می‌کند. هرگاه مسیری را اشتباه می‌روم، آرام می‌گوید «اگر ممکن است دور بزنی و برگردی.» اگر حواسم نباشد و یک خیابان را قبل از آن که بپیچم، عبور کنم، با همان صدای خوش طنینش می‌گوید «خیابان بعدی سمت راست بپیچید.» اگر مسیر پر ترافیک باشد، مسیر بهتری را به من نشان می‌دهد. او نشان می‌دهد که دقیقاً چند کیلومتر تا مقصد راه است و چه ساعت و دقیقه‌ای به آنجا می‌رسم. به صدلی بغل نگاه می‌کنم، ترس مثل یک موش آب کشیده روی صدلی نشسته و خوابیده است.

هنگامی که با آرامش به آدرس مورد نظر می‌رسم، از پدید آورنده این تکنولوژی تشکر می‌کنم و از اینکه با موفقیت به مقصد رسیده‌ام، به خودم افتخار می‌کنم. ماشین را پارک می‌کنم، می‌روم و زنگ گیرنده بسته که نامش آقای «مولر» است فشار می‌دهم و به سمت ماشین که جلوی خانه آن‌ها است برمی‌گردم. در صندوق عقب را باز می‌کنم تا بسته را در بیاورم، شوکه می‌شوم. توان ایستادن سرپا را ندارم. به ماشین تکیه می‌دهم. سرم گیج می‌رود. دوباره با ناباوری به صندوق خالی نگاه می‌کنم. آب داغی از رگهایم بسوی مغزم می‌رود و سرم داغ می‌شود. چطور ممکن است؟ در خانه باز می‌شود و مردی آلمانی، چهارشانه بلندقد، با موهای قهوه‌ای بلند که از پشت با یک کش بسته شده، عینک سیاه درشت و دست‌ها و گردن خالکوبی شده به سمت من می‌آید. زبانم بند می‌شود. سوز سردی، تا مغز استخوانم می‌رود و مرا می‌لرزاند. یکی از تمام کلمات آلمانی که بلد بودم، یادم نمی‌آید. نمی‌دانم به او چه گفته‌ام که او به سمت خانه بر می‌گردد و در را محکم پشت سر خودش می‌بندد.

ترس پشت سرهم دارد داد و بیداد می‌کند. برای اولین بار از کوره در می‌روم و به ترس حمله می‌کنم و تا دلم می‌خواهد، به او بد و بیراه می‌گویم و دق و دلی را سر او خالی می‌کنم. می‌گویم؛ تو مقصر هستی. قبل از حرکت آنقدر حواس مرا پرت کردی، که بسته را روی سکوی انبار شرکت جا گذاشتم. ترس عقب عقب می‌رود و با تندی می‌گوید «مجبور نبودید به من گوش بدهی! حالا با چه رویی می‌خواهی برگردی شرکت؟» گوش ترس را می‌گیرم و می‌گویم؛ به تو هیچ ربطی ندارد! در این بین دوباره ترس حرف خوبی می‌زند و می‌گوید «تا آن آقای آلمانی دوباره بیرون نیامده، فعلاً از اینجا دور شو، دعاوی ما را بگذار برای بعد.» در راه برگشت، با خود فکر می‌کنم هرچند

انگار مأموریت کاری امروز من، رساندن یک مگس ناشناس به فرودگاه بود، اما این تجربه مهم را بدست آوردم که زندگی هم ناوی‌گیشن می‌خواهد. بدون آن، زندگی خیلی دشوار است. ممکن است تمام عمر در مسیرهای زولیا شکل بچرخي و به جایی نرسی. کاش من سیستم مشابهی را تولید کنم، بر روی مایلم نصب کنم تا مرا در فکر و کار و زندگی راهنمایی کند تا از اشتباهات بپرهیزم. هرگاه در کوچه پس کوچه‌های فکر، به بی‌راهه می‌روم، مرا هدایت کند تا از آن بیرون بیایم. به اتوبانهایی فکر می‌کنم که در زندگی، چند سال در آنها عرق ریخته‌ام و تخته گاز رفته‌ام، اما وقتی به که انتهای آنها رسیده‌ام، متوجه شده‌ام که مسیر را اشتباهی رفته‌ام و گفته‌اند «باید برگردی» با خود فکر می‌کنم، هرچند امشب برای پیدا کردن آدرس خیلی مصیبت کشیدم، اما این دستاورد مهم را برای من به همراه آورد تا سیستمی را کشف کنم که نه تنها برای خودم، بلکه برای تک تک مردم جهان بتواند نجات دهنده باشد و من نیز از قبل فروش آن، میلیاردها یورو درآمد داشته باشم. چیزی که همیشه فکر می‌کردم، بالاخره روزی به آن خواهم رسید، چون توانایی آن را دارم. حالا با آن اختراع، آن رؤیا هم محقق می‌شود. شاید شخصیت آدم‌ها با اثر انگشتشان همخوانی داشته باشد. همانگونه که در تمام طول تاریخ نمی‌توان دو اثر انگشت شبیه هم پیدا کرد، هرگز دو شخصیت کاملاً مشابه هم یافت نمی‌شود. باید یک «آپ» درست کنم که از طریق اسکن اثر انگشت، شخصیت، افکار، احساسات، تجربه‌ها و تمام خاطرات مرا اسکن کند و بعد با تجزیه و تحلیل آنها در هر لحظه، در مواجهه با موقعیت‌های مختلف و یا مشکلات، فوراً بهترین راه حل را به من بگوید و مرا راهنمایی کند که چه فکر و احساس و کاری درست و کدام اشتباه است. با آن اختراع، بشریت را از سردرگمی و بیچارگی نجات خواهم داد. البته باید در مورد این ایده‌ام با هیچ کس حتی همسرم حرف نزدم، چون ایده‌ام را می‌زدند و به نام خودشان ثبت می‌کنند. حتی به سایه خودم هم باید حواسم باشد که فرد غریبه‌ای در آن پنهان نشده باشد.

سرم را بر می‌گردانم و به چهره ترس نگاه می‌کنم. روی صدلی کنار من خوابش گرفته است. هوا تاریک و جاده شلوغ است. باران دوباره شدت گرفته است. زبان گوساله دارد هن و هن می‌کند و شیشه جلو را لیس می‌زند. ترس دارد خُر و پف می‌کند. خانم مهربان ناوی همراه من جاده را می‌پیماید. به محض آنکه به خانه می‌رسم، لبخند می‌زنم و همسرم را بر خلاف همیشه در بغل می‌گیرم. او با تعجب به من نگاه می‌کند، انگار گیج شده است. می‌پرسد «چی شده که مرا در بغل می‌گیری؟!» می‌گویم؛ دلم برایت تنگ شده بود. او ناباورانه نگاه می‌کند. تا دیر وقت بیدار می‌مانم و به رویاها فکر می‌کنم. در رختخواب به سقف اتاق چشم می‌دوزم و نقشه می‌کشم. همسرم



جوری به من نگاه می‌کند که انگار از رفتارهای من ترسیده است. شاید فکر می‌کند، در این سفر مرا جن زده است. هر چه با خود کلنجار می‌روم، خوابم نمی‌برد. چشمانم تازه گرم شده است که یک پیام روی موبایلم دریافت می‌کنم که نوشته «آپ پایان سرگردانی بشر آماده داند. روی گزینه داندلود بروید و آنرا داندلود کنید.» با هیجان آنرا داندلود می‌کنم و بلافاصله پیام جدیدی می‌آید که نوشته «شما باید به آپ اجازه دهید که به تمام خاطرات، اتفاقات، افکار و احساسات گذشته شما از بدو تولد تا کنون دسترسی داشته باشد. اگر هم بخواهید، او همه آن خاطرات را با تاریخ سال، ماه، روز و ساعت و مکان برای شما بازگو خواهد کرد. آپ از آنها عکس و فیلم می‌گیرد و بلافاصله به شما نشان می‌دهد. اگر موافق هستید، گزینه موافقم را انتخاب کنید.» بلافاصله آن با آن موافقت می‌کنم. بهتر از این نمی‌شود. من می‌توانم از حالا به بعد تمام لحظات زندگی گذشته‌ام را بصورت فیلم و عکس ببینم.

می‌خواهم همسرم را غافلگیر کنم. سرتا پا هیجان هستم. دست او را می‌گیرم و کنار خودم روی کاناپه می‌نشانم. انگشت اشاره‌ام را روی صفحه موبایل نگه می‌دارم. یک پیام نوشتاری ظاهر می‌شود و صدای گرم خانمی مهربان می‌گوید «دچار هیجان شدید هستید. دارید فکر می‌کنید که غیر قابل باور است.» همسرم انگار گیج شده است. همان خانم ادامه می‌دهد «این طبیعی است که ابتدا دچار شوک بشوید.» تعداد بی شماری پیام هستند. آن خانم پیام اول را می‌خواند «شما دارید فکر می‌کنید که اختراع شما دنیا را شوکه می‌کند.» می‌گویم درست است. پیام دوم را می‌گوید «امشب هنگام رانندگی در شهر کلن در خیابان رینگ غربی در ساعت ۲۰ و ۳۲ دقیقه، شما نزدیک بود با ماشین سمت راست تصادف کنید. شما مقصر بودید و بی جهت به آن راننده داد زدید، چون شما حواستان نبود و داشتید فکر می‌کردید، با آن همه پولی که کسب می‌کنید چکار بکنید؟» حرف او را تأیید می‌کنم و می‌گویم درست است. قبل از آنکه پیام بعدی شروع شود، همسرم به من می‌توپد و می‌گوید «چشمم روشن. مرا نشاندی اینجا که حرف‌های مزخرف این زنیکه را بشنوم؟ این زن کی بوده که سوار ماشینت کرده بودی؟ ماجرای آن همه پول چیه؟ مرا بگو که تا حالا فکر می‌کردم، داری شرافتمندان زحمت می‌کشی!» برای همسرم قسم می‌خورم که من کسی را سوار ماشینم نکرده‌ام.

«اگر این خانم را سوار نکرده بودی، او از کجا خبر دقیق داشت که موقع رانندگی تو چه اتفاقی افتاده و تو به چی فکر می‌کردی؟» همسرم را کمی آرام می‌کنم و می‌گویم؛ صبر کن تا همه چیز را شرح دهم. تمام ماجرا را برای او تعریف می‌کنم و می‌گویم؛ از طریق این اختراع، ما صاحب میلیاردها یورو می‌شویم. او از خوشحالی در پوست نمی‌گنجد. بعد از مدتها مرا می‌بوسد و بغل می‌کند و می‌گوید «من همیشه به هوش تو ایمان داشته‌ام. می‌دانستم که بالاخره روزی آن قسمت که زیر زمین است، نشان خواهی داد. بی خودی نیست که من همیشه تو را دوست داشته‌ام. بنی بشری تو را نمی‌شناسد بجز خودم. خودم باعث رشد تو شده‌ام. هرچه داری، از من داری. حالا دیگر بدون نق زدن می‌توانی آن دستگاه فر کننده مو را برایم بخری.»

می‌گویم؛ پس حالا بیا ادامه پیامهایی که از این خانم که اسمش را گذاشته‌ام خاتون خانم، با هم گوش بدهیم.

در پیام بعدی خاتون می‌گوید «شما دارید فکر می‌کنید که فوراً یک شرکت تأسیس کنید و در شهرها و کشورهای مختلف جهان نمایندگی دایر کنید. کارمندان زیادی استخدام کنید، یک منشی خیلی خوشگل با حقوق بالا استخدام کنید، اما بهتر است عجله نکنید. شما اول باید اختراعتان را به ثبت برسانید، پیامدهای حقوقی آن را محاسبه کنید و خیلی کارهای مقدماتی را انجام دهید بعد شرکت را تأسیس کنید.»

در حالی که من و همسرم هاج و واج به هم نگاه می‌کنیم، همسرم می‌گوید «اینجا را کور خواندی. مگر من مرده باشم که تو بروی منشی خوشگل استخدام کنی.» می‌گویم؛ این فقط یک شوخی بود. به دل نگیر حالا بگذار بقیه پیامها را گوش بدهیم. پیام سوم «شما دارید فکر می‌کنید که این کار را به تنهایی انجام داده‌اید، همسران برای این اختراع، هیچ کمکی به شما نکرده پس او نباید هیچ حقی از درآمد آن داشته باشد. اما این خودخواهانه است. همسران که دوش بدوش شما زحمت می‌کنند و کار می‌کنند و شریک زندگی شماست، باید حق برابر با شما داشته باشد.»

هنوز حرف خاتون تمام نشده است که همسرم فریاد می‌زند و می‌گوید «من تو را از همان اول می‌شناختم. تو بارها خودخواهی خودت را به من نشان داده‌ای. تو اگر سرمایه کل دنیا را هم داشته باشی، من دیگر یک شب هم با تو زندگی نمی‌کنم.» بعد از هق هق گریه همسرم، با هزار مصیبت او را قانع می‌کنم که هر آنگونه که او می‌خواهد شرکت را با هم و شریکی ثبت می‌کنیم. او بالاخره می‌پذیرد و ما دوباره به پیام بعدی گوش می‌دهیم. پیام شماره ۷ روی گوشی ظاهر می‌شود و خاتون آن را می‌خواند «شما در ناخودآگاهتان دارید به سهیلا فکر می‌کنید. یاد آن شب در تاریخ ۲۵،۰۷،۲۰۱۷. در هتل شب پرستاره در فرانکفورت هستید که او را به هتل دعوت کردید. سهیلا بین من و همسرم نشسته است، دوستان و افراد ناشناس زیادی وارد خانه ما شده‌اند و گوش می‌دهند، خاتون ادامه می‌دهد «با سهیلا شام خوردید و تا صبح با هم خوابیدید.»

حالا ناخودآگاه شما دارد برنامه‌ریزی می‌کند که دوباره با او تماس برقرار کنید، او را استخدام کنید، یک ماشین لوکس برای او بخرید و دوباره با او شب‌های رؤیایی را تکرار کنید. او را با خود به سفرهای کاری به کشورهای اروپایی و امریکا ببرید. با خود فکر می‌کنید، همسران که به شما لذت کافی نمی‌دهد، پس این حق شماست. اما ناخودآگاه شما فقط می‌خواهد شما را از عذاب وجدان برای آن خیانت برهاند که شما احساس گناه نکنید. در ادامه، فیلم آن شب را مشاهده می‌کنید.»

میکروفونی در دستم است، نگاه‌ها به من دوخته شده است، حرف می‌زنم اما صدایم در نمی‌آید. فیلم شروع به نمایش می‌کند، نقسم بند آمده، دست و پا می‌زنم اما قدرت بیدار شدن ندارم که همسرم چند بار تکانم می‌دهد و از خواب می‌پریم. دهانم خشک شده و پر به همسرم و درون اتاق خواب نگاه می‌کنم. ■ کانیالیسم = انسان خواری \*



حالا سال‌هایی که بر فاروق گذشته بود، چست و چالاک‌تر از سال‌هایی بود که بر یونس گذشته بود. دامن بلند چین‌دار در هر قدم با زانوی پا بازو بسته می‌شود. چرخش نیم‌دایره. انحنای آینه زانو. دست کوچک نوازشگر با گُرک‌های طلایی و رگ‌های آبی و هلال سفید ناخن، بی‌آنکه سایه زر و زبوری بر انگشت باشد، با پشت دست به سینه او می‌زند و با کُندنمایی از زاویه مردمک چشم عبور می‌کند. در جاده اسپیلی، ماشین فاروق از جاده منحرف شد. ماشین شن‌کش از راه رسید. پیشانی‌اش به توپی فرمان برخورد کرد. استخوان جمجمه آدمیزاد چقدر قرص‌ومحکم و چقدر شکننده است. زنش در آنسوی خط تلفن گریه کرد. سکوت و خش‌خش صدا و پیچ‌پیچ برگ‌های سرشاخه‌های درخت خوج و انجیر حیاط. در مُرده‌شور خانه چشمانش باز بود. مُرده‌شو با انگشت شست و اشاره گوشه داخلی چشمان او را فشار داد. از تماشای دیدنی‌های این جهان سیر نمی‌شد. مُرده‌شور گفت: «تو زنده‌ای ما مُرده. چشمتو ببند.» گوشه چشمش را فشار داد و او دیده از جهان فروبست. بی‌آنکه لنگ باشد، لنگ زد و از ماشین پیاده شد گفت: «اجل معلق می‌گن همینه؟»

در جنگل اسپیلی راه افتاد. پشت‌سرش باک ماشین منفجر شده بود. تا دم غروب در جنگل انبوه راه رفت. یونس با یکتا پیراهن سفید دست انداخت زیر بازوی او گفت: «کجا با این عجله؟» فاروق گفت: «یه لنگه کفش‌ام توی ماشین جا مونده.» گفت: «پیرمرد، اونجا می‌ری همه بی‌کفش و کلاه‌اند.» بدری گفت: «یکی از حوریان بهشتی قوز داره.» فاروق گفت: «دوست داری ملافه بستر شب عروسیت چه رنگی باشه؟» بدری یک شاخه گل سرخ به او داد و گفت: «از برای خونی که درجاده اسپیلی از تو بر زمین ریخت. فاروق گفت: «در دستگاه ماهور بنواز.» نگاهش تاروتور شد. زیر لب گفت: «زلزله قبرستان رودبار را زیرورو کرد. بدری می‌گفت: «گل پرنده بهشتی اسم لاتینش چیه؟»

بخش سوانح و سوختگی بیمارستان. بدری لخت‌وعور روی تخت افتاده و پرستار پوست جزغاله کفل او را قیچی می‌کند. با پنبه زخم‌ها را پاک می‌کند و ضدعفونی می‌کند. دست‌وپا می‌زند خودش را رها می‌کند، از تخت پایین می‌پرد و با خس‌خس سینه شیون می‌کند و بسوی پنجره می‌دود. لخته لخته پوست سیاه و قهوه‌ای آویزان. پرستارها او را از لب پنجره می‌قاپند. سرو ته‌اش

شب، شب پاییز و هوا بیمار است. روی ویلچر، کنار پنجره، با چشمان باز به خواب رفته است. آن دختر لاغر رنگ‌پریده با دامن بلند چین‌دار که در راهرو بسوی نوای ارکستر ناپیدا پیش می‌رفت، دست رد به سینه او زد و دلش را درد آورد. زمان‌ومکان هر دو به راه خود می‌روند. بدری گفت: «چرا دیگه داستان نمی‌نویسی؟» گفت: «دختر جوانی کور مادرزاد بود. عاشق شد.» گفت: «عاشق کی؟» گفت: «دیونه شد. چند سال در تیمارستان بستری بود. خوراک جن‌وپری شد.» گفت: «چطوری جن‌وپری را می‌دید؟» گفت: «تن‌پوش کرباس تنش کردند. در زیرزمین تیمارستان غل‌وزنجیر شد.»

یونس ویلون چوب‌آبنوسی‌اش را کوک کرده است. آهنگ زردملیجه را می‌نوازد. بدری پیش را روی پا انداخته، پیش را آهسته تکان می‌دهد. در سکوت گوش می‌کنیم. از لابلای شاخ‌وبرگ درخت دود بلند می‌شد. گویا درخت آتش گرفته بود. اما گنجشگ‌ها بودند که بی‌سروصدا از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند و غبار برگ‌های خشکیده را رُفت‌وروب می‌کردند. فاروق می‌گفت: «آخه تو چرا مثل زنها همه‌ش اشک می‌ریزی؟» یونس می‌گفت: «اتومات غده اشکش میزان نیست.»

سرطان پرده صماخ گوش او را مالش داد. شب‌ها صدای چکش و شکستن استخوان درگوشش می‌پیچید. می‌گفت: «واقعیت دیدنی نیست، شنیدنی.»

ویلون چوب‌آبنوسی را روی شانه‌اش می‌گذاشت و چانه‌اش را روی چانه‌گیر جابه‌جا می‌کرد. در بستر مرگ با نی تاشو آبالبالو مک می‌زد. گفت: «خیلی بامزه ست.»

فاروق گفت: «دنیایی دیگه هم وجود داره.» بدری گفت: «دنیای دیگه نه، دنیاهای دیگه.» بدری نوک دماغش را به دماغ یونس می‌مالد و می‌گوید: «بوس اسکیمویی.»

فاروق لای سنگ‌قبرها این‌ور و آن‌ور می‌رفت و می‌گفت: «آخه تو کدام گوری خوابیده‌ای. این هم از اون کارهای لیفت‌ولیوه‌اته.»

یونس می‌گفت: «چطوری بهت بگم. چند بار از کنارم رد شدی. چرا خم نمی‌شی خاکبرگ‌ها را کنار نمی‌زنی؟»

می‌کنند و با شکم و صورت روی تخت می‌خوابانند و پوست کف پایش را قیچی می‌کنند. گفتیم: «چرا این کار رو با خودت کردی.»

دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد و از زیر بازو خیره نگاه می‌کند. یک لحظه باران می‌بارد و بند می‌آید. صورتش را روبه دریا برمی‌گرداند. دریا جلو می‌آید و موج سر در پی موج می‌گذارد. دماغه یک کشتی باری از آب بیرون می‌آید. کابین ناخدا. پرچم پاره‌پوره. در میانه عرشه، روی حلقه‌های طناب و بشکه‌های شکسته، مردی با تن‌پوش خزه‌های دریایی، دست‌هایش را بلند کرده و قطرات آب از سروصورتش روی عرشه کشتی می‌ریزد. داد می‌زند: «کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز.»

دماغه کشتی در آب فرو می‌رود، عقب کشتی روی آب می‌آید. فاروق و یونس و بدری همدیگر را بغل زده‌اند. آهوی خالدار در علفزار و آهوی بیچه که از جوجویش شیرۀ جاننش را می‌مکد. بدری لبخند می‌زند می‌گوید: «مک بزنی بیا.»  
تونل تنگ و دراز و تاریک. سوسوی نور در انتهای تونل. چه با شتاب بال‌ویر می‌زنی. پراکندگی و فرار تصاویر. برخورد با نور. شکوفایی روشنایی.  
زنش به اتاق آمده بود. گفت: «وقت خواب توی رخت‌خوابه. پنجره نیمه‌باز می‌شود و باد برگ‌های مُرده درختان حیاط را به اتاق می‌ریزد. زن خم می‌شود و کف دستش را جلو چشم او آهسته به چپ‌وراست تکان می‌دهد. ■

# داستان کوتاه





به دست آورد. گاهی اوقات مبهوت به صورت خودش در اینه نگاه می‌کند و می‌گوید: «آخه چهل و پنج سالگی به نفر باید با چهارده سالگیش فرقی داشته باشه!»

و سؤالات مختلف دیگری از ذهنش می‌گذرد. فکر می‌کند چرا می‌خواهد در مقایسه با سایر اعضای کانون خنده‌هایش جذاب‌تر باشد؟ چرا برایش داشتن چال گونه موقع خندیدن مهم شده است؟ چرا بی‌وقفه می‌خواهد در مسابقه‌ای که وجود ندارد، بدود و نفر اول باشد؟ مگر شاعر نیست و شعرهای هنجارشکنانه نمی‌سراید؟ مگر نه آنکه قرار است درک عمیق‌تری از جهان اطرافش داشته باشد؛ پس چرا گرفتار امور سطحی شده است؟ پاسخ راضی‌کننده‌ای برای این سؤالات پیدا نمی‌کند؛ چندان هم تلاش نمی‌کند، پاسخی بیاید. این روزها بیشتر سؤال می‌کند. مانند کودکی شده که در سن معینی این چیه و چرا این‌طوریه ورد کلامش است. مدام بدعنقی می‌کند و سر خودش غر می‌زند. امروز از همان روزهایی است که حال و حوصله درست و حسابی ندارد. اصلاً چند ماهی می‌شود، اخلاقش این‌طوری شده است. دیشب یک ساعت درباره‌ی حال بدی که در این چند ماه ره‌ایش نکرده با مونا، دوست دوران دبیرستانش، حرف زده؛ شاید کمی سبک شود و از میان گفت‌وگویشان راه حلی بیرون بزند. واکنش مونا هم آن بود که بحران چهل سالگی است و باید تحمل کند. گفته بود این بحران خودش می‌آید و می‌رود و او باید جدی‌اش نگیرد. او هم خندیده بود و ابتدا به مونا گفته بود که اگر موضوع بحران چهل سالگی نبود؛ روان‌شناسان بیکار می‌شدند، از بس که به هر کس این پاسخ کلیشه‌ای را می‌دهند. به جز این گفته بود که چطور می‌تواند جدی‌اش نگیرد؛ وقتی این‌قدر جدی است و مثل خوره به جانش افتاده! مونا هم جواب داده بود که بحران چهل سالگی یعنی آنکه آدم لحظه‌ای در زندگی‌اش توقف کند، به پشت سرش نگاه کند، بعد درست به جایی که ایستاده، نگاه کند و آخر به سوال‌هایی که برایش پیش می‌آید، بدون تعارف و صادقانه جواب بدهد. از مونا پرسیده بود که اگر در آخر پاسخ‌های یک نفر تلخ و ناامیدکننده باشد، باید چه کار کند؟ مونا لحظه‌ای سکوت کرده بود و جواب داده بود: «فقط حواست باشه که سعی نکنی به نفر رو پیدا کنی و اون بیچاره کیسه بوکست بشه. بیشتر موارد آدم‌ها یا روی همسر فوکوس می‌کنن یا سراغ پدر و مادرشون می‌رن.» و آخر گفته بود: «خدا نکنه زن و شوهر هم‌زمان گرفتار این بحران بشن، وحشتناکه!»

وقتی از کانون شعر و ادب به خانه برمی‌گردد و به رفتارهایش فکر می‌کند، از دست خودش حرص می‌خورد. از لبخندهای مصنوعی بعد از حال‌الل‌ شما گفتن‌های خودش؛ از جمله‌های پرطمطراقی که فقط برای تظاهر به خاص بودن گفته، در حالی که معنی آنها را به درستی نفهمیده؛ از سیگاری که پس از نشست کانون در کنار آب‌نمای فرهنگسرا با ژست اغراق‌آمیزی مقابل چشم‌های دیگران روشن کرده و با لوله کردن لب‌هایی که رویشان رژ رنگ کالباسی نشسته، دودش را به آسمان پف کرده؛ از کتاب شعری که به عمد از قفسه کتاب‌های خانه برداشته، تا پس از اتمام کانون ژست بگیرد و با افاده شوآف بیاید.

وقتی به خانه می‌رسد و به رفتارهایی فکر می‌کند که با قصد و نیت قبلی انجام داده تا حواس دیگران را به خودش جلب کند و همه چشم‌ها را شیفته خود سازد، حالت تهوع می‌گیرد. با همه این احوال می‌داند دوباره همین کارها را خواهد کرد. در لحظه و در موقعیت با این رفتارها مشکلی ندارد و اتفاقاً خوشحال است. تصور می‌کند، ژست‌هایش قدرت مسحورکنندگی دارند؛ به ویژه وقتی می‌بیند مردان، چه جوان و چه پابه‌سن‌گذاشته، چه مجرد و چه متأهل؛ بفهمی‌نهمی مترصد فرصتی هستند تا خودشان را به او نزدیک کنند و درباره زاویه دید متفاوتی که در شعر دارد، با او گپی بزنند. این جمله برای برخی از مردان کانون حکم طعمه قلاب را دارد. وقتی به خانه می‌آید و با وسواس، تصویر آنچه گذشته را دقیقه به دقیقه مانند یک مسابقه فوتبال جلوی چشم‌هایش می‌آورد، ناخودآگاه می‌گوید: «چقدر حال به هم زنی تو!»

بعضی تصویرها را در ذهنش عقب می‌زند و از اول مرورشان می‌کند و ناگهان با صدای بلند می‌گوید: «آه! نکبت‌باره!» دوباره حرف، به تصور خودش، بجه‌گانه‌ای که زده یا رفتار تهوع‌آوری را که داشته، مجسم می‌کند. از عصبانیت صورتش گرم می‌گیرد و نفس عمیق می‌کشد. خودش را مایه عذاب خودش می‌یابد. انگار در نزاعی به کسی فحش‌های چارواداری داده باشد و بعد به خاطر آنکه از شخصیت موقرش عقب‌نشینی کرده، زیر دوش حمام بزند زیر گریه. با خودش فکر می‌کند، نکند به مرض وسواس دچار شده باشد که این‌قدر به خودش گیر می‌دهد. احساس خودکم‌بینی می‌کند؛ به ویژه وقتی می‌بیند در چهل و پنج سالگی نیاز دارد، نگاه‌های مجذوب دیگران را به هر شکلی داشته باشد یا با دلبری و لوندی حمایت برخی اعضای کانون را

غروب وقتی به خانه رسید پذیرایی و اتاق‌ها را جارو زد، شاید تمیزی خانه حالش را خوب کند؛ ولی نکرد. وقتی روی درآور اتاق خواب را دستمال می‌کشید، طبق معمول این چند ماه، دوباره کشوی انتهایی آن را باز کرد و با کنار زدن لباس‌ها، تعداد بسته‌های برآق طوسی‌رنگ داخل چند جعبه را با دقت دانه‌دانه شمرد؛ انگار پول سرقت شده‌ای می‌شمارد و نمی‌خواهد کسی متوجه شود.

سینا در اتاقش تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌دهد. البرز ساعت هشت شب به خانه آمده و کج‌وکوله روی مبل افتاده و آرنج یک دستش را به دسته‌ی کاناپه‌ی سرمه‌ای جلوی تلویزیون تکیه داده و بی‌هدف کانال‌های رسیور را بالا پایین می‌کند، شاید برنامه‌ای برای تماشا پیدا کند. البرز بدون آنکه نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون بردارد با لحن نسبتاً تهاجم‌آمیز می‌گوید: «ثمین، وقتی تو به شعر می‌گی که توش کلمه‌ی عکس وجود داره؛ آخه لازمه که از خودت عکسی بذاری که جلوت چند تا عکس روی میز پخش شده و داری به اونها نگاه می‌کنی؟»

حرف کنایه‌آمیز البرز به آخرین شعری اشاره دارد که ثمین در صفحه‌ی اینستاگرام منتشر کرده است به همراه عکسی که نشان می‌دهد، او روی مبل نشسته و به عکس‌هایی چشم دوخته که نامرتب روی میز مربعی جلومبلی پخش شده‌اند. ثمین چپ‌چپ به البرز نگاه می‌کند. البرز در حالی که با یک دست، شبکه‌ها را بالا پایین می‌کند و با دست دیگر با موهای زائد روی لاله‌ی گوشش بازی می‌کند، با تمسخر خفیفی ادامه می‌دهد: «تو اگه درباره‌ی زنی باردار شعر بگی؛ باید تیپ‌ی زنی باردار بزنی و دستت رو بذاری رو شکمت و عکس بگیری؟»

خنده‌ی زورکی می‌کند و پس از آن با لحنی سرشار از نصیحت و سرزنش ادامه می‌دهد: «تو ناسلامتی شاعری، بازیگر که نیستی. اگه دوست داشتی بازیگر بشی؛ خب می‌رفتی دنبال بازیگری.» ثمین تردید دارد، به البرز جوابی بدهد یا نه. سکوت می‌کند. سخت است از درون، خودت به جان خودت افتاده باشی و خودت را شخم بزنی و از بیرون هم کسی روی مبل بنشیند و شیک و مجلسی لیچار بارت کند. البرز ته‌ریموت کنترل را چند بار محکم به لبه‌ی جلومبلی می‌کوبد. فکر می‌کند با این کار باتری آن رمق تازه‌ای می‌گیرد. ادامه می‌دهد: «امروز دیدم که توی بیوی اینستات به جز کلمه‌ی شاعر و عکاس، کلمه‌ی مادر رو هم اضافه کردی. نوشتی شاعر، عکاس، مادرا!»

و بعد به سقف نگاه می‌کند و نیشخند می‌زند. سرزنش‌های البرز در حال پیشروی است و جلو و جلوتر می‌آید. ثمین کمی خودش را روی پنجه‌ی پا کش می‌دهد و از داخل کابینت چند

بشقاب برمی‌دارد و روی کانتیر آشپزخانه می‌گذارد. بعد سرش را به طرف اتاق سینا برمی‌گرداند و با صدای بلند می‌گوید: «سینا جان! سینا جان! مادری، کم کم شام، شام.»

البرز ادامه می‌دهد: «از کی تا حالا مادر بودن این‌قدر مهم شده که اون رو کنار شاعر یا عکاس بودن می‌نویسن؟ اینم مد جدیده؟»

و دوباره خنده‌ی نیش‌داری تمام صورتش را پر می‌کند. ثمین فکر می‌کند چرا روزی که حوصله‌اش ناخوش است؛ البرز با سؤالات احمقانه باید سوهان روح او شود. در حالی که گوجه را داخل کاسه‌ی چوبی سبزرنگ سالاد خرد می‌کند، سعی دارد بدعنی نشسته بر صورتش را پنهان کند و تا جای ممکن خودش را آرام نشان بدهد. می‌گوید: «چه اشکالی داره؟ مادر بودن هم قسمت مهمی از وجود یه زنه که به نظرم باید گفته بشه.»

آن‌ها دوازده سال قبل و زمانی که ثمین با چند نفر از دوستان کانون شعر به سفر کویر مرنجاب رفته بودند با هم آشنا شدند. دو سالی با هم دوست بودند و بعد ازدواج کردند. البرز آن موقع تولیدگر کویرگردی بود و حالا یک آژانس کوچک مسافرتی برای خودش دارد. پسری پرنرژی و بگوبخند و از همان جنوبی‌های گرم و صمیمی. او فارغ از زن یا مرد بودن مسافران، خیلی زود با آنها خودمانی می‌شد و شاید جزو معدود تولیدرهایی بود که کمتر برای باطل شدن مجوز فعالیتش از طرف سازمان‌های ناظر نگران می‌شد. مثلاً در راهروی اتوبوس به پنج‌شش سبک مختلف می‌رقصید و مسافران را هم به رقص دعوت می‌کرد و با آنها همراهی می‌کرد. آن دو کم‌کم با هم صمیمی شدند. ثمین برای بودن کنار البرز، بیشتر تورهای یک‌روزه و گاهی هم تورهای دوروزه‌ی آخر هفته را ثبت‌نام می‌کرد. از نظر او البرز پسر با مطالعه، اهل طبیعت، پرنرژی و صادق بود. جمله‌ای که آن را برای بیان دلیل دل‌بستگی‌اش به البرز، به پدر و مادرش گفته بود. بالاخره البرز روی یک شبکه توقف می‌کند و انگار که با مجری تلویزیون مصاحبه‌ی تصویری دارد، بی‌آنکه به ثمین نگاه کند؛ به شکل اندیشمندانه‌ای می‌گوید: «وقتی بیشتر زن‌ها می‌تونن بچه‌دار بشن؛ برای چی یه زن باید بیاد و جار بزنه که من یه مادرم؟»

ثمین همچنان تظاهر می‌کند حرف‌های البرز برایش جدی نیست. چند بار دندان‌ش را روی گوشه‌ی لب پایش سر می‌دهد. خودش را با درست کردن سالاد مشغول کرده و به عمد طوری رفتار می‌کند، انگار کسی آنجا نیست. با خودش می‌گوید بی‌محل‌ی هم نوعی واکنش حساب شده، به حرف‌های احمقانه است. یخچال را باز می‌کند و کیسه‌ی پلاستیکی زیپ‌دار کاهو را



برمی‌دارد و روی کانتر می‌گذارد. بدون آنکه تصمیم بگیرد حرف بزند ناخودآگاه و به آرامی می‌گوید: «اصلاً منظور من جار زدن توانایی بچه آوردنم نبوده و نیست. خودت هم می‌دونی.»

صدایش کمی بی‌رمق است. سینا از اتاق بیرون می‌آید. از روی کانتر آشپزخانه یک خیار برمی‌دارد و گاز می‌زند و با گفتن کو؟ شام آماده نیست که؛ دوباره به اتاقش برمی‌گردد. ثمین در حالی که کمر کیسه زبپ‌دار را گرفته و سعی می‌کند نیمی از کاهوهای خرد شده را داخل کاسه سرریز کند، ادامه می‌دهد: «وقتی مادر بودن این همه روی زندگی یه زن سایه می‌ندازه، چرا نباید گفته بشه؟ از شاعر بودن من که مهم‌تره، نیست؟ مشکل تو الان دقیقاً چیه با این کلمه؟»

قسمت آخر جمله‌اش را تیزتر و محکم‌تر ادا می‌کند.

امروز وقتی در مسیر خانه توی تاکسی نشسته بود؛ به خودش، جسمش، رفتارهایش، مادر بودنش و به همسر بودنش فکر می‌کرد. این روزها درباره همه چیز فکر می‌کند. به تدریج زندگی با البرز را خالی از هیجان و انرژی مثبت می‌بیند. گویی یکنواختی رقت‌انگیزی وارد زندگی‌شان شده است. به بودن کنار او عادت کرده و رابطه‌شان به مرحله آزاردهنده‌ای رسیده است. چشم‌های البرز را از صمیمیت و همدلی خالی می‌یابد. با اینکه درباره این موضوع شعر هم گفته تا سبک شود؛ ولی افق‌های نکرده. چند شب پیش خواب دید، وسط خانه مشتعل و سوزانی ایستاده و حرکت نمی‌کند. خانه می‌سوزد و او خودش را نجات نمی‌دهد و این را هولناک می‌داند. هیچ وقت دوست نداشت که در زندگی مشترک استیصال سراغش بیاید؛ ولی نتواند خودش را از آن رها کند. زمانی تصور می‌کرد این موضوع عجیب‌ترین چیزی خواهد بود که در زندگی‌اش رخ دهد و حالا آنچه می‌دید دقیقاً همان بود. در یخچال باز است و زنگ هشدار آن به صدا می‌آید. مانند زنگ آلام بعضی از ساعت‌های مربعی کوچک رومیزی است. در یخچال را می‌بندد. البرز در حالی که چشم‌هایش را از قاب تلویزیون برنمی‌دارد، می‌گوید: «باز می‌خوای از ایثار و فداکاری مادرانه بگی؟»

این جمله باعث می‌شود لحن ثمین تیزتر و سرعت ادای کلماتش تندتر شود. حالت تهاجمی به خودش می‌گیرد و می‌گوید: «نه نمی‌خوام بگم، جنابعالی پدر شدی من هم مادر شدم. تو چیا بعد از پدر شدن به دست آوردی و من چیا بعد از مادر شدن از دست ندادم؟»

البرز که روی کانپه ولو شده بود، حالا خودش را کمی جمع می‌کند و شق‌ورق می‌نشیند. این بار با نگاه مستقیم به صفحه تلویزیون حرفش را نمی‌زند. سرش را به سمت آشپزخانه می‌چرخاند: «باز شروع کردی ثمین؟»

دمپایی‌های روفرشی زیر جلومبلی را جفت می‌کند و سعی می‌کند آنها را با هم مماس کند. همیشه به مماس نبودن دمپایی‌هایش آرژوی دارد: «ما چقدر درباره این موضوع قبلاً حرف زدیم؟ چرا فکر می‌کنی تو فقط با مادرشدن عقب موندی؟ تازه اگه عقب مونده باشی! که به نظر من نموندی.»

صدایش جدی‌تر می‌شود و ادامه می‌دهد: «منم که به کانون‌های مختلف شعر و ادبیات می‌رم یا تو؟ منم که دکلمه‌هام رو با آب‌وتاب ضبط می‌کنم می‌ذارم اینستا یا تو؟ منم که می‌خوام مجموعه شعر چاپ کنم یا تو؟ می‌شه بگی کدوم علاقت رو به خاطر مادرشدن سرکوب کردی که حالا این‌طور ناراحتی؟»

البرز از جایش بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود تا سیگاری روشن کند. ثمین اعتراض می‌کند: «دارم شام می‌یارم، الان چه وقت سیگاره؟»

البرز بدون توجه به اعتراض ثمین، سیگار را روشن می‌کند. ثمین ادامه می‌دهد: «تو آژانس خودت رو نزدی که زدی؛ فوق لیسانس مدیریت گردشگری نگرفتی که گرفتی؛ کلی برو بیا برای خودت نساختی که ساختی.»

البرز با خنده عصبی و نیش‌دار حرف ثمین را مثلاً تأیید می‌کند. در حالی که خاکستر سیگارش را داخل زیرسیگاری خالی می‌کند، می‌گوید: «لابد برای خودم بوده همه اینها؟ لطفاً تظاهر نکن پاسوز من یا سینا شدی.»

چند ثانیه سکوت برقرار می‌شود. به ثمین نگاه می‌کند: «امروز پریودی؟»

صورت ثمین با شنیدن این سؤال از عصبانیت قرمز می‌شود. در حالی که در یک دستش چاقو گرفته است، با صدای بلند می‌گوید: «تو خجالت نمی‌کشی با این حرفت که هر موقع کم می‌یاری از پریود من می‌پرسی؟»

رگ گردن ثمین مانند رودخانه‌ای روی نقشه برجسته‌ای، گردنش را از پهلو به دو نیمه تقسیم کرده است. البرز سرش را پایین می‌اندازد و کمی لحنش را مهربان می‌کند: «چرا عصبانی می‌شی؟ خودت همیشه می‌گی پریودم حال و حوصله ندارم. من نمی‌دونم، وقتی پریود شما رو درک نمی‌کنیم؛ متحجر و املیم. وقتی هم سعی می‌کنیم درک کنیم، این‌طور برخورد می‌کنید.»

ثمین هویج را رنده‌رنده می‌کند. حالا کارها را با سرعت بیشتری انجام می‌دهد و وسایل آشپزخانه را محکم و پرسروصدا جابه‌جا می‌کند. صدای نفس‌نفس زدنش شنیده می‌شود و پره‌های بینی‌اش تکان‌های ریزی می‌خورند: «اول اینکه با من صحبت کن، من اینجا جلوت ایستادم. در ثانی، من بعد از سینا تونستم کتاب شعر چاپ کنم؟ سه ساله توی رزومه اسم کتاب شعرم رو

می یارم و بعد به دروغ جلوش می نویسم زیر چاپ! زیر چاپ! چون خودم! زیر چاپ! من تونستم عکس حرفه‌ای بگیرم و نمایشگاه برگزار کنم؟ دلم خوشه که مثلاً شاعر و عکاسم، کو؟ کجا؟ چی شدم من؟ بعد بیست سال گفتن شعر و فعالیت فرهنگی داشتن چهار صد و پنجاه تا فالوور حق منه؟»

محکم رنده را روی کانتز می گذارد: «تو هر جمعی احساس می کنی بازنده و از همه عقبی. مدام فیلم بازی می کنی. مث گریه‌ای شدم که از ترس و نه شجاعت، خودش رو پف می کنه و گارد می گیره. اعتماد به نفس ندارم.»

بغض آلود و سرزنش آمیز ادامه می دهد: «تو این سال‌ها اصلاً دیدی من چقدر برای سینا وقت گذاشتم؟ تو نگران مدرسه‌ش بودی؟ تو نگران معلم خصوصیش یا کلاس شناس یا مشکلات ریز و درشت این بچه بودی؟ تو نگران سلامتیش بودی؟ تو نگران ارتباطاتش با دوستانش بودی؟»

به سیگار البرز نگاه می کند: «خاکستر رو نریز رو زمین.»

و بعد با اشاره به لپ‌تاپ کنج پذیرایی ادامه می دهد: «من و سینا برای تو مٹ این کاغذای رنگی یادداشت روی اون لپ‌تاپیم که سال‌هاست روش یه وظیفه‌ای نوشته شده؛ ولی هیچ وقت بهش توجه نمی شه. ما سال‌هاست روی مانی‌تورت چسبیدیم؛ ولی فقط برای اینکه اونجا باشیم، نه برای اینکه خونده بشیم.»

این بار صدای البرز بلندتر و لحنش تهاجمی تر می شود: «لابد من نذاشتم جنابعالی عکس حرفه‌ای بگیرم، لابد من قریحه شاعریت رو کور کردم که کتاب شعر چاپ نکردی... برو بابا!»

البرز پک محکم و طولانی تری به سیگار می زند و می گوید: «همیشه فقط افسردگی‌هاست مال ما بوده و خوش‌وبش و دورهمی و لاس‌زدن‌هاست با دوستای شاعر بنگیت.»

ثمین جوش می آورد. پیشانی‌اش جمع و ابروهایش به هم نزدیک می شوند. گونه سمت چپش تیک ریزی پیدا می کند و آهسته تکان می خورد. از درست کردن سالاد دست می کشد و وسط پذیرایی می آید. کارد آشپزخانه دستش است. صدایش را کمی پایین تر می آورد؛ ولی کارد را بالا نگه می دارد: «مؤدب باش، من لاس می زنم؟ حرف دهننون رو بفهم، اگه خودم رو نگه می دارم و بهت چیزی نمی گم همین‌طور نتازون!»

باز به سمت آشپزخانه می رود، در یخچال را باز می کند و کیسه زیپ‌دار کلم بروکلی را بیرون می آورد. از گریه کردن هنگام جروب‌چت متنفر است. قطره اشکی گوشه چشم‌هایش جمع شده و نزدیک است روی گونه‌اش جاری شود. با پشت دست آن را پاک می کند. انگار حرف‌هایی در جمجمه‌اش حبس شده‌اند و به دیواره آن برخورد می کنند. به نظرش می آید همین حالا بهترین زمان برای گفتن آنهاست. همین الان باید فریاد بزند. «تو فکر

می کنی من شعور ندارم و نمی فهمم؟ لاس می زنم من؟ نمی فهمم وقتی دست من رو تو پیاده‌رو گرفتی، چطور با دیدن بعضی زن‌ها مورمور می شی و دستم رو فشار می دی، بدون اینکه حواست باشه؟ البته نمی دونم، شایدم حواست هست و می‌خواهی منو تحقیر کنی و به من پیام بدی. تو تنفرانگیزی، تنفرانگیز!»

البرز بدون آنکه حرف یا پلک بزند به ثمین نگاه می کند. سکوت سنگینی بر فضا حاکم شده است. دوباره آرام جمله ثمین را تکرار می کند: «من وقتی یه زن تو خیابون می بینم، دست تو رو محکم فشار می دم؟»

شمرده ادا می کند و بین کلمه‌هایش مکث می کند. ثمین می گوید: «آره! وقتی به باسن زن‌ها نگاه می کنی؛ دست من رو محکم فشار می دی. مخصوصاً اگه زنه خیلی سکسی باشه.»

با آستین بینی‌اش را پاک می کند: «اینها رو فقط اگه زن باشی، می‌تونی بفهمی.»

پس از گفتن سینا، سینا ادامه می دهد: «همه جا می‌گن گرفتن دست و چه نمی‌دونم، گرمای دست دوست داشتن رو نشون می‌ده. کی فکر می‌کرد، یکی تو خیابون دست زنش رو فشار بده برای اینکه با دید زدن به زن‌های دیگه مورمور می‌شه؟»

البرز آخرین پک را به سیگار می‌زند: «فکر نمی‌کنی بحث‌هامون داره خیلی چاله‌میدونی می‌شه؟ ثمین! تو مٹ اون یارو هستی که داره از سالمندی به سمت نوزادی می‌ره. یه کم عاقل شو!»

ثمین حالا دیگر با فریاد حرف می‌زند: «بذار چاله‌میدونی بشه. شوهر سطحی، بحث‌هاش هم سطحی می‌شه. می‌دونی چیه؟ این زندگی مٹ اینه‌ای شده که روش یه سانت گردو خاک نشسته و برای پاک کردنش فقط باید اینه رو کوبید به زمین. باید متلاشیش کرد.»

ثمین با حرص و محکم تکه بزرگ کلم بروکلی را درسته داخل کاسه پرتاب می کند و پشت کانتز آشپزخانه می نشیند. مانند مراسم دعای مسیحیان قبل از شام دو دستش را به هم حلقه می کند و به نقطه نامعلومی روی سطح کانتز خیره می شود. دست‌هایش لرزش خفیفی دارند. به دست‌های خودش نگاه می کند. دوست دارد حرف‌هایش را با صدای بلند سر البرز بگوید. دوست دارد توقف نکند و ادامه دهد. البرز با لحنی توأم با ضعف می گوید: «تو الان دنبال یه چیزی هستی، شکسته‌ات رو سر اون خالی کنی. تو به هر حال می‌خواهی یه جوابی برای کارهای عقب‌موندهت پیدا کنی. ظاهراً اون جواب منم الان.»

با گفتن این جمله زیرسیگاری را برمی‌دارد تا به دستشویی برود و خاکستر آن را در سیفون خالی کند. وسط پذیرایی زیر لب می گوید: «تو از اولش هم مریض روانی بودی!» ثمین از کوره درمی‌رود و به آستانه انفجار می‌رسد. کیسه زیپ‌دار کلم بروکلی





را برمی دارد و محکم به سمت البرز پرتاب می کند. کیسه دقیقاً به صورت البرز برخورد می کند و کلمه ها کف پذیرایی پخش می شوند. البرز فریاد زنان می گوید: «روانی! داری چی کار می کنی؟»

سینا در اتاقش را باز می کند، در آستانه در می ایستد و در حالی که چشم هایش درشت شده و ترس بر صورتش نشسته، وسط پذیرایی می آید و به آنها و کلمه های کف خانه نگاه می کند. ثمین بلافاصله رو به سینا می گوید: «شما چند لحظه تو اتاقت باش، لطفاً!»

سینا همچنان نگران نگاه می کند. ثمین با صدای بلندتر از قبل می گوید: «مادر، خواهش کردم!»

بعد به سینا چشم غره می رود. سینا به اتاقش می رود و در را می بندد. ثمین ادامه می دهد: «من مریض روانی ام؟ تو خجالت نمی کنی بی شرم؟ یه چیزهایی رو به روت نمی یارم، فکر می کنی بی خبرم از کارای کیفیت؟»

البرز در حالی که زیرسیگاری را دست گرفته و نزدیک کانترا ایستاده، می گوید: «خب، بگو، تو که داری تر می زنی به این زندگی، ملاحظه چی رو می کنی. آتو داری؟ رو کن شاعر فرهیخته! دست پیش می گیری، پس نیفتی؟ من رو بگو دارم با کی زندگی می کنم، تو فقط تیپ و ژست فرهیختگی داری؛ ولی هیچی نیستی. حسابی آدم سطحی شدی و خودت هم حواست نیست. از اون عکسای مسخره تو اینستا معلومه داری زور می زنی، چیزی بشی؛ ولی نمی شی. شاعری که به جای گفتن شعر، مدام عکسای تکی خودش رو منتشر کنه و منتظر لایک دوستاش باشه، معلومه به کجا رسیده.»

در حالی که با پا سعی می کند، کلمه ها را یک جا جمع کند، ادامه می دهد: «بدبخت نود درصد اون لایکها به خاطر میش کرم کاراملی موها و سینه های درشته! نه شعری که گذاشتی تو صفحه ات. تو یه آدم کاملاً معمولی و دم دستی هستی که فقط زور می زنه خودش رو غیرمعمولی و خاص نشون بده. تو شاعر قلبی هستی نه اصل!»

گونه های البرز موقع حرف زدن می لرزند. او حرف هایش را با نعره ادا می کند، آنقدر شدید که دو بار بزاقش از گوشه لیش بیرون می جهد. انگار حرف های کهنه و انباشته ای را از دلش بیرون می ریزد. حالا صدایشان جای جای خانه را گرفته است. البرز ادامه می دهد: «مشکل تو از اول این بوده که نمی دونی از زندگی چی می خواهی، نمی دونی می خواهی چی بشی. این بچه رو هم به این خاطر آوردی که شاید زندگی تو هدف دار کنه. برای همین نوشتن مادر توی اینستات هم زور زدن یه سوسک چیه شده برای برگشتن رو پاشه.»

ثمین می خواهد، جواب بدهد؛ ولی نمی تواند. بغض امانش را بریده. احساس می کند شخصیتش با حرف هایی که شنیده، نیست و نابود شده. بعد از مکث کوتاهی بغضش می ترکد و اشک هایش جاری می شود. فریادهایش با گریه توأم است: «من سقوط کردم عوضی؟ من سوسک چهام کثافت؟»

ریمل محو چشم هایش، کم کم با اشک هایش مخلوط می شود. به طرف البرز می رود و خودش را نزدیک به او می کند. انگار می خواهد رازی را با او در میان بگذارد. البرز پلک نمی زند و منتظر است جمله ای از ثمین بشنود: «خب؟»

ثمین در حالی که خشم و نفرت در چهره اش نمایان شده، می گوید: «تو این چند ماه بسته های توی درآور برای چی هی کم شده؟ ما که مدتی تو رابطه مون از اونا استفاده نمی کنیم.»

صدایش را بلندتر می کند: «چرا اتاق بعضی وقتها بوی عطر کثیف یه زن هرزه رو می ده؟ عوضی!»

البرز انگار به مجسمه تبدیل شده، چیزی نمی گوید و فقط نگاه می کند. بعد مانند تکان های تدریجی یک ماهی تازه به آب برگشته، جان می گیرد و با گفتن برو روانی! می خواهد به سمت توالت برود که ثمین ادامه می دهد: «کجا؟ چرا فرار می کنی؟ باش و جواب بده، می گم. چرا اون بسته ها مدام کم شده تو این چند ماه؟ تخت چرا گاهی اوقات بوی عطر کارولینای ۲۱۲ می ده؟ تو به اعتماد من خیانت کردی عوضی کثافت! ازت متنفرم! می فهمی؟ متنفرم!»

البرز با صدای گرفته ای می گوید: «تو از خودت متنفری نه از من؛ ولی نمی خواهی این رو بپذیری!»

بعد به توالت می رود و در را پشت سرش می بندد. بلافاصله صدای سیفون می آید. البرز داخل توالت با خودش حرف می زند. صدای گنگ و خفیفی به گوش می رسد: «همه ش داره با این و اون تو کانون های مختلف لاس می زنه؛ بعد به من گیر می ده. اگه تو این آتو رو داشتی؛ چرا تا حالا صبر کردی؟ اگه مطمئن بودی که ریگی تو کفشام دارم، محال بود تا الان صبر کنی و به روم نیاری.»

البرز هواکش را روشن می کند. دیگر جمله هایش قابل فهم نیست. ثمین می خواهد برود و با مشت به در توالت بکوبد؛ ولی ملاحظه سینا را می کند و منصرف می شود. باز طاقتم نمی آورد. پشت در می ایستد و با صدای بلند می گوید: «من اگه با کسی لاس زدم مثل توی عوضی با کسی نخواهیدم. می فهمی؟ اونم روی تختی که هر شب به یکی می گم دوست دارم. من با کسی نخواهیدم، عوضی!» به پذیرایی برمی گردد و روی مبل می نشیند. سینا از اتاق بیرون می آید و برای ثمین یک لیوان آب می ریزد. دست های ثمین می لرزد و همچنان اشک هایش جاری است؛ ولی احساس می کند بعد از گفتن آنچه در دل داشته، حالا کمی سبک شده است. از جایش بلند می شود و پشت پنجره می رود. به سینا می گوید به اتاقش برگردد. سینا دوباره یک برش خیار برمی دارد و می رود. ثمین سیگاری برمی دارد، جلوی پنجره می رود و روشن می کند. نفس های عمیق می کشد، شاید گریه اش متوقف شود. نمی داند چرا تصویر برخورد شدید دو ماشینی جلوی چشم هایش می آید که امروز در خیابان دیده و ترسیده بود. دود سیگارش را به آسمان دودگرفته شهر پف می کند. ستاره ای در آسمان پیدا نیست. ■





## داستانک «موجودی به نام انسان»

نویسنده «پرستو مهاجر»

موهای ژولیده‌ای داشت پیراهن سفیدش که حسابی کثیف و چرک شده بود و صورتی سیاه ولبخندی کج، کلاهی گشاد داشت وشلوارش هم مقداری کوتاه بود چشمانش کدر و خسته بودند، کوله پشتی پاره‌ای به دوش انداخته بود و با صدای ویالونش هنرش را به رخ رهگذران شهر می‌کشاند و اما رهگذران، بی تفاوت و سرد از کنارش می‌گذشتند به طوری که بعضی اوقات شک می‌کرد که اصلاً وجود دارد، مقداری می‌نواخت و بعد داستان کوچکش که خسته می‌شدند روی پله‌ای می‌نشست و استراحت می‌کرد و بعد از لحظاتی باز اندک جانی می‌گرفت و شروع به نواختن می‌کرد هر روز کارش این بود می‌نواخت تا دلی را به دست آورد می‌نواخت تا شکایتش از دنیا را به گوش روزگار برساند می‌نواخت تا شاید خدا آوای غریبانه‌اش را گوش دهد می‌نواخت تا با زبان بی زبانی کمک طلب کند از مردم مردمی که گاهی اوقات هم کورند هم کر... مردمی که هر چیزی را که بخواهند می‌بینند و هر چه را که بخواهند می‌شنوند و وای به حال روزی که نخواهند... آری او می‌خواند و از موجودی به نام انسان گله می‌کند. ■



## داستانک «سیگار»

نویسنده «زهره فریدونی»

راننده آنقدر داد زده بود تا مسافران را جمع کند که حسابی خسته شده بود. اوج گرمای تابستان بود و مردادماه خودنمایی می‌کرد. هر دو طرف جاده یک‌دست پوشیده از مزارع گندمی بود که به رنگ طلایی درآمده بودند. چند کیلومتری از شهر دور شدند راننده سیگار را روشن کرد و دودش داخل اتومبیل پیچید. یکی از مسافران زن به نشانه اعتراض سرفه‌ای کرد اما راننده توجهی نکرد. مسافر دیگر که مرد میان سالی بود و اینطور وانمود می‌کرد که از کشاورزی هم سرشته‌ای دارد، سکوت را شکست و روبه راننده گفت: «شکر خدا بهار امسال، بارندگی خوبی داشتیم. خوشه‌های گندم را نگاه کنید مثل درخت صنوبر می‌مانند ماشا... کشاورزی امسال با برکت است.» راننده به نشانه تأیید سری تکان داد و در عین حال گفت: «بله کشاورزی که خوب باشد کار و بار ما هم خوب می‌شود.» باد از لای شیشه اتومبیل به سیگار می‌خورد و مثل زغال کباب سرخش کرده بود و هربار که به آن پک می‌زد دهانش را طرف شیشه می‌گرفت. اما شیطنت باد دوباره آن را به مشام کم طاقت زن می‌رساند. این بار صدای سرفه‌اش را بلندتر کرد تا به این طریق اعتراضش را واضح‌تر به راننده بفهماند. راننده دیگر نمی‌توانست اعتراض مسافر را نادیده بگیرد. برای همین یک پک محکم و طولانی به سیگار زد و آن را از شیشه بیرون انداخت و به راهشان ادامه دادند بیست دقیقه بعد ماشین آتش نشانی از کنارشان گذشت. باد ماموریتش را انجام داده بود. ■



## داستانک «چراغ قرمز»

نویسنده «آناهیت روحانی»

سکوت سنگینی در ماشین حکمفرما بود. پشت چراغ قرمز که ایستادند گلفروشی به ماشین نزدیک شد. گل‌های سرخ شاداب را میان روزنامه‌ای لاتین پیچیده بود. چشمان زن از دیدن او برقی زدند و زیر چشمی نگاه مشتاقی به مرد انداخت. مرد اما با شکلکی تلخ و حرکت دست گلفروش را رد کرد و زیر لب بدو بیراهی گفت. ابروان زن گره عمیق‌تری خوردند. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و تا جایی که ممکن بود روی از مرد برگرداند. ■



چشم دنبال علی است بر می‌گردم و می‌گویم: پنج شنبه و جمعه را رزرو کرده‌ام.

علی از آن طرف می‌گوید: جوراب‌های مرا ندیده‌اید؟ حبیب می‌گوید: بگردطبق معمول یا توی یخچال است یا توی گلدانهای بالکن.

حبیب باردیگر می‌پرسد ماشین را چک کرده‌ای؟ یک موقع توی راه بازی در نیاورد؟ می‌گویم: آره، دیروز پدرم، ماشین را برده پیش مکانیک مشکلی ندارد. فقط آقا کاظم، خیلی نگران بود و یکسره می‌گفت: پسر، آرام رانندگی کن، با احتیاط برو، من هم قول دادم پسر خوبی باشم و خوب برانم.

ناگهان علی با شادی می‌گوید: یافتیم، جوراب لای کتاب شیمی بود.

کوله‌ها، لباس زمستانی و یکی دوتا پتو هم گذاشتیم پشت ماشین و آماده رفتن شدیم. قرار شد هر دو ساعت یکی از ما رانندگی کند.

علی از آن طرف می‌گوید:  
جوراب‌های مرا ندیده‌اید؟ حبیب  
می‌گوید: بگردطبق معمول یا توی  
یخچال است یا توی گلدانهای  
بالکن.

اولین راننده هم من بودم تا جاده چالوس خودم راندم، راه بندان کمی تا کرج بود ولی باز یک ساعت طول کشید، تا از تهران خارج شویم.

جاده پر پیچ و خم دوطرفه کوهستانی زیبایی است تا چشم کار می‌کند درخت است حتی در زمستان هم این جاده زیباست، با جنگلهایش و گردنه‌هایش.

آهنگ شجریان را گذاشته‌ام بچه‌ها دم گرفته‌اند همه هیجان داریم، دوساعت من به پایان می‌رسد کنار جاده می‌ایستیم و چای و تنقلات و پرتقالهای علی را که پدرش از شهسوار فرستاده را می‌خوریم.

حالا نوبت حبیب است حبیب بشکن زنان ماشین را روشن می‌کند و با سرعت می‌راند، گاهی دیوانگی می‌کند و در جاده به این باریکی که دوطرفه است لایی می‌کشد.

عصبی شده‌ام گوشم را می‌خارانم، این عادت از شب بیداری‌ها برای امتحانات برایم مانده است، باتشر می‌گویم، کمی آرام‌تر رانندگی کن دیگر مگر دنبال کرده‌اند؟ چشمی می‌گوید و ادامه می‌دهد. حبیب آن قدر بد رانندگی می‌کند که پلیس جریمه امان می‌کند. کنار آلاچیق می‌ایستیم و کتلت‌های بهار خانم را می‌خوریم علی و حبیب می‌گویند: مامانت چه دست پخت

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد، گویی زمین و زمان در خوابند و ساعتها از حرکت باز ایستاده‌اند و عقربه هاشان زنگ زده، هیچ کور سویی در این شب دیجور بی پایان دیده نمی‌شود.

در رختخوابم، چشم‌هایم را باز می‌کنم از پنجره کوچک اتاقم چند تکه ابر به شکل‌های مختلف می‌بینم. شکل فرشته، درخت، کتلت، این یکی مامان با کف گیر، یاد دیروز می‌افتم، مامان با کف گیر دنبال می‌کند، می‌زند روی دستم، و با تشر می‌گوید: مگر نگفتم: ناخنک نزن؟ با خنده می‌گویم: آخه من عاشقشم نمی‌تونم ازش بگذرم، بهار، مادرم، با مهربانی می‌گوید: بیا پسر، بیا بگیر نان تازه هم هست بر دار بخور.

بهار خانم دیروز کتلت‌ها را پخته و آماده گذاشته کنار کوله‌ام، آقا کاظم، پدرم هم ماشین را برده پیش مکانیک محل و باک را هم پر کرده، دیشب که ماشین را آورد، گفت: پسر فقط یه دستی به سرو روی ماشین بکشی همه چی ردیفه. گفتم چشم آقا جون. هفته‌ها درس خوانده‌ایم و حالا درست چند

روزی به آزمون‌ها مانده می‌خواهیم از دود و دم و سرب و آلودگی هوای تهران فرار کنیم و به جایی خوش آب و هوا سفر کنیم.

با خودروی سمنند از خانه به سوی خوابگاه دانشگاه تهران می‌رانم، به خوابگاه می‌رسم آقا رشید مرا می‌شناسد کارت دانشجویی‌ام را نشان می‌دهم و بالا می‌روم، در می‌زنم، بچه‌ها آماده‌اید برویم؟ علی با ناراحتی می‌گوید: پوریا باز زود آمدی؟ چرا نمی‌گذاری بخوابیم، ساعت را نگاه کن؟

با تعجب می‌گویم: ساعت!! خودت ساعت را نگاه کن، قرار بود همه سر ساعت آماده باشید و من تا آدمم، سوار شوید و برویم. علی چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌مالد و ساعت اتاق را نگاه می‌کند انگار که برق گرفته باشدش از جا بر می‌خیزد و سرش به تخت می‌خورد و آخی می‌گوید: و سرش را می‌مالد و بدو بدو شروع می‌کند به آماده شدن.

رویه حبیب می‌گویم: توچی پسر حاضری؟ به آرامی می‌گوید من بعد نماز همه چیزهایم را جمع کرده‌ام و با شادی‌ای که در صدایش موج می‌زند می‌گوید: بله حاضرم می‌دانی که من تهران را دوست ندارم و آرزو می‌کنم این چند سال هم تمام شود به مشهد برگردم، راستی هتل را چه کرده‌ای؟ من که

خوبی دارد! دستش درد نکند. می گویم آره خیلی زحمت کشیده واقعاً گل کاشته.

حالا نوبت علی شل و وارفته است می نشیند پشت فرمان آرام آرام می راند گاهی برف پاک کن را به جای راهنما می زند گاهی دکمه های ضبط را اشتباه می زند و همه را می خنداند گاهی هم عصبی می شود یقه لباسش را می خورد و می گوید: تا من رو دارید غم ندارید

عصر نزدیک غروب است که به تونل نزدیک می شویم کم کم برف ریزی می بارد، به چند علامت می رسیم جاده باریک می شود و روی تابلویی نوشته به دلیل رانش زمین تونل بسته شده واز جاده انحرافی باید پیش برویم. برف پاک کن کار می کند، کمی جلوتر که می رویم جاده دوتا می شود تابلویی وجود ندارد که بدانیم راست برویم یا چپ؟ بالاخره سمت راست می رانیم، برف و بوران همه جا را گرفته آرام آرام پیش می رویم هوا سرد شده و گرمای بخاری هم دیگر اثر ندارد کمی نگرانم چند ساعتی است در راهیم هنوز به مقصد نرسیده ایم هیچ نوری نیست جز چراغ ماشین خودمان، آرام آرام می راند برف یک ریز می بارد. علی می گوید پوریا من دیگر خسته شده ام فکر کنم گم شده ایم وگرنه نا حالا رسیده بودیم.

نوبت من است پشت فرمان می نشینم یقین دارم که گم شده ایم، ماشین را روشن می کنم یک ساعت رانندگی می کنم اما هیچ روستایی دیده نمی شود

ناگاه ماشین پت و پتی می کند و خاموش می شود، چند بار استارت می زنم، روشن نمی شود، پیاده می شوم کاپوت را بالا می زنم، داخل ماشین را نگاه می کنم سر در نمی آورم چه شده. هیچ سر رشته ای از ماشین ندارم. برف تا نیمی از زانوانم را پوشانده است. همگی پیاده می شویم ماشین را هل می دهیم

شاید روشن شود اما روشن نمی شود، همه نگرانیم، از صندوق پتو و نوشیدنی گرم و تنقلات بر می داریم و سوار می شویم ، نیمه شب است همه در رعب و وحشت فرو رفته ایم.

هر کسی کاری می کند تا نخوابد، من باخود نجوا می کنم و با خدایم حرف می زنم. از او کمک می خواهم. تا همگی سلامت از اینجا بر گردیم.

حبیب را نگاه می کنم گویی اوهم زیر لب چیزی می گوید، مرا که می بیند می گوید: بچه ها نترسید ایشالا سالم بر می گردیم تهران.

اما کمی بعد خودش هم مردد می شود و به آرامی به راز و نیاز می پردازد و با خود می گوید: آقا جان تا حالا هرچی از تو خواستم دادی حالا هم سلامتی دوستانم و خودم را می خواهم قول می دهم آقا جان یک هفته بیایم خادمی اتان را کنم. فقط سالم بر گردیم. علی با حالت دستوری می گوید: تا صبح نباید بخوابیم باید خودمان را مشغول کنیم. بچه ها فهمیدید! نباید بخوابیم. جدول حل می کنیم، کتاب می خوانیم، و... هر کاری می کنیم تا خوابمان نبرد اما مگر می شود؟ دیگر کاری از دستمان بر نمی آید. سرما غلبه می کند و بالاخره همه خوابمان می برد. سروصدایی به گوش می رسد، با خود می گویم: پس مرده ام به بهشت رفته ام صدای نازکی می شنوم یقین می کنم حوریان آمده اند به استقبالم. کمی چشم باز می کنم نور چشمم را می زند. می گویم چه نوری! نور بهشت است؟ کسی مرا تکان می دهد، چشم باز می کنم، پرستار را می بینم، چند دقیقه می گذرد تا می فهمم نمرده ام، از پرستار سراغ دوستانم را می گیرم با مهربانی می گوید: خدا را شکر، بخیر گذشت، همه سالم هستید. ■





گرفتم. آن دورها، درست نقطه مقابلم، کودکی بود در آغوش پدرش، در هاله‌ای از نور که تا آسمان می‌رفت. تن کشیده‌ام به لرزه درآمد. خشم سر تا پایم را فرا گرفت. «چطور جرات کردی مرا به سخره بگیری. مرا برای مصاف با کودکی برگزیده‌ای. آن هم کودکی شیرخوار؟» چنان در چله کمان چفت و بست شده بودم که توان تکان خوردن نداشتم تا خود را آزاد کنم. با نعره کماندار از چله رها شدم. با سرعتی برق آسا سمت کودک می‌رفتم. خشم چنان سر تا پایم را گرفته بود که در نزدیکی کودک خود را به سمتی دیگر تمایل دادم. از کنارش گذشتم و کمی دورتر به زمین افتادم. کودک سر چرخاند و خیره به من لبخند می‌زد. عمق نگاهش در جانم نشست. این کودک که بود؟ نگاهش چه سوزنده‌ای داشت.

از اینکه در تن نحیف کودک ننشسته بودم خوشحال بودم و به خود بالیدم که تیری صفرکشان آمد و گلوی کودک را شکافت. خون به آسمان پاشید. کودک غرق نور شد و آنکه کودک را در آغوش داشت غرق خون. صحرا به یکباره در سکوت فرو رفت. گویی هیچ جنبنده‌ای در آن نیست. کم کم

نجوایی در صحرا پیچید. آرام و محکم زمزمه می‌کرد «اقبل الله اقبل الله».

چندی بعد از جای جای صحرا همین زمزمه به گوش رسید. گویی تمام موجودات ناپیدا هم تکرار می‌کردند. آن روز خورشید خون می‌گریست و آسمان به رنگ خون درآمد بود.

پیرزنی، از دور عصا کوبان می‌آید. به من نزدیک می‌شود و می‌ایستد. پا روی شکمم می‌گذارد و می‌غلطاند. خم می‌شود. دست به گلویم می‌اندازد و مقابل صورتش می‌گیرد. خیره می‌شوم به چشمهای آبچکانش. کاش می‌دانستم چه در سر دارد. آهی می‌کشد و مرا در کوله‌اش جای می‌دهد. کنار دیگر تیرهایی که جمع کرده است. اگر قرار بود کشتن آن طفل افتخارم باشد، همان بهتر که هیزم تنور این پیرزن باشم. ■

آنقدر در این صحرا مانده‌ام که دیگر باید پوسیده شده باشم. در این مدت لحظه‌ای لبخند آن کودک از نظرم محو نشد. روزی که از شاخه جدایم کردند تمام هول و هراسم این بود مبادا هیزمی شوم زیر اجاق پیرزنی فرتوت یا تکه چوبی بی ارزش بازیچه دست طفلان. اما تبدیل به شاه تیری شدم. تیر سه‌شعبه.

روزی که کماندارم مرا در تیردان نهاد و دست زمختش را روی تن صاف و کشیده‌ام کشید، گفت

«تو را برای روزهای سخت ساخته‌ام. رو سفیدم کن»

چه نامبارک روزی بود آن روز. بر کوس جنگ که کوبیدند صحرا غرق در گرد و خاک سم اسبان شد. چکاک شمشیرها برخاست و دم به دم سر بریده می‌آوردند. هوا بوی خون می‌داد.

زیر چشمی به دیگر تیرها نگاه می‌کردم و ترس را در اندام

نازکشان می‌دیدم. دروغ چرا. ترس در من هم رخنه کرده بود اما، نباید خود را می‌باختم. آخر من شاه تیرها بودم.

تیرها یک به یک از تیردان کشیده می‌شدند. در چله می‌نشستند و به جایی نامعلوم پرانده می‌شدند.

«من که در چله قرار بگیرم تا کجا پران خواهم رفت؟ سینه کدام نا اهل را خواهم درید».

حسم را گم کرده بودم. اشتیاق رفتن به میدان را داشتم یا برگشتن به انبار تاریک کماندار.

ناگهان دست زمخت و سیاه کماندارم گلویم را گرفت و از تیردان بیرون کشید. بوسید و لبخندی پهن زد و بعد، خنده‌ای دلپره آور. دندانهای زرد و کرم خورده‌اش نمایان شد. به یکباره چهره درهم کشید و غرید.

«جایی بنشین که من می‌گویم و طوری بدران که من می‌خواهم».

زل زده بودم به رگهای خونین و برآمده چشمهایش که سرخ و سرخ‌تر می‌شد.

مرا به زه انداخت. با تمام قدرت به عقب کشید. از گوشه چشم می‌دیدمش. با دقت جایی دور را نشانه رفته بود. رد نگاهش را

چه نامبارک روزی بود آن روز. بر کوس جنگ که کوبیدند صحرا غرق در گرد و خاک سم اسبان شد. چکاک شمشیرها برخاست و دم به دم سر بریده می‌آوردند. هوا بوی خون می‌داد.





سوی پنجره و از طبقه نه‌چندان بلند و نه‌چندان کوتاه، یک لقمه از پیرزنی را نوش جان کنم که از فرط دیده‌نشدن روی آسفالت خیابان برای یاکریم‌ها چروک می‌باشد.

کاش زودتر فهمیده بودم باید به چشم‌ها استراحت داد؛ و آلاً از فرط تصویر به انفجار می‌رسند و موج انفجارشان می‌تواند تمام خاطرات را موجی کند.

دور میز شام با او نشسته بودم و طبق معمول شب‌هایی که کنار هم می‌گذشت، گفت:

- امروز چیا دیدی؟

کمی جابه‌جا شدم. این روزها با هر پرسشی به رعشه می‌افتم. از جملات پرسشی، به‌خصوص از آن علامت پرسش گریزانم. شاید

به حماقت تاریخی‌ام برمی‌گردد. ته چشمانم

گرفته است، کمی آن را صاف می‌کنم. باید

برای او بگویم وقتی سال‌هاست به جای او

هم می‌بینم.

احتمالاً این‌بار می‌خواهید من و او را جزو

شخصیت‌های تخیلی فرض کنید؛ اختیار با

خودتان است. اگر تذکر می‌دهم فقط برای

این است که به خطا نروید؛ چون من بدنی واقعی‌ام که عملکرد چشم‌های او با من است.

از کودکی «سوسن کوری» صدایم می‌کردند. البته من دختر نیستم و به پسربودنم هم اعتمادی ندارم. باید چیزی مابین

اینها یا بیرون از اینها باشم. من این اسم را به حساب چشم‌های ریزم می‌گذاشتم. آن‌ها آن‌قدر ریز بودند که نور را هم به‌سختی

میزبانی می‌کردند. خیلی اوقات، آهنگ‌های سوسن را جلوی اینه طوری می‌خواندم که اگر او کنارم بود به چشم‌های ریزم مدال

می‌آویخت؛ شبیه همین لحظه، وقتی جلوی اینه ایستاده‌ام و سایه او به تناسب دوری و نزدیکی‌ام به در، کوچک و بزرگ می‌شود.

«دوست دارم می‌دونی که این کار دله/ گناه من نیست/ تقصیر دله/ عشق تو دیوونم کرده/ بی‌آشیونم کرده/ ناز تو نازنینو ورد

زبونم کرده.»

لطفاً تحلیل‌های روان‌شناختی ندهید. پاراگرافی که گذشت مربوط به خاطره‌هایی‌ست که دچار موج‌گرفتگی شده‌اند. اصلاً

چه ربطی به من دارد. شما تحلیل‌هایتان را بنویسید و ساختار روایت را در بخش ژرف‌ساخت جراحی کنید تا من ادامه ماجرا

کور شدم، درست در پنجمین ضربه انگشتان او به در. آن‌سوی در من بودم با چشمانی که از انفجار، تصاویر تاری را توی انباری می‌پاشید.

احتمالاً شما از انفجار مردمک‌ها چیزی نمی‌دانید. به شما حق می‌دهم اگر در موقع خواندن این روایت، آن را گونه‌ای از داستان جریان سیال ذهن قلمداد کنید؛ اما اگر چند پاراگراف

جلوتر بروید خواهید دید هیچ سیالیتی در کار نیست و هیچ جریانی که قابلیت طبقه‌بندی داشته باشد.

بی‌شک، شما هم با من موافقید زمانی که موقعیتی قابل شناسایی کامل نیست، امکان اینکه در قالبی مشخص جای

گیرد وجود ندارد؛ به‌خصوص زمانی که هم موقعیت در حال فرار باشد، هم شخصیت.

صدای ضربه انگشتانش بیشتر شده. پاهایم

با عصبانیت خودش را روی زمین می‌کشد

و می‌خواهد ترتیب شکل‌گیری یک گام را

بدهد؛ اما او نمی‌داند به‌تنهایی حرکتی رخ

نخواهد داد؛ بنابراین با اسپاسمی شدید

توی ساق‌هایم فرومی‌رود تا شاید انتقام

ساعتی را بگیرد که توی انباری منتظر روز پانزدهم مرداد بود. ما طی جلسه‌ای با او و دیگر اعضای بدن به این نتیجه رسیدیم

که نیمه‌مردادماه، زمانی که انگشتان او در پنجمین ضربه با در آمیخته شد، در را باز کنیم.

باور کنید این روایت از نوع جریان سیال ذهن نیست و حتی رئالیسم جادویی که همین حالا می‌خواهد ذهن‌تان را قفلک

بدهد.

دیگر صدای ضربه‌هایش نمی‌آید؛ اما سایه اندام لاغرش باید هنوز پشت در باشد. حس می‌کنم روی زمین لابه‌لای گرد و

غبار چمباتمه زده و با ناخن‌هایی روانی افتاده به کندن پوست های ورامده از لیش تا شاید به خون برسد.

دستم را محکم می‌گیرد. این ماه‌ها با او دوران کارورزی با عصا را می‌گذرانم. او احتمال کورشدنم را بسیار زیاد می‌داند. رژیم

سختی به چشمانم داده است. تنها یک تصویر در روز؛ آن هم تصویری از چشمان اوست که سال‌ها از سفیدی‌شان می‌گذرد.

او چندین چشم بیشتر از من زیسته‌است، فریاد می‌زند: ببند... می‌بندم؛ اما دلم می‌خواهد گردنم را ۳۶۰ درجه بچرخانم و

لقمه‌های لذیذ تصاویر را توی چشمانم فروکنم؛ حتی بدوم

کمی جابه‌جا شدم. این روزها با هر پرسشی به رعشه می‌افتم. از جملات پرسشی، به‌خصوص از آن علامت پرسش گریزانم. شاید به حماقت تاریخی‌ام برمی‌گردد.

را از همان میز شام ادامه دهم؛ اگرچه مطمئنم الآن یک نفر از شما دارد در مورد عقده ادیب می‌نویسد.

دوباره تکرار کرد:

- امروز چیا دیدی؟

- همون چیزای دیروز. البته می‌دونی که ریزگردها نمی‌دارن تصاویر واضح باشن.

- پس به خاطر همین بود که امروز حتی اون خاطره‌های وحشی هم کم‌رنگ بودن؟ تو که می‌دونی اگه من با اونا چرخ می‌زنم زندگی‌مو تعطیل می‌کنم.

- آره، امروز همه‌جا تعطیل بود.

- تعطیلی خوبه؛ مٹ فراموشیه.

از پشت میز بلند می‌شود و به‌سوی پنجره می‌رود. دستانش را تا انتها از میان شیشه شکسته پنجره رد می‌کند.

- ببین این دست چقدر بیچاره‌تر از منه؛ یه جوری به خودم وصلش کردم که حتی نمی‌تونه خودشو تموم کنه.

- چشات برای انتحار بس نبود؟ نمی‌بینی با پرویی بهت وصلن؛ ولی باهات قهرن.

- برای تو که بد نشد؛ چشای سوسن کوریت شدن چشای آهو. راست می‌گفت از وقتی جای او هم می‌دیدم، چشم‌هایم رشد کرده بودند و کم‌تر جلوی اینه آهنگ‌های سوسن کوری را می‌خواندم.

- من موندم، تو که این‌قدر هوای چشاتو داشتی و هر چیزی هم به خوردشون ندادی، چرا باهات قهر کردن؟ شایدم مرده‌ن.

- از بس چیزای تکراری دیدم، می‌ترسیدم چشم مسموم بشن. هر روز یه منوی مشخص می‌ذاشتم جلوشون. روزی چند تا درخت، چند تا آدم ولی از دور، آسمون وقتی که آبی می‌شد، توی همچین چیزایی می‌چرخوندمشون. من فکر کنم چشم از لاغری مردن. می‌ترسم تو از چاقی...

- یعنی می‌گی منم... .

- نه، نه... اگه دستور رژیمی منو رعایت کنی هیچیت نمی‌شه. انگشتانم را گرفته و روی عصای سفیدش سر می‌دهد. به دست اندازهای عصا که می‌رسد، می‌گوید:

- چقدر بهت گفتم بالا بیار.

- خواستم بیارم نشد!

- نگو نشد؛ بگو دیر شد. باید تازه‌تازه از چشات بالا می‌آوردی. خیلی از اون تصاویر مال تو نبود؛ گذاشتی آن‌قدر فروبرن توی چشات که دیگه...

- تو هم اگه مدام بهت می‌گفتن سوسن کوری، مدام توی شب‌ها خواب آهو می‌دید.

فکر می‌کنم در سطوری که گذشت نثر شاعرانه و فراوانی استعاره‌ها خفه‌تان کرده باشد. لطفاً به‌سمت کتابخانه‌تان بروید و یکی از آن رمان‌های کلاسیک را بردارید و نفسی بکشید.

بله‌بله چراکه نه؟ تا شما چند صفحه رمان کلاسیک می‌خوانید می‌خواهم با او چند دور توی اتاق با عصایش بچرخم و چند صفحه‌ای به انباری نروم و حتی نیمه‌مرداد را عقب بیندازم و خیال کنم درست در پنجمین ضربه او در را گشوده‌ام. ■

# داستان کوتاه



# داستان نوجوان

داستان «گاو زورگو»؛ «نفیسه هنرور»

داستان «راز پشت پرده»؛ «زهرا اعلی»

داستان «چمدون لجاز»؛ «یکتا دستجردی»

داستان «بزرگترین بستنی دنیا»؛ «هلیا قمری»

داستان «آینه و شمعدان»؛ «فرزانه عرب کوهستانی»







صورتی اتاقم را روشن کرده بود. درکل اتاق یکم روشن شده بود. برق را روشن کردم و گفتم: من می‌دونم زنده هستید. ناگهان چمدان گفت:

\_ خداروشکر... حالا که می‌دونی من زندهم بیا و این لباس زرد زشت رو از داخل بردار

\_ اصلاً حتی حرفش هم نزن... اون لباس مورد علاقه منه.

\_ اوففف مثلاً اسم من چمدون مرتبه.

اون موقع تخت با صدای بلند گفت:

\_ بیا و این پتو رو مرتب کن من گرمایی هستم. دارم از گرما می‌سوزم.

\_ اوپس متاسفم!

پتو رو مرتب کردم.

\_ خب پتوی گرمایی خوب شد؟

\_ اره خیلی خوب شد دستت طلا

طرف کمد لباسم رفتم. خواستم مرتبش کنم اما اون داد زد

\_ اصلاً این کار رو نکن. اسم من کمد شلخته‌ست و همیشه باید شلخته باشم.

\_ چشم بهت دست نمی‌زنم. من از خدا... همینطور که داشتیم حرف می‌زدیم، کتابخونه «پفی» کشید و گفت: آه این چقدر حرف می‌زنه.

تخت گفت:

\_ این کتابخونه بداخلاقه!

\_ معلومه، چمدون جون بدو بریم که دیر شده.

\_ کی گفته من باهات می‌آم؟! من نمی‌آم.

\_ آخه چرا؟! من که بدون تو نمی‌تونم برم. بعدش هم من بخاطر تو برگشتم؛ حالا می‌گی نمی‌آم!

\_ گفتم که نمی‌آم. می‌خوام یک روز هم که شده با دوستانم تنها باشم.

\_ خب من الان چیکار کنم؟ ازت خواهش می‌کنم بیا بریم دیگه! و دستت چمدان را گرفتم و کشیدم ولی چمدون خودش رو انداخت روی زمین.

آخ، گفتم که نه... الکی تلاش نکن.

تخت گفت: خب به مامانت بگو چمدون باهام نمی‌آد

\_ هه فک کردی به همین راحتیه؟ اون موقع مامانم بجای اینکه من رو ببره شمال، می‌بره دکتر آخه کی باور می‌کنه اشیاء حرف بزنه.

\_ راست می‌گی‌ها!

کمد گفت: خب چمدون رو با خودت نبر. چی می‌شه حالا!؟

\_ یکتا... یکتا پاشو داریم می‌ریم!

\_ ای خدا! چرا اینقدر زود؟

\_ چون که تا شمال راه دوریه بابات می‌گه الان بریم که به ترافیک نخوریم و زودتر برسیم.

\_ اوففف باشه مامان بذار آماده‌شم.

سوار ماشین شدم، آخرهای خیابون رسیدیم که فهمیدم چمدونم رو یادم رفته.

\_ بابا بابا

\_ بله

\_ وایسا من چمدونم رو جا گذاشتم.

\_ آخ دختره حواس پرت... آخه حواست کجاست!

بابام دور زد و برگشتم خونه. از ماشین پیاده شدم می‌خواستم سوار آسانسور بشم ولی یادم آمد دیروز رئیس آپارتمان به همه خیر داده آسانسور خراب است. پس تصمیم گرفتم با پله بروم. با اینکه خونه ما طبقه هفتم بود ولی چاره‌ای نداشتم. با عجله از پله‌ها بالا رفتم. قطره‌های عرق مثل باران از موهایم روی صورتم می‌چکیدند. گاهی با دستم پاکشان می‌کردم. بالاخره رسیدم به دم در و آرام بازش کردم تا مزاحم همسایه‌مان نشوم. آرام رفتم توی خانه.

\_ آی آی

\_ باخدا تو کی هستی؟! سریع خودت رو نشون بده. سریع!

\_ من فرش هستم، البته اگه اون دوتا چشمت ببینن.

اخم‌هایم درهم رفت: ای فرش بی‌ادب

پهلو به خودم آمدم: وای من چقدر توهم می‌زنم. احتمالاً اثر از پله بالا رفته. آخه مگه فرش هم حرف می‌زنه!

\_ الان که تو بی‌ادب‌تر هستی. معلومه که حرف می‌زنم

\_ یعنی... یعنی... اصلاً ولش کن اسمت چیه؟

\_ فکثیف. اسم تو چیه؟

\_ یکتا، راستی چرا اسمت فکثیفه؟

\_ خب چیه مگه؟! اول اسمم به علاوه کثیف...

\_ این رو که فهمیدم، چرا کثیف؟

\_ آخه خانواده تو اجازه نمی‌دن که تمیز بمونم. یا روم آب می‌ریزن یا آبمیوه می‌ریزن. درضمن دوستانم من رو فرش کثیف صدا می‌زنن. به هرحال برو و بذار بخوابم.

\_ باشه می‌رم.

آرام آرام از فرش دور شدم و طرف اتاقم رفتم. در را باز کردم. اتاقم تاریک بود. کمی از پرده پنجره کنار رفته بود و نور ماه به فرش تابیده بود و فرش برق می‌زد. نور ماه کمی هم دیوارهای

خب اگه چمدون رو نبرم لباسام رو چیکار کنم نابغه؟  
 کتابخانه گفت: خستم کردین. حالا اگه گذاشتین من بخوابم. این  
 که فکر کردن نداره. یه بلایی سر چمدون بیار و به مامانت بگو  
 چمدونت خراب شده. فوقش می‌ری یه چمدون می‌خری. لباساتو  
 با یه چیز دیگه می‌بری.  
 \_ راست می‌گی‌ها. چرا به ذهن خودم نرسید.  
 \_ چون که ذهن ندارم.  
 \_ بی‌ادب... خب حالا بیا چمدون تا ببینم می‌تونم چه بلایی  
 سرت بیارم.  
 به اطرافم نگاه کردم: پس چمدون کوه؟ چمدون باز کجا رفتی؟  
 بازیته گرفته؟  
 باز هم از چمدون صدایی در نیامد. مثل اینکه قایم شده بود.  
 \_ اوف همین رو کم داشتم!  
 پاهایم را محکم به زمین کوبیدم.  
 \_ خب حالا که بازیته بیا بازی کنیم. اول از حموم شروع  
 کردم تخت هم بهم کمک کرد. همه جای خانه را گشتم. فقط یک  
 جا را نگاه نکرده بودم. آن هم توی کمد بود. کمد را باز کردم. بله!  
 چمدان توی کمد بود. به کمد نگاهی انداختم و گفتم: واقعاً که  
 کمد! چمدون توی کمده بعد تو به من هیچی نمی‌گی!؟

\_ معذرت می‌خوام ولی ببین خوابش برده. گناه داشت بیدارش  
 کنم. واسه همین گفتم تا تو خونه رو می‌کردی چمدون یکم  
 بخوابه.  
 به چمدون نگاه کردم. خوابش برده بود. حالا می‌تونستم ببرمش  
 ولی دلم سوخت. برای همین یک چاقو برداشتم و زیپش را کندم  
 ولی آو آنقدر غرق خواب بود که هیچی نفهمید  
 \_ یکتا، یکتا  
 صدای مامانم بود. فکر کنم عصبانی بود. البته حق هم داشت.  
 طرف مامانم رفتم و گفتم: مامان، مامان! اومدم زیپ چمدونم رو  
 ببندم، زیپش رو کندم. واسه همین دیر کردم. حالا چیکار کنم؟  
 کل لباسام ریخته بیرون.  
 مامانم که صورتش مثل فلفل قرمز شده بود گفت: همه دختر  
 دارن منم یه دختر دارم در حد رالف خرابکار، حالا اشکالی نداره.  
 لباس کم بردار بعدش هم بذارشون توی کوله مدرسه‌ت تا برات یه  
 چمدون بخرم.  
 به سرعت رفتم توی اتاق و چند تا از لباس‌هایم را توی کوله‌ام  
 گذاشتم. کوله‌ام را برداشتم و همینطور که داشتم پشت سر مامانم  
 راه می‌رفتم، برگشتم و دستم را برای وسایل اتاقم تکان دادم. ■



## داستان «بزرگ‌ترین بستنی دنیا»

نویسنده «هلیا قمری»

هنوز تابستان بود. خورشید وسط آسمان می‌تابید. بچه‌ها توی آسمان پرواز می‌کرد که یهویی دلش یک چیز خنک خواست  
 این طرف را گشت آن طرف را گشت، اما چیزی توی آسمان نبود که بخورد. پایین را نگاه کرد چشمش به یک بستنی فروشی افتاد  
 که بچه‌ها از آن بستنی قیفی می‌خریدند دلش آب افتاد و گفت: «به، به برم بستنی بخورم!»  
 رفت توی صف بستنی ایستاد نوبت بچه‌ها شد. آقای بستنی‌فروش چشمانش گرد شد. او هیچوقت یک بچه‌ها ندیده بود،  
 آخه یک بچه‌ها دم در بستنی‌فروشی چه کار می‌کرد؟ بچه‌ها یکم خجالت کشید و قرمز شد بعد لبخند زد و گفت: «لطفاً به  
 من هم یک بستنی بدهید. دلم بستنی می‌خواهد.»  
 آقای بستنی‌فروش یک بستنی قیفی به او داد اما همین که بچه‌ها خواست بستنی را بخورد بستنی آب شد چون دهان‌ها  
 آتش دارد و همیشه داغ است. آقای بستنی‌فروش نگاهی به بچه‌ها انداخت و دلش سوخت رفت و داخل، یک ظرف بزرگ چند  
 تا توپ بستنی وانیلی گذاشت و برایش آورد. دوباره همین که بچه‌ها ظرف را طرف دهانش برد بستنی‌ها آب شدند. بچه‌ها  
 آقای بستنی‌فروش گفت: «شما جایی را نمی‌شناسید که برای ما که بچه‌ها هستیم، بستنی درست کنند؟»  
 آقای بستنی‌فروش سرش را خواراند و گفت: «نه بستنی‌های همه جا مثل همین بستنی‌ها هستند. بچه‌ها نمی‌دانست چه کار  
 کند. با خودش فکر کرد که بهتر است برود یک جای دیگر و پرواز کرد و از آنجا رفت تا به پارک جنگلی رسید. وسط پارک یک  
 دریاچه بود. خودش را توی آب انداخت و حسابی آب بازی کرد. کم کم شب شد و بچه‌ها که حسابی خسته شده بود، رفت بالا  
 توی آسمان روی یک ابر دراز کشید تا استراحت کند ماه و ستاره‌های می‌درخشیدند. به ماه نگاه کرد. به نظرش آمد ماه مثل یک  
 توپ بستنی بزرگ وانیلی است. زبانش را بیرون آورد و از همان دور به روی ماه کشید او در خیالش ماه را مثل یک بستنی لیس  
 می‌زد اما ماه آب نمی‌شد و بچه‌ها هر چقدر دوست داشت می‌توانست آن را لیس بزند. با خودش فکر کرد من بزرگ‌ترین  
 بستنی دنیا را لیس زدم. بچه‌ها کم کم خوابش برد و تا صبح خواب بستنی دید. ■



لیوانی آب داد به دست شکوفه و آینه و شمعدان را از توی جعبه گذاشت بیرون و گفت: الان مهم نیست چه اتفاقی افتاده فقط باید درستش کنیم. آن‌ها نشستند فکر کردند و فکر کردند تا دیدند تیکه‌های شکسته آینه داره تکون می‌خوره و صدای خورد شدن می‌ده. مرضیه و شکوفه از ترس همدیگر را بغل کردند و رفتند پشت صندلی و قایم شدند و یواشکی داشتند به تیکه‌های آینه نگاه می‌کردند. تکه‌های آینه و شمعدان بهم وصل شدند و یک پری مهربان و زیبا با یک لباس و کلاه بنفش آمد بیرون و دوباره تیکه به زمین ریختند.

پری هی صدا می‌زد: بچه‌ها، بچه‌ها، کجایی؟ مرضیه و شکوفه تا پشت خود را به صندلی کردند دیدن که پری جلو چشم‌هایشان است. جیغ زدند و سمت گلدان رفتند و مرضیه یک گلدون برداشت تا بزند توی سر پری. پری گفت: نگران نباشید. من پری مهربون هستم و به هیچکس هیچ آزاری نمی‌رسونم. راستی گفتم داستان زندگی ما پری‌ها چیه؟

- مرضیه: اممم، نه نگفتی.  
- داستان زندگی ما پری‌ها مثل داستان زندگی گول چراغ جادو توی قصه‌هاست. فقط پیداکردنی نیستیم. ما عاشق کمک کردن به مردم هستیم. اما... فقط یک چیز خیلی ناراحت می‌کنه.

- شکوفه: چی ناراحت می‌کنه.  
- نمی‌خوام از خودم تعریف کنم ولی... من پری زیبایی هستم. بین همه پری‌ها و همه به من حسودی می‌کنن و می‌گن که تو برای مردم با منت کاری انجام می‌دی و اون‌ها از تو درخواست کمک نمی‌خوان و راستم می‌گفتن چون چند وقتی کسی درخواست کمک نکرده بود و من الان بدون هیچ شرط و دلیلی برای شما کار می‌کنم تا ثابت کنم اون‌ها حرف راست رو نمی‌گفتند. اما فقط یک شرط آسون دارم.

- شکوفه: چه شرطی؟  
- اینکه تا آخر عمر من و به نیکی در ذهنتون بسپارید  
- مرضیه: باشه حتماً شرطی که گذاشتی رو قبول می‌کنیم، مگه نه شکوفه؟

- شکوفه: مم، آره معلومه که قبول می‌کنیم.  
- حالا مرضیه جون ازت خواهش می‌کنم اون گلدون رو بذاری سر جاش. می‌ترسم ناکارم کنی آخر.

- مرضیه: خخخ، باشه چشم. ببخشید یادم رفته بود وگرنه زودتر از اینها می‌داشتم سر جاش. مرضیه گلدان را گذاشت روی میز و گفت: می‌شه هر چه زودتر این آینه و شمعدون شکسته رو درست کنی؟  
- بله، با کمال میل.

و پری مهربون شروع کرد به ساختن آینه و شمعدان و آینه و شمعدان که درست شد پری غیب شد و شکوفه و مرضیه از پری و بسیار تشکر کردند و شکوفه سمت خانه‌شان حرکت کرد و عروسی به خوبی و خوشی تمام شد و آینه شمعدان صحیح و سالم به دست خاله پوران رسید. ■

در روستای باصفا و دل‌بازی پیرزنی زندگی می‌کرد که همه او را به اسم خاله پوران می‌شناختند. او یک دست آینه و شمعدان داشت، همه او را به زنی پاک، مقدس و خوشبخت می‌دانستند. برای همین به عقیده‌ای که داشتند، در عروسی‌هایشان از آن استفاده می‌کردند. به دلیل اینکه اگر از آن آینه و شمعدان استفاده کنند حتماً عروس و داماد هم خوشبخت می‌شوند. عروسی فرشته خواهر شکوفه بود و مادر به شکوفه گفت: چون عروسی داخل خونه‌ست من خیلی کار دارم و باید خونه رو مرتب کنم، پس تو وظیفه داری که بری و آینه و شمعدون رو از خاله پوران بگیری. فقط خیلی حواست باشه که نشکنه... خب دخترم؟

- چشم مامان مواظب هستم.  
- آفرین عزیزم. حالا برو تا دیر نشده.

- چشم، خداحافظ  
و شکوفه راه افتاد به سمت خونه خاله پوران. وقتی به آنجا رسید جعبه آینه و شمعدان را از خاله پوران گرفت و ایشان را برای عروسی آبجی فرستش دعوت کرد. او آنقدر ذوق داشت که چنین وظیفه مهمی را به او دادند که اصلاً حواسش به جلوی پاش نبود که یکدفعه پاش به سنگی برخورد کرد و افتاد. وقتی سرش را بالا آورد دید که چیزی دارد درون جعبه برق می‌زند و سری از جاش بلند شد و لباس‌هایش را تکان داد و به سمت جعبه دوید. جعبه رو برداشت و دید که یک تکه از آینه است و آنچه بود که حس و حال بسیار بدی پیدا کرد و فکر می‌کرد که چیزی دارد درون دلش به بالا و پایین می‌پرد و همش جلوی چشم‌هایش آینه و شمعدان شکسته را می‌دید و عرق‌هایش مانند قطرات باران روی پیشونیش غل می‌خوردند و برای اینکه کسی آن آینه و شمعدان شکسته را نبیند رفت و پشت یک ستون برق قایم شد. یکم نشست و گفت که این جا به خونه مرضیه نزدیکه پس باید برم جای مرضیه، تازه چه بهتر اینکه امروز شیفته مامان باباش هم هست و اون‌ها الان سر کارن. او بلند شد و از کوچه پس کوچه‌های تنگ عبور کرد تا به خانه مرضیه رسید و در زد:

زیبینگ  
- بله، کیه؟ اومدم.  
- ززینگ  
- اومدم دیگه، اومدم.  
- تورو خدا بدو مرضیه  
- بله کیه؟ عه تویی شکوفه!

شکوفه بدون اینکه اجازه بگیرد وارد خانه مرضیه شد و در جعبه را وا کرد و نشون مرضیه داد و گفت: فقط خواهش می‌کنم کمکم کن. احساس خیلی بدی دارم و حس می‌کنم قلبم داره از توی قفسه سینم می‌زنه بیرون. مرضیه بدون اینکه جواب شکوفه را بدهد دستش را گرفت و برد توی خانه و در را قفل کرد و



از پشت سر سایه‌ای را دید. چشم‌هایش را بست و آب دهانش را به سختی قورت داد.

بعد آهسته برگشت، با اینکه بدنش مثل دستگاه ویبره می‌لرزید، ولی یهو خنده‌اش گرفت. فهمید که آن سایه‌ای که دلش را زیرورو کرد، سایه‌ی جاروی دسته بلند کنار زیرزمین بود. قوطی را برداشت اما یهو چیز عجیبی توجهش را جلب کرد. روی دیواری که پشت پله‌ها بود پرده‌ای کشیده شده بود.

- یعنی چی می‌تونه اونجا باشه. احتمالاً خرت و پرت‌های پدربزرگ است، ولی آخه چرا جلوش پرده کشیده؟  
حلزونی طرف پرده رفت. آهسته پرده را کنار زد، سه نفر را در وسط اتاقک تاریک دید. آن‌ها در آن اتاق سوت و کور که گوشه گوشه‌ی آن گرد و خاک و تار عنکبوت بود مشغول آزمایش و درست کردن مایعی آبی رنگ بودند.

علی خودش هم نمی‌دانست چطور آن همه ترس جایش را به کنجکاوای داد. آرام روی نوک پا طرف قفسه‌ی ظروف شیشه‌ای رفت و قایم شد. او در حال تماشا کردن آن‌ها بود که از پنجره کنار آن اتاق باد ملایمی وزید و گرد و خاک بلند شد و بینی‌اش را خاراند. علی نتوانست خودش را کنترل کند و عطسه‌اش گرفت. آن سه نفر که روپوش داشتند نگاهشان به او افتاد.

مثل باد به طرف علی رفتند و دست و پایش را بستند و علی را داخل قفس میله‌ای انداختند. یک نفر از آن‌ها وارد قفس بزرگ میله‌ای شد. علی دهانش قفل شده بود نمی‌توانست حرف بزند.

- ببینم تو اینجا چی می‌خوای؟ چطوری اومدی اینجا؟

- م.. م.. من.. من

- درست حرف بزن بچه تا بفهمم چی می‌گی!

علی که زبانش بند آمده بود، با هزار سختی ماجرای پیدا کردن اتاقک مخفی را تعریف کرد.

- خب حالا بگو ببینم تو کی هستی؟

- من علی هستم نوه‌ی صاحب این خانه. شما اینجا چیکار می‌کنید؟ چرا تو زیرزمین پدربزرگ من هستید؟

- این ماجرا برمی‌گردد به ۵۰ سال پیش. درست موقعی که پدربزرگت این خانه را خرید و برای زندگی به اینجا آمد. قبل از اینکه پدربزرگ و مادربزرگت به اینجا بیایند، در این

دور تا دور حیاط، باغچه باریکی بود. گل‌های باغچه هر کدام به رنگ یکی از مدادهای جعبه مداد رنگی بودند.

علی و نیما با دوچرخه‌هایشان بازی می‌کردند و دور حوض دایره‌ای شکلی، به رنگ دریا که در آن فواره‌ای مانند خرطوم فیل آب به داخل حوض می‌پاشید، می‌چرخیدند.

پدربزرگ کنار دیواری که برگ‌های گل چسبک آن را پوشانده بود، درحال تعمیر چرخ خیاطی مادر بزرگ بود.

آواز فناری که روی درخت تنومند گردو نشسته، فضای حیاط را پر کرده بود.

- علی بیا اینجا پسر.

- برو اونور... بیب بیب. بله پدربزرگ، با من کار داشتید؟

- علی جان برو تو زیرزمین کنار صندوقچه گوشه دیوار یک قوطی که داخلش پیچ و مهره است بردار بیار. بدو پسر.

- وای زیرزمین.

علی خشکش زد. دهانش مثل کویر خشک شده بود و به سختی آب دهانش را قورت داد.

خواست بدون هیچ نگرانی به طرف زیرزمین برود. اما پاهایش به زمین قفل شده بود و هیچ حرکتی نمی‌کرد.

با آستین پیراهنش، عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و مثل لاک پشت به طرف زیرزمین حرکت کرد.

در چوبی را باز کرد، نگاهی به پله‌های پیچ در پیچ زیرزمین کرد.

همه چیز دور سرش می‌چرخید، صدای باد در پله‌ها می‌پیچید.

انگاری در قلبش یوزپلنگ می‌دوید.

آهسته آهسته و یکی یکی پله‌ها را طی کرد. همه‌ش پشت سرش را نگاه می‌کرد وقتی سرش را برگرداند دهانش قفل شده بود و قلبش کم مانده بود از جا کنده شود.

عنکبوتی که داشت با تارش تاب بازی می‌کرد از سقف آویزان و به چشم‌های علی خیره شده بود. علی چشم‌هایش را بست و از زیر تار عنکبوت رد شد.

دیگر چیزی نمانده بود که پله‌ها تمام شود. دست و پایش می‌لرزید.

دور و بر را نگاه کرد و صندوقچه را پیدا کرد. سمت صندوقچه حرکت کرد که ناگهان ایستاد، انگار روی سرش باران می‌بارید، همه‌ی تنش خیس شده بود.

دور و بر را نگاه کرد و صندوقچه را پیدا کرد. سمت صندوقچه حرکت کرد که ناگهان ایستاد، انگار روی سرش باران می‌بارید، همه‌ی تنش خیس شده بود.



خانه جادوگری زندگی می‌کرد که هیچکس از این موضوع خیر نداشت و نمی‌دانست که در این خانه جادوگر زندگی می‌کند.

جادوگر وقتی فهمید قرار است کسی در خانه او زندگی کند، تصمیم گرفت طلسمی بسازد که هرکس در اینجا زندگی کند، اتفاق‌های غم‌انگیزی برایش پیش بیاید.

علی با خودش گفت: «والی پس دلیل مرگ خاله مرضیه مادر نیما، بیماری قلبی مادر بزرگ و حتی ورشکستگی پدر بزرگ این طلسم بوده.»

اشک در چشمانش موج می‌زد.

آن مرد ادامه داد: «اریاب ما برای شکستن طلسم‌ها، کتابی ارزشمند داشت، او با کمک رمز پنهان توانست جادوگر را از بین ببرد. اما مقابله با جادوگر، خودش هم به شدت آسیب دید و جانش را از دست داد.»

بعد از آن ماجرا شکستن طلسم این خانه به ما سپرده شد»

علی دهانش باز مانده بود و با تعجب به آن مرد خیره شده بود.

- حالا به کمک یه فرد باهوش نیاز داریم. ظاهراً تو بچه باهوشی هستی. فکر کنم تو بتونی به ما کمک کنی.

علی که مات و مبهوت مانده بود با هیجان پیشنهاد مرد را قبول کرد.

- اووم. ببخشید پدر بزرگ من از این موضوع خبر داره؟

- نه پسر جان

- یعنی چطور ممکنه پدر بزرگ بعد از این همه سال متوجه

شما نشده باشه؟

- هیچکس نمیتونه ما رو ببینه، به جز آدمهای خاص.

علی با شنیدن این حرف سینه‌اش را صاف کرد و لبخندی به لبش نشست.

علی دوباره پرسید: خب بعد از اینکه این طلسم رو شکستید چی می‌شه؟

شما برای همیشه اینجا می‌مونید؟

- اووو پسر چقدر ما رو سؤال پیچ کردی بسه دیگه!

علی سرش را پایین انداخت.

مرد دستی به سر علی کشید و گفت: وقتی این مأموریت ما تموم بشه وردی می‌خونیم و بعد به دنیای خودمون میریم.

علی به همراه مرد از قفس بیرون رفت.

همه به کمک هم عملیات را شروع کردند و خوشبختانه عملیات موفقیت‌آمیز بود و طلسم شکست.

چشمانشان برقی زد و همدیگر را در آغوش گرفتند.

- ای وای خدای من

آن سه نفر گفتند: چی شده اتفاقی افتاده؟

- قرار بود قوطی پیچ و مهره را برای پدر بزرگ ببرم. معلوم نیست چقدر منتظر مانده معطل نکرد و بعد که آن سه نفر

از علی بابت همکاری‌اش کلی تشکر کردند علی برگشت.

او دیگه نگران هیچ چیز نبود و با خیال آسوده از پله‌ها بالا رفت. در زیرزمین را بست و به در تکیه داد و نفس عمیقی

کشید. قوطی پیچ و مهره را به پدر بزرگ داد و قبل از اینکه

پدر بزرگ حرفی بزند مثل باد به طرف دوچرخه‌اش رفت و با

پسر خاله‌اش نیما بازی کرد. ■





آن‌ها نگاه می‌کرد. یادش آمد از روزهایی که با آن‌ها بازی می‌کرد. پرتلا پشتش می‌نشست و توی مزرعه راه می‌رفتند. حالا تک و تنها باید اینجا بشینم همه از من می‌ترسن. نگاهی به خاکستری کرد که در گوشهٔ تاریک ودور از همه خوابیده بود.

«نباید حرف خاکستری رو گوش می‌کردم.»

او ادامه داد: «من از همه بزرگ‌ترم. همه باید از من حساب ببرن. حالا که حرفش را گوش دادم دیگه هیچکس با من دوست نیست. شاید خاکستری به من حسودیش شده چون همهٔ حیوونا من رو دوست داشتن؛ ولی الان من هم مثل اون بد اخلاق و اخمو شدم و کسی با من حرف نمی‌زنه.»

صبح روز بعد وقتی پشمالو از خواب بیدار شد، صدای گاو را شنید که می‌گفت: «پشمالو... پشمالو، بیا باهم از این علف‌های تازه بخوریم.»

پشمالو تعجب کرد. آرام آرام سمت گاو رفت و با هم شروع به خوردن علف کردند که ناگهان سر و صدایی از مزرعه آمد. گاو با عجله به مزرعه رفت اما مواظب بود ظرف دانهٔ خانم حنایی روی زمین نریزد.

دید گاری روی پرتلا افتاده و هیچ کس نمی‌تواند آن را از روی پرتلا بردارد. گاو که پرزور بود توانست گاری علف را از روی پرتلا بردارد و او را نجات دهد. همهٔ حیوانات از اینکه گاو که دوباره مثل قبل مهربان شده خوشحال شدند و دور او حلقه زدند و می‌خندیدند. ■



پشمالو گوسفند مزرعه کنار در چوبی طویله که آفتاب به آنجا می‌تابید نشسته بود و استراحت می‌کرد. گاو آمد و به او گفت: «برو اون طرف من می‌خوام اینجا بخوابم.»

«من زودتر اومدم اینجا تو کنار من بشین.»

«نه. من دوست دارم فقط خودم اینجا بشینم برو وگرنه شاخت می‌زنم.»

پشمالو که از شاخ‌های گاو می‌ترسید علف‌هایی را که جلوش بود، به دهانش گرفت و با ناراحتی رفت کنار درخت سیب نشست. صبح روز بعد پرتلا در مزرعه روی چمن‌ها توپ بازی می‌کرد که گاو با عصبانیت و دوان دوان سمت او آمد و نزدیک بود پرتلا را له کند. کاکلی که روی پرچین نشسته بود و اطراف را نگاه می‌کرد گاو را دید. زود طرف پرتلا رفت و او را سمت بوتۀ گل یاس هل داد و نگذاشت پرتلا زیر پای گاو له شود. عصر همان روز پشمالو و کاکلی، کنار حوض مشغول آب خوردن بودند، پشمالو گفت: «کاکلی تو می‌دونی چرا گاو این روزها بد اخلاق شده؟ دیروز من رو به زور از جام بلند کرد.»

«امروز هم نزدیک بود پرتلا رو له کنه. نمی‌دونم چی شده که اینقدر رفتارش عوض شده.»

موشی که در راه رفتن به خانه‌اش بود، حرف‌های کاکلی و پشمالو را شنید. گردویی را که در دستش داشت، روی زمین گذاشت و گفت: «آره رفتارش خیلی تغییر کرده. دیشب من رو دعوا کرد و گفت: برو توی سوراخت. من می‌خوام بخوابم. باید یکی از ما بره و با گاو حرف بزنه. کاکلی به پشمالو گفت: «تو برو با گاو صحبت کن.»

«نه من می‌ترسم بهتره به خاکستری بگیم چون الاغ شبیه گاو و از ما بزرگتره و از گاو هم نمی‌ترسه.»

موشی گفت: «خاکستری که از صبح تا غروب می‌ره سرزمین و بار می‌بره وقتی هم که بر می‌گرده خسته می‌شه و می‌خوابه.»

کاکلی نگاهی به ماه کرد و گفت: «حالا بریم توی طویله، فردا یه فکری می‌کنم.»

گاو کنار در طویله در تاریکی نشسته بود. کاکلی و خانم حنایی کنار پنجرهٔ رو به مزرعه نشسته بودند و پرتلا لب پنجره، زیر نور ماه بالا و پایین می‌پرید، کمی آن طرف‌تر پشمالو و بزی در کنار آخور علف می‌خوردند. گاو هم به

# سینما و تئاتر



نگاهی به فیلم: «برادرم خسرو» کارگردان «احسان بیگلری»: (مهدی عبدالله پور)



## نگاهی به فیلم «برادرم خسرو» از منظر روانشناسی

کارگردان «احسان بیگلری»؛ «مهدی عبدالله پور»

فیلم «برادرم خسرو» ساخته احسان بیگلری که موضوع روان‌شناسی را مدنظر قرار داده است و می‌توان گفت قصد عمده کارگردان، پرهیز از سوزهای تکراریست.

کارگردان: احسان بیگلری

تهیه‌کننده: سعید ملکان

نویسنده: احسان بیگلری

پریسا هاشم‌پور

بازیگران:

شهاب حسینی

هنگامه قاضیانی

ناصر هاشمی

بیبا فرهی

خلاصه فیلم:

فردی به نام خسرو «شهاب حسینی» دچار اختلال دوقطبی نوع ۲ است که توسط خواهرش به خانه برادرشان ناصر آورده می‌شود و از او می‌خواهد که خسرو چندوقت پیش آن‌ها زندگی کند. ناصر می‌پذیرد و اتاقی در اختیار خسرو می‌گذارد تا استراحت کند. در فیلم علائم‌هایی مانند شیدایی و افسردگی را شاهد هستیم که همین باعث می‌شود مشکلاتی رقم بخورد.

نگاهی روان‌شناسانه به فیلم:

زمانی که درباره اختلال «دوقطبی» صحبت می‌شود، درصدی بیشتری از افراد دوره‌های افسردگی و شیدایی را برای این اختلال در نظر می‌گیرند؛ این دو دوره برای این اختلال کاملاً صدق می‌کند

اما کامل نیست زیرا چند نوع دوقطبی چند وجود دارد و علائم آن‌ها متفاوت است.

اختلال دوقطبی نوع ۱: در این نوع اختلال، تنها با نمود دوره شیدایی همراه است. (البته بسیاری از روان‌شناسان معتقدند یک دوره افسردگی هم ابراز می‌شود اما سه‌چهارم افراد با علائم شیدایی همراه هستند.)

دوقطبی نوع ۲: این نوع دوقطبی، برخلاف نوع ۱، فرد مبتلا یک دوره شیدایی و یک دوره افسردگی را طی می‌کند؛ یعنی برای تشخیص آن، تنها وجود شیدایی کافی نیست.

(جز این دو نوع، نوع دیگری به نام ادواری‌خویی هم وجود دارد که اکنون از آن گذر می‌کنیم.)

نیمه شیدایی: در فرایند این اختلال، دوره‌ای دیگر به نام نیمه شیدایی وجود دارد که البته برخی افرادی را که شدت شیدایی آن‌ها کمتر است درون خود جای می‌دهد. علائم نیمه شیدایی شدت کمتری نسبت به شیدایی دارد. علائم:

پرحرفی و پرش افکار

انرژی بسیار

تغییر میل جنسی

ذهن شلوغ و ابراز آن‌ها

در فیلم «برادرم خسرو» با شخصیت دوقطبی روبه‌رو هستیم که نوع ۲ آن را نشان می‌دهد. خسرو درگیر دو دوره شیدایی و افسردگیست. زمان ابراز شیدایی شاهد هستیم که او بسیار دست و دل‌باز می‌شود و برای بچه برادرش اسباب‌بازی‌هایی می‌خرد که شاید لزومی به خرید آن‌ها نباشد. این افراد ولخرجی‌های بسیاری دارند و با این کار احساس خوبی پیدا می‌کنند، مشکل مالی را فراموش می‌کنند و چیزهایی می‌خرند که لزومی به خرید آن نیست.

در سکانسی دیگر خسرو نصف شب آهنگ می‌گذارد، می‌رقصد و باعث بی‌خوابی افراد خانه می‌شود.

جو روی علائم این افراد تاثیرگذار است؛ در همین فیلم زمانی که به مهمانی دعوت شده‌اند، دوستان برادر خسرو، ناخواسته این فضا را برای خسرو فراهم می‌کنند که این اقدام، کنشی دیگری را

نمایان می‌کند؛ زمانی را می‌بینیم که خسرو به برادرش ناصر اصرار می‌کند که برقصد و این پافشاری تا جایی پیش می‌رود که ناصر خشمش را بروز می‌دهد؛ یعنی شخصیت بی‌خیال و راحت افراد دوقطبی، باعث مختل شدن زندگی افراد دیگر هم می‌شود.

قسمتی دیگر جو همسایگان روی خسرو اثرگذار است؛ قسمتی که در محله ایستاده و گیتار می‌نوازد و افراد اطرافش حلقه زده‌اند. معاشرتی بودن بیش از حد چنین افرادی که همراه اعتمادبنفس فراوان ابراز می‌شود، مزاحمت

فردی به نام خسرو «شهاب حسینی» دچار اختلال دوقطبی نوع ۲ است که توسط خواهرش به خانه برادرشان ناصر آورده می‌شود و از او می‌خواهد که خسرو چندوقت پیش آن‌ها زندگی کند.





را برای اطرافیان همراه دارد و گاهی باعث طرد شدن آن‌ها از گروه یا جمعی دیگر می‌شود. همانگونه که گفتیم، خسرو دچار دوقطبی نوع ۲ است یعنی شیدایی و افسردگی. بنابراین علائم افسردگی او را بررسی می‌کنیم:

قسمتی از فیلم خسرو وارد دوره افسردگی می‌شود که شدت آن قوی است و حتی باعث واکنش‌های فیزیکی می‌شود و آنقدر این شدت ادامه پیدا می‌کند که او را به تخت می‌بندند تا به خود و دیگران آسیب نرساند. مراجعه به روانپزشک بسیار ضروری و فوری است که این اقدام هم انجام می‌شود و به وسیله قرص‌های قوی، خسرو بی‌حال می‌شود و به خواب می‌رود؛ البته برادرش بیش از حدی که دکتر تجویز کرده است به او قرص می‌دهد که این عمل خسرو را به کما می‌برد.

علائم:

تغذیه: میل به خوردن غذا کم می‌شود.

خواب: خواب او دچار اختلال می‌شود و مانند کسانیکس که معتاد شده‌اند و بدن درد دارند.

زودرنجی: زمانی که برادرش یا زن برادرش با او حرف می‌زنند، او کج خلقی می‌کند و وسایل می‌شکند. (به نصیحت و کلام قضاوت‌گونه واکنش نشان می‌دهند).

در سکانسی دیگر، وقتی دزدگیر ماشینی صدا می‌دهد، زودرنجی سراغش می‌آید و با اقدامی بسیار پرخاشگرانه، خشمش را ابراز می‌کند.

بدهنی: در همان سکانس صدای دزدگیر ماشین، شروع به بدهنی می‌کند و افرادی که این اختلال و علائم آن را نشانساند، ممکن است جوابی متقابل بدهند.

زمانی که واکنش‌ها و رفتارهای ناصر برادر خسرو را می‌بینیم، می‌توانیم گمان کنیم که او هم آدم سالمی نیست و بروز خفیف‌تری نسبت به خسرو دارد.

این مطلب به این دلیل بیان شد که این را فراموش نکنیم که روان‌شناسان معتقدند دوقطبی مخصوصاً نوع ۲ در اکثر مواقع ارثی است و می‌شود این اختلال را در خانواده یا نسل‌های پیش جست و جو کرد. زمان درمان دوقطبی، معمولاً جدای از اقدام به درمان فرد مبتلا، افراد خانواده او هم باید روش رفتار با آن شخص را آموزش ببینند؛ در این فیلم هم دکتری که خسرو را درمان می‌کند، با ناصر و همسرش صحبت می‌کند که چگونه با او رفتار کنند چون در صورت واکنش نامناسب، اختلال تشدید پیدا کند و ممکن است با جوابی معکوس روبه‌رو شوند.

خلاقیت: اغلب این افراد بسیار خلاق هستند؛ همانطور که می‌بینید، خسرو عکاس و نوازنده است و این نشان می‌دهد هوش و خلاقیت و متفاوت‌بینی این افراد قابل انکار نیست اما با شدت گرفتن آن امکان اختلال در چنین روندی وجود دارد که درمان دارویی می‌تواند آن‌ها را درمان و ذهن را به فرایند عادی خود برساند.

اگر تاریخ را از منظر روان‌شناسی شخصیت بررسی کنیم، متوجه می‌شویم که اختلال دوقطبی، مانع موفقیت افراد نشده و بسیاری از آن‌ها درگیر آن بوده‌اند؛ اما به این معنا نیست که از درمان آن صرف نظر کنیم؛ زیرا قطعاً این افراد هم اقدام به درمان کرده بودند و بی‌خیالی باعث تشدید آن می‌شود.

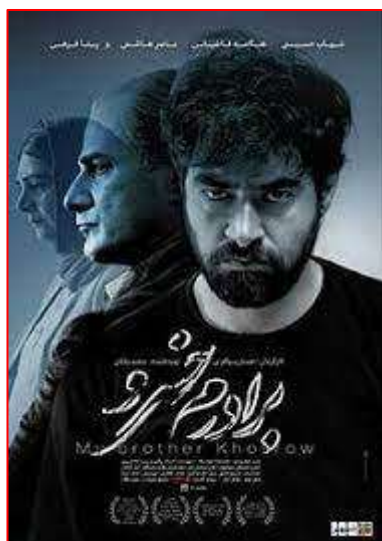
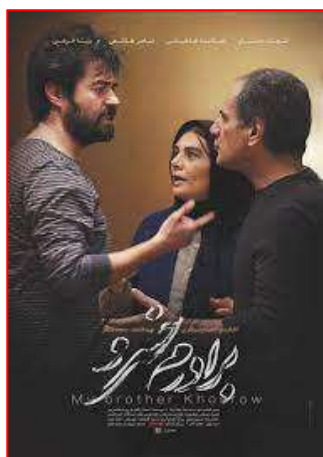
افراد مشهوری که به دوقطبی مبتلا بودند:

برند راسل

ارنست همینگوی

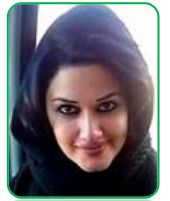
بتھوون

و ... ■



# ترجمہ

رمان ترجمہ: «درب سبز»؛ «او. هنری»؛ «فرخندہ شعبانی»  
ترجمہ رمان «بستنی»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»  
ترجمہ کتاب «گسترہ»؛ «دیوید اپستاین»؛ «سہند درویشی»  
داستان «ہزاران خورشید تابان»؛ «خالد حسینی»؛ «مریم نفیسی راد»  
داستان «کفش تابستانی»؛ «یاسوناری کاواباتا»؛ «آرزو کشاورزی»  
ترجمہ مقالہ: «اساطیر اسکاندیناوی - رگناروک»؛ «سعیدہ فضلوں»  
داستان ترجمہ «قوی قرمز»؛ «کورنلیوس ماتیوس»؛ «اسماعیل پورکاظم»

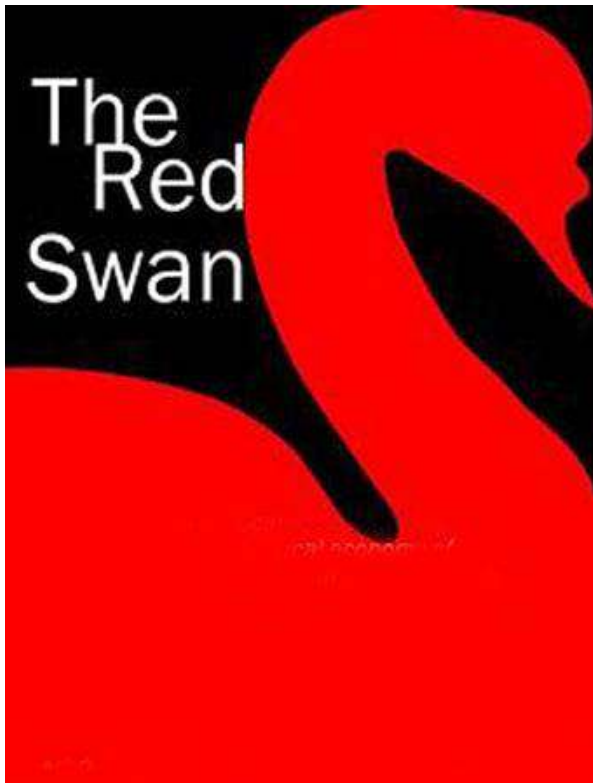




بعد از آنکه برادرها در شکار کردن مهارت کامل یافتند و قادر گشتند، که از خودشان مراقبت به عمل آورند آنگاه برادر بزرگتر که "ژاکان" نام داشت، پیشنهاد کرد، که به تنهایی آنجا را ترک نماید و برای جستجوی شانس و اقبال زندگی خویش به دیگر مناطق سرخپوست سفر کند. او اظهار امیدواری می کرد که بزودی بتواند امکانات و تمویل کافی را برای زندگی بهتر و ازدواج هر سه فراهم سازد. او با این قصد و نیت با برادرانش خداحافظی کرد و با تقاضای آنها برای همراه شدن مخالفت ورزید. دوّمین برادر که "جکیوز" نام داشت، با صدای بلند عدم رضایت خویش را با چنین برنامه‌ای اظهار داشت. او گفت: شما چه هدفی را به تنهایی می‌خواهید دنبال نمائید؟ ما زمان درازی را در کنار همدیگر گذرانده‌ایم و از همدیگر مراقبت نموده‌ایم لذا همچنان می‌توانیم بدون کمک دیگران زندگی نمائیم. پیشنهاد "جکیوز" که در قالب سخنانی شورانگیز بیان گردید، توسط هر سه برادر پذیرفته شد و آنها تصمیم گرفتند، تا همچنان مدت دیگری را با همدیگر سپری نمایند. یک روز هر سه برادر تصمیم گرفتند، که هر کدام یک حیوان نر بالغ از نوعی را که در صید آنها مهارت دارند، شکار نمایند، تا بتوانند با پوست آنها برای خودشان تیردان (ترکش) تهیه کنند. اندک زمانی بعد که شکارها انجام پذیرفتند و تیردان ها فراهم

سه برادر سرخپوست که والدین خود را در اولین سال‌های زندگی خویش از دست داده بودند، با همدیگر بسر می‌بردند. برادر بزرگتر به خوبی نمی‌توانست از عهده مخارج زندگی آنان برآید. او تمام وقتش را به شکار کردن حیوانات وحشی گوناگون می‌پرداخت و از این طریق به مخارج خانواده کمک می‌کرد. او همچنین سعی می‌کرد تا مقداری جزئی از آنچه را فراهم می‌سازد، با صرفه جوئی برای روزهای سخت آینده در انبار ذخیره نماید. آن‌ها با کاهش مخارج تلاش می‌کردند، تا زندگی خودشان را به هر طریقی بگذرانند و محتاج دیگران نباشند. در نزدیکی آنها هیچ همسایه‌ای زندگی نمی‌کرد، تا در مواقع ضروری به نحوی به کمکشان بشتابد و یا چیزی به آنها قرض بدهد زیرا پدرشان از سال‌های بسیار قبل خودش را از بدنه قبیله و خویشاوندان جدا ساخته بود و یک زندگی منزوی و مجزا از سایرین می‌پرداخت. پسربچه‌ها هیچگاه ایده و نظری از اینکه کسی در همسایگی آنها زندگی نمی‌کند، ابراز نمی‌کردند. آن‌ها حتی پدرشان را به خوبی نمی‌شناختند زیرا در زمانیکه او از دنیا می‌رفت، حتی پسر بزرگتر نیز آنقدر کم سن و سال بود، که اینک هیچ خاطره‌ای از او به یاد نداشت. آن‌ها بدون آینده‌ای مشخص در یک زندگی دشوار سرگردان مانده بودند. هر سه آنها دارای قلبی مهربان بودند و

سعی داشتند، تا از هر شانس که به آنها رو می‌کند، به نحو مطلوب بهره گیرند. این زمان همگی آنها از قابلیت‌هایی در تعقیب و شکار حیوانات وحشی برخوردار شده بودند. برادر بزرگتر با ممارست زیاد بیشترین مهارت‌ها را در شکار حیوانات جنگلی کسب نموده بود و از این طریق بخش عمده‌ای از مواد غذایی مورد نیاز خانواده را تأمین می‌نمود. بیشترین علاقه و محدوده عمل برادر بزرگتر متوجه شکار: گاو میش وحشی (بوفالو)، گوزن شمالی (موس) و آهوهای بزرگ بود. برادر بزرگتر کم تلاش بسیاری به عمل آورد، تا مهارت‌های خویش را به برادران کوچکترش منتقل سازد و ریزه کاری‌های شکار را به برادرانش بیاموزد. این موضوع پس از اندک زمانی باعث شد که هر کدام از سه برادر در شکار یکی از حیوانات وحشی جنگلی آنچنان ورزیده شوند و مهارت ویژه‌ای بدست آورند، که مردمان قبایل مختلف سرخپوست که در آن حوالی ساکن بودند، هر یک از آنها را به نام شکارچی همان حیوان منتسب ساخته و می‌شناختند.



شدند آنگاه برادران تیردان ها را بلادرنگ با تیرها پُر کردند زیرا عقیده داشتند که باید خودشان را همواره برای هر اتفاقی آماده و مهیا نگه دارند.

بزودی هر سه برادر بر این توافق کردند، که طی یک شرط بندی برتری میزان مهارت خودشان را به رُخ همدیگر بکشند و نشان بدهند که تا چه حد قادرند، از عهده تأمین زندگی خانواده بر آیند. آن‌ها همچنین قرار گذاشتند که به هیچ حیوان و یا پرنده دیگری بجز آنچه در مورد آن مهارت ویژه داشتند، تیر نیندازند. با این قول و قرارها بود، که هر سه برادر به اتفاق از خانه خارج شدند ولیکن هر کدام بر اساس شناختی که از محیط و شکارگاه‌های اطراف داشتند، ناچاراً مسیرهای متفاوتی را برای شکار کردن برگزیدند.

"مایدوا" که جوان‌ترین برادر بود، هنوز چندان از خانه دور نشده بود که با یک خرس بزرگ مواجه گردید. خرس طبق توافقی که بین برادرها وضع شده بود، جزو حیواناتی به شمار نمی‌آمد که "مایدوا" در شکار آنها مهارت داشت اما او به هر حال به قول و قرارها پایبند نماند و خرس را تعقیب نمود، تا اینکه کاملاً به او نزدیک شد. "مایدوا" وقتی که در شرایط مناسبی قرار گرفت، بلافاصله تیری را از تیردان خارج نمود و پس از نشانه‌گیری به سمت خرس روانه ساخت. تیر زوزه کشان به خرس برخورد کرد و او را بر زمین انداخت. "مایدوا" بدین ترتیب برخلاف تعهد و قراری که با برادرانش بسته بود، عمل نمود.

"مایدوا" فوراً شروع به کندن پوست حیوانی که شکار کرده بود، نمود اما ناگهان چیزی قرمز رنگ بر محیط اطراف او سایه انداخت.

"مایدوا" حیران و شگفت زده چشمانش را مالید. او فکر می‌کرد که شاید این موضوع یک خیال و تصوّر واهی و ذهنی باشد لذا چندین دفعه دیگر چشمانش را مالش داد، تا شاید اشتباه کرده باشد اما مشاهده نمود که جسم قرمز رنگ همچنان در هوا وجود دارد و همه چیز در اطرافش را تحت تأثیر رنگ قرمز خویش قرار داده است.

این زمان همه چیز از جمله درختان اطراف، رودخانه‌ای که در

همان نزدیکی جریان داشت و آهوئی که از کنار درختان جنگلی گریخت، همگی با همان ظرافت و شکوه طبیعی به رنگ قرمز درآمدند بودند بنابراین "مایدوا" به تماشای این منظره اعجاب‌انگیز ایستاد و به فکر فرو رفت.

در این زمان صدائی عجیب از فاصله دور به گوشش رسید. صدا آنچنان بود که ابتدا به نظر می‌رسید که از جانب یک انسان باشد.

"مایدوا" مسیر صدا را دنبال نمود، تا اینکه به ساحل یک دریاچه رسید. او مشاهده کرد که در فاصله‌ای نسبتاً دور از ساحل، یک پرنده قوی قرمز رنگ بر روی آب شناور است. اینک پَرهای با شکوه قو در زیر تابش نور خورشید به زیبایی می‌درخشیدند. زمانی که قوی زیبا گردن خویش را بالا گرفت آنگاه صدائی عجیب از گلولی او به گوش رسید.

"مایدوا" اندیشید که قو در تیررس وی قرار دارد لذا تیری را از تیردان خارج ساخت و در کمان قرار داد سپس زه کمان را با تمام قدرت تا نزدیکی گوش خویش کشید. او تیر را دقیقاً هدف‌گیری کرد سپس زه کمان را آزاد نمود.

تیر پس از رها شدن از کمان به سمت قوی قرمز رفت اما هیچ اثری نبخشید و پرنده زیبا همچنان متکبرانه بر سطح آب نشست بود و صدای عجیبی همانند قبل از دهان او خارج می‌شد.

قوی زیبا ناگهان بال‌هایش را گشود و بازتابش نور خورشید از آنها محیط اطراف را کاملاً تحت تأثیر قرار داد. نور شدید قرمز رنگی که از بال‌های قوی قرمز بازتاب یافته بود، چشم‌های "مایدوا" را خیره ساخت و او را گیج و متحیر نمود.

"مایدوا" چندین دفعه دیگر نیز تیرهایی به طرف قوی زیبا انداخت، تا اینکه نهایتاً تیردان وی از تیرهایی که به همراه آورده بود، کاملاً خالی گردید.

"مایدوا" شور و اشتیاق بسیار زیادی برای شکار و در اختیار گرفتن قوی زیبا از خود نشان می‌داد ولیکن پرنده قرمز رنگ هیچگونه اقدامی برای بال گشودن و پرواز کردن از آنجا انجام نمی‌داد.

قوی زیبا مسیری دایره‌ای شکل را بر روی آب دریاچه شنا می‌کرد. او مرتباً گردن درازش را راست می‌نمود و آن را در حالت نوک زدن در آب دریاچه فرو می‌برد و هیچ توجهی به تیرهای مهلکی که توسط جوان سرخپوست به طرفش پرتاب می‌شد، نداشت.

در این هنگام "مایدوا" با عجله به طرف خانه دوید و تمامی تیرهایی را که در آنجا ذخیره کرده بود، با خودش به کنار دریاچه آورد و بلافاصله شروع به انداختن آنها با کمان به سمت قوی قرمز نمود.

"مایدوا" پس از آنکه تمامی تیرهایش را بدون هیچ نتیجه‌ای بسوی قوی قرمز رها نمود آنگاه کمانش را با ناامیدی به کناری



انداخت و شگفت زده برجا ایستاد و با درماندگی بسیار به پرنده زیبا خیره ماند.

"مایدوا" همچنان در آنجا ایستاده بود اما قلبش هر لحظه در اشتیاق داشتن آن قوی زیبا و سحرآمیز به تپش بیشتری می‌پرداخت.

"مایدوا" گفته پیشین برادر بزرگش را به یاد آورد، که در کیسه لوازم داروئی پدر متوفی آنان سه عدد تیر جادوئی وجود دارد. برادر بزرگش چیزی در اینباره به "مایدوا" نگفته بود، که پدرشان در بستر مرگ زمانیکه او به تنهائی در کنار پدر مانده بود، وصیت نموده بود که تیرها باید به پسر کوچکترش "مایدوا"

برسد اما برادران این موضوع را عمداً از "مایدوا" پنهان کرده بودند.

فکر استفاده از تیرهای جادوئی باعث قوت قلب "مایدوا" شد لذا با تمام سرعت برای برداشتن آنها به سمت خانه دوید.

"مایدوا" تا آن موقع از باز کردن کیسه لوازم داروئی پدر ابا داشت اما اینک وضعیت عاجلی پیش آمده بود و او باور

داشت که دیگر درنگ جایز نیست لذا به سمت خانه دوید و تیرها را از داخل کیسه داروها برداشت ولیکن وقت نکرد که سایر وسایل را مجدداً به داخل کیسه داروئی برگرداند. او سایر وسایل درون کیسه را به این طرف و آن طرف اتاق پرت کرده بود زیرا می‌ترسید که اگر در بازگشت به ساحل دریاچه تعجیل نورزد، ممکن است قوی قرمز بال بگشاید و آنجا را ترک کند.

"مایدوا" در راه بازگشت به ساحل دریاچه همچنانکه از جنگل بیرون می‌آمد، بزرگ‌ترین دلخوشی اش این بود که هوا هنوز چون قبل گلگون مانده بود. او ساکت و آرام راه رفته را تا کناره دریاچه طی نمود و با خوشحالی مشاهده کرد که قوی قرمز و زیبا همچون قبل بر سطح آب شناور است.

"مایدوا" نخستین تیر جادوئی را با دستانی لرزان به سمت قوی قرمز نشانه گیری و پرتاب کرد ولیکن تیر یکی از بال‌های قوی قرمز را خراشید و سپس در آب افتاد.

دومین تیر دقیق‌تر از تیر اولی به هدف خورد بطوریکه چند تا از پرهای قرمز و درخشان قوی زیبا را قطع کرد لذا پرنده زیبا سراسیمه به بال زدن پرداخت و بخشی از پرهایش همچون شراره‌های آتش بر سطح آب پراکنده شدند.

"مایدوا" سومین تیر جادوئی را با دقت بیشتری نشانه گیری کرد و زه کمان را با تمام توان به سمت عقب کشید اما شانس این دفعه با او یار بود بطوریکه تیر از میان گردن پرنده و درست اندکی بالاتر از سینه‌اش عبور کرد. "مایدوا" فریادی اینچنین از شادی بر آورد: من پرنده زیبا را شکار کردم. من پرنده زیبا را شکار کردم.

اما بجای اینکه پرنده زیبا بر سطح آب بیفتد، با کمال تعجب مشاهده کرد که قوی قرمز بال‌هایش را گشود و شروع به بال زدن نمود سپس به آرامی از سطح آب بلند شد و به شکلی باشکوه به طرف خورشید که در حال غروب کردن بود، پرواز نمود و بزودی از نظرها ناپدید گردید.

"مایدوا" که احتمال می‌داد، بزودی با برادرانش مواجه خواهد شد، توانست دو عدد از تیرهای جادوئی را از سطح آب دریاچه بیابد ولیکن تیر سوم را نیافت زیرا توسط پرنده از آنجا برده شده بود.

"مایوا" هنوز امیدوار بود که پرنده تیر خورده را پیدا کند و مالک آن شود لذا با این افکار با عجله در پی او روان گردید.

"مایدوا" یکی از تیرهای جادوئی را در تیردان نهاد و دومی را در کمان گذاشت و آن را آماده نگهداشت. او با خود اندیشید: بهتر است اندکی تندتر بروم. من می‌توانم قوی تیر خورده را کمی جلوتر پیدا نمایم.

"مایدوا" به سرعت حرکت می‌کرد. او علفزارها و تپه‌ها را با سرعت پشت سر می‌گذاشت و همچنان به طرف غرب پیش می‌رفت.

او آنقدر دوید و به پیش رفت، تا اینکه با فرا رسیدن عصر کاملاً از نفس افتاد بنابراین به جستجوی محلی برای گذراندن شب در آنجا افتاد.

او این زمان ناگهان صداهائی را از فاصله دور شنید. این صداها همچون برخورد امواج بر ساحل دریاچه بودند. "مایدوا" به طرف صدا رفت. او اندکی جلوتر با مردمانی روبرو شد، که برخی از آنها مشغول قطع درختان بودند و صدای تقلای آنها از میان جنگل به گوش می‌رسید.

"مایدوا" آن‌ها را پشت سر گذاشت ولیکن زمانیکه از جنگل خارج شد، خورشید در لبه افق قرار داشت و کم کم در حال ناپدید شدن بود. او همچنان مصمم بود که قوی قرمز را تعقیب نماید و موفق به شکار آن گردد.

"مایدوا" همچنان به تعقیب پرنده زیبا ادامه داد، تا اینکه هوا کاملاً تاریک شد و امکان دیدن اطراف وجود نداشت بنابراین برای گذراندن شب در آنجا توقف نمود. او در جستجوی یافتن چیزهائی برای خوردن بر آمد زیرا آنقدر عجله کرده بود، که غذایش را در ساحل دریاچه جا گذاشته بود.

"مایدوا" از فاصله‌ای نسبتاً دور و بر روی یک تپه توانست خانه‌های یک دهکده بزرگ سرخپوستی را مشاهده نماید بنابراین به سمت آنها به راه افتاد.

او بزودی صدای نگهبان دهکده را که از فراز یک بلندی مراقب اطراف بود، شنید. نگهبان به "مایدوا" که در حال نزدیک شدن

او آنقدر دوید و به پیش رفت، تا اینکه با فرا رسیدن عصر کاملاً از نفس افتاد بنابراین به جستجوی محلی برای گذراندن شب در آنجا افتاد.



به دهکده بود، با صدای بلند هشدار داد، تا بفهمد که او یک دوست و یا دشمن است لذا "مایدوا" نیز در پاسخ فریاد بر آورد: من یک رهگذر هستم. من یک رهگذر هستم.

پس از آن صدائی همانند آهان به گوش رسید، که یعنی حرف‌های "مایدوا" را کاملاً شنیده است.

وقتی "مایدوا" جلوتر رفت، نگهبان دهکده خانه رئیس قبیله را به او نشان داد و با او گفت: آن خانه همان مکانی است که شما باید به آنجا مراجعه کنید.

نگهبان آنگاه "مایدوا" را ترک گفت و به محل نگهبانی خویش برگشت.

رئیس قبیله "مایدوا" را صدا زد: بیائید اینجا. بیائید اینجا.

رئیس قبیله آنگاه نقطه‌ای از خانه را که دخترش نیز در آنجا نشسته بود، به "مایدوا" نشان داد و گفت: بروید و در آنجا بنشینید. آنجا مکانی است که برای نشستن شما در نظر گرفته‌ایم.

آنگاه افراد خانواده به دستور رئیس قبیله مقداری غذا برای رفع گرسنگی به "مایدوا" دادند، تا بتواند انرژی از دست داده را مجدداً باز یابد. آن‌ها نسبت به "مایدوا" احساس بیگانگی می‌نمودند لذا پس از چند سؤال کوتاه به گفتگو با وی پایان دادند.

رئیس قبیله نیز هیچ سخن دیگری بر زبان نیاورد، مگر برای پاسخ دادن به سؤالی که "مایدوا" از او به عمل می‌آورد.

رئیس قبیله با فرا رسیدن شب به دخترش گفت: دخترم، کفش‌های برادر خوانده‌ات را به خوبی واریسی کن، تا مبادا پارگی داشته باشند و اگر این چنین بودند، فوراً

آن‌ها را برایش مرمت کنید و در بقچه‌اش بگذارید.

"مایدوا" از این پذیرائی گرم به شدت تعجب کرده بود بنابراین احساس می‌کرد که شاید به آنچه آرزویش بوده، نائل آمده است و می‌تواند به فوریت با دختر رئیس قبیله ازدواج کند. او برای این منظور هیچ توجهی به زیبایی دختر رئیس قبیله نداشت.

این زمان دخترک کفش "مایدوا" را از آنجا که گذاشته شده بود، بر داشت اما "مایدوا" بسیار دلگیر شد، زمانی که می‌دید دخترک از دست زدن به کفش‌های او نفرت دارد، پس هنگامی که به نزدیک دخترک رسید، بلافاصله کفش‌هایش را از دست دخترک قاپید و آنها را توسط بندهایشان به خودش آویزان کرد.

"مایدوا" آنگاه در گوشه‌ای از اتاق دراز کشید و به فکر کردن درباره قوی قرمز پرداخت. او در تمام مدت به فکر آن پرنده زیبا بود، تا اینکه سپیده صبح دمید و خورشید عالمتاب با طلوع خویش همه جا را روشن کرد. "مایدوا" زودتر از دیگران از جا برخاست و به جستجوی دختر رئیس قبیله پرداخت. "مایدوا" او

را با کمی جستجو در بیرون از اتاق یافت و به گفتگو با او پرداخت اما دخترک هیچ پاسخی به او نمی‌داد.

"مایدوا" به آرامی دست دختر رئیس قبیله را گرفت و او را متوقف نمود.

دختر گفت: شما از من چه می‌خواهید؟ او سپس صورت خود را به سمت دیگری چرخاند.

"مایدوا" گفت: به من بگوئید که قوی قرمز چه زمانی از اینجا عبور کرده است؟ من در تعقیب آن هستم. از شما می‌خواهم که مسیر پرواز او را به من نشان بدهید.

دختر گفت: شما فکر می‌کنید که قادر به تصاحب آن هستید؟

"مایدوا" پاسخ داد: بله، یقین دارم.

دختر رئیس قبیله زیر لب گفت: احمق بیاره. او سپس درحالیکه از آنجا دور می‌شد، مسیری را که "مایدوا" می‌بایست دنبال نماید، به وی نشان داد.

این زمان مرد جوان با قدم‌های آهسته و بدون شتاب مسیر حرکت قوی قرمز را دنبال نمود تا اینکه خورشید در آسمان بالا آمد و آنگاه او نیز مطابق عادت بر سرعت خویش افزود.

"مایدوا" تمام روز را به دویدن پرداخت اما نتوانست حتی با رسیدن به افق نیز هیچ اثری از قوی قرمز مشاهده نماید. او ناگهان تصور نمود، که یک نور قرمز خفیف را در نقطه‌ای بسیار

دور در مسیر غرب دیده است بنابراین به آن سمت که نشانه حضور یک قبیله سرخپوست بود، متمایل گردید.

این زمان شب فرا رسیده بود و "مایدوا" از اینکه دهکده بعدی را یافته است، بسیار خشنود گردید. او درست زمانیکه فاصله‌اش را با دهکده کمتر کرد، با فریاد بلندی به

هشدار بازدارنده نگهبان پاسخ گفت: من یک رهگذر هستم. من یک رهگذر هستم.

بزودی تعدادی از مردهای دهکده از خانه‌هایشان خارج شدند و با تعجب به شخص غریبه نگریستند. آن‌ها نظیر دفعه قبل گفتند که "مایدوا" باید به حضور رئیس قبیله برسد.

"مایدوا" به خانه رئیس قبیله وارد شد و از تمام جهات همچون شب قبل مورد پذیرائی قرار گرفت، بجز اینکه زن جوان بسیار زیباتر می‌نمود و با مهربانی بسیار به گفتگو و سرگرم کردن او می‌پرداخت.

خانواده رئیس قبیله به "مایدوا" اصرار می‌کردند که نزد آنها بماند و در دهکده سرخپوستی اقامت گزیند ولیکن فکر و ذهن مرد جوان تماماً معطوف هدفی بود که او را به این مسافرت کشانده بود. "مایدوا" قبل از اینکه سپیده صبح بدمد، از زن جوان پرسید، که چه زمانی قوی قرمز از آنجا عبور کرده است؟ او

رئیس قبیله نیز هیچ سخن دیگری بر زبان نیاورد، مگر برای پاسخ دادن به سؤالی که "مایدوا" از او به عمل می‌آورد.



سپس از دخترک خواست تا مسیر عبور پرنده زیبا را به وی نشان بدهد.

زن جوان با انگشت به آسمان اشاره کرد و مسیری را که قوی قرمز روز قبل در فاصله زمانی ظهر و غروب خورشید پرواز نموده بود، به "مایدوا" نشان داد.

"مایدوا" مجدداً آنجا را با قدم‌های آهسته و آرام ترک نمود ولیکن زمانیکه خورشید از افق سر بر آورد و همه جا را با نور حیاتبخش خویش روشنائی بخشید آنگاه "مایدوا" نیز همچون تیری که از کمان خارج شده باشد، با حالت دویدن به تعقیب پرنده زیبا پرداخت. "مایدوا" فکر می‌کرد که با سرعت دادن به قدم‌هایش بر شانس او برای دسترسی به قوی قرمز افزوده خواهد شد.

"مایدوا" ضمن طی طریق در سراسر آن روز نیز نتوانست هیچ نشانه‌ای از پرنده اسرار آمیز کسب کند لذا دست از دویدن برداشت و شیوه راهپیمائی با فراغ خاطر و تفریحانه را برگزید.

اندکی پس از آن هوا به تاریکی گرائید و "مایدوا" با دقت بیشتری به اطراف نگریست، تا پناهگاه و مأمن مناسبی برای گذراندن شب در آنجا بیابد. او کورسوئی را که از یک خانه کوچک به بیرون می‌تابید، مشاهده کرد بنابراین محتاطانه به سمت آن رفت. او زمانیکه به خانه کوچک رسید،

نگاهی دزدانه از لای درب به داخل آن انداخت. او مردی تنها را در آنجا مشاهده نمود، که سرش را بسوی سینه‌اش پائین آورده بود و پشت خود را برای گرم شدن به طرف آتش اجاق گرفته بود.

"مایدوا" فکر می‌کرد که پیرمرد سرخپوست از حضور او در جلو درب خانه‌اش بی اطلاع است درحالیکه کاملاً در اشتباه بود زیرا پیرمرد بدون اینکه سرش را بلند کند و به طرف او بچرخاند، گفت: فرزندم، به اندرون خانه داخل شوید و در مقابلم بنشینید. به نظرم بهتر است لباس‌های روئی خودتان را از تن درآوردید و آنها را در مقابل آتش خشک نمائید. شما احتمالاً در اثر پیمودن راه طولانی بسیار خسته و فرسوده شده‌اید. من هم سعی می‌کنم، که چیزی برای خوردن شما آماده نمایم. شما نیاز به خوردن غذاهای مقوی دارید، تا توان از دست رفتن خودتان را باز یابید.

"مایدوا" دعوت مشفقانه پیرمرد را پذیرفت و وارد خانه شد.

پیرمرد نیز برای اینکه سر صحبت را با مرد جوان باز نماید، گفت: من اکنون دیگچه‌ام را پُر از آب می‌نمایم و آن را در کنار آتش اجاق قرار می‌دهم. پیرمرد آنگاه یک دیگچه گلی را از کنار زانویش برداشت، آن را تا نیمه پُر از آب نمود و سپس در

مجاورت آتش اجاق قرار داد. او سپس یک دانه ذرت و یک دانه ذغال اخته را برداشت و در داخل دیگچه انداخت.

"مایدوا" بسیار گرسنه بود ولیکن زمانیکه با دقت به امکانات بسیار محدود پیرمرد سرخپوست نظر افکند آنگاه شانس خود را برای برخورداری از یک شام دلنشین بسیار اندک دید.

پیرمرد به "مایدوا" وعده برخورداری از یک شام مقوی و لذیذ را داده بود و به نظر می‌رسید که در گفتن حرف‌هایش بسیار هوشیار بوده است.

"مایدوا" در سکوت به پیرمرد نگریست. او هیچ تغییری در سیمای وی مشاهده نمی‌کرد. صورت پیرمرد سرخپوست آنچنان جدی و مصمم نشان می‌داد انگار بزودی یک مهمانی بزرگ را برگزار خواهد کرد.

دیگچه پیرمرد سریعاً به جوش آمد.

پیرمرد آنگاه با صدایی آرام گفت: اینک بهتر است، دیگچه را اندکی از آتش دور نمایم، تا غذایتان کمی خنک شود.

پیرمرد دیگچه را اندکی جابجا کرد و سپس به "مایدوا" گفت: فرزندم، از خودتان پذیرائی نمائید.

پیرمرد آنگاه بشقابی به دست "مایدوا" داد و ملاقه‌ای گلی را برای برداشتن غذا در داخل دیگچه گذاشت.

مرد جوان که از گرسنگی به فغان آمده بود،

برای خودش از آنچه در داخل دیگچه بود، ریخت. او احساس شرمندگی می‌کرد، از اینکه چنین کاری را انجام می‌دهد ولیکن قبل از اینکه اقدام به صحبت کردن در اینباره بنماید، پیرمرد گفت: فرزندم، نگران نباشید. غذا بخورید و خودتان را سیر کنید.

پیرمرد پس از لحظاتی دوباره گفت: باز هم از مواد داخل دیگچه بردارید، تا بطور کامل سیر شوید.

"مایدوا" که تصوّر می‌کرد تمامی مواد داخل دیگچه را در بشقابش خالی کرده است، زمانیکه ملاقه چوبی را مجدداً در داخل دیگچه غوطه ور ساخت و دید که هنوز کاملاً لبالب است، بسیار حیرت کرد. از اینرو بار دیگر مقداری از محتویات موجود در آن را درون بشقابش خالی کرد.

"مایدوا" که بسیار احساس گرسنگی می‌گرد، چندین دفعه دیگر نیز از محتویات دیگچه برداشت و در کاسه‌اش ریخت و آنها را سر کشید، تا اینکه سرانجام کاملاً سیر شد.

پیرمرد بدون اینکه صدایش را بلند کند، اظهار داشت: اینک بهتر است دیگچه را به جای خودش در گوشه اتاق برگردانم. او سپس دیگچه را برداشت و طبق عادت در گوشه اتاق گذاشت. "مایدوا" مشاهده کرد که پیرمرد می‌خواهد چیزی به او بگوید لذا طوری

"مایدوا" ضمن طی طریق در سراسر آن روز نیز نتوانست هیچ نشانه‌ای از پرنده اسرار آمیز کسب کند لذا دست از دویدن برداشت و شیوه راهپیمائی با فراغ خاطر و تفریحانه را برگزید.



نشست که نشان بدهد کاملاً آماده گوش دادن به حرف‌های او است.

پیرمرد گفت: فرزندم، به حرف‌هایم توجه نمائید. شما یقیناً به آنچه در صدد آن هستید، دست خواهید یافت. من به خودم اجازه دخالت در کارهایت را نمی‌دهم اما به نظرم بهتر است کاری را که شروع کرده‌اید، ادامه بدهید و مایوس و ناامید نشوید. شما فردا دوباره به خانه یک پیرمرد دیگر می‌رسید و او پس از دیدن شما همه چیز را برایتان خواهد گفت. او کارهایی را که باید در طی مسافرت انجام بدهید، برایتان کاملاً توضیح خواهد داد.

پیرمرد ادامه داد: قوی قرمز اغلب از اینجا عبور می‌کند ولی کسانی که در تعقیب او هستند، هیچگاه به خانه بر نمی‌گردند اما شما باید در بر آوردن آمال و آرزوهای خویش راسخ و استوار باشید و خود را برای تمام اتفاقات ممکنه آماده سازید.

"مایدوا" در پاسخ گفت: نصایح شما را با دل و جان می‌پذیرم و به آنها عمل می‌نمایم.

آنگاه هر دو آنها سر بر بالین نهادند و به استراحت پرداختند.

پیرمرد صبح خیلی زود دیگچه جادویی خود را برای آماده کردن صبحانه بکار گرفت، تا مهمانش قبل از ترک آنجا بتواند غذائی تناول نماید و گرسنه از آنجا نرود.

زمانیکه "مایدوا" پس از خوردن صبحانه آماده ترک آنجا شد، پیرمرد برای موفقیتش دعا کرد و آخرین نصایح و سفارشات خویش را با او در میان گذاشت.

"مایدوا" احساس می‌کرد که اینک از نظر روحی در بالاترین حد خویش از زمان آغاز مسافرتش قرار دارد.

"مایدوا" شب بعد را مهمان پیرمرد بعدی شد. این پیرمرد نیز با خوشروئی او را پذیرفت و به خوبی از وی پذیرائی نمود. پیرمرد دوم به چالاکي آتش فراهم کرد آنگاه دیگچه کوچک را در کنار آتش قرار داد، برایش یک شام مقوی فراهم ساخت و دیگچه را پس از سیر شدن "مایدوا" به جای اولش باز گرداند.

پیرمرد در اولین فرصت به تشریح کارهایی پرداخت که "مایدوا" می‌بایست با فرا رسیدن صبح فردا با آنها مواجه می‌گردید.

"مایدوا" با قلبی پُر امید و با انگیزه‌ای به مراتب بیشتر به ادامه مسیر پرداخت. او انتظار داشت که با فردی ملاقات نماید، که مسیر را به او نشان بدهد و بگوید که چطور می‌تواند به قوی قرمز دست یابد. "مایدوا" آن روز را تا غروب آفتاب به طی طریق پرداخت، تا عاقبت با فرا رسیدن غروب آفتاب به خانه پیرمرد سوّم رسید. "مایدوا" قبل از اینکه خود را به درب خانه پیرمرد سوّم برساند، صدای پیرمرد بلند شد: فرزندم، به خانم داخل شوید و در اینجا خستگی سفر را از تن خویش به در نمائید.

"مایدوا" بدون معطلی به داخل خانه پیرمرد سوّم رفت. او احساس می‌کرد که انگار در خانه خودش بسر می‌برد.

پیرمرد سرخپوست چیزهایی را برای خوردن "مایدوا" آماده نموده بود ولیکن مجدداً همچون پیرمردهای قبلی اقدام به پُر کردن دیگچه و قرار دادن آن در کنار آتش اجاق نمود و آنگاه دیگچه را در اختیار "مایدوا" گذاشت، تا از محتویات آن استفاده نماید و خودش را سیر کند.

تمامی رفتارهای پیرمرد سوّم مشابه برادران قبلی وی بودند بجز اینکه دیگچه‌اش با موارد قبلی اندکی تفاوت داشت.

پیرمرد منتظر ماند تا "مایدوا" شام خود را صرف نماید و کاملاً سیر گردد. او آنگاه این چنین به راهنمایی و نصیحت "مایدوا" پرداخت: مرد جوان، هدفی که برای خودت برگزیده‌ای، بسیار سخت و دشوار می‌باشد لذا نیازمند سعی و تلاش بسیار بیشتری است. به یاد داشته باشید که اشخاص زیادی به دنبال همین هدف شما رفته‌اند اما تاکنون هیچکدام برنگشته‌اند بنابراین شما باید بسیار محتاط و هوشیار باشید و عقلانیت بیشتری به خرج دهید.

پیرمرد سپس ادامه داد: شما اگر از یک روحیه قوی و با جرأت برخوردار باشید، یقیناً به موفقیت خواهید رسید. قوی قرمزی که شما به دنبال او هستید، در حقیقت دختر یکی از جادوگران بسیار ماهر و مقتدر این زمانه است. جادوگر مزبور بوفور از هر چیزی برخوردار می‌باشد اما فقط این بچه اش از ارزشی

پیرمرد ادامه داد: قوی قرمز اغلب از اینجا عبور می‌کند ولی کسانی که در تعقیب او هستند، هیچگاه به خانه بر نمی‌گردند اما شما باید در بر آوردن آمال و آرزوهای خویش راسخ و استوار باشید و خود را برای تمام اتفاقات ممکنه آماده سازید.

بیش از تیرهای مقدّس شما برخوردار است. جادوگر در سال‌های پیشین از این کلاهی از صدف بزرگ سرخ رنگ آنچنان که در بین سرخپوستان مرسوم است، بر سر می‌گذاشت. او آن را محکم به فرق سرش متصل ساخته بود اما سرخپوستان جسوری از اقوام دیگر که از راه بسیار دوری آمده بودند، به پدر قوی قرمز گفتند که دختر رئیس قبیله آنها شدیداً بیمار گردیده و در لب گور است و آرزو دارد تا کلاه صدفی او را بر سر گذارد. دختر رئیس قبیله آنها اعتقاد دارد که بر سر گذاشتن این کلاه می‌تواند او را از بیماری لاعلاج نجات بخشد و از مرگ محتوم برهاند.

پدر قوی قرمز گفت: ایکاش من می‌توانستم دختر رئیس قبیله شما را ملاقات نمایم زیرا من فکر می‌کنم که از توانائی بهبودی او برخوردار می‌باشم.

به هر حال پدر قوی قرمز موافقت کرد که کلاه خویش را به دختر رئیس قبیله آنها بدهد تا به بهبودی وی کمک نماید و او را از مرگ حتمی رهایی بخشد لذا کلاه صدفی‌اش را از سر برداشت و آن را به دست فرستادگان رئیس قبیله داد اما در این زمان سرش کاملاً لخت و خونین گردید. اینک سال‌ها از آن زمان





می‌گذرد ولیکن سر پدر قوی قرمز هنوز التیام نیافته است و او بدین واسطه بسیار بیمار و ناتوان شده است بطوریکه با مشقت می‌تواند از پس انجام کوچکترین کارهای نیاز روزانه‌اش برآید.

پیرمرد در ادامه گفت: تاکنون مردان دلاور بسیار زیادی برای درمان ناخوشی پدر قوی قرمز به اینجا آمده‌اند اما تمامی تلاش‌های آنان تاکنون بی‌فائده و بی‌ثمر بوده‌اند لذا تمامی آنهایی که تا این زمان برای یافتن راه چاره و درمان مشکل جادوگر یعنی پدر قوی قرمز به اینجا آمده بودند، اینک سرگردانند. آن‌ها دهکده به دهکده می‌روند و در جستجوی رئیس قبیله‌ای هستند که مسبب این درد و رنج جادوگر برای درمان بیماری دختر خویش بوده است.

پیرمرد ادامه داد: از آن جاییکه که جادوگر تاکنون نتوانسته است از قدرت جادوئی خویش برای درمان زخم سرش سود جوید لذا قصد دارد تا دختر جوان و زیبای خویش را قربانی کسب مجدد سلامتی‌اش گرداند. باید بدانید که قوی قرمز دلباختگان بسیاری در بین مردان جوان و دلاوری نظیر شما دارد لذا جادوگر تصمیم گرفت تا از آنها بخواهد که پوست سرش را به هر طریقی پیدا نموده و برایش برگردانند و کسی که در

این امر موفق شود، به وصال دخترش کامیاب خواهد گردید. بنابراین باید درک کنید که دستیابی به قوی قرمز همان جایزه موفقیت در این مأموریت ویژه و بسیار خطرناک است.

پیرمرد افزود: بدین ترتیب شما باید صبح فردا عازم گردید ولیکن نزدیکی‌های غروب می‌توانید خودتان را به خانه جادوگر بیمار و غمگین برسانید. شما باید

بدانید که از طریق دنبال کردن ناله هائی که آنها را از راه دور برفراز چمنزارهائی که در مسیرتان می‌شنوید، راهتان را به سمت خانه جادوگر دنبال نمائید.

پیرمرد دنباله حرف‌هایش را چنین پی گرفت: او از شما پرسش خواهد کرد اما شما هیچکس بجز خودتان را نمی‌بینید و جادوگر از قدرت دیدگان شما پنهان است. او سؤال‌های زیادی از شما خواهد کرد اما چون صاحب صدا را نمی‌بینید انگار که در خواب و رؤیا هستید. او روح شما را به بازی می‌گیرد و باعث آزار روح و روان شما خواهد شد. اگر او از پاسخ‌های شما راضی و خشنود گردد آنگاه شما را ترغیب می‌کند، تا پوست فرق سر او را شفا بدهید. البته او مسیر و روشی را که باید انتخاب نمائید، تا به موفقیت دست یابید، به شما یاد خواهد داد و اگر شما فرزندم مستعد انجام این کار باشید آنچنانکه من چنین قدرتی را در شما سراغ دارم، با قلبی پاک و نیرومند به جلو بروید و از خودتان

استقامت و پایداری به خرج بدهید. من اعتقاد دارم که شما در انجام این کار خطیر موفق خواهید شد.

"مایدوا" در پاسخ گفت: من نهایت سعی و تلاش خویش را خواهم نمود.

صبح فرا رسید و آنها صبحانه خودشان را با کمک دیگچه جادوئی صرف کردند و آنگاه دیگچه را مجدداً در گوشه اتاق قرار دادند.

اینک زمان خداحافظی فرا رسید و "مایدوا" مسافرت خویش را از سر گرفت. او تا غروب خورشید به طی طریق پرداخت، تا اینکه به چمنزاری وسیع و بی‌انتهای رسید.

همانگونه که پیشبینی می‌شد، صدائی به گوش "مایدوا" رسید. صدا که به ناله و زاری شبیه بود، انگار از خانه‌ای می‌آمد که در فاصله نسبتاً دوری از آنجا قرار داشت.

این زمان صدائی که مکان صاحبش قابل تشخیص نبود، "مایدوا" را از راه رفتن بازداشت. صدا با لحنی محکم و قاطع او را این چنین فرا می‌خواند: بیائید، بیائید.

"مایدوا" به سمت خانه رفت و پس از آنکه به آنجا رسید، با احتیاط وارد آن شد.

جادوگر نعره‌ای بلند از اعماق سینه بر آورد، که مو بر تن انسان راست می‌کرد.

"مایدوا" توجهش به جادوگر جلب شد و فرق سر او را مشاهده کرد، که کاملاً عریان و خونین بود.

جادوگر گفت: بنشینید، بنشینید. من اینک چیزهائی را برایتان آماده می‌سازم، تا بخورید.

غروب می‌توانید خودتان را به خانه جادوگر بیمار و غمگین برسانید. شما باید بدانید که از طریق دنبال کردن ناله هائی که آنها را از راه دور برفراز چمنزارهائی که در مسیرتان می‌شنوید، راهتان را به سمت خانه جادوگر دنبال نمائید.

او آنگاه با لحنی غمگین و ناامید گفت: آیا بیچارگی‌ام را مشاهده می‌کنید؟ من مجبور شده‌ام، تا تمامی احتیاجات و امورات شخصی‌ام را به تنهائی انجام بدهم. من هیچ خدمتکاری بجز آن دیگچه کوچک و فقیرانه‌ای که در گوشه اتاق می‌بینید، ندارم. آن دیگچه تنها وسیله‌ای است، که غذای مرا تأمین می‌کند ولیکن نمی‌دانم که آیا شما هم از آن رضایت خواهید داشت یا نه؟

دیگچه از گوشه اتاق شروع به سخن گفتن نمود: سرورم، یک لحظه صبر کنید. شما همواره خودتان مرا مجبور می‌سازید، تا سریعاً هر آنچه را می‌خواهید، برایتان انجام بدهم و احتیاجات شما را به فوریت فراهم سازم.

جادوگر متواضعانه در تمجید دیگچه گفت: شکیباً باشید. من از شما کمال رضایت را دارم.

دیگچه بعد از یک تأخیر قابل ملاحظه از گوشه اتاق که در آنجا قرار داشت و از همانجا صحبت می‌کرد، بیرون آمد و خود را به



مقابل جادوگر رساند و پرسید: سرورم، اینک چه دستوری می فرمائید؟

جادوگر پاسخ داد: مقداری ذرت، اگر برایتان مقدور است. دیگچه بلافاصله و با صلابت جواب داد: خیر، ما اینک فقط اندکی ذغال اخته در بساط داریم.

جادوگر گفت: بسیار خوب، هر طور که خودتان صلاح می دانید. جادوگر زمانی که فکر می کرد، موقع مناسب فرا رسیده است آنگاه از "مایدوا" دعوت نمود، تا به او در خوردن غذا ملحق گردد.

دیگچه فوراً مداخله کرد: یک لحظه دست نگهدارید و اندکی به من مهلت بدهید.

این لحظه "مایدوا" که ملاقه را در داخل دیگچه فرو کرده بود، با یک تأخیر کوتاه متوقف ماند.

دیگچه خود را تکان داد و درحالیکه با صدای بلند شروع به جوشیدن کرده بود، گفت: من هم اکنون آماده هستم.

"مایدوا" اقدام به برداشتن و خوردن مواد داخل دیگچه نمود و بزودی گرسنگی خویش را مرتفع ساخت.

جادوگر از دیگچه پرسید: آیا خود را عقب کشیده‌اید؟ من هنوز برنامه دیگری دارم.

دیگچه گفت: نه، من همچنان اینجا مانده‌ام و کاملاً گوش به فرمان شما هستم، تا نیازهای مرد جوان را بر آورده سازم.

جادوگر با لبخندی پاسخ گفت: بسیار خوب، بسیار خوب.

جادوگر آنگاه به "مایدوا" گفت: می‌بینید که به چه بیچارگی دچار شده‌ام؟ من مجبورم که در کارهایم با دیگچه مشورت نمایم و یا اینکه بدون هیچ غذایی در شبانه روز کاملاً تنها بمانم و هیچکس را برای هم صحبتی نداشته باشم.

قوی قرمز در تمام این مدت در داخل خانه و در پشت یکی از پرده‌ها پنهان شده بود و به صحبت‌های "مایدوا"، دیگچه جادوئی و پدر جادوگرش گوش می‌داد.

این لحظه صدای خش خشی از پشت پرده برخاست. این صدا به گوش "مایدوا" هم رسید و باعث شد تا روح و جسمش به لرزه در آیند و بر طپش قلبش به شدت افزوده گردد.

"مایدوا" همچنان که به برداشتن غذا از داخل دیگچه می‌پرداخت، مچ بندها و کفش‌های خود را از خودش جدا نمود و به کناری نهاد.

جادوگر پیر شروع به گفتن این موضوع نمود که چگونه پوست سر خودش را از دست داده است. او از اینکه چنان درد و رنجی را متحمل می‌گردد، مرتباً به مستبان زخم سرش دشنام می‌داد. او آرزو می‌کرد، که پوست سر و سلامتی خویش را دوباره باز یابد، تا مجدداً بتواند همانند قبل از قدرت جادوئی خود برخوردار شود. جادوگر می‌دانست که تاکنون تمامی کوشش‌هایش برای نیل به

سلامتی بی نتیجه مانده و مقدار زیادی از انرژی و امکانات خویش را در این رابطه صرف نموده است.

جادوگر که از سخن گفتن بازمانده بود، در این موقع ناگهان از درد نعره‌ای بر آورد و سپس گفت: آه، آن‌ها عجب رفتار شرم آوری با من داشته‌اند!

"مایدوا" با صبر و شکیبائی مثال زدنی به هر آنچه جادوگر پیر می‌گفت، گوش فرا می‌داد.

جادوگر سخنان خویش را پی گرفت و از "مایدوا" پرسید که تاکنون چه رؤیاهائی داشته است؟ و اینکه معمولاً چه چیزهائی را در خواب‌هایش می‌بیند؟

در این زمان صورت جادوگر منقبض و بر افروخته شد که نشان از عذاب‌های روحی و جسمی شدید وی می‌داد.

"مایدوا" آنگاه یکی از خواب‌هایش را برای جادوگر باز گفت.

جادوگر نعره‌ای کشید و گفت: نه، این آن چیزی نیست که من انتظار داشتم.

"مایدوا" دو یا سه خواب دیگر خود را نیز برای جادوگر تعریف نمود.

جادوگر مرتباً گلیه می‌کرد و با ترشروئی نعره بر می‌آورد: نه، اینها خواب‌هایت نیستند.

دیگچه که در کنار آتش اجاق قرار داشت، خود را به وسط اتاق رساند، تا در معرض باد ملایمی قرار گیرد که از لای درب به داخل خانه می‌وزید. او آنگاه گفت: آه، بگذارید کمی خنک شوم.

دیگچه سپس رو به "مایدوا" ادامه داد: آیا شما خواب دیگری دارید، که اندکی متفاوت باشد؟

"مایدوا" گفت: بله.

او سپس خواب دیگری برای جادوگر تعریف نمود.

دیگچه گفت: این خواب خوب بود و ما را خشنود ساخت.

جادوگر هم در تأیید گفت: بله، خواب خوبی بود. من اطمینان دارم که شما می‌توانید مرا به زندگی عادی برگردانید. این اصل

موضوعی بود، که آرزوی گفتن آن را به شما داشتم. بنابراین از شما می‌خواهم که اگر نمی‌توانید زخم بیچارگی مرا درمان نمایید، بهتر است سریعاً از اینجا بروید و مرا با مشکلاتم تنها بگذارید.

"مایدوا" گفت: بله، من فردا به دنبال آنچه از من خواسته‌اید، خواهم رفت و پس فردا زمانیکه فریاد کا-کاک شاهین را بشنوید

آنگاه از موفقیت من آگاه خواهید شد. "مایدوا" ادامه داد: من از شما انتظار دارم که به محض شنیدن صدای کا-کاک شاهین

بلافاصله سرتان را آماده نگهدارید و آن را به سمت بیرون خانه متمایل سازید، تا من به محض ورود بتوانم پوست کنده شده را

بدون دفع وقت بر فرق سرتان بگذارم. جادوگر گفت: موافقم. من همان کاری را که گفته‌اید، انجام خواهم داد.



"مایدوا" سپیده صبح روز بعد از خانه خارج شد، تا به وعده‌اش به جادوگر عمل نماید.

عصر آن روز هنگامی که خورشید به سمت غرب متمایل می‌گشت، "مایدوا" فریاد گروه بزرگی از مردم را شنید. او در این زمان در وسط یک جنگل بود. همچنان که از صداها بر می‌آمد، او چندین مرد را مشاهده کرد اما زمانیکه به طرف آنها رفت، بلافاصله بر تعدادشان افزوده گردید. آن‌ها از سمت دشت سر بر می‌آوردند و انگار که برگ درختان فرو می‌ریزند، مدام بر تعدادشان اضافه می‌شد. او در وسط دشت ستونی چوبی را مشاهده نمود، که چیزی در بالای آن در اهتزاز بود. آن چیز همان پوست برآق سر جادوگر بود، که در آنجا آویخته بودند، تا سایر جادوگران را بترسانند و مردمان قبیله را منکوب سازند.

از هر سوی زمین و هوا صدای طبل جنگ می‌آمد. آن‌ها در حال اجرای رقص جنگ بودند، تا خود را از نظر روحی به بالاترین حد آمادگی ارتقاء دهند.

"مایدوا" از این موضوع هراس داشت، که مبدا آنها بتوانند او را در آنجا ببیند و نسبت به کشتن وی اقدام نمایند بنابراین پیش دستی نمود و با کمک آموزش‌هایی که جادوگر به او داده بود، توانست خودش را به شکل یک مرغ مگس خوار در آورد و بلافاصله بسوی پوست سر جادوگر که بر فراز ستون چوبی در اهتزاز بود، پرواز کند.

"مایدوا" پس از آن اندکی از آنجا پرواز کرد و به سمت ستون پیشروی نمود اما کسانی که در آنجا ایستاده بودند، صدای بال زدن سریع پرنده را شنیدند و به زمزمه با یکدیگر پرداختند لذا از همدیگر می‌پرسیدند، که چه کاری باید انجام بدهند.

"مایدوا" خود را به نزدیکی پوست سر در حال اهتزاز رساند اما ترسید که او را در زمان باز کردن گره آن ببینند و به او آسیب برسانند و در نتیجه نتواند مأموریت خویش را به انجام برساند.

"مایدوا" به ناچار بار دیگر از آموزه‌های جادوگر سود جست و خود را به پَر سبکی تبدیل نمود، تا در هوا معلق بماند. او آنگاه با جریان هوا به آرامی به سمت پوست سر به حرکت در آمد.

"مایدوا" اندکی بعد خود را به پوست سر رساند و به آرامی توانست گره هائی را که توسط آنها محکم بسته شده بود، شل نماید و سپس از اهتزاز خارج سازد. او اینک سنگینی پوست سر را احساس می‌نمود زیرا وزن آن بیش از حدی بود، که قاعدتاً می‌توانست از عهده حمل آن بر آید.

سرخیوستانی که در اطراف محل ربایش پوست سر آویزان شده بودند، از جریان هوا که باعث بالا رفتن پَر حامل پوست می‌شد، ناراضی می‌نمودند. آن‌ها جملگی به پَر که آرام و آهسته در حال حرکت در هوا بود، می‌نگریستند و یک صدا فریاد بر می‌آوردند: پوست سر را از ما می‌ربایند. پوست سر را از ما می‌ربایند.

"مایدوا" به آرامی پوست سر جادوگر را حمل می‌کرد. او فقط

اندکی بالاتر از سرهای آنها حرکت می‌نمود و همگی آنها به اتفاق وی را از روی زمین تعقیب می‌نمودند. یورش و مهمه مردم همانند ضربات کشنده‌ای بود که بر ساحل دریاچه پس از طوفان وارد می‌شوند اما بزودی باد موافق شدت گرفت و "مایدوا" را از تعقیب کنندگان دور ساخت.

"مایدوا" پس از آنکه از دست تعقیب کنندگان خلاصی یافت، بلافاصله از حالت پَر بودن به یک شاهین تیز پرواز تغییر شکل داد و سریعاً با نشان پیروزی خویش به پرواز بسوی خانه جادوگر پرداخت. او در این حالت مرتباً فریاد می‌زد: کا-کاک، کا-کاک.

پژواک صدای شاهین همچون صفیر رعد از تمامی منطقه عبور می‌کرد و دورتر و وسیع‌تر پخش می‌شد. در این اثناء جادوگر به یاد تذکرات "مایدوا" افتاد لذا سر زخمی خویش را به سمت خارج خانه نگه داشت. او بزودی صدای فریاد کا-کاک، کا-کاک شاهین را از فاصله‌ای نه چندان دور می‌شنید.

"مایدوا" لحظاتی بعد بال زنان از دور پیدا شد. او پوست سر جادوگر پیر و زخمی را به همراه آورده بود، تا علاجی برای دردهای رنج آور و ناتوان کننده وی باشد.

"مایدوا" پوست سر را با پروازی سریع به جادوگر رساند و آن را با قدرت بر فرق سر وی کوبید، تا به خوبی به سطح زخمی آن بچسبد.

"مایدوا" پس از انجام موفقیت آمیز مأموریت خویش بلافاصله فرود آمد و به شکل اصلی‌اش برگشت. او آنگاه اولین فردی بود که قدم به داخل خانه جادوگر پیر گذاشت. او اینک خویش را در آن خانه آسوده خاطر و ایمن احساس می‌کرد.

جادوگر از اینکه پس از مدت‌ها در چنین شرایطی قرار می‌گرفت، سراسیمه شده بود و سر از پا نمی‌شناخت.

"مایدوا" نیز می‌ترسید که مبدا گذاشتن سریع پوست سر بر روی ملج زخمی جادوگر موجب صدمه دیدگی وی شده باشد.

بزودی جادوگر با حرکات شوق انگیز دست و سایر اعضای بدن به اعلام رضایتمندی خویش از نتیجه کار "مایدوا" پرداخت و بدین ترتیب توانست از نگرانی "مایدوا" بکاهد.

اینک پوست سر جادوگر ترمیم یافته و قدرت جادوئی وی نیز بازگشته بود بنابراین او در اندک زمانی از جا بلند شد و بر روی پاهای خویش ایستاد. "مایدوا" با دیدن جادوگر در چنین حالتی بسیار خوشحال شد زیرا اینک بجای پیرمردی پژمرده و دچار سوگ و غم می‌توانست مردی سالم را ببیند، که پس از سال‌ها می‌تواند با قدرت به اموراتش رسیدگی نماید و متکی به خود باشد. جادوگر پیر اینک به مردی بشاش و شاداب تغییر یافته بود و مایع زلال زندگی مجدداً در رگ‌هایش به جریان افتاده بود. او اینک می‌خواست از تمامی لحظات زندگی خویش به خوبی سود جوید زیرا اکنون ارزش سلامتی را بیش از هر زمانی درک می‌کرد.



جادوگر رو به "مایدوا" کرد و گفت: متشکرم، دوست من. قلب مهربان و شجاعت ذاتی بی نظیرت باعث شد، که به حالت پیشین خویش باز گردم. این امر اینگونه مقدر شده بود، که شما آن را با موفقیت به انجام برسانید.

جادوگر و "مایدوا" همدیگر را در آغوش گرفتند و از سلامتی همدیگر شاد شدند.

جادوگر از منجی خویش دعوت نمود، که چند روز آینده را در آنجا بماند و مهمان وی باشد.

"مایدوا" نیز دعوت جادوگر را با اشتیاق و خوشروئی پذیرفت.

جادوگر و "مایدوا" بزودی وابستگی شدیدی نسبت به همدیگر پیدا کردند. جادوگر اندکی از "مایدوا" دلگیر بود زیرا او در تمامی صحبت‌هایش حتی یکبار کلامی در مورد دخترش قوی قرمز به میان نیاورده بود.

سرانجام پس از چند روز زمانی فرا رسید که "مایدوا" برای بازگشت به خانه‌اش آماده می‌شد. او هدایای زیادی از جمله: زیور آلات، پوست خز، لباس بلند و دیگر اشیاء با ارزش را از جادوگر و سایر افراد قبیله‌اش دریافت نمود اما قلبش همچنان در آتش دیدار قوی قرمز می‌سوخت.

"مایدوا" شدیداً علاقمند بود، که چیزهایی در مورد قوی قرمز بشنود. او می‌دانست که خوشبختی و آینده وی در گرو علاقمندی به قوی قرمز است زیرا همین علاقه شدید به وی موجب چنان تعقیب طولانی و رنج آوری شده بود.

"مایدوا" احساساتش را پنهان می‌ساخت و از ظاهر شدن در جاهایی که امکان مواجهه با قوی قرمز می‌رفت، اجتناب می‌ورزید زیرا مطمئن نبود که بتواند خودش را کنترل نماید و از بازگویی عشق آتشینش به وی خودداری کند.

جادوگر چنین خموشی و بی توجهی را از "مایدوا" ملاحظه می‌کرد و بیشتر دلگیر می‌شد.

"مایدوا" کوله پشتی سفرش را اینک آماده ساخته و قصد خداحافظی کردن با جادوگر را داشت. او آنچنان که رسم اقوام سرخپوست بود، چپق خداحافظی را در آخرین دقایق حضورش در کنار جادوگر دود می‌نمود.

جادوگر که دیگر صبرش به پایان رسیده بود، اینگونه سخن راند: "مایدوا"، دوست من. شما به خوبی می‌دانید که چه چیزی موجب شکل‌گیری چنین مسافرت دور و درازی برایتان بوده است و چرا چنین مخاطرات و انتظار طولانی را با جان و دل پذیرفته‌اید. شما همچنین به درستی ثابت نمودید، که چه دوست با ارزشی برایم هستید. شما به خوبی به قولتان پایبند ماندید و آن را به نحو احسن به سرانجام رساندید. بنابراین آزادگی و پشتکار شما نباید بدون اجر و پاداش مناسب بماند.

جادوگر پس از لحظه‌ای ادامه داد: اگر شما با همین روحیه و غیرت عهده دار امور دیگری قرار گیرید، یقیناً همواره در انجام

آنها موفق خواهید بود. تقدیر و سرنوشت من مرا وادار نمود که در همین جا ساکن گردم و به زندگی خویش ادامه بدهم. من بسیار احساس خوشحالی می‌نمودم اگر امکان آن را داشتم، تا با شما همراه گردم. به هر حال من تاکنون هدایای بسیار معمولی را به شما داده‌ام، که تمام آنها در طول زندگی شما احتیاج خواهند بود اما مشاهده می‌نمایم که از صحبت در مورد موضوع اصلی مسافرت خویش یعنی دخترم قوی قرمز اجتناب می‌ورزید. من در اوج اضطراب و ناامیدی با خودم شرط بسته و قول داده‌ام، که هر کسی پوست سرم را پیدا نماید و آن را به من بازگرداند آنگاه دخترم قوی قرمز را به عنوان جایزه به تملک او در آورم و هنوز بر قولم پایبندم و بر اجرای آن اصرار دارم.

جادوگر آنگاه با زبان خاصی که برای "مایدوا" قابل فهم نبود، با دخترش قوی قرمز که در پشت پرده اتاق نشسته بود، به گفتگو پرداخت سپس بخشی از پرده را به کناری زد، تا "مایدوا" بتواند قوی قرمز را ببیند.

براستی او زیباترین دختری بود، که "مایدوا" تا آن زمان دیده بود. دختر سرخپوست سیمائی ظریف و دلنشین داشت، انگار موجودی که از میان ابرهای گلگون آسمان گریخته و به آن خانه محقر پناه آورده است.

جادوگر به "مایدوا" گفت: او را با خودتان ببرید. او دختر عزیز دُرْدانه من است. از شما انتظار دارم که به خوبی با او رفتار نمائید. او یقیناً لایق و سزاوار شما است. بهتر است که هر آنچه خوبی در مورد من نموده‌اید، بیش از آن را برای قوی قرمز معمول دارید. قوی قرمز آماده است، تا با شما بیاید و به خویشاوندان و دوستانان ببیوندد، همواره در کنارتان بماند و یار و یاور همیشگی شما باشد. من هم بهترین آرزوهایم را برایتان درخواست می‌نمایم.

قوی قرمز لبخندی محبت آمیز به "مایدوا" زد و بدین ترتیب به او سلام گفت و رضایتمندی خویش را از این وصلت اعلام نمود.

لحظاتی بعد "مایدوا" و قوی قرمز دست در دست همدیگر از خانه جادوگر بیرون آمدند و راهی مسیر خانه خودشان گردیدند. جادوگر با حسرت به آن‌ها می‌نگریست و تا زمانیکه در انتهای چمنزار از دیده‌ها ناپدید شدند، به مشایعت آنها ادامه داد.

"مایدوا" و قوی قرمز به آهستگی و بدون عجله سفر می‌کردند. آن‌ها سعی داشتند، تا از زیبایی‌های طبیعی مناطقی که از آنها عبور می‌کنند، نهایت لذت را ببرند زیرا هر کدام از آنها اخیراً از یک نوع درد و رنج خلاصی یافته بودند.

آن‌ها پس از دو یا سه روز به خانه‌ای رسیدند، که پیرمرد سؤم در آنجا زندگی می‌کرد، کسی که او را با دیگچه سخنگوی خویش سرگرم می‌نمود اما به نهایت تعجب اثری از دیگچه در آنجا دیده نمی‌شد. پیرمرد با این وجود از آنها با مهربانی استقبال کرد و به "مایدوا" گفت: شما متوجه شدید که استواری و پشتکارتان



چگونه موجب موفقیت خودتان گردید. این رویه را برای تمام عمرتان ادامه بدهید تا همواره در کلیه امورات زندگی به پیروزی دست یابید.

با فرا رسیدن صبح فردا زمانیکه همگی بیدار شدند آنگاه پیرمرد بقچه‌ای را از کنج خانه بیرون آورد و آن را به "مایدوا" هدیه کرد.

پیرمرد سرخپوست سپس این چنین گفت: فرزندم، من این بقچه را به شما می‌دهم و در آن هدیه‌ای برایتان نهاده‌ام. من آرزو می‌کنم که هر دو شما در زندگی خوشبخت و سعادت‌مند باشید و تا سال‌های دراز در کنار همدیگر عمر کنید.

آن‌ها آنگاه از همدیگر خداحافظی کردند و "مایدوا" و قوی قرمز به راهشان ادامه دادند.

آندو بزودی به خانه پیرمرد دوم رسیدند. پیرمرد دوم نیز هدیه‌ای به "مایدوا" سپرد و برایش بهترین آرزوها را درخواست نمود. "مایدوا" در آنجا نیز هیچ اثری از دیگچه شاد و چابک ندید درحالیکه آن را در ملاقات پیشین بسیار سرزنده مشاهده کرده بود.

"مایدوا" و قوی قرمز مجدداً به راهشان ادامه دادند، تا اینکه به خانه پیرمرد اول رسیدند. آن‌ها در آنجا نیز به خوبی مورد استقبال و پذیرائی قرار گرفتند. زمانیکه "مایدوا" نظری اجمالی به گوشه‌خانه پیرمرد سرخپوست انداخت، هیچ اثری از دیگچه ساکت و آرامی که جزو اولین آشنایان وی در شروع این مسافرت طولانی و خطرناک بود، ندید. پیرمرد اول وقتی که مسیر نگاه جویشگر "مایدوا" را تعقیب نمود، لبخندی زد ولیکن هیچ کلامی بر زبان نیاورد. آندو سپس با پیرمرد وداع نموده و به راه افتادند.

"مایدوا" و قوی قرمز بار دیگر به مسیرشان ادامه دادند، تا اینکه به اولین دهکده شروع مسافرت "مایدوا" رسیدند. در آنجا هیچ نگهبانی دیده نمی‌شد، تا خانه رئیس قبیله را به آنها نشان بدهد. بنابراین آندو به طرف خانه رئیس قبیله به راه افتادند و پس از دقایقی وارد آنجا شدند.

رئیس قبیله محلی را در نزدیکی دخترش به آندو نشان داد آنگاه به "مایدوا" گفت: فرزندم، بفرمائید بنشینید.

او سپس به قوی قرمز نیز گفت: شما هم همینطور.

دختر رئیس قبیله که مشغول تزئین یک یراق اسب بود، خونسردانه با مهمانان برخورد نمود بطوریکه حتی سرش را بالا نگرفت.

این زمان رئیس قبیله گفت: یکی از شما بیائید تا بقچه پسرخوانده‌ام "مایدوا" را با همدیگر بباوریم.

زمانیکه بقچه را آورده و در جلوی "مایدوا" گذاشتند آنگاه او یکی از بسته هائی را که به وی داده بودند، گشود و آن را مملو از کالاهای بسیار با ارزشی نظیر: صدف‌های درشت، جامه‌های بلند

و زیورآلات ریز و درشت دید. اینها هدیه هائی بودند که رئیس قبیله به عنوان یادگاری به "مایدوا" بخشیده بود.

دختر رئیس قبیله دزدکی اقدام به برانداز کردن هدیه‌های ارزشمند پدرش به "مایدوا" و همسر زیبایش نمود. او سپس دست از کار کشید و تمام عصر آن روز را ساکت و متفکرانه سپری کرد.

رئیس قبیله از "مایدوا" در مورد حوادث و ماجراهای مسافرتش پرسید و به او در مورد سعادت و خوشبختی حاصله تبریک گفت. او همچنین گفته‌هایش را با این کلام به پایان رساند که "مایدوا" باید دختر او را صبح فردا با خودش ببرد.

"مایدوا" گفت: بله، حتماً.

رئیس قبیله سپس به صحبت پرداخت و گفت: دخترم، خودتان را آماده نمائید، که صبح فردا با "مایدوا" از اینجا رهسپار گردید. این زمان اتفاقی افتاد و آن اینکه زمانیکه رئیس قبیله در حال صحبت کردن بود، در آنجا شخص نادان و ساده اندیشی حضور داشت. او فکر می‌کرد که دختر رئیس قبیله را به عنوان همسرش به دست خواهد آورد لذا با مشاهده آنچه بین رئیس قبیله و "مایدوا" رخ داد، به ناگهان نگاهی عبوسانه به "مایدوا" انداخت و سپس گفت: او مگر کیست؟ او چرا باید چنین هدایائی را دریافت کند؟ من هم اکنون او را خواهم گشت.

او آنگاه خنجری از کمر بیرون کشید و با قدرت تمام آن را در هوا چرخاند. او آنقدر به اینکار برای ایجاد رعب و وحشت ادامه داد، تا اینکه یکی از حاضرین از جا برخاست، دست او را گرفت و بر سر جایش نشاند. مرد انگار که منتظر چنین حرکتی از طرف حاضرین بود، بر جای خویش آرام گرفت و کاملاً ساکت ماند. در این میان مراسم تبریک و تهنیت توسط دوستان جدید آغاز شد.

"مایدوا" و قوی قرمز و دختر رئیس قبیله با طلوع خورشید صبح روز بعد آنجا را ترک گفتند. آن‌ها غروب همان روز به دهکده بعدی رسیدند. نگهبان با مشاهده وی به سایرین خبر داد. ناگهان تعداد زیادی از مردان، زنان و کودکان برای دیدن آنها هجوم آوردند و آنها را به خانه رئیس قبیله هدایت نمودند.

رئیس قبیله نیز "مایدوا" و همراهانش را به گرمی پذیرفت و گفت: فرزندم، به اینجا خوش آمدید.

رئیس قبیله آنگاه از "مایدوا" و همراهانش خواست تا در نزدیکی دخترش بنشینند. آن‌ها پس از آن اندکی به استراحت پرداختند و خستگی را از تن خودشان خارج ساختند.

رئیس قبیله از "مایدوا" در مورد ماجراهائی که در طول سفرش با آنها مواجه شده بود، پرسید.

"مایدوا" نیز تمام ماجرای خویش را تا آن لحظه برای رئیس قبیله و حاضرین آن خانه به تفصیل شرح داد و به بیان موفقیت‌های خویش پرداخت. "مایدوا" برایشان از اولین دیدارش با قوی قرمز تعریف کرد و اینکه چگونه مفتون و شیفته زیبائی وی



گردیده و تمامی مصائب و خطرات سفر را به جان و دل پذیرفته است، تا عاقبت با تلاش و کوشش فراوان به آنچه می‌خواست، دست یافته است.

رئیس قبیله آنگاه به "مایدوا" خبر داد که مدتی قبل برادرانش در جستجوی وی به آن دهکده آمده بودند اما پس از مدتی توقف به خانه بازگشته‌اند.

او گفت: برادرانت مدتی را در اینجا ماندند. آن‌ها از اینکه به خانه هر یک از ما بیایند، بسیار خجالت می‌کشیدند. آن‌ها بسیار جویای سلامتی و خواهان برگشتن شما بودند. او اضافه کرد که آنها بسیار امیدوار بودند که مجدداً برادرشان را ببینند.

رئیس قبیله پس از مکث کوتاهی افزود که چون "مایدوا" خود را مردی با روحیه‌ای استوار و پُر تلاش نشان داده است لذا هر کسی به دوستی با وی اصرار می‌ورزد بنابراین او هم آرزو دارد که "مایدوا" دختر او را به همراه خودش ببرد.

رئیس قبیله آنگاه افزود: من از شما می‌خواهم که دخترم را با خودتان ببرید و از او به خوبی مراقبت و نگهداری کنید، همچنانکه من چنین تعهد و پایبندی را از شما سراغ دارم. البته برای هر یک از برادرانت که خودتان صلاح می‌دانید.

همانگونه که همیشه چنین حالتی پیش می‌آید که یک نفر در یک جمعی به کارهای احمقانه‌ای دست بزند و رفتارهایی مسخره آمیز از خودش بروز بدهد، از این اتفاقات حتی در آنجا نیز رخ داد. این اتفاق چنین بود که یکی از این نوع افراد در همان خانه حضور داشت. او پس از اینکه "مایدوا" هدایای رئیس سالخورده قبیله و دیگران را دریافت نمود آنگاه شخص مدعی به وسط جمع پرید و با حالتی عصبی فریاد زد: این غریبه مگر کیست که باید این همه هدایا را دریافت دارد؟ او چرا باید دختر رئیس قبیله را با خودش ببرد؟ من مدت مدیدی است که خواستگار دختر رئیس قبیله هستم و هدایا باید به من تعلق بگیرند.

رئیس قبیله فوراً آن فرد را دعوت به سکوت و آرامش نمود. او همچنین مانع منازعه و پرخاش حاضرین به فرد مزبور گردید و اجازه داد تا او نیز همچنان از مهمان نوازی وی بهره مند گردد لذا با صدای رسا اذعان داشت: نه، نه، هیچکس نباید متعرض این فرد شود زیرا او مهمان من است و احترام وی تا زمانیکه در خانه من حضور دارد، بر من، خانواده و دوستانم ضروری است.

"مایدوا" در جایش بی حرکت مانده بود و هیچ وقعی به تهدیدهای آن شخص نمی‌گذاشت.

آن فرد مجدداً با فریادی بلند گفت: من دختر رئیس قبیله را بسیار دوست دارم و براستی عاشقش هستم.

این زمان رئیس سالخورده قبیله بسیار آزرده خاطر شد و صبر و شکیبایی خویش را از دست داد لذا چماق بزرگش را از زمین برداشت و ضربتی بر سر مرد بی ادب فرود آورد. مرد مذکور که به خوبی ادب شده بود، در گوشه‌ای آرام و ساکت نشست و پس

از آن هیچگاه دم بر نیاورد. او پس از مدتی به خود آمد و به حالت عادی دست یافت آنگاه رئیس قبیله او را به خاطر رفتار احمقانه‌اش سرزنش نمود و به او گفت که بهتر است هر چه زودتر از خانه‌اش بیرون برود و خواسته‌اش را با پیرزنان بیوه در میان بگذارد.

سرانجام زمان ترک آنجا توسط "مایدوا" فرا رسید. این زمان "مایدوا" از برخی افراد خانواده رئیس سالخورده قبیله خواست تا با او همراه گردند و منطقه تحت شکار او را از نزدیک ببینند، جائیکه امیدوار است که آنها هم جانوران بسیاری را شکار نمایند. برخی از حاضرین دعوت "مایدوا" را پذیرفتند لذا صبح روز بعد در آنجا جمع شدند و همراه با "مایدوا" روانه گردیدند.

رئیس سالخورده قبیله نیز همراه با گروهی از جنگاوران سرخپوست اقدام به بدرقه "مایدوا" و همراهانش تا فاصله نسبتاً زیادی از خانه‌هایشان نمودند. آن‌ها زمانیکه آماده بازگشت به قبیله گردیدند، رئیس قبیله همه را گرد آورد تا برای "مایدوا" و همراهانش دعای خیر بدرقه راهشان نمایند. آنگاه آنها از همدیگر جدا شدند و هر گروه مسیر خویش را در پیش گرفتند.

گروه جنگاوران سرخپوست با طبل‌های بزرگ جنگی که به همراه آورده بودند، شروع به نواختن موسیقی نمودند آنچنانکه صدای طبل‌ها در سراسر چمنزارهای اطراف شنیده می‌شد و سپس در اوج آسمان محو می‌گردید.

"مایدوا" و همراهانش پس از چند روز مسافرت به نزدیکی خانه وی رسیدند. "مایدوا" از همراهانش خواست تا اندکی در سایه درختان جنگلی بیاسایند و خودش برای اطلاع دادن به برادرانش بسوی خانه به راه افتاد.

"مایدوا" پس از دقایقی به خانه رسید و بلافاصله وارد آن گردید. تمامی وسایل خانه درهم ریخته و با لایه‌ای از خاک و خاکستر پوشیده شده بودند. برادر بزرگتر "زاکان" با صورتی سیاه شده در یک طرف اتاق در میان زغال‌های نیمسوز نشسته بود و با صدای بلند گریه می‌کرد. در سمت دیگر اتاق نیز برادر جوان‌تر "جکویز" نشسته بود. او هم صورتی سیاه شده داشت و سرش با پَرهای سرگردان و ریش ریش پرندگان پوشیده شده بود. این یکی چنان قیافه عجیب و غریبی به خودش گرفته بود، که "مایدوا" نتوانست از خنده‌اش جلوگیری نماید.

بنظر می‌رسید که برادران "مایدوا" آنچنان در غم و اندوه فرو رفته‌اند که هیچ توجهی به ورود برادرشان ندارند.

برادر بزرگتر پس از اندک زمانی سرش را بلند کرد و "مایدوا" را تشخیص داد. او بلافاصله از جا پرید و برادرش را در آغوش گرفت و بوسید و خوشحالی خویش را از بازگشت وی به خانه ابراز داشت. "مایدوا" با سرعت به فعالیت پرداخت و توانست در یک مدت کوتاه سروسامانی به وضعیت خانه بدهد. او آنگاه



به برادر بزرگش خبر داد که همسری برای هر کدام از آنها به همراه آورده است.

"جکویز" به محض اینکه صحبت‌های "مایدوا" را درباره آوردن همسر برایشان شنید، سریعاً از حالت بیحالی و خمودگی خارج شد و مثل فنر بر پا خاست و گفت:

این چه موقع آمدن است؟ تا حالا کجا بودید؟

او سپس بلافاصله درب خانه را باز کرد و از خانه خارج شد و به اطراف نگریست، تا مهمانان را ببیند.

او آنگاه درحالیکه به شدت می‌خندید، شروع به بالا پریدن نمود. او همچنین هم زمان فریاد می‌زد:

زن‌ها، زن‌ها.

او سپس مشغول پذیرائی از برادرش "مایدوا" شد.

"مایدوا" از آنها خواست که خودشان را به خوبی بشویند و آماده شوند تا برای آوردن همسران خویش با وی همراه گردند.

"جکویز" سریعاً دست بکار شد و با عجله شروع به شستن سر و صورت دود زده خویش نمود. او پس از لحظاتی چنان بنظر می‌آمد که یک طرف سرش کاملاً تمیز شده و می‌درخشد اما سمت دیگر سرش همچنان مملو از پر پرنده‌ها است. او با همین وضعیت بار دیگر به جلو درب خانه دوید، تا مجدداً دزدانه نظری به زن‌ها که در حال نزدیک شدن بودند، بیندازد.

"جکویز" وقتی که گروه بانوان و همراهان کاملاً نزدیک شدند، گفت:

من این یکی ولی نه آن یکی را می‌خواهم. او دقیقاً نمی‌دانست که چه می‌خواهد. پس برای لحظاتی با بلاتکلیفی بر روی زمین نشست و سپس بلند شد و دوباره به زن‌ها نظر انداخت و بلند بلند خندید. در حقیقت "جکویز" همانند کسی عمل می‌کرد که در کنار خودش است.

بزودی تمام چیزها به حالت اولیه اش برگشتند و تمامی همراهان در جای خودشان نشستند.

"مایدوا" دختر یکی از رؤسای قبایل را به برادر بزرگترش "ژاکان" سپرد و گفت: این زنان را خانواده‌هایشان به من سپرده‌اند، تا آنها را به ازدواج شما در آورم.

"جکویز" شروع به سخن گفتن کرد و با شوخی گفت: من فکر می‌کردم که می‌خواهید هر سه زن برای خودتان بردارید.

"مایدوا" دختر رئیس قبیله دیگر را به "جکویز" سپرد و گفت:

این دختر را به عنوان همسرت برگزینید و زندگی شادی را با همدیگر آغاز کنید.

"جکویز" سرش را شرمگینانه به زیر انداخت اما هر چندگاه زدکی نگاهی به همسر خویش و دیگر زن‌ها می‌انداخت و نزد خویش به مقایسه آنان می‌پرداخت. او آنگاه به سمت همسرش رفت انگار که سال‌ها است، با همدیگر ازدواج نموده‌اند.

"مایدوا" شرایط را برای پذیرائی از همگی حاضرین آماده ندید لذا گفت:

آیا ما نباید شام بخوریم؟

او بیش از این به صحبت‌هایش ادامه نداد. پس دیگچه ساکت را در کنار آتش اجاق قرار داد. دیگچه بزودی شروع به جوشیدن و قل قل کردن نمود.

این زمان دیگچه بزرگ سخنگو هم به او پیوست و در ضمن فعالیت شروع به گفتگو با "مایدوا" نمود:

سرورم، ما بزودی آماده می‌شویم.

او سپس رقص کنان به نزد دیگچه کوچک رفت و در کنارش قرار گرفت تا هر کدام بخشی از غذاهای مورد نیاز گروه را در غروب آن روز فراهم سازند.

وقتی همه چیز آماده می‌شد آنگاه صدائی دلنشین از گوشه دیگر اتاق از دیگچه سوم برخاست و آمادگی خویش را برای عرضه غذای بیشتر و متنوع تر اعلام کرد.

بدین ترتیب هر سه دیگچه با سه نوع غذای مختلف آماده گردیدند، تا به بهترین وجهی از مهمانان پذیرائی کنند.

هنوز مدتی نگذشته بود که دیگچه بزرگ به نزد "مایدوا" رفت و با لحنی اطمینان بخش حاکی از اعتماد بنفس بالا گفت: سرورم، شامتان حاضر است.

از این قرار مهمانی با خوشی و خرمی انجام پذیرفت. آن‌ها گوا اینکه همگی کاملاً گرسنه بودند ولیکن هر چه ملاقه‌های خویش را در دیگچه‌ها فرو می‌بردند و غذا بر می‌داشتند، متوجه می‌شدند که هنوز هم غذا بوفور در آنها وجود دارد.

از آن پس "مایدوا"، برادران و همسران آنها سال‌های طولانی در صلح و آرامش در کنار همدیگر روزگار گذراندند. دهکده آن‌ها کم کم رونق بیشتری گرفت.

آن‌ها با تلاش و کوشش مستمر از هر چیزی به اندازه کافی برخوردار بودند.

هر زوج از آنها در سال‌های بعد دارای فرزندان شدند.

تا اینکه یک روز برادران در کنار همدیگر نشسته بودند و به یادآوری سال‌های پُر ماجرای پیشین می‌پرداختند ولیکن در این میان دو برادر "مایدوا" به بیان دلگیری و ناراحتی خویش از وی پرداختند. آن‌ها می‌خواستند بدانند که چرا "مایدوا" باید کیسه دارویی را که از پدرشان به عنوان ارثیه به یادگار مانده است و حامل تیرهای جادویی است، نزد خودش نگه دارد و آن را متعلق به خودش بدانند؟ بدین ترتیب برادران به سرزنش "مایدوا" پرداختند بویژه اینکه "مایدوا" یکی از تیرها را در حین شکار قوی قرمز گم کرده بود.

"مایدوا" پس از اینکه سرزنش‌های برادرانش را در سکوت گوش داد آنگاه به آنان قول داد که هر چه زودتر برای پیدا کردن تیر جادویی سوم به جستجو بپردازد و آن را به کیسه داروهای پدرشان باز گرداند.

"مایدوا" که در وفا کردن به قول و قرارهایش زبانزد خاص و عام بود، وسایل لازم را برای یک سفر طولانی آماده کرد و روز بعد آنجا را ترک کرد. "مایدوا" پس از طی مسیری طولانی اندکی توقف نمود. او امید چندانی به پیدا کردن تیر گمشده‌اش نداشت.



"مایدوا" مجدداً به راه افتاد، تا اینکه به چشمه‌ای رسید و در آنجا توقف نمود و به استراحت پرداخت.

"مایدوا" پس از تجدید قوا مجدداً به راه خویش ادامه داد. او اندکی بعد به سرزمین بسیار زیبا و وسیعی رسید. چمنزارها بسیار سبزتر از جاهای دیگر بودند و آسمان بسیار آبی‌تر از آسمان بالای خانه‌هایشان بود آنچنانکه هر چیز گم شده‌ای را می‌توانست از فاصله دور بباید.

"مایدوا" حیوانات بسیار زیادی از انواع مختلف را در آنجا مشاهده نمود. اولین گروه حیوانات را گاو میش‌های وحشی (بوفالوها) تشکیل می‌دادند. حیرت "مایدوا" زمانی بیشتر شد، که آنها همچون انسان‌ها با او به گفتگو پرداختند. آن‌ها از "مایدوا" پرسیدند که:

او در جستجوی چیست؟  
او چگونه به آنجا آمده است؟

چرا او چنین گستاخانه به سرزمین مُردگان پا گذاشته است؟  
حرکات و رفتارهای خشک و خشن او از چه حکایت می‌کنند؟  
"مایدوا" در جواب آنان گفت که در جستجوی یک تیر جادویی است، تا خشم برادرانش را فرو نشاند و موجب رضایت آنها گردد.

سرکرده گاو میش‌های وحشی گفت:

بسیار خوب، تیری که به دنبالش هستی، چه شکلی است؟  
آیا دیگر بار می‌توانید آن را باز شناسید؟

"مایدوا" گفت: بله، من آن را به خوبی می‌شناسم.

سرکرده گاو میش‌های وحشی به همراه سایر گاو میش‌ها با فاصله کمی از "مایدوا" به راه افتادند. گاو میش‌ها هنوز به "مایدوا" اعتماد نداشتند و از او می‌هراسیدند.

روح گاو میش بزرگ به "مایدوا" گفت: شما هم بیایید. اینجا مکانی است که تاکنون هیچ انسان زنده‌ای پایش را بر آن نگذاشته است. شما باید سریعاً به قوم و قبیله خودتان برگردید و با این بهانه که به دنبال یک تیر جادویی متعلق به پدر متوفی خودتان هستید، در سرزمین اموات نمانید. برادرانتان ممکن است شما را با این بهانه به اینجا فرستاده باشند، تا از شر شما خلاص شوند و بتوانند همسر زیبای شما "قوی قرمز" را تصاحب نمایند. پس سریعاً به سمت خانه خودتان بروید. شما تیر جادویی گمشده را بر روی درب خانه خویش خواهید یافت. شما یقیناً سال‌های طولانی زندگی خواهید نمود و در اوج سعادت‌مندی بدرود حیات خواهید گفت. شما نباید بیش از این در این سرزمین باقی بمانید.

"مایدوا" متفکرانه به هر سو نگریست. او ناگهان نوری درخشان همچون تلالؤ خورشید را از سمت غرب مشاهده کرد اما خورشیدی در آنجا دیده نمی‌شد.

"مایدوا" پرسید: این نوری که از آنسو می‌تابد، از چیست؟

گاو میش عظیم‌الجثه پاسخ داد: آن نور از جایی می‌آید که افراد نیکو سرشت در آنجا اقامت دارند. آن نور راهنمای شما به عالم زندگان است بنابراین شما را فرا می‌خواند.

"مایدوا" دوباره پرسید: و آن ابرهای تیره چیستند؟  
گاو میش بزرگ جواب داد: آن جایی است که افراد فتنه جو و بدسیرت در آنجا مسکن گزیده‌اند. آن‌ها همیشه در حسیض ذلت جان می‌سپارند.

"مایدوا" از سمت تاریکی دور شد زیرا چشمانش با نگاه کردن به آنجا دچار درد و رنج شده بودند. او سپس با راهنمایی ارواح محافظ حرکت نمود و دوباره بر فراز همان بلندی پیشین ایستاد و مشاهده نمود که خورشید عالمتاب چون همیشه سراسر دشت و دَمَن را روشنایی می‌بخشد. او چیزهای زیادی از سفر به وادی ارواح مُردگان آموخته بود. "مایدوا" دریافت که این اعمال نیک او در زمان گذشته بوده‌اند که او را مجدداً به عالم زندگان رهنمون شده‌اند. او می‌دانست که هیچگاه نباید از این موضوع با احدی گفتگو نماید و راز جهان باقی را بر زندگان فانی آشکار سازد.

"مایدوا" پس از چندین روز طی طریق توانست عاقبت یک روز غروب خود را در حوالی محل زندگی خودشان بباید. او پس از پشت سر گذاشتن بسیاری از خانه‌های همسایگان سرانجام به جلو خانه خودشان رسید ولیکن با شگفتی تیر جادویی را همچنان که به او وعده داده شده بود، بر روی آن دید.

"مایدوا" این زمان سخنان برادرانش را می‌شنید، که با صدای بلند با همدیگر مجادله می‌کردند. آن‌ها با یکدیگر برای تصاحب همسر "مایدوا" نزاع می‌نمودند. آن‌ها از غیبت وی سود جُسته و حتی منتظر بازگشتش نیز نمانده بودند.

"مایدوا" مدتی را با غم و اندوه فراوان به دعوی برادرانش بر سر تصاحب قوی قرمز گوش فرا داد. او سپس وارد خانه شد و با حالتی خشمگین به میان آندو رفت. او حتی کلامی بر زبان نیاورد و تیر جادویی را محکم بر سر آنها کوبید. پیکر زخمی برادرانش در کنار پای "مایدوا" افتادند.

دیگچه سخنگو در همین زمان به جلو آمد و سخنانی از روی حکمت و فرزانیگی بیان داشت.

آنگاه دیگچه آوازخوان به سُرایش سرودی در مورد اهمیت راستگویی و نیک اندیشی پرداخت.

برادران گناهکار بسیار پشیمان و مشتاق توبه از کارهایشان بودند.

قوی قرمز همچنان زیبا و مهربان در کناری ایستاده بود.

دیگچه ساکت بلادرنگ به خدمت آنها پرداخت و غذای لذیذی برایشان مهیا نمود.

دیگچه آوازخوان به شادی و رقص پرداخت تا مایه خوشی آنها را فراهم سازد.

"مایدوا" تیرهای جادویی را مجدداً درون کیسه دارویی پدرشان قرار داد، تا برادرانش را راضی کرده باشد.

سرانجام اینکه در آن سرزمین هیچ خانواده سرخپوستی همچون این سه برادر شاد و خرم نمی‌زیستند. آن‌ها همچنان در کنار همدیگر به ادامه زندگی پرداختند و برای همدیگر برادرانی خوب و مهربان باقی ماندند. ■







## رمان ترجمه «بستنی»، بخش چهارم، فصل دوم

### نویسنده «انتظار حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

- بله خیلی بهش اعتماد کرده بودم. بعد امی جان با عصبانیت ادامه داد: «بهش اطمینان کردم که امروز این سرم آمده».

اباجان با حالتی سرزنش‌وار گفت:

- مامان ذاکرا! گفتن جمله‌ای بی‌ملاحظه برای شستن عبادات یک عمر کافی است.

مادر از خجالت سرش را پایین انداخت و بعد صحبت تازه‌ای را سر انداخت:

- آقا یادت هست آن موقع به بتول چی گفتم؟

- کی چی گفته بود؟

- وقتی ما خارج شدیم.

- مامان ذاکرا! از چه زمانی حرف می‌زنی؟ یادم نمی‌آید. آن موقع به کی، چی گفته بودی؟

- آقا! ممکن است یادت نباشد، من تک‌تک حرف‌های آن موقع را به‌خاطر دارم. به‌محض اینکه ما به این‌جا رسیدیم برایش نامه‌ای نوشتم که بیا این‌جا، خدا وسیله‌ساز است. او حاضر شد بیاید این‌جا ولی شوهر طاهره خیلی دیوانه‌بازی درآورد و به سمت شرق و داکا رفت. آن بیچاره هم به‌خاطر دخترش مجبور شد آن‌جا بماند.

- مامان ذاکرا! حضرت امیرالمؤمنین می‌فرمایند من خدایم را با منع خواسته‌هایم شناختم. خب اراده‌ی ما هم تابع رضا و اراده‌ی اوست که هر چه مشیتش باشد همان می‌شود.

امی جان ساکت شد و سرش را پایین انداخت. انگار او هم در برابر رضای خدا سر تسلیم فروآورد.

اباجان خطاب به او گفت:

- انگار تو امروز نمی‌خواهی به کالج بروی؟

- همین الان دارم می‌روم. با عجله ته چایش را خورد و بلند شد.

از خانه خارج شد. از پیچ‌وخم کوچه عبور کرد و مقابل مغازه‌ی نظیرا ایستاد. عادتش بود که موقع عبور از آن‌جا جلوی مغازه‌اش می‌ایستاد و سیگار می‌خرید.

- آقا ذاکرا! امروز خیلی به‌هم ریخته‌ای.

پاکت سیگار را فشار داد و نخ‌ی سیگار درآورد: «دیروز آشفته نبودم؟».

- چرا ولی امروز خیلی پریشانی.

امروز واقعاً آشفته و به‌هم ریخته بود. وقتی به کالج رسید، دید که گلدان‌های شکسته در همه‌جا افتاده‌اند. کلاس‌ها خالی بودند، شیشه‌ی درهای کلاس در داخل و خارج اتاق‌ها و حتی

باران تمام شب در درونش می‌بارید و ابرهای خاطره از راه‌های دور، جمع شده بودند. آسمان حالا صاف و صیقلی بود. در همه‌جا ابرهای درخشان با مهربانی به او لبخند می‌زدند. آن لحظه، او چقدر مجذوب خودش بود؟ جهان بیرون برایش مفهومی نداشت. پشت میز صبحانه نشست و تیرهای روزنامه را با چشم مرور کرد و بعد آن را به طرف اباجان لیز داد. اباجان قبل از آمدن او صبحانه‌اش را خورده بود و مشغول خواندن روزنامه بود. وقتی ذاکر پشت میز نشست، با تعجب به او نگاه کرد.

- ذاکرا! تو امروز نباید کالج بروی؟

- باید بروم ولی خواب ماندم.

- خب زود صبحانه بخور و برو. اباجان این را گفت و مشغول مطالعه‌ی روزنامه شد.

امروز بدون شک خواب مانده بود به‌همین دلیل عجله نمی‌کرد. با خیال راحت دوشش را گرفت و حالا هم با خیال راحت صبحانه می‌خورد.

امی جان آمد و به قوری دست زد: «سرد که نشده؟».

- نه هنوز سرد نشده ولی می‌شود. و برای اینکه مطمئن شود با سر انگشتان و کف دست قوری را لمس کرد.

- پسر زود صبحانه بخور. آخر من دست تنها هستم. تمام کارهای خانه را باید خودم تنهایی انجام بدهم.

بعد خطاب به اباجان گفت:

- آقا درباره‌ی داکا<sup>۱</sup> چی نوشته؟

- خبر خاصی نیست.

بدون توجه به حرف‌های اباجان، روزنامه‌ی انگلیسی را برداشت و به ذاکر داد:

- پسر روزنامه‌ی انگلیسی را نگاه کن. ببین چیزی نوشته؟

نگاهی سرسری به روزنامه کرد و گفت: «خبر قابل‌ذکری نیست».

- پس چطور از حال بتول باخبر بشوم؟ از آن‌جا که خبری نمی‌آید.

اباجان به‌طرف آسمان اشاره کرد و گفت: «به او اعتماد کن».

۱. داکا منطقه‌ای در شرق پاکستان که در جنگی که بین پاکستان و بنگلادش به تحریک هندی‌ها و به کمک انگلیسی‌ها صورت پذیرفت در سال ۱۹۷۱ از خاک پاکستان جدا شد.



در بالکن پخش شده بود. پسرها نبودند. کجا رفته بودند؟! معلوم بود که خسارات زیادی به بار آورده‌اند، حتما در حال شعاردادن از کالج خارج شده و به جای دیگر رفته‌اند. به کلاس خود رفت و نشست. به یاد آورد که واقعاً امروز باید لکچر می‌داد؟ ولی حالا چطور می‌خواست این کار را بکند؟ بی‌دلیل کشوی میزش را باز کرد و چند برگ کاغذ را درآورد و روی میز ریخت. کتاب‌هایی را که روی میز بودند هم ورق زد و زود آن‌ها را بست. نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چکاری باید انجام دهد؟ او شاد از خاطرات از خانه خارج شده بود، سرگرم خودش و بی‌تعلق به دنیای بیرون. اما با ورود به این‌جا دنیای بیرون برایش مفهوم پیدا کرده بود. حالا نمی‌توانست از این فرصت و تنهایی استفاده کند و با آرامش بنشیند و سیگار روشن کند و در دنیای خاطرات غرق بشود. اوضاع درهم‌برهم کالج را نگاه کرد و حالتی جنون‌آمیز به او دست داد. حالا باید چکار می‌کرد؟ باید به شیراز بروم، ممکن است گروه پسرها آن‌جا باشد.

به‌رحال آن موقع عرفان حتماً آن‌جا باید باشد. بلند شد و به سمت شیراز به راه افتاد. بعد از مدت کوتاهی در شیراز بود و با عرفان درددل می‌کرد. عرفان متعجب شده بود.

- با این همه، آن دختر، کی بود؟  
- اگر فقط او بود، کافی بود.

- قبل از این که تو هیچ‌وقت اسمش را هم نیاورده بودی؟  
- می‌گویم من فراموشش کرده بودم.

- فراموشش کرده بودی؟! عرفان با تعجب به او نگاه کرد.  
- بله رفیق فراموشش کرده بودم. زمان زیادی گذشته است.

- پس چطور حالا یاد آمد؟  
- اکنون فصل بازگشت خاطراتم است. تمام خاطرات فراموش شده، از جاهایی که اصلاً نمی‌دانم کجا هستند، به یاد می‌آیند.

- حالا که همه‌جا آن‌قدر بهم ریخته است؟  
- بله حالا که همه‌جا بلوا است. کمی مکث کرد و بعد گفت: «می‌دانی این روزها مشغله‌ی امی‌جان چیست؟» امروز صبح وقتی روزنامه آمد، امی پرسید که درباره‌ی داکا چی نوشته؟ می‌دانی که چند تا از بستگان امی در داکا زندگی می‌کنند: خاله جانم. به‌همین دلیل امی آشفته و پریشان است و امروز صبح وقتی روزنامه رسید، درباره‌ی داکا پرسید. و وقتی هیچ جواب آرامش‌بخشی نگرفت، به یادش آمد که به محض آمدن به این‌جا، نامه‌ای برای خاله‌جان نوشته و به او گفته که داکا نرود و به این‌جا بیاید و بعد تمام ماجراهای زمان مهاجرت را به یاد می‌آورد.

- پس آن دختر در داکا است؟  
- نه، پاکستان نیامده.

- پاکستان نیامده؟! عجب! عرفان فکر کرد و ادامه داد: «و تو از آن موقع به بعد هندوستان نرفته‌ای؟»  
- نه.

- خب واقعاً زمان زیادی گذشته.

- من هم به همین فکر می‌کنم. و بعد آهسته گفت: «خیلی گذشته».

همان موقع عده‌ای از مردم که خیلی هم ترسیده بودند، وارد شیراز شدند و گفتند: «گروهی از تظاهرکننده‌ها دارند می‌آیند».

- تظاهرکننده؟ آدم‌هایی که پشت میزها نشسته بودند، ناگهان گوش به زنگ شدند.

- بله تظاهرات بزرگی است. همه‌چیز را خراب می‌کند و می‌آید.  
- جدی؟

تمام افرادی که در شیراز نشسته بودند، آشفته شدند. بعضی از آن‌ها بلند شدند و به سرعت خارج شدند. عبدل مثل برق از آشپزخانه خارج شد و در را بست و پرده‌ها را کشید.

عرفان گفت: «امروز خیلی شلوغ‌تر شده».

- شایعات دیروز غلط از آب درآمدند.

- ولی دیروز مردم آن‌ها را همچون حقیقت قبول کرده بودند.  
- بله ولی دیروز کاملاً درست به نظر می‌رسیدند.

- عمر خبر و شایعه یک روز است. روز بعد وقتی همه‌چیز معلوم شود، دیگر چه فرقی می‌کند که آن خبر بوده و شایعه نبوده یا شایعه بوده و خبر نبوده؟

سلامت و اجمل به طرف آشپزخانه رفتند. سلامت عصبانی، چهار طرف را نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را به اطراف چرخاند و با صدای بلند گفت:

- من می‌پرسم چرا در بسته است و پرده‌ها کشیده و همه‌جا تاریک؟

عرفان به سلامت خیره شد و به سردی گفت:

- چون بیرون خیلی سروصداست.

سلامت نگاه غضب‌آلودی به عرفان و او انداخت:

- و به این دلیل که شما نمی‌خواهید صدای مردم را بشنوید! ولی شما شیاطین امپریالیست! این فریادها حالا دیگر مغلوب نخواهد شد. آن‌ها پرده‌ها را پاره می‌کنند و پرده‌های گوش شما را هم پاره خواهند کرد.

بعد فریاد زد: «عبدل!».

عبدل به سرعت از آشپزخانه خارج شد.



- بله؟

- عبدل در را باز کن و پرده را کنار بکش.

اجمل حرف او را کامل کرد: «و بگذار از بیرون نور و هوا بیاید. نور، هوا و فریاد مردم.»

از میزی که در انتهای شیراز بود، صدایی آمد: «در را باز نکن، تظاهرات خیلی جنجالی شده.»

سلامت با عصبانیت گفت: «آن‌ها توده‌ی مردم هستند که علیه نظام سرمایه‌داری و حامیان حکومت به خروش آمده‌اند.»

سلامت و اجمل، دور همان میزی نشسته بودند که او و عرفان نیز دورش بودند.

مردی موسفید که از خیلی وقت قبل، تنها نشسته بود و چای می‌خورد، از جای خود بلند شد و نزدیک آمد و گفت:

- شما جوانان تحصیل‌کرده‌ای هستید، بگویید بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

سلامت نگاهی تحقیرآمیز به او کرد و گفت:

- همان اتفاقی که باید بیفتد، دارد می‌افتد.

مرد موسفید به صورت سلامت خیره شد. آه سردی کشید:

- خدا به ما رحم کند. و رفت و سر جای خودش نشست.

سلامت گفت: «رفیق احساس می‌کنم این مرد موسفید از پدر موسفید من هم نادان‌تر است.»

اجمل گفت: «پدر من، از این مرد موسفید و پدر موسفید تو هم نادان‌تر است!»

- ولی پدر من، بابای واقعی‌ام نیست! سلامت دندان‌قروچه‌ای کرد و ادامه داد: «من حرامزاده‌ام!»

اجمل هم در تأیید حرفش گفت: «من هم پدرم را به‌عنوان پدر واقعی‌ام قبول ندارم.»

بعد سلامت با لحنی ملایم گفت: «رفیق! پدرای نفرت‌انگیزمون ما را به باد دادن.»

اجمل به او و عرفان نگاهی انداخت: «شما دو تا هم چیزی بگویید!»

سلامت دوباره عصبانی شد و گفت: «این دو تا فکر می‌کنند اگر ساکت بمانند پدرای نفرت‌انگیزشون و پسرای آن پدران نفرت‌انگیز

از تیررس وقت در امان می‌مانند» مشتی بر میز کوبید: «این طوری نمی‌شود!»

شخصی آشنا که کنار آشپزخانه بود، گفت: «جناب شما این‌جا نشسته‌ای و آن‌جا در گول‌مارکت، مغازه‌ی مشروب‌فروشی غارت شده.»

اجمل از جا پرید: «واقعاً؟»

- بله، حالا هم دارند به این سمت می‌آیند. مشروب در جوی جاری شده و سگ‌ها همه مست و بی‌هوش افتاده‌اند.

- پس دوباره شانسمان را از دست دادیم. اجمل با تأسف غرغر کرد و بعد روی شانه‌ی سلامت زد:

- رفیق بیا حداقل برویم تماشا کنیم.

- کجا برویم؟ چی ببینیم؟ سلامت از کوره در رفته بود: «برای دیدن سگ‌های بی‌هوش و مغازه‌ی مشروب‌فروشی غارت‌شده، لازم

نیست برویم کنار مغازه. کدام جویی است که نشود توی آن

سگ‌های بی‌هوش را دید؟»

بعد با نگاه‌هایی پرحرارت میزهای دوروبرش را نگاه کرد و غرید: «سگ‌ها! به هوش بیایید! وقت حساب کتاب رسیده، باید حساب

پس بدهید. من هم همین‌طور، همه باید پس بدهند.»

- به جز من. افضال که تازه از راه رسیده بود این جمله را با اطمینان

گفت و سلامت خشمگین را دید، بی‌توجه کنار میز آمد و صندلی را بیرون کشید و درست روبه‌روی سلامت نشست و چشم در چشم او

انداخت: «موش! چرا روی دمت ایستاده‌ای؟ باید حسابت را برسم، فقط منتظر فلوتم هستیم.»

سلامت با خشم جواب داد: «شهر دارد می‌سوزد بعد تو منتظر فلوتت هستی؟!»

- شهر که به هر حال می‌سوزد. افضال چشمانش را بست و سپس باز کرد، انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد: «موش‌ها! روزی که من

با فلوتم این‌جا بیایم، شما پشیمان خواهید شد. می‌آیم و به شماها دستور می‌دهم که گوش کنید فلوت چه می‌گوید؟ به شماها دستور

می‌دهم که موش‌ها! دنبال من بیایید. با گربه‌ها بیرون می‌آید و پشت سرم به راه می‌افتید و در یک آن دریا همه‌ی شما موش‌ها را

خواهد بلعید.»

سلامت پوزخندی زد و گفت: «چرت‌وپرت می‌گویی.»

- رفیق! این‌جا وقت تلف کردن چه فایده دارد؟ اجمل بازوی سلامت را کشید و برد.

افضال غرغرکنان گفت: «سلامت، آدم نفرت‌انگیزی است.»

- و اجمل هم همین‌طور و آن زوار رفوزه که حالا افسر ارتش است، نفرت‌انگیزتر شده. کل افراد این گروه نفرت‌انگیزند.

افضال به ذاکر و عرفان که ساکت نشسته بودند، نگاه کرد: «رفقا! شما دو تا انسان‌های خوبی هستید، آدم‌های دوست‌داشتنی. خوبی

در دنیا خیلی کم شده. یکی منم که خوبم و شما دو تا. فقط سه تا آدم خوب و دوست‌داشتنی.»

عرفان با نفرت گفت: «اسم من را از لیست حذف کن.»

افضال با ناراحتی به عرفان نگاه کرد: «پشیمان می‌شوی.»

عرفان با تمسخر گفت: «می‌دانم که به این لیست خیلی‌ها اضافه می‌شوند.»

افضال به او خیره شد. عبدل میزها را ورنانداز کرد و کنار میز آن‌ها آمد. به افضال نگاهی انداخت و مؤدبانه پرسید:

- جناب افضال! شما هم آمدید؟ چای بیاورم؟

- نه

- آب؟

عبدل به سمت آشپزخانه برگشت، افضال او را مخاطب قرار داد:

- عبدل که آدم خیلی خوبیست.

و بعد دفترچه یادداشتش را درآورد و چیزی نوشت و بعد گفت:

- مورخ امروز، من اسم عرفان را از فهرست مردم خوب حذف کردم و اسم تو را نوشتم. و بعد خطاب به عرفان گفت:



- از امروز تو آدم بدی هستی و یادت باشد که دنیا هیچ وقت از آدم‌های خوب خالی نمی‌شود.

عبدل بعد از مدت چند دقیقه با لیوانی آب خنک برگشت:

- بفرمایید جناب افضل بنوشید.

افضل نگاهی تشکرآمیز بر عبدل انداخت:

- عبدل! تو آدم خوبی هستی. آب را سر کشید و پرسید: «آن دو آدم نفرت‌انگیز کجا رفتند؟».

عرفان باز هم به شوخی گفت: «مغازی مشروب‌فروشی در گول‌مارکت هنوز هم در حال غارت‌شدن است. آن‌ها به آن‌جا رفتند و شما هم باید بروی همان‌جا».

افضل با سکوتی لبریز از خشم به عرفان نگاه کرد و بعد بلند شد و بیرون رفت.

ذاکر گفت: «رفیق! افضل انسان آزاده‌ای است. تو چرا با او سرشاخ می‌شوی؟».

- افضل آزاده؟! عرفان غرولند کرد: «این‌جا مگر انسان آزاده‌ای هم هست؟».

- منظورم این است که آدم بی‌پروایی است و سیاست‌زده نیست.

- رفیق! حرف من این است که من نه تنها چنین انقلاب‌های جعلی را نمی‌توانم تحمل کنم بلکه چنین پیامبران دروغین را هم نمی‌توانم.

- خب پس کی آدم واقعی است؟

- همه قلابی هستند حتی خودم.

- تو می‌دانی پس‌انداز بانکی سلامت چقدر است؟

- پس‌انداز سلامت؟ رفیق! او که آدم بی‌پولی است. او چه کاری انجام می‌دهد که پول به دست بیاورد و حساب بانکی باز کند؟! - ذاکر جان! همین دیگر، نمی‌فهمی. او خیلی کارها می‌کند. عرفان این جمله را با منظور گفت و بعد ساکت شد.

- رفیق! من هیچی نفهمیدم!

- نفهمیدم کدام است؟ حالا که هیچ حرفی مخفی نمی‌ماند! روی پیشانی همه نوشته که کی هستند و چه می‌کنند؟ بعد لحنش عوض شد: - رفیق! این حرف‌ها را ول کن.

- آره بابا به ما چه مربوط.

- بله به تو چه! تو که این روزها جای دیگری هستی. ناراحتی از چهره‌ی عرفان رفته بود، خندید:

- رفیق ذاکر! نامه‌نامه‌ای ازش میاد؟

- نامه؟ نه.

- منظورم این است که آمده‌ای این‌جا حتماً نامه‌ای نوشته‌ای و نامه‌ای هم باید آمده باشد.

- نه. وجودش لبریز از شرم شد: «من نامه‌ای ننوشتم و از آن طرف هم نامه‌ای نیامده».

- یعنی از آن موقع تا حالا هیچ نامه و نامه‌نگاری نشده؟ هیچ سلام و پیامی نیامده؟

- نه.

- و تو حالا یادش افتادی و داری اسمش را بر زبانت می‌آوری؟! رفیق خیلی معرکه‌ای.

او به فکر فرو رفت، واقعاً چقدر عجیب بود. بعد از اینکه من به این‌جا آمده‌ام نه نامه‌ای نوشته‌ام و نه او نامه‌ای فرستاده. ابرهای متراکم خاطرات باز هم دور سرش حلقه زدند. راهی تاریک‌روشن، بعد تاریکی مطلق، بعد نقطه‌ای نورانی: خاطره‌ای درخشان.

□□□

صابره حالا چقدر بزرگ شده بود و سینه‌هایش که همیشه آن‌ها را با شال می‌پوشاند، حالا برجسته شده بودند. حرف‌های دو نفره که گاهی بلندبلند و گاهی نجوایی بودند و هم‌زمان لبریز از آرامش و اضطراب. چهره‌ی صابره از شرم شراره‌ای سرخ می‌شد. بعد از بازگشت به کالج، به پیشنهاد سریندر، نامه‌ی بالابندی برایش نوشته بود.

- ذاکر! نامه را پست کردی؟

- پست کردم ولی... به من من افتاد.

- ولی چی؟

- اگر بفهمد؟

- خب پس برای چه نامه نوشتی؟! برای اینکه بفهمد دیگر!

- اگر فهمید، خب...؟

- خب چه می‌شود؟

- می‌فهمد که... □□□

- باز کنید. صدای کوبیده‌شدن در، ناگهان او را از آن منطقه‌ی نورانی خاطره بازگرداند. در آن تاریک‌روشن به اطراف نگاه کرد. دری کوبیده می‌شد و مردم با هول‌وهراس به طرف در نگاه می‌کردند.

- باز نکن! تظاهرکننده‌ها نزدیک‌اند.

- معلوم نیست کی هس؟

- تظاهرکننده‌ها هستند، باز نکن.

- برادر! باز کن وگرنه آن‌ها دیگر متوجه نخواهند بود و این‌جا را به آتش خواهند کشید.

عبدل از آشپزخانه خارج شد و دم در رفت و یواشکی از پنجره نگاه کرد و مطمئن شد. در را کمی باز کرد و فوراً افراد پشت در را به داخل هل داد و سریع در را بست.

فردی خطاب به گروهی که تازه وارد شیراز شده بودند، گفت: «رفقا! جوری در زدید که همه‌ی ما را ترساندید».

- برادر جان! کسی که خودش ترسیده، چه کسی را می‌تواند بترساند؟

- بیرون چه خبر است؟

- خیلی افتضاح است. اغتشاش بدی شده.

لبریز از خاطرات، همراه دل و ذهنش نصفه‌نیمه چیزهایی شنید. او از منطقه‌ی خاطرات مانند کسی برگشته بود که انگار ناگهان از خواب پریده ولی هنوز چشمانش سرشار از خواب است. پری رؤیایا مانند تندبادی آمد و او دوباره از دنیا و تعلقانش بی‌خبر شد. پریان رؤیایا در اطرافش حلقه زدند. ■





رگناروک، (اسکاندیناوی قدیم: «روز سرنوشت شوم خدایان»)، در اساطیر اسکاندیناوی، پایان جهان خدایان و موجودیت انسان‌هاست، که پس از سه سال زمستان پیاپی و پروهشت و نبرد میان خدایان، شیاطین و غول‌های یخی در دشت ویگرید<sup>۱۰</sup> رخ داد. افرادی که در کنار اودین و خدایان جانشان را در جنگ با لوکی<sup>۱۱</sup>، خدای آتش، غول‌های یخی، مرده‌های نالایق جهنمی (جهان زیرزمینی ژرمنی) و نیز فنریر<sup>۱۲</sup>، گرگ و همناک و هیولای دریایی یورمونگاندر<sup>۱۳</sup> از دست می‌دادند، ملقب به مردگان باشکوه، به تالار مرگ قهرمانان یا والهالا<sup>۱۴</sup> فرستاده می‌شدند تا آنجا به جاودانگی

رسند. شرح کامل رگناروک، تنها در شعری ایسلندی با نام «پیش‌گویی انتخاب<sup>۱۵</sup>» آمده است و گمان می‌رود قدمت آن به اواخر قرن ۱۰ بازگردد؛ همین‌طور، رد این افسانه را در یکی از نثرهای قرن سیزدهم با نام «ادای منثور<sup>۱۶</sup>» از اسنوری استورلوسون<sup>۱۷</sup> می‌توان یافت که بسیار متأثر از شعر «پیش‌گویی انتخاب» است. در این دو نوشته آمده است، «در دوران

پیش از رگناروک، زمستان‌ها مشقت‌بار و طولانی و آشوب‌های اخلاقی حاکم بود؛ زین‌رو، غول‌ها و شیاطین از گرداگرد زمین گرد آمده و به خدایان خواهندتاخت؛ خدایان، به سان قهرمانان، مرگ را چهره‌به‌چهره خواهندشد. خورشید را تاریکی، ستارگان را ستردگی فرا خواهدگرفت، زمین در نهاد دریا فروخواهد نشست. تا آن‌که رگناروک به بار رسد؛ زمین، نوباره برخواهدخاست، بالدر بی‌گناه<sup>۱۸</sup> از نو زاده خواهد شد و میزبانان دادگر در ایوانی مسقف و زرین، گذران خواهند کرد.»

برخی از محققان دارای نگرش‌های آخ‌زمانی مبتنی بر پایان تاریخ خطی جهان و تغییرات بی‌بازگشت هستند، اما به باور برخی دیگر، چرخه‌ها و دوره‌های خلقت در چرخه‌ای از نابودی و نوزایی در گردش است. در نگاه برخی، این اسطوره اسکاندیناوی، مبتنی بر دوره‌ای چرخه‌ای، حول یک واقعه فاجعه آمیز واحد است که در پی آن جهان، از نو زاده می‌شود. هرچند امروزه تمام باورهای مردمان اسکاندیناوی بر ما آشکار نیست، اما از شواهد پیداست که افسانه رگناروک از مهم‌ترین رویدادهای اساطیر شمالی قلمداد می‌شود؛ این مقاله به وقایع رگناروک و علل و عواقب آن می‌پردازد.

### رویدادهای رگناروک چه بودند؟

در اساطیر اسکاندیناوی، رگناروک مجموعه حوادث و فجایعی است که پایان جهان را رقم می‌زند. افسانه رگناروک در نبرد نهایی میان خدایان، شیاطین و غول‌ها، با مرگ خدایان به نقطه اوج می‌رسد. در برخی نسخ آمده است، زمین پس از این واقعه غرق شده و دو انسان نجات‌یافته از درخت جهان پدیدار می‌شوند و جهان را آباد و مأوایی برای دوباره زیستن می‌کنند.

### افسانه رگناروک از چه الهام گرفته است؟

برخی محققان معتقدند، این افسانه از حوادث و فجایع طبیعی الهام گرفته است. شباهت‌های فراوانی میان رویدادهای رگناروک و فوران‌های عظیم آتشفشانی و اثرات آن همچون تاریک و خاکستری شدن آسمان و لرزش زمین وجود دارد.

### آیا رگناروک اتفاق افتاده است؟

گزارش‌های رسانه‌ها در سال ۲۰۱۴، حاکی از آن است که در تقویم وایکینگ‌ها، ۲۲ فوریه ۲۰۱۴ را رگناروک و پایان جهان می‌دانستند. به گفته موزه مرکزی وایکینگ<sup>۹</sup>، تاریخ پیش‌بینی‌شده، با جشنواره سالانه آن‌ها مصادف بود؛ اما به هر روی، رگناروک اتفاق نیفتاد!

در اساطیر اسکاندیناوی، رگناروک مجموعه حوادث و فجایعی است که پایان جهان را رقم می‌زند. افسانه رگناروک در نبرد نهایی میان خدایان، شیاطین و غول‌ها، با مرگ خدایان به نقطه اوج می‌رسد.

<sup>10</sup> Vigrid

<sup>11</sup> Loki

<sup>12</sup> Fenrir

<sup>13</sup> Jörmungandr

<sup>14</sup> Valhalla

<sup>15</sup> Völuspá

<sup>16</sup> Prose Edda

<sup>17</sup> Snorri Sturluson

<sup>18</sup> The innocent Balder



پایان روزگار و نابودی جهان، مبحثی بسیار رایج در ادیان مختلف و اسطوره‌هاست و به زوال تمدن می‌پردازد که در پی هرج و مرج این واقعه آخزمانی<sup>۱۹</sup> رخ می‌دهد. در منابع مختلف، اشاره‌های نامنسجمی به رگناروک شده که نشانی از تفاوت باورها به این افسانه است. با استناد به یک شعر، تنها دو انسان از نوع بشر با نام‌های لیف (زندگی و نامی زنانه) و لیفتراسیر<sup>۲۰</sup> (عاشق زندگی و نامی مردانه) از درخت جهان (که از واقعه رگناروک، جان سالم به‌در برد) بیرون خواهند آمد و زمین را مأوی برای زیستنی دوباره خواهند کرد. نام اپرای ریچارد واگنر<sup>۲۱</sup> «گوتر دیمرونک»<sup>۲۲</sup> معادل آلمانی رگناروک و به معنای «شامگاه خدایان»<sup>۲۳</sup> است.

رگناروک به معنای سرنوشت شوم خدایان، شامگاه خدایان، یا به‌طور کلی، سرنوشت؛ نهایی خدایان، رویدادی است که تنها حول محور خدایان می‌چرخد. رگناروک، روایتگر سرنوشت اجتناب‌ناپذیر خدایان، تلاش‌های اودین<sup>۲۴</sup> برای تغییر سرنوشت و مرگ خدایان است و زوال تمدن و موضوعات انسانی را در برنمی‌گیرد.

اودین، یکی از شخصیت‌های مهم این افسانه است، که پس از آگاهی از آینده، به عزم تغییر آن، به دیدار زنی فرزانه می‌رود؛ آن فرزانه غیبگو، گذشته، حال و آینده را با وی به مناظره نشسته و اودین از حکمت وی درمانده و تسلیم می‌شود، در طی همین مباحث، مخاطب از وقایع رگناروک آگاه می‌شود. اودین از وحشت تباهی و مرگی که گریبان او و دودمان خدایانش را گرفته، امیدوارانه عزم به تغییر سرنوشت کرده و سرگشته راه معرفت می‌شود، اما در پایان، به‌رغم تمام از خودگذشتگی‌ها و مداومت‌هایش، در مواجهه با جریان بی‌امان سرنوشت، درمی‌ماند.

### چه چیز منجر به رگناروک شد

اساس رگناروک، بر سرنوشت بالدیر، پسر محبوب اودین تکیه دارد. بالدیر، محبوب‌ترین خدایان، رؤیاهایی آشفته می‌دید،

<sup>19</sup> Apocalyptic

در اساطیر اسکاندیناوی، نام زن و مردی است که Lif and Lifthrasir<sup>20</sup> هستند که در طی نابودی زمین به پیشگویی شده، تنها انسان‌های بازمانده از واقعه رگناروک هستند که در طی نابودی زمین به خواب می‌روند و پس از بیداری از درخت زندگی بیرون آمده و زمین را دوباره سرسبز می‌کنند؛ در مجموعه‌های ادای منثور این دو اجداد انسان‌ها معرفی شده‌اند.

رؤیاهایی شوم و تاریک! دیگر خدایان را از آن کابوس‌ها خبر رسید و آنها را بددلی افتاد، از این‌رو، اودین در فکر چاره، زنی خردمند را از آن کابوس‌ها معنا طلبید (به دوزخ راهی شد و آن زن را زنده کرد). (رؤیاهای، مفاهیمی ژرف در فرهنگ و باور مردمان اسکاندیناوی داشتند)؛ اودین را در دل ترسی دلگداز از اتفاقی شوم بود. غیبگو نیز بر وحشت او صحنه نهاد، وی را بیم داد که چندی است دوزخ مهیای ورود بالدیر است. پس از صحبت با غیبگو، اودین به آسگارد<sup>۲۵</sup> بازگشت، اما خاطر خدایان از اخبار وی گران آمد. فریگ<sup>۲۶</sup>، همسر اودین، از جمله جنیندگان کیهان سوگند خواست که بالدیر را گزندی نرسانند! پس، خدایان سلاح‌هایشان را به جانب بالدیر پرتاب کرده و شاهد بودند سلاح‌ها ورا گزندی نرساند.

در این هنگامه، لوکی خدای نیرنگ، از سر رشک و کین، ملبس به فریگ وارد شد؛ او را پرسید، کدام موجود سوگند یاد نکرد؟ فریگ پاسخ داد، از آن‌جا که داروش<sup>۲۷</sup> گیاهی به غایت کوچک است، بی‌گناه‌تر از آن است که ورا کسی گزندی دررسد، زین رو، سوگندش ندادم. لوکی راهی شده و قدری داروش بی‌آورد، سپس برادر نابینای بالدیر، هودر را برانگیخت آن را به سوی بالدیر پرتاب کند؛ داروش، بدن بالدیر را شکافت و دردمش کشت، همان‌دم، خدا به مویه نشست.

الهه‌ای با نام هل<sup>۲۸</sup> پذیرفت بالدیر را به آسگارد بازگرداند، بر این پیمان که جمله جنیندگان و کیهان، بر بالدیر مویه سردهند! اما لوکی که ملبس در میان بود گفت دوزخ نیز مهیای بالدیر است. در آن‌دم، خدایان لوکی را بازشناخته و در غاری محصورش کردند، اودین را در دل افتاده بود این پیشامد، منادی آغاز سیر درهم تنیده وقایع رگناروک است!

### آغاز رگناروک

در آغاز، رگناروک با سه دوره مشقت‌بار زمهریر درخواهد رسید. در طی آن، نوع بشر بر یک‌دگر خواهند تاخت، برادر، خون برادر خواهد ریخت و دنیا، سراچه‌ای پرمحنت شود برای زیستن و کس را بر کس نرم‌دلی نباشد. روزگار تبر؛ روزگار شمشیر؛ طوفان و روزگاران گرگ! این برهه زمهریر پرملال، آستن دورانی توان‌سوزتر است، آن‌دم که خورشید و ماه بلعیده شوند و اختران آسمانی، پیش از زاده شدن، سوسو زنند.

<sup>25</sup> Asgard

<sup>26</sup> Frigg

<sup>27</sup> mistletoe

<sup>28</sup> Hel

<sup>21</sup> Richard Wagner

<sup>22</sup> Götterdämmerung

<sup>23</sup> Twilight of the gods

<sup>24</sup> Odin



بدون آن شمشیر، وی را اقبال کمی در رویارویی با بزرگ غول آتش بود.

سوتر، آتشی شعله‌ور در جهان می‌گستراند، زبانه‌های این بیدار دوزخی بدان‌گونه است که دامان آسمان در آتش سوخته و لوکی و هیمدالر، هر یک عفریت مرگ دیگری شدند. مرگ و نیستی هستی را فرا گرفته و دیگر باره خلایق ژرف بر جهان سلطنت خواهد کرد.

پس از راگناروک چه گذشت؟

با این حال، این پایان ماجرا نخواهد بود! زمین، پوشیده از مرغزاران سبز، آبشارهای روان و آسمانی غرق پرواز پرندگان، از بن دریای بزرگ، سر برون خواهد آورد. حزن از بالدر رخت برمی‌بندد، وی دوشادوش برادرش هودر، بازگشته و در میدانی کنار پسران ثور و دیگر خدایان ایسیر<sup>۳۹</sup> که از مصیبت جان به در برده‌اند، گرد آمده و دربارهٔ رگناروک و حکمت اودین به مناظره می‌نشینند.

آن‌ها در همان روزهای آغازین، مهره‌های بازی زرین را در زمین بازی خدایان خواهند یافت. دو انسان نیز از این بلایا جان سالم به در خواهند برد و زمین را زیستنی نوباره خواهند بخشید. آسگارد به دستان پسران اودین بازسازی خواهد شد؛ میولنیر<sup>۴۰</sup>، چکش پر قدرت ثور، به پسرانش میراث خواهد رسید، همگان مسرور خواهند بود و این جهان، جهانی به غایت نیک‌تر از جهان پسین خواهد شد.

با این حال، غیبگویی که اودین را از آینده آگاهی داده بود، پایان این مناظره را به رؤیایی گره می‌زند. او می‌گوید، ازدهای تاریکی نیده‌هاگ<sup>۴۱</sup> از کوه‌های تاریک فرود خواهد آمد و اجساد را به بال‌های خود گرفته و می‌برد. هر چند این موضوع در ابهام است که نیده‌هاگ از رگناروک جان به در برده باشد. ■

سرانجام، زمین لرزه‌ای مهیب، کیهان را به لرزه در می‌آورد و غل و زنجیرها را درمی‌شکند! فنریر، گرگ و همناک و فرشتهٔ عذاب اودین رهایی خواهد یافت، برادرش ابلیس‌مار میدگارد، از اقیانوس پیرامون میدگارد برخاسته و همان‌دم، دریا و آسمان را شرتنگ‌آمیز خواهد کرد.

لوکی نیز از غل و زنجیرها نجات یافته و بر دماغهٔ کشتی مردگان، نگلفر<sup>۲۹</sup>، که از جنس ناخن‌های ناآراستهٔ مردگان است، برخواید ایستاد. نیروهای یوتنار<sup>۳۰</sup> در سفرش ورا ملازمت کرده و هماد دژخیمان خدایان در میدانی به شعاع ۱۰۰ مایل، گرد هم خواهند رسید.

## نبرد رگناروک

ایگدارسیل<sup>۳۱</sup>، درخت جهان، هنگامهٔ رویارویی بزرگ خدایان با اینهریار<sup>۳۲</sup>، به لرزه خواهد افتاد. در یورش اینهریار به یوتنار، خدایان با بزرگ‌ترین دژخیمانشان به مصاف روند؛ اودین با گرگ فنریر؛ ثور بر ابلیس‌مار میدگارد<sup>۳۳</sup>؛ فریر<sup>۳۴</sup> در مصاف سوتر<sup>۳۵</sup> و هایمدالر<sup>۳۶</sup> در مقابل لوکی.

فنریر، گرگ و همناک، در چشم برهم‌زدنی اودین را به خاک افکنده و بلعید، ویدار<sup>۳۷</sup>، پسر اودین دردم به خون‌خواهی پدر، به نبردگاه درآمد. ویدار، چکمه‌های بزرگش را که از جنس مازاد پاپوش‌های مردمان بود، بر آروارهٔ زیرین فنریر فشرد، دهانش درید و گرگ عظیم جثه را کشت.

ثور<sup>۳۸</sup>، پرخشم و خروشان با ابلیس‌مار مهیب‌جثهٔ میدگارد، به دوئل برخاست و او را با ضربت چکشش بر خاک افکند. آوخ که ابلیس‌مار، پیش از مرگ، ثور توانا را به زهر خویش بیالودا شرتنگش را قوتی بود که ثور پیش از مرگ تنها اقبال ۹ گام یافت! فریر را شمشیری سحرآمیز بود که بدون جنگجو می‌جنگید، فریر در زمان ازدواج، آن را بخشیده بود و حال

منابع

[Ragnarök — The Doom Of The Gods In Norse Mythology | Mythology Explained](https://www.britannica.com/17.7.2022) (20.7.2022)

<https://www.britannica.com/17.7.2022>

<sup>29</sup> Naglfar

<sup>30</sup> Jötunn

<sup>31</sup> Yggdrasil که نه عالم جهان وایکینگ‌ها بر روی آن قرار گرفته بود و یکی از ریشه‌هایش در آسگارد قرار داشت. م.

<sup>32</sup> Einherjar هستند که دلیرانه در میدان نبرد جان می‌بازند و از آنجابه  
والهالا برده می‌شوند. م.

<sup>33</sup> Midgard

<sup>34</sup> Freyr

<sup>35</sup> Surtr

<sup>36</sup> Heimdallr

<sup>37</sup> Vidar

<sup>38</sup> Thor

<sup>39</sup> Aesir

<sup>40</sup> Mjólnir

<sup>41</sup> Nidhogg



آوریل ۲۰۰۳

می داند نماز برای عزیزه، وسیله‌ای است که مریم را به یادش می‌آورد؛ راهی است برای یادآوری مریم تا وقتی که زمان هنوز مریم را مانند علف هرزی از باغ خاطراتش از ریشه نکنده است.

لیلا پس از نماز، باز رفت به رختخواب و تا بیرون رفتن طارق، خوابیده است. خاطره‌ای گنگ به یاد دارد که طارکگونه‌اش را بوسید. طارق پیش «ان.جی.ا» فرانسوی پیدا کرد که مسئول رسیدگی به امور افراد بازمانده‌ای است که مینزیمینی باعث نقص عضو شدن‌شان شده و دارند از پای مصنوعی استفاده می‌کنند.

— شما دو تا دفترهاتون رو برداشتین؟ مدادچی؟ کتاب؟!

عزیزه کیف مدرسه‌اش را می‌گیرد دستش و می‌گوید:

— بله. همه‌ش هست.

لیلا متوجه می‌شود که لکنت زبان عزیزه خیلی کمتر شده است.

— پس بریم.

بعد از بیرون رفتن بچه‌ها، لیلا در را قفل می‌کند.

و قدم می‌گذارند در این هوای سرد.

امروز خبری از بارش باران نیست.

آسمان آبی است و لیلا ابری نمی‌بیند در افق.

دست در دست، به سمت ایستگاه اتوبوس می‌روند.

از همین اول صبحی، خیابان شلوغ است؛ ریکشاه، تاکسی‌ها، کامیون‌تای سازمان ملل، اتوبوس‌ها، جیب‌های ایساف‌دام رفت‌وآمد می‌کنند.

صاحب مغازه‌ها خمیازه‌کشان کرکره‌های مغازه‌ها را می‌دهند بالا که شب قبل پایین کشیده بودند. بساطی‌ها پشتانبوه آدامس و بسته‌های سیگار نشسته‌اند. و بیوه‌هایی پول‌گدایی می‌کنند که جای خود را در گوشه خیابان پُر کرده‌اند.

از نظر لیلا بازگشت به کابل عجیب‌وغریب است. چهره شهر تغییر کرده است.

حالا می‌بیند که مردم هر روز نهال‌های تازه می‌کارند، خانه‌های قدیمی را رنگ می‌زنند، آجر می‌آورند برای

دیگر خشکسالی به پایان رسیده است. بالاخره زمستان گذشته تا زانو برف بارید و حالا هم هر روز باران می‌بارد. رودکابل از خشکی در آمده و جاری شده است.

سیلاب‌های بهاری آن شهر تایتانیک را شسته و با خود برده است.

حالا دیگر خیابان‌ها پر از گل است. کفش‌ها در گل گیر و شلیق صدا می‌دهند. خرها با بار سیب، در گل‌ولای تقلا می‌کنند و آب باران گلی را به همه‌جا می‌باشند. اما کسی شکایتی از گل‌ولای نمی‌کند و غصه‌ای هم نمی‌خورد به حال شهرتایتانیک. مردم می‌گویند باید کابل باز سبز و با صفا شود.

دیروز لیلا فرزندانش را تماشا می‌کرد؛ در حیاط‌خلوت‌شان زیر آسمان بازی می‌کردند و از گودالی به گودال دیگری می‌پریدند. از پنجره آشپزخانه خانه دو اتاقه کوچکی تماشای‌شان می‌کرد که در دهم‌زنگ اجاره کرده‌اند.

درخت اناری در حیاط هست و تعداد زیادی بوته‌های نسترن. طارق دیوارها را تعمیر کرده و برای بچه‌ها یک سُرُره، یکتاب و محوطه‌ای محصور کوچک برای بز چدید زلمای ساخته است. لیلا سُر خوردن دانه‌های باران را بر جمجمه زلمایتاماشا کرد (زلمای خودش خواست سرش را از ته بتراشند، مثل طارق که حالا دیگر مسئول خواندن دعای بابالوست)

باران موهای بلند عزیزخ را به هم چسبانده و به شکل پیچک‌های خیس در آورده که وقتی سر تکان می‌دهد، آب‌موهایش می‌پاشد به زلمای.

زلمای دیگر شش‌ساله است. و عزیزه ده‌ساله. هفته پیش جشن تولدش بود و او رت به سینما بردند که بالاخره در آن‌جا، فیلم تایتانیک بی‌هیچ ممنوعیتی برای مردم کابل اکران شد.

\*\*\*

لیلا ناهار بچه‌ها را در پاکت می‌گذارد و صدا می‌کند:

— بیابین بچه‌ها... داره دیرمون می‌شه‌ها.

ساعت هشت صبح است. لیلا ساعت پنج از خواب بیدار شدت است، مثل همیشه عزیزه برای نماز بیدارش کرد. لیلاخوب





خانه‌های نوساز، چاه فاضلاب می‌کنند. لیلا در قاب پنجره‌ها حالا جای موشک، گلدان می‌بیند \_ کابلی‌ها به اینها می‌گویند گل موشک \_ این اواخر طارق، لیلا و بچه‌ها را برد به باغ‌های بابلور که نوسازی شده است. بعد از سال‌ها لیلا، برای اولین بار در کنج خیابان‌های صدای موسیقی به گوشش می‌رسد؛ طبلا، رباب، دوتار، آکوردئون و طنبور و البته ترانه‌های قدیمی احمد ظاهر.

لیلا با تمام وجود آرزو می‌کند کاش مامان و بابا زنده بودند و تمام این تغییرات را می‌دیدند، اما عینِ نامهٔ جلیل توبه‌کردن برای کابل خیلی وقت است که دیر شده.

لیلا و بچه‌ها قصد دارند از عرض خیابانی رد بشوند که لندکروزی مشکی با شیشه‌های رنگی، ناگهان با سرعت زیاد، از کنارشان رد می‌شود. در لحظهٔ آخر ویراژ می‌دهد و از یک قدم لیلا عبور می‌کند.

آب باران گلی را می‌پاشد به پیراهن بچه‌ها. لیلا بچه‌ها را عقب می‌کشد به سمت پیاده‌رو و ناگهان تمام تنش می‌لرزد و دلش هری می‌ریزد.

لندکروز به سمت پایین خیابان سرعت می‌گیرد؟ دو بار بوق می‌زند و به سرعت می‌پیچد سمت چپ. لیلا خشکش زده در مکانش، تمام تلاشش را می‌کند تا نفس بکشد و انگشتانش محکم، دورِ مچ بچه‌هایش گره خورده است.

تمام غصه‌های جهان می‌نشینند در دل لیلا، باز جنگجویان برگشته‌اند به کابل، چون قاتل‌های والدینش در کاخ‌های زندگی می‌کنند که اطرافش را دیوار کشیده‌اند، تحت عنوان وزیر وزراء و سفیر سفراء انتخاب می‌شوند و تحت حمایت، در اتومبیل‌های آخرین سیستم اس.یو.وی ضدگلوله می‌رانند و در مکان‌هایی ویراژ می‌دهند که خودشان ویران کردند...

اما لیلا تمام عزمش را جزم کرده در برابر ناراحتی‌ها تسلیم نشود. مریم این خصلت را نمی‌پذیرفت با لبخند می‌مصومانه و در عین حال عاقلانه می‌پرسید: یعنی چه؟! آخرش چه؟ لیلا جون؟ پس لیلا هم پیش می‌رود؛ به خاطر خودش، طارق و بچه‌هایش. و البته به خاطر مریم که هنوز به خواب لیلا می‌آید. و لحظه‌ای هم تنه‌ایش نمی‌گذارد. لیلا پیش می‌رود، چون می‌داند بالاخره چه کاری از دستش بر می‌آید.

ترس و امیدواری.

\*زمان در خط باز جلو ایستاده است. زانوهایش خمیده است و توپ بسکتبال را می‌کوبد به زمین. به دسته‌ای پسر بچه‌آموزش می‌دهد که گرمکن‌هایی شبیه به یونیفورم

پوشیده‌اند و به شکل نیم‌دایره در حیاط نشسته‌اند. زمان لیلا را که می‌بیند، توپ را می‌زند زیر بغلش و دست تکان می‌دهد برایش. چیزی به پسر بچه‌ها می‌گوید و سپس آن‌ها هم دستتکان می‌دهند برایش. و داد می‌زنند: سلام معلم صاحب.

حیاط بازی یتیم‌خانه حالا یک ردیف نهال سیب دارد که کنار دیوار رو به شرق است. لیلا در نظر دارد به محض تعمیر کردن دیوار جنوبی، کنارشان، چند عدد نهال بکارد. تاب جدید، بارفیکس جدید و الاکلنگ هم همان‌جاست. لیلا از بین در پرده‌دار داخل می‌رود.

بیرون و داخل یتیم‌خانه را نقاشی کرده‌اند. طارق و زمان تمام نشستی‌های پشت‌بام را درز گرفته‌اند. دیوارها را تعمیر کرده‌اند، پنجره‌ها را جا انداخته‌اند، کف اتاق‌هایی را فرش کرده‌اند که بچه‌ها در آن‌جا بازی می‌کنند و می‌خوابند.

زمستان سال قبل، لیلا برای اتاق‌های خواب بچه‌ها چند عدد تخت و بالش و پتوهای پشمی مناسب خرید.

و بخاری‌های چدنی را برا زمستان راه انداخت.

«انیس» یکی از روزنامه‌های کابل، ماه قبل، خبر بازسازی تیم‌خانه را کار کرده است. یک عکس دسته‌جمعی هم با لیلا، طارق، زمان و یکی از مستخدمین گرفته‌اند که پشت بچه‌ها ایستاده‌اند. لیلا به محض دیدن مقاله، دوستان دوران کودکی‌اش، گیتی و حسینه را به یاد آورد و همین‌طور حرف حسینه که گفته بود وقتی بیست‌ساله شدیم، من و گیتی هر کدام مان، چهار پنج تا بچه اطرافمان ونگ می‌زنند، ولی تو، لیلا، تو باعث افتخاری ما دو مغز فندقی می‌شوی. تو برای خودت کسی می‌شوی. می‌دانم روزی روزگاری، روزنامه‌ای به دستم می‌رسد که عکس تو را در صفحهٔ اولش چاپ کرده‌اند.

درست است که عکس در صفحهٔ اول چاپ نشد، اما بحث پیشگویی صحیح حسینه است.

لیلا می‌پیچد در راهرو و از همان راهی جلو می‌رود که دو سال پیش او و مریم عزیزه را به زمان تحویل داده بودند. لیلا هنوز هم خوب به یاد دارد چه‌طور مجبور شده بود انگشتان عزیزه را باز کند از دور مچ مریم. به یاد می‌آورد در این راهرو در حالی می‌دوید که تمام تلاشش را می‌کرد که ننالد، مریم پشت سرش صدایش می‌کرد و عزیزه جیغ می‌کشید، چون ترسیده بود. حالا دیوارهای راهرو پر از پوستر دایناسورها، شخصیت‌های کارتونی، بوداهای بامیان و بعضی از کارهای دستی هنری بچه‌هاست. بسیاری از نقاشی‌ها تصویر تانک‌هایی است که کلبه‌ها را خرابه کردند، مرانی که کلاشنیکف آفاتامات



را گرفته‌اند، چادرهای اردوگاه پناهندگان و صحنه‌هایی از جهاد.

لیلا می‌پیچد به گوشه‌ای دیگر و می‌بیند بچه‌ها جلوی در کلاس منتظر هستند.. شال‌گردن‌هایشان، هیکل‌های ظریف ولاغرشان و زیبایی به ستوه آورنده‌شان به او خوشامد می‌گویند، به سرعت می‌دوند و حلقه می‌کنند دور لیلا، یکدیگر را کنار می‌زنند و با قیل‌وقال سلام می‌کنند، به یکدیگر تنه می‌زنند به یکدیگر تا از هم جلو بزنند تا بپرند در آغوش. دست‌های کوچک دراز می‌شود سمتش تا به آن‌ها توجه کند. بعضی‌هایشان او را مادر صدا می‌زنند.

امروز صبح، لیلا خیلی تلاش می‌کند تا آرام‌شان کند که صف ببندند و بروند سر کلاس.

طارق و زمان، دیوار بین دو اتاق کنار هم را خراب کردند تا کلاس درس ساختند. کف زمین ترک بزرگ و عمیقی خورده و بعضی از کاشی‌هایش از بین رفته است. پس فعلاً برزنتی روی‌شان کشیده‌اند، ولی طارق قول داده چندعدد کاشی را باسیمان جا بیندازد و بعد هم فرش بیندازد.

بالای در کلاس، تخته مستطیلی شکلی نصب شده که زمان سنباده و رنگ سفید به آن زده است. رمان با قلم‌مو بر آنچهار مصرع شعر نوشته است.

لیلا می‌داند این شعر پاسخی است به تمام آن‌هایی که مدام غر می‌زنند؛ کمک‌های مالی واده شده به افغانستان، هرگز نمی‌رسد دست‌شان که جز وعده‌ووعیده‌های پوشانی نیست، روند بازسازی بسیار کند پیش می‌رود، فسار بسیار است، طالبان دارد تجدید نیرو می‌کند و چیزی نمی‌گذرد که برای گرفتن انتقام بر می‌گردد و دنیا هم خیلی زود، افغانستان را از یاد خواهد برد.

این چهار مصرع از یکی از غزل‌های حافظ است که او خیلی دوست دارد:

«یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور  
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور...»

ای دل آر سیل فنا بنیاد هستی بر کند، چون تو را نوح است پستیبان، ز طوفان غم مخور.»

لیلا از زیر این تابلوی کوچک شعر رد می‌شود و داخل کلاس می‌شود. بچه‌ها می‌نشینند سر جای‌شان، لای کتاب‌ها را باز و تورق می‌کنند، با هم حرف می‌زنند. عزیزه با دختری در ردیف

کناری صحبت می‌کند. هواپیمایی کاغذی با قوس‌تندی، اتاق را طی می‌کند و کسی آن را به ته کلاس پرتاب می‌کند.

لیلا کتاب‌هایش را می‌گذارد روی میز و می‌گوید: بچه‌ها، کتاب‌های فارسی رو باز کنین.

صدای تورق کاغذها فضا را پُر می‌کند و لیلا در همین حین می‌رود سمت پنجره بی‌پرده.

از پشت پنجره شاهد بچه‌هایی است که به صف ایستاده‌اند و دارند تمرین‌های ورزشی‌شان را انجام می‌دهند. بالاسرشان خورشید دارد از پشت کوهستان طلوع می‌کند. چشمش می‌افتد به حلقه فلزی بسکتبال و زنجیرهای تیب‌هایی لاستیک ماشین نصب شده در جای نشستن و سوتی مه از گردن زمان آویزان است و شیشه‌های سالم عینک‌تازه‌اش.

لیلا کف دست‌هایش را می‌گذارد روی شیشه گرم. چشمانش را می‌بندد و اجازه می‌دهد نور آفتاب بتابد روی گونه‌ها و پیشانی‌اش.

آن اوایل که برگشته بودند به کابل، لیلا بسیار ناراحت بود که نمی‌دانست طالبان مریم را کجا دفن کرده‌اند. با تمام‌وجود آرزو دات که برود سر قبر مریم، کمی با او خلوت کند و چند شاحه گل بگذارد بر قبرش، اما حالا درک می‌کند که‌این مسئله حائز اهمیتی نیست. مریم همیشه با اوست، مریم همین‌جاست، در این دیوارهایی که نقاشی کرده‌اند، در همین نهال‌هایی که کاشته‌اند، در همین پتوهایی که تن بچه‌ها را گرم می‌کند، در این بالش‌ها و کتاب‌ها و مدادها. درون‌خنده بچه‌هاست. داخل شعرهایی است که عزیزه با صدای بلند می‌خواند و در نمازهایی است که هنگام خم شدن به‌سمت مغرب زیر لب زمزمه می‌کند.

ولی بیشتر از همه، درون قلب لیلاست، همین‌جایی که با تالو هزار خورشید تابان می‌درخشد.

ناگهان لیلا به خودش می‌آید که کسی دارد صدایش می‌کند. و کاملاً غریزی سر خود را خم می‌کند تا گوش سالمش به‌صدا نزدیک‌تر بشود. عزیزه است.

\_ مامان؟ خوبی؟

اتاق غرق سکوت است. بچه‌ها به او خیره شده‌اند.

به محض این که لیلا می‌خواهد پاسخ بدهد، ناگهان نفس تنگی می‌گیرد. و دستانش سر می‌خورد کنارش. صدایی به گوشش می‌رسد که لحظات قبل فکر می‌کرده موجی از آن‌جا گذشته



است. منتظر می‌ماند، ولی دیگر جنشی حس نمی‌کند.  
\_ مامان.

لیلا لبخند می‌زند: بله عشقم؟! خوبم. بله. خیلی خوب.

حین رفتنش به سمت جلوی کلاس، به بازی نام‌گذاری شب  
پیش فکر می‌کند که سر شام کردند.

دقیقاً از لحظه‌ای که لیلا خبر را داد به آن‌ها، بازی به نوعی  
مراسم تبدیل شده است. آن‌ها مدام اسم خود را با ذکر  
دلیل مطرح می‌کنند. طارق نام «محمد» را دوست دارد. زلمای  
که این اواخر نوارهای ویدیویی سوپرمن را تماشا کرده،  
برایش سوال است چرا اسم پسر افغانستانی را نمی‌شود گذاشت؛  
«کلارک». عزیزه اصرار زیادی بر نام «امان» دارد و لیلا اسم  
«عمر» را دوست دارد.

البته این بازی فقط شامل نام پسر می‌شود. چون اگر دختر  
باشد، لیلا از همین حالا نام را می‌داند. ■  
مؤخره:

تقریباً سه دهه است که افغانستانی‌ها دارند با سخت‌ترین نوع  
بحران‌ها در سراسر دنیا دست‌وپنجه نرم می‌کنند. جنگ،  
گرسنگی، اغتشاش و ظلم و فشار میلیون‌ها نفر از مردم را وا  
داشت تا خانه‌هایشان را به امان خدا رها کنند و از افغانستان  
بگریزند و در کشورهای همسایه مانند پاکستان و ایران مسکن  
بگیرند.

بالغ بر هشت میلیون نفر از افغانستان مهاجرت کرده‌اند.  
امروزه، بیش از دو میلیون نفر از پناهندگان افغانستان در  
پاکستان اقامت دارند. از سال ۲۰۰۲ به بعد، قریب به پنج  
میلیون پناهنده با کمک کمیساری عالی پناهندگان سازمان  
ملل، به خانه بازگشته‌اند.

در سپتامبر ۲۰۰۷، من با تعدادی از این بازگشتگان در شمال  
افغانستان ملاقات کردم. من با خانواده‌هایی ملاقات داشتم که  
با مبلغی کم‌تر از یک دلار زندگی روزمره‌شان را می‌گذراندند.  
آن‌ها تمام زمستان را در حالی سپری می‌کردند که خود را در  
سوراخ موشی در زیر زمین محبوس کرده بودند. من با  
خانواده‌هایی ملاقات داشتم که هر ساله ده پانزده کودک  
خود را در هر تابستان و زمستان به عناصر طبیعی، می‌بازند.  
مردمانی که ملاقات کردم از رودخانه‌های گِل‌آلود آب  
می‌نوشیدند و جان خود را به دست بیماری‌هایی از دست  
می‌دادند که خیلی راحت پیش‌گیری می‌شدند.

آن‌ها پناهگاه بسیار کوچکی داشتند و هیچ دسترسی به مراکز  
درمانگاهی بهداشت و سلامت، مدارس، غذا و حتی شغل  
نداشتند. من واقعاً ناراحت شده بودم.

مؤسسه خیریه خالد حسینی در نتیجه همین سفر تغییر  
زندگی پایه‌ریزی شد.

با کمک این مؤسسه خیریه، امیدواریم که تغییرات اساسی و  
پر معنا ایجاد کنیم.

در سال ۲۰۰۹ مؤسسه خیریه خالد حسینی با کمیساری عالی  
پناهندگان همکاری‌های لازم را داشته و بودجه ساخت سرپناه  
برای ۷۱ خانواده بی‌خانمان در شمال شرق افغانستان را تأمین  
کرده است.

برنامه‌هایی برای ساخت سرپناه‌ها و خانه‌های بیشتری  
ریخته‌ایم. و اولویت اول ما صرف بودجه برای زندگی بهتر  
داشتن بازگشتگان به خانه، به‌ویژه زنان و بچه‌هاست؛ دو  
گروهی که نه‌تنها بیش‌ترین رنج را در آن کشور تحت محاصره  
کشیدند؛ بلکه ستون فقرات آینده افغانستان هستند.

بازسازی افغانستان نیازمند کمک‌های بزرگ است و نباید  
فراموش کنیم که مقابله با عذاب کشیدن هم‌نوع وظیفه‌ای  
انسانی است. و هر کدام‌مان در این مهم، باید نقشی هرچند  
کوچک داشته باشیم... بالأخره قطره قطره جمع شود وانگهی  
دریا شود. ■





معاشقه با خودهای محتمل

جنگی در جنگنده‌ها خدمت می‌کرد و در بازگشت استودیویی برپا کرد و هرآنچه که می‌شد از عکاسی پرتره‌های دبیرستانی تا ساخت مستند را انجام می‌داد. هسلبین شغل متفاوتی دست‌وپا کرد که آن را «کمک به جان» می‌نامید. وقتی مشتری‌ای عکس سگی را می‌خواست که شبیه به نقاشی باشد، او رنگ روغن را به دست می‌گرفت و آن را رنگ می‌کرد، بفرمایید!

هسلبین تنوع نژادی جانتاون را تحسین می‌کرد، اما از آن درس‌های ناگواری فرا گرفته بود. جان به‌عنوان عضوی از انجمن تازه تأسیس روابط انسانی پنسیلوانیا، به تبعیض‌هایی که در شهر اتفاق می‌افتاد واکنش نشان می‌داد. مثلاً آرایشگری که موی مشتری‌ان سیاه‌پوست را کوتاه نمی‌کرد و گله می‌کرد که «من ابزار مناسبی ندارم.» پاسخ جان این بود که «پس باید ابزار مناسب را تهیه کنی.» وقتی جان با معلمی که مشغول تنبیه دو کودک سیاه‌پوست در حیاط مدرسه بود، برخورد کرد. معلم او را «خائن» صدا زد. هسلبین به این فکر کرد که جامعه‌ای که همه‌شمول و پذیرا باشد، می‌بایست به این پرسش پاسخ مثبت دهد که «آیا هنگامی که آن‌ها به ما نگاه می‌کنند، می‌توانند خودشان را ببینند؟»

وقتی هسلبین سی‌وچهار سال داشت، یکی از زنان برجسته انجمن به در خانه‌اش آمد و از او خواست تا به‌صورت داوطلبانه رهبری دسته هفدهم انجمن دختران پیشاهنگی<sup>۴۶</sup> را به‌عهده بگیرد. رهبر قبلی آنجا را ترک کرده بود تا در هند مبلغ مذهبی شود و دیگر همسایه‌ها نیز این درخواست را رد کرده بودند. هسلبین هم همین کار را کرد، سه مرتبه درخواست را رد کرد. او پسری هشت ساله داشت و اعتراف کرد که هیچ‌چیز راجع به دختران نوجوان نمی‌داند. در نهایت، وقتی زن به او گفت که گروهی سی نفره از دختران ده‌ساله خانواده‌های کم‌بضاعتی که در زیرزمین کلیسای دورهم جمع می‌شدند، اکنون باید منحل شود؛ هسلبین موافقت کرد تا برای شش هفته به عنوان جانشین کار کند، تا کسی با ویژگی‌های یک رهبر واقعی پیدا شود.

فرانسیس هسلبین<sup>۴۲</sup> در کوهستان‌های غرب پنسیلوانیا، در میان خانوارهایی بزرگ شد که کارخانه‌های فولاد و معادن زغال‌سنگ آن‌ها را به آنجا کشانده بود. او اغلب می‌گوید: «در جانتاون<sup>۴۳</sup>، ۵:۳۰ یعنی ۵:۳۰» بنابراین اگر مدیران، افسران نظامی و نمایندگان مجلسی که پشت در دفترش در منتهن صف می‌کشند، خواهان استفاده از تمام وقت خود هستند، بهتر است که وقت‌شناس باشند. با وجود این که تولد صدسالگی‌اش را هم پشت سر گذاشته است، تمام روزهای هفته را با کارهایی بیش از آن که فرصت انجامشان را داشته باشد، در دفترش حاضر است. هسلبین شیفته این است که به بازدیدکنندگان‌اش بگوید پیش از این چهار سمت شغلی مدیر عاملی داشته که هیچ‌وقت برای هیچ‌کدامشان درخواست نداده بود. درحقیقت، او تلاش می‌کرده است که سه مورد از آن‌ها را رد کند. هر زمان که اطمینان داشته که می‌داند زندگی او را به کجا می‌برد، تقریباً همیشه اشتباه می‌کرده است.

در دوران دبیرستان، سودای نمایش‌نامه‌نویسی در سر داشت. بعد از فارغ‌التحصیلی، برای فوق‌دیپلم در دانشگاه پیتسبرگ<sup>۴۴</sup> ثبت‌نام کرد. او علاقه زیادی به شرکت در دوره‌های مختلف داشت، اما در اولین سال تحصیلی‌اش، پدرش ناخوش شد. هسلبین در میان سه فرزند خانواده بزرگ‌ترین بود. هفده ساله بود که گونه‌های پدرش را درحالی که داشت جان می‌سپرد نوازش می‌کرد. هسلبین پیشانی پدر را بوسید و قول داد که از خانواده نگهداری کند. آن ترم را به پایان برد و دانشکده را رها کرد تا به‌عنوان دستیار تبلیغاتی در فروشگاه شرکت پن‌ترافیک<sup>۴۵</sup> مشغول به کار شود.

هسلبین خیلی زود ازدواج کرد و درست در هنگامی که شوهرش، جان، برای شرکت در جنگ جهانی دوم به نیروی دریایی فرخوانده شد صاحب یک پسر شد. جان به‌عنوان عکاس

<sup>42</sup> Frances Hesselbein

<sup>43</sup> Johnstown

<sup>44</sup> Pittsburgh

<sup>45</sup> Penn Traffic Company department store

<sup>46</sup> Girl Scout Troop 17



او برای آماده‌سازی خودش، مطالب بسیاری دربارهٔ انجمن دختران پیشاهنگی خواند و فهمید که این انجمن هشت سال پیش از اعطای حق رأی به زنان در ایالات متحده تأسیس شده بود و بنیان‌گذار آن به دختران یادآوری کرده بود که می‌توانند «پزشک، وکیل، خلبان و یا بالن‌سوار شوند.» هسلبین به یاد کلاس دوم خودش افتاد، وقتی اعلام کرد که می‌خواهد خلبان شود، هم‌کلاسی‌هایش به او خندیدند. به همین دلیل، در زیرزمین کلیسا حاضر شد تا شش هفته را شروع کند. او در نهایت هشت سال با دستۀ هفدهم ماند، تا وقتی که آن‌ها از دبیرستان فارغ‌التحصیل شدند.

پس از آن، هسلبین در انجمن دختران پیشاهنگی عهده‌دار نقش‌هایی شد، که نه قصد انجام دادن آن‌ها را داشت و نه به دنبال نگه داشتن‌شان بود. در میانهٔ چهل سالگی بود که برای نخستین بار برای گردهمایی بین‌المللی دختران پیشاهنگی در یونان از کشور خارج شد. سفرهای بیشتری در راه بودند- هند، تایلند، کنیا. هسلبین متوجه شد که شیفتهٔ کارهای داوطلبی است.

به او پیشنهاد ریاست کارزار محلی «راه متحد»<sup>۴۷</sup> در زمانی داده شد که این منصب برای زنان به اندازهٔ خلبانی غریب بود. کاری داوطلبانه بود، برای همین با خود فکر کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد. اما وقتی او رئیس اتحادیهٔ محلی فولادگران آمریکا را به‌عنوان جانشین خود انتخاب کرد، ناگهان ریاست کل کارزار راه متحد به این نتیجه رسید که شاید تصمیم خیلی درستی نگرفته و بهتر است این موضوع را با شرکت فولاد بتلهم<sup>۴۸</sup>، حامی اصلی کارزار، در میان بگذارد. هسلبین روی حرف خود ایستاد و تلاش کرد که هم اتحادیه و هم شرکت را پشت سر خود نگاه دارد. در آن سال، شهر کوچک جانزتاون در پنسیلوانیا، در میان تمام کارزارهای راه متحد در سراسر ایالات متحده، بیشترین سرانه و عایدی را از آن خود کرد. ناگفته نماند، این منصب موقتی بود و هسلبین سال بعد آن را تحویل داد.

در سال ۱۹۷۰، گروه سه‌نفرهٔ رهبران تجاری در جانزتاون که حامی دختران پیشاهنگی بودند، هسلبین را به صرف ناهار دعوت کردند. آن‌ها به او گفتند که مدیرعامل جدیدی را برای انجمن دختران پیشاهنگی انتخاب کرده‌اند. چراکه مدیر قبلی استعفا

داده است و انجمن هم با مشکلات شدید اقتصادی دست‌وپنجه نرم می‌کند.

هسلبین پرسید: «چه خوب. چه کسی را انتخاب کردید؟»  
آن‌ها پاسخ دادند: «شما.»

هسلبین جواب داد: «من هیچ‌وقت شغلی حرفه‌ای را قبول نخواهم کرد. من داوطلبانه کار می‌کنم.»

یکی از تجار که عضو هیئت مدیرهٔ کارزار راه متحد هم بود گفت که اگر هسلبین این شغل را نپذیرد و امور مالی را سروسامان نبخشد، دختران پیشاهنگی حمایت و شراکت راه متحد را از دست خواهد داد. او فقط به شش ماه کار رضایت داد و پس از آن کنار خواهد رفت تا فردی حرفه‌ای و باتجربه کار را به‌دست بگیرد. او در پنجاه‌وچهار سالگی کاری را آغاز کرد که به‌قول خودش نخستین شغل حرفه‌ای‌اش بود. او کتاب‌های مدیریت را با اشتیاق تمام زیرورو کرد و بعد از یک ماه فهمید که این شغل با او هم‌خوانی دارد و چهار سال در این شغل ماند.

اما با این‌که کار او به‌خوبی پیش می‌رفت، وضعیت کلی ناسامان بود. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل ۱۹۷۰، جامعه تغییراتی اساسی به‌خود دید. با این حال، موسسه دختران پیشاهنگی تغییری نکرد. دختران موج‌موج و به‌تعداد بی‌سابقه‌ای خودشان را برای دانشگاه و سر کار رفتن آماده می‌کردند و در رابطه با موضوعات پیچیده‌ای مانند روابط جنسی و مواد مخدر نیاز به اطلاعات داشتند. موسسه دچار بحران وجودی شده بود. تعداد اعضای آن به‌شدت کاهش یافت. منصب مدیر عاملی برای نزدیک به یک سال تمام خالی ماند. در ۱۹۷۶، کمیته تحقیق و بررسی هسلبین را برای مصاحبه به نیویورک دعوت کرد. مدیران پیشین دختران پیشاهنگی اعتبار مدیریتی خیره‌کنندای داشتند. کاپیتان دوروثی استراتن<sup>۴۹</sup>، استاد روانشناسی، رئیس دانشگاه، مؤسس نیروی ذخیرهٔ گارد ساحلی زنان<sup>۵۰</sup> و نخستین مدیر منابع انسانی در صندوق بین‌المللی پول بود. آخرین مدیرعامل دکتر سسیلی کانن سلبی<sup>۵۱</sup> بود، کسی که در شانزده‌سالگی وارد دانشکدهٔ ردکلیف شد و در ادامه از دکترای بیولوژی فیزیک خود که از دانشگاه MIT گرفته بود، برای به‌کارگیری فناوری زمان جنگ در مطالعهٔ سلول‌ها استفاده کرد. منصب‌های مدیریتی ملی سلبی

<sup>49</sup> Captain Dorothy Stratton

<sup>50</sup> Coast Guard Women's Reserve

<sup>51</sup> Cecily Cannan Selby

<sup>47</sup> United Way

<sup>48</sup> Bethlehem Steel



ارتباط میان حوزه‌های صنعت و آموزش را گسترش داده بود. در این میان، هسلبین یکی از رؤسای انجمن محلی دختران پیشاهنگی، یکی از ۳۳۵ انجمن در سراسر کشور بود. او قصد داشت زندگی خود را در پنسیلوانیا بگذراند، بنابراین در کمال ادب مصاحبه را رد کرد.

اما جان آن دعوت را پذیرفت. او به هسلبین گفت که می‌تواند این شغل را نپذیرد اما او را به آن‌جا می‌برد تا حضوراً عدم تمایلش را اعلام کند. از آن‌جایی که هسلبین علاقه‌ای به پذیرفتن این شغل نداشت، وقتی هیئت مصاحبه‌کننده از او پرسید که در نقش مدیرعامل فرضی چه کارهایی انجام خواهد داد، با آسودگی خاطر پاسخ داد. هسلبین تحول کامل یک سازمان غرق در سنت را توصیف کرد: در فعالیت‌ها بازنگری می‌شود تا مرتبط بمانند- به‌ویژه در ریاضیات، علوم و فناوری؛ ساختار رهبری سلسله‌مراتبی جای خود را به «مدیریت چرخشی» می‌دهد. به‌جای پله‌های نردبان، کارکنان در تمامی سطوح می‌بایست مانند مهره‌های تسبیح باشند؛ با رابط‌های متعدد که بتوانند ایده‌های انجمن‌های محلی را به مرکز و تصمیم‌گیرندگان در سطح ملی برسانند. روی هم‌رفته، سازمان دربرگیرنده و فراگیر می‌شود؛ به این معنا که وقتی دختران با پیش‌زمینه‌های مختلف به دختران پیشاهنگی نگاه کنند، بتوانند خودشان را در آن‌جا ببینند.

هسلبین در چهارم ژوئیه ۱۹۷۶، به‌عنوان مدیرعامل سازمانی با سه میلیون عضو، وارد نیویورک شد. کتاب راهنمای جامع و موردتوجه سازمان کنار گذاشته شد و جای خود را به چهار کتاب راهنمایی داد که هرکدام گروه سنی خاصی را هدف گرفته بودند. او هنرمندانی را استخدام کرد و به آن‌ها گفت که وقتی یک دختر شش‌ساله و بومی در نزدیکی یخ‌های شناور در قطب درحال ورق زدن این کتاب است، بهتر است در لباس فرم دختران پیشاهنگی کسی را ببیند که شبیه به خودش باشد. او دستور پژوهش در زمینه ارسال پیام برای دعوت از دختران با پیش‌زمینه‌های متفاوت و گوناگون را داد. نتیجه پوسترهای تبلیغاتی‌ای شد که با متنی شاعرانه همراه بود. یکی از آن‌ها که بومیان امریکایی را مخاطب قرار داده بود، به این مضمون بود: «این اسم توست روی رودخانه‌ها.»

به هسلبین گفته شد که تنوع نژادی خوب است، اما برای فکر کردن به چنین مسائلی خیلی زود بود. ابتدا مشکلات سازمانی را

حل‌وفصل کن و سپس نگران تنوع نژادی باش. اما او به‌این نتیجه رسیده بود که تنوع اصلی‌ترین مشکل سازمانی بود، برای همین روی آن مانور بیشتری داد. او تیمی مدیریتی از نمایندگان مخاطبین هدف‌اش را تشکیل داد و همه‌چیز را از بیانیه سازمان گرفته تا نشان‌های شایستگی به‌روز کرد. اکنون نشان‌هایی برای ریاضیات و محاسبات فردی تعریف شده بود. او تصمیمی ناراحت‌کننده برای فروش اردوگاه‌هایی گرفت که داوطلبان و کارمندان از دوران جوانی دل‌سپرده آن‌ها بودند اما دیگر خیلی از آن‌ها استفاده نمی‌کردند.

هسلبین برای سیزده سال در سمت مدیرعاملی باقی ماند. تحت رهبری او، عضویت اقلیت‌ها سه برابر شد. دوست‌وپنجاه هزار نفر به اعضای دختران پیشاهنگ افزوده شد و بیش‌از صدوسی هزار داوطلب جدید به انجمن پیوستند و تجارت کلوچه به درآمدی بالغ بر سیصد میلیون دلار در سال افزایش یافت.

در سال ۱۹۹۰، هسلبین از انجمن دختران پیشاهنگی بازنشسته شد. پیتر دراگر<sup>۵۲</sup>، کارشناس برجسته مدیریت، او را به‌عنوان بهترین مدیرعامل کشور معرفی کرد. او می‌گوید: «هسلبین از پس مدیریت هر شرکتی در آمریکا برمی‌آید.» چند ماه بعد، مدیرعامل جنرال موتورز<sup>۵۳</sup> بازنشسته شد. هنگامی که مجله بیزنس ویک<sup>۵۴</sup> از دراگر پرسید که بهتر است مدیر بعدی جنرال موتورز چه کسی باشد، او در پاسخ گفت: «من فرانسیس را انتخاب می‌کنم.»

●●●

هسلبین همان صبح روز بعد از بازنشستگی‌اش در سال ۱۹۹۰، با تماسی غافلگیرکننده از رئیس شرکت بیمه Mutual of America مواجه شد که از او پرسید چه زمانی می‌تواند بیاید و دفتر جدیدش در خیابان پنجم را ببیند. او پیش از این عضو هیئت مدیره بود و حالا شرکت تصمیم داشت تا او را کاملاً وارد بازی کند. می‌توانست فکر کردن به دفتر اهدایی را به زمان دیگری موکول کند. تا آن هنگام، مشکلی با نداشتن برنامه مشخص بلندمدت نداشت، زیرا او در تمام طول زندگی‌اش، همان‌طور که پیش می‌رفت، از قضایا سردرمی‌آورد.

<sup>52</sup> Peter Drucker

<sup>53</sup> General Motors: از بزرگترین شرکت‌های تولیدکننده خودرو در جهان

<sup>54</sup> Business Week



هسلبین تصمیم گرفت بنیادی را برای مدیریت غیرانتفاعی تشکیل دهد تا بهترین فعالیت‌های اقتصادی را به حوزه کارآفرینی اجتماعی وارد نماید. او می‌توانست عضوی از هیئت مدیره باقی بماند، اما پیش از این خانه‌ای در پنسیلوانیا خریده بود که مدتی در آن بماند و کتابش را بنویسد. گروه موسسان بنیاد از پیتر دراگر درخواست کردند تا ریاست افتخاری هیئت‌مدیره را بپذیرد. او گفت فقط در شرایطی این پیشنهاد را می‌پذیرد که هسلبین مدیرعامل باشد. این هم از نوشتن کتاب در پنسیلوانیا. شش هفته پس از رها کردن سکان بزرگ‌ترین انجمن جهان در حوزه زنان و دختران، او مدیرعامل بنیادی شده بود که هیچ دارایی و پولی نداشت، اما دفتری رایگان در اختیارش گذاشته شده بود که برای شروع کارش کفایت می‌کرد. او ستاد خود را برپا کرد و درحال حاضر نیز مشغول ادارهٔ موسسه مدیریتی فرانسیس هسلبین است.

هسلبین هرگز از دانشگاه فارغ‌التحصیل نشد، اما جای‌جای دفتر کارش مزین به بیست‌وسه دکترای افتخاری است، به‌علاوه شمشیر درخشانی که آکادمی نظامی ایالات متحده برای برگزاری دوره‌های مدیریت به او اهدا کرده است و همین‌طور مدال آزادی ریاست جمهوری که بالاترین جایزهٔ غیرنظامی در ایالات متحده به حساب می‌آید. وقتی که او را درست بعد از تولد صدویک‌سالگی‌اش ملاقات کردم، همان‌طور که به من توصیه شده بود، برایش یک فنجان شیر گرم بردم و بلافاصله پرسیدم چه آموزش‌هایی او را برای رهبری آماده کرده بود. سؤالی اشتباه. او در حالی که با دست نفی می‌کرد، گفت: «اوه، از من نپرس چه آموزش‌هایی داشتم.» او توضیح داد که صرفاً کارهایی را انجام می‌داده که به نظر چیزی به او می‌آموخته و او را همیشه آماده نگه می‌داشته است، و به‌نوعی به تعلیمات‌اش افزوده شده است. همان‌طور که استیون نایفه دربارهٔ زندگی ون‌گوگ می‌گوید، با انباشته شدن تجربیات گوناگون، «فرآیند ادراک توصیف‌ناپذیر» رخ داده است. هسلبین می‌گوید: «من آگاه نبودم که در حال آماده‌سازی خود هستم. قصد نداشتم که رهبر شوم، من فقط با انجام آن‌چه که در آن برهه لازم بود، یاد می‌گرفتم.»

با نگاهی به گذشته، هسلبین می‌تواند آموزه‌هایی را تشخیص دهد که در هنگام وقوع هرگز متوجه آن‌ها نبوده است. او شاهد قدرت مشمولیت و محرومیت در شهر متنوع جانزتاون بود. او در حرفهٔ عکاسی کاردانی و همه‌فن‌حریف بودن را فرا گرفت.

هسلبین در نقش رهبر تازه‌واردی که تجربهٔ کمتری از کارکنانش داشت، بر رهبری اشتراکی تکیه داشت. او سرمایه‌گذارانی را که به‌طور معمول باهم اختلاف عقیدهٔ شدید داشتند برای کارزار راه متحد یکپارچه کرد. هسلبین که تا زمان سفر به جلسات بین‌المللی دختران پیشاهنگی از کشور خارج نشده بود، یاد گرفت که به‌سرعت زمینه‌های مشترک با هم‌تایان خود در سراسر دنیا را بیابد.

در اولین جلسهٔ آموزشی دختران پیشاهنگی که هسلبین در آن شرکت کرده بود، یکی دیگر از رهبران تازه‌وارد گله‌مند بود که از جلسه هیچ چیز دستگیرش نشده است. هسلبین از کارگر تولیدی لباسی یاد کرد که او هم داوطلبانه کار می‌کرد و زن به او گفته بود: «برای این که بتوانی چیزی به خانه ببری»<sup>55</sup>، باید سبد بزرگی داشته باشی.» هسلبین آن جمله را امروز هم تکرار می‌کند، به این معنی که ذهنی که کاملاً باز نگه‌داشته شود، از هر تجربهٔ جدیدی چیزی به‌دست خواهد آورد.

این فلسفهٔ ذاتی کسی است که در سن شصت سالگی قصد داشت مصاحبهٔ شغلی‌ای را رد کند که حرفه و پیشه او شد. او هیچ برنامهٔ بلندمدتی نداشت و تنها کاری را انجام می‌داد که برایش جذاب بود و یا در آن برهه لازم. جملهٔ «من هرگز خیال‌بافی نکردم» مشهورترین جملهٔ اوست.

شغل حرفه‌ای هسلبین که در اواسط دههٔ پنجم زندگی‌اش شروع شد شگفت‌انگیز بود. اما مسیر پرپیچ و خم آن، این‌گونه نبود.

●●●

تاد رز<sup>56</sup>، مدیر برنامهٔ ذهن، مغز و آموزش هاروارد، و آجی اُگاس<sup>57</sup>، عصب‌شناس محاسباتی، هنگام مطالعهٔ مسیرهای شغلی با پیچیدگی‌های غیرمعمول و نامتعارف، شبکهٔ گسترده‌ای را ایجاد کردند. آن‌ها می‌خواستند افراد موفق و شایسته‌ای را پیدا کنند که به شکلی غیرمستقیم به جایگاه خود رسیده باشند. آن‌ها افراد موفق از پیشخدمت‌های حرفه‌ای و مدیر برنامه‌ها گرفته تا تعلیم‌دهندگان حیوانات، کوک‌کنندگان پیانو، ماماها، معماران و مهندسان را انتخاب کردند. اُگاس می‌گوید: «حدس می‌زدیم که برای هر کسی که مسیر خود را ایجاد کرده است، می‌بایست

<sup>55</sup> منظور امرار معاش است

<sup>56</sup> Todd Rose

<sup>57</sup> Ogi Ogas



با پنج نفر مصاحبه کنیم. فکر نمی‌کردیم تبدیل به اکثریت و نزدیک به تمام افراد شود.»

مشخص شد اکثر افراد راهی غیرمتداول را دنبال کرده‌اند. آگاس می‌گوید: «مسئله باورنکردنی‌تر این بود که تمام آن افراد فکر می‌کردند که فقط خودشان غیرمتعارف هستند.» مسیر شغلی چهل‌وپنج نفر از پنجاه نفر نخست، به قدری پرنوسان بود که از توصیف از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر پریدن در طول حرفه خود خجالت‌زده بودند. آگاس می‌گوید: «آن‌ها در پایان اظهار سلب مسئولیت هم می‌کردند: "راستش، بیشتر مردم این کار را نمی‌کنند." به آن‌ها گفته شده بود که رها کردن مسیر شغلی ابتدایی بسیار پرریسک است. اما در واقع ما همه باید این را درک کنیم که این موضوع نه تنها عجیب نیست، بلکه کاملاً عادی است.» از همین‌رو، این تحقیق را «پروژه اسب سیاه» نامیدند، زیرا حتی با افزودن افراد بیشتر، اکثر آن‌ها خود را مانند اسب‌های سیاهی تصور می‌کردند که راهی غیرمحمول را در پیش گرفته‌اند.<sup>۵۸</sup>

اسب‌های سیاه به دنبال کیفیت تطابق رفته بودند. آگاس می‌گوید: «این افراد به دور و اطراف خودشان که نگاه می‌کنند، هرگز نمی‌گویند "ای وای، من دارم عقب می‌افتم، این آدم‌ها زودتر شروع کردند و در سنین پایین‌تر بیشتر از من پیشرفت می‌کنند." آن‌ها بر چنین چیزهایی تمرکز می‌کنند: "در حال حاضر من چنین آدمی هستم، انگیزه‌های من اینها هستند، این کاری است که دوست دارم انجام بدهم، این چیزی است که دوست دارم یاد بگیرم و اینها فرصت‌های من هستند. کدام یک از آن‌ها در حال حاضر بهترین تطابق را با من دارند؟ و شاید سال دیگر مسیرم را تغییر بدهم، چون که ممکن است مورد بهتری را پیدا کنم."»

هر اسب سیاهی سفری بدیع را طی کرده بود، اما همه آن‌ها استراتژی مشترکی داشتند. آگاس می‌گوید: «همه‌شان برنامه‌ریزی کوتاه‌مدت را به کار می‌گیرند و برنامه بلندمدت ندارند.» حتی افرادی که از دور به نظر تصورات بلندمدت دارند، معمولاً از نزدیک شبیه برنامه‌ریزان کوتاه‌مدت هستند. وقتی در

<sup>۵۸</sup> داده‌های مرکز آمار اداره کار در آمریکا نشان می‌دهد مضمون تکرارشونده افراد حرفه‌ای که مدام تغییر شغل می‌دهند، در واقع صرفاً ادامه طبیعی روند اقتصاد دانش‌محور است. پنجاه درصد از متولدین سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۴، در بازه سنی هجده تا پنجاه سالگی حداقل یازده شغل متفاوت را تجربه کرده‌اند و این امر برای افراد با تحصیلات متفاوت تقریباً مشابه است.

سال ۲۰۱۶، از فیل نایت<sup>۵۹</sup>، از بنیان‌گذاران نایکی، درباره نگاه بلندمدت‌اش سؤال شد و این‌که در هنگام راه‌اندازی شرکت، از کجا می‌دانست چه می‌خواهد، او در جواب گفت که در واقع قصد داشته که ورزشکاری حرفه‌ای شود، اما به اندازه کافی خوب نبوده است؛ برای همین تغییر مسیر داد و تلاش کرد تا راهی پیدا کند که با ورزش مرتبط باشد. از قضا او زیر نظر مربی دانشگاهی‌ای کار می‌کرد که به کار تعمیر کفش علاقه داشت، کسی که بعدها در تأسیس شرکت با او همکاری کرد. او می‌گوید: «برای کسانی که از دوران دبیرستان دقیقاً می‌دانند چه می‌خواهند بکنند، احساس تأسف می‌کنم.» نایت در کتاب خاطراتش می‌نویسد که او «نقش چندانی در تعیین اهدافش نداشته است» و این‌که هدف اصلی‌اش از تأسیس شرکت نوپایش این بود که به‌اندازه کافی سریع شکست بخورد تا بتواند آنچه را که فراگرفته بود، در سرمایه‌گذاری بعدی خود به کار ببندد. او طرح‌های محوری کوتاه‌مدت را یکی پس از دیگری می‌چید و همین‌طور که پیش می‌رفت، آنچه را که یاد می‌گرفت به کار می‌بست.

آگاس اصطلاح «پیمان همگون‌سازی»<sup>۶۰</sup> را برای این تصور فرهنگی به کار می‌گیرد که منطقی است افراد مسیر پرپیچ‌وخم خوداکتشافی برای هدفی سخت را با پیشتازی معامله کنند، بدین جهت که ثبات و پایایی را تضمین می‌کند. او می‌گوید: «افراد شایسته و برجسته‌ای که بررسی کردیم، هدفی بلندمدت را دنبال می‌کنند، اما تنها پس از گذراندن دوره‌ای اکتشافی آن هدف را تعریف می‌کنند. مشخصاً هیچ ایرادی در گرفتن مدرک حقوق یا پزشکی و یا دکترا نیست، اما مبادرت به انجام چنین تعهدی، پیش از آن‌که بدانید چه هم‌خوانی با شما دارد، به مراتب ریسک بیشتری دارد. مسیر را نباید ثابت و قطعی در نظر گرفت. افراد در میانه مسیر دریافت مدرک پزشکی، چیزهای زیادی درباره خودشان می‌فهمند.» برای مثال، می‌توان از چارلز داروین نام برد. داروین به درخواست و اصرار پدرش، قصد داشت پزشک بشود، اما درس‌های پزشکی را «به‌طرز تحمل‌ناپذیری کسل‌کننده» یافت و در میانه راه تحصیلاتش، با دیدن اره جراحی اتاق عمل را ترک کرد. او می‌نویسد: «دیگر هرگز به آن‌جا برنخواهم گشت، هیچ انگیزه‌ای چنان قدرتمند نیست که مرا به انجام این کار وادار

<sup>59</sup> Phil Knight

<sup>60</sup> Standardization covenant





کند.» داروین در آن زمان مفسر انجیل بود و با خود فکر می کرد که کشیش شود. او در دوره های مختلف شرکت می کرد، از جمله دوره گیاهشناسی با استادی که در ادامه او را برای شغلی بدون حقوق روی عرشه کشتی HMS Beagle توصیه کرد. داروین پس از قانع کردن پدرش (به کمک عمویش) که او با انجام این کار متفرقه، خللی در زندگی حرفه ای خود وارد نمی کند، شاید تاثیرگذارترین وقفه پیش از دانشگاه در تاریخ را آغاز کرد. آرزوهای پدرش سرانجام «به مرگ طبیعی» مردند. چند دهه بعد، داروین در فرآیند خوداکتشافی تأمل می کند و می نویسد: «مضحک به نظر می آید که روزگاری می خواستم کشیش بشوم.» پدرش که بیش از شصت سال طبابت کرد، از دیدن خون بیزار بود. داروین می نویسد: «اگر پدر بزرگش به پدرم حق انتخاب می داد، هیچ چیز نمی توانست پدرم را وادار به دنبال کردن طبابت کند.»

مایکل کرایتن<sup>۶۱</sup> نیز بعد از این که فهمید نویسندگان انگشت شماری از طریق نویسندگی امرار معاش می کنند، کارش را با پزشکی شروع کرد. او می نویسد وقتی به پزشکی نگاه می کردم، «هیچ وقت مجبور نبودم به ارزنده بودن این شغل فکر کنم.» مگر چند سال بعد که از پزشکی روی برگرداند. او از دانشکده پزشکی هاروارد فارغ التحصیل شد، اما تصمیم گرفت نویسنده شود. تحصیلات پزشکی اش کاملاً بلااستفاده نماند و در خلق تعدادی از محبوب ترین داستان های جهان از آن ها بهره برد- رمان پارک ژوراسیک<sup>۶۲</sup> و سریال تلویزیونی ای آر<sup>۶۳</sup>، با ثبت رکورد ۱۲۴ نامزدی جایزه امی<sup>۶۴</sup>، از جمله آن هاست.

اهداف شغلی ای که روزی امنیت و اطمینان را به ارمغان می آوردند، ممکن است پس از بررسی در پرتو خودآگاهی و خودشناختی بیشتر، به قول داروین، مضحک به نظر برسند. اولویت ها و ترجیحات شغلی و زندگی ما ثابت نمی ماند، چراکه خود ما ثابت نمی مانیم.

●●● روان شناس دان گیلبرت<sup>۶۵</sup> این پدیده را «پایان توهم تاریخ<sup>۶۶</sup>» می نامد. همه ما، از نوجوان گرفته تا شهروندان مسن تر،

به خوبی می دانیم که خواسته ها و انگیزه های ما از گذشته تغییر بسیاری کرده است (به مدل موی قدیمی خود نگاهی بیندازید)، اما براین باوریم که در آینده تغییر زیادی نخواهد کرد. از نظر گیلبرت، ما کارهایی در جریان و در حال انجام هستیم که ادعا می کنیم به پایان رسیده اند.

گیلبرت و همکارانش اولویت ها، ارزش ها و شخصیت بیش از نوزده هزار فرد بالغ هجده تا شصت و هشت ساله را بررسی کردند. از برخی خواسته شد میزان تغییرات خود را طی دهه آینده زندگی شان پیش بینی کنند، از بقیه افراد خواسته شد که در تغییراتی که در طی دهه گذشته داشته اند تأمل کنند. پیش بینی کنندگان انتظار تغییری ناچیز را طی دهه آینده داشتند، در حالی که تامل کنندگان اظهار داشتند که طی دهه گذشته تغییرات بسیاری داشته اند. ویژگی هایی که به نظر تغییرناپذیر می آمدند، عمیقاً تغییر کرده بودند. ارزش های اساسی مانند لذت، امنیت، موفقیت و صداقت، دست خوش تغییر شده بودند. اولویت های تعطیلات، موسیقی، سرگرمی و حتی دوستان دگرگون شده بودند. جالب این که پیش بینی کنندگان حاضر بودند برای بلیط کنسرت ده سال دیگر گروهی که اکنون مورد علاقه شان بود، به طور متوسط، ۱۲۹ دلار بپردازند، در حالی که تامل کنندگان برای دیدن کنسرت امروز گروه محبوب خود در ده سال پیش، حاضر بودند تنها ۸۰ دلار بپردازند. فرد معین و مشخصی که اکنون هستید، درست مانند تمام افرادی که تا امروز بوده اید، زودگذر و ناپایاست. این موضوع به نظر غیرمنتظرترین نتیجه می رسد، اما درعین حال مستندترین نتیجه نیز هست.

این که کودکی خجالتی به احتمال بسیار به بزرگسالی خجالتی تبدیل می شود، کاملاً درست است، اما نمی توان این را رابطه ای قطعی در نظر گرفت. اگر یک ویژگی خاص شخصیتی تغییر نکند، دیگر ویژگی ها تغییر می کنند. تنها امر قطعی تغییر است، در مجموع، هم برای نسل ها و هم برای یک فرد خاص. پرنیت دابلویو رابرت<sup>۶۷</sup>، روان شناس در دانشگاه ایلینویز، متخصص مطالعه رشد شخصیت است. او به همراه روان شناسی دیگر با جمع آوری نتایج به دست آمده از نودودو پژوهش نشان دادند که برخی از ویژگی های شخصیتی با گذشت زمان به شکلی نسبتاً قابل

<sup>61</sup> Michael Crichton

<sup>62</sup> Jurassic Park

<sup>63</sup> ER

<sup>64</sup> Emmy Awards: معتبرترین جایزه در صنعت تلویزیون

<sup>65</sup> Dan Gilbert

<sup>66</sup> End of history illusion

<sup>67</sup> Brent W. Robert



پیش‌بینی تغییر می‌کنند. بزرگسالان با افزایش سن سازگارتر، وظیفه‌شناس‌تر و از لحاظ احساسی پایدارتر و کمتر دچار عصبانیت می‌شوند، اما کمتر پذیرای تجربه‌های تازه هستند. به عبارت دیگر، در میان‌سالی، افراد پایدارتر و محتاط‌تر می‌شوند و از میزان کنجکاو، ابتکار و گرایش به پذیرش عقاید تازه آن‌ها کاسته می‌شود. این تغییرات، تاثیرات شناخته شده‌ای دارند، مانند این واقعیت که بزرگسالان به‌طور کلی با افزایش سن کمتر مرتکب جرائم خشن و شدید می‌شوند و توانایی بیشتری برای ایجاد روابط پایدار پیدا می‌کنند. مهم‌ترین تغییرات شخصیتی بین هجده‌سالگی تا نزدیک سی‌سالگی فرد اتفاق می‌افتد، بنابراین تخصص زود هنگام، پیش‌بینی کیفیت تطابق برای فردی است که هنوز وجود خارجی ندارد. احتمال دارد این موضوع نتیجه‌بخش باشد، اما از کمترین شانس تحقق برخوردار است. علاوه‌براین، درست است که تغییرات شخصیتی کند می‌شود، اما در هیچ سنی متوقف نمی‌شود. برخی اوقات در واقع می‌تواند به صورت کاملاً آنی اتفاق بیافتد.

●●●

به لطف یوتیوب، «آزمون مارشمالو»<sup>۶۸</sup> به مشهورترین آزمایش علمی جهان تبدیل شده است. این سنجش در واقع مجموعه‌ای از آزمایشاتی بود که در دهه ۱۹۶۰ آغاز شد. فرضیه اولیه ساده بود: آزمایش‌گر یک مارشمالو<sup>۶۹</sup> (یا یک کلوچه، و یا چوب‌شور) در مقابل کودکان پیش‌دستانی می‌گذارد؛ پیش از ترک آنجا به کودک می‌گوید که اگر بتواند تا زمان بازگشت او صبر کند، می‌تواند علاوه‌بر آن مارشمالو، یک مارشمالوی دیگر نیز داشته باشد. اما اگر کودک نتواند صبر کند، می‌تواند مارشمالو را بخورد. به کودکان گفته نشد که چه مدت باید انتظار بکشند (بسته به سن آن‌ها، پانزده تا بیست دقیقه)، بنابراین اگر خواهان بیشترین پاداش بودند، باید منتظر می‌ماندند.

روان‌شناس والتر میشل<sup>۷۰</sup> به‌همراه تیم پژوهشی خود، در سال‌های بعد همان کودکان را دنبال کرد و متوجه شد که هرچه کودک توانایی بیشتری برای انتظار کشیدن داشته باشد، احتمال

<sup>68</sup> Marshmallow test

<sup>69</sup> نوعی شیرینی بسیار سبک و نرم، تشکیل شده از شکر و سفیده تخم‌مرغ

<sup>70</sup> Walter Mischel

موفقیت اجتماعی، دانشگاهی و مالی او بیشتر و احتمال مصرف مواد مخدر در او کمتر خواهد بود.

آزمون مارشمالو پیش از این در میان آزمایش‌های علمی به شهرت رسیده بود، اما هنگامی که رسانه‌ها و والدین مشتاق به پیشگویی سرنوشت فرزندان خود، شروع به ارسال آنلاین نتایج آزمون مارشمالو کردند، این آزمون بدل به ستاره بی‌رقیب پژوهش‌ها شد. ویدئوهای ارسالی به‌نوبه خود جذاب و شایسته ستایش هستند. تقریباً تمامی کودکان دست کم برای مدت کوتاهی صبر می‌کنند. برخی به مارشمالو خیره می‌شوند، آن را لمس می‌کنند، بو می‌کشند، به‌آرامی و با ظرافت زبان خود را به آن می‌زنند و طوری زبانشان را عقب می‌کشند که انگار داغ است. شاید برخی آن را در دهان می‌گذارند، بیرون می‌آورند و وانمود می‌کنند که به آن گاز بزرگی زده‌اند. برخی گوشه بسیار کوچکی از آن که زیاد به چشم نمی‌آید را جدا می‌کنند تا طعم اندکی را چشیده باشند. پیش از پایان ویدئو، کودکانی که مارشمالو را لمس کرده بودند، آن را می‌خورند. کودکانی که با موفقیت تحمل می‌کنند، تمام روش‌های پرت کردن حواس را به‌کار می‌گیرند: از نگاه نکردن به شیرینی گرفته تا دور کردن بشقاب، پوشاندن چشم‌های خود، پشت کردن و جیغ زدن، آواز خواندن، حرف زدن با خودشان، شمردن، ورجه و ورجه رفتن روی صندلی و یا (پسرها) ضربه زدن به صورت. پسرچه‌ای که در تمام مدت به همه جا نگاه کرده است به‌جز به مارشمالو، چنان مشتاق است که وقتی آزمایش‌گر با مارشمالوی دوم برمی‌گردد، هردو را بلافاصله می‌بلعد.

جذابیت گوی بلورین آزمون مارشمالو غیرقابل انکار است، اما به اشتباه تعبیر شده است. یوئچی شودا<sup>۷۱</sup>، همکار میشل، بارها و بارها به این نکته اشاره کرده است که بسیاری از کودکانی که مارشمالو را خوردند، درحقیقت به افرادی شایسته تبدیل شدند و هیچ مشکلی برایشان پیش نیامد.<sup>۷۲</sup> شودا بر این باور است که جالب‌ترین جنبه این پژوهش، نشان دادن این موضوع است که کودکان چگونه می‌توانند با استراتژی‌های ذهنی ساده، تغییر رفتار خاصی را فرا بگیرند، مثلاً فکر کردن به مارشمالو به‌عنوان ابر و نه خوراکی. کار شودا در پیگیری و بررسی مجدد نتایج

<sup>71</sup> Yuichi Shoda

<sup>72</sup> در تکرار آزمون مارشمالو که در سال ۲۰۱۸ منتشر شد، مشخص شد قدرت پیش‌گویانه آزمون در رابطه با رفتارهای آتی به مراتب کمتر از آنچه است که در مطالعه اولیه ادعا شده بود.



آزمون مارشمالو، بین استدلال‌های افراطی روان‌شناسی درباره نقش طبیعت و یا تربیت در شکل‌گیری شخصیت مانند یک پل عمل کرد. یک سوی این دیدگاه افراطی ادعا می‌کند که ویژگی‌های شخصیتی کاملاً تابعی از طبیعت فرد است و سوی دیگر عقیده دارد که شخصیت تماماً تابعی از محیط است. شودا استدلال می‌کند که هردو طرف این مناظره به اصطلاح فرد-موقعیت از یک سو درست می‌گویند و از سویی دیگر در اشتباه‌اند. در مقطع مشخصی از زندگی، طبیعت افراد بر نحوه واکنش و پاسخگویی آنان به یک موقعیت خاص تأثیر می‌گذارد، اما طبیعت آنان در موقعیت‌های دیگر می‌تواند به طرز شگفت‌آور متفاوت باشد. او به همراه میشل، شروع به مطالعه روی «وضعیت‌های اگر-آن‌گاه»<sup>۷۳</sup> کرد. اگر دیوید را در مهمانی بزرگی زیر نظر بگیریم، آن‌گاه متوجه می‌شویم او ظاهراً درونگراست، اما اگر دیوید همراه با همکارانش مشغول به کار باشند، آن‌گاه او به نظر برونگراست. (صحیح.) بنابراین آیا دیوید درونگراست یا برونگرا؟ خب، هردو پاسخ صحیح است و این گزاره در موارد مختلف صدق می‌کند.

آگاس و رز این موضوع را «اصل بافتار»<sup>۷۴</sup> می‌نامند. در سال ۲۰۰۷، میشل نوشت: «چکیده این یافته‌ها این است که کودکی که در خانه پرخاشگر است، ممکن است در مدرسه و در مقایسه با دیگر دانش‌آموزان، کمتر پرخاشگر به نظر بیاید؛ مردی که با شنیدن پاسخ منفی در یک رابطه عاطفی، رفتاری خصومت‌آمیز بروز می‌دهد، ممکن است در مواجهه با انتقاد کاری، صبر و تحمل بالایی داشته باشد؛ فردی که در مطب دکتر از نگرانی به خود می‌پیچد، می‌تواند کوهنوردی آرام و خونسرد باشد؛ کارآفرین ریسک‌پذیر ممکن است ریسک‌های اجتماعی اندکی را بپذیرد.» رز این موضوع را خودمانی‌تر بیان می‌کند: «اگر شما امروز پشت فرمان دقیق و حواس‌جمع باشید، حتم داریم که فردا هم پشت فرمان دقیق و حواس‌جمع خواهید بود. در عین حال... شما ممکن است که در حال اجرای آهنگ‌های گروه بیتلز به همراه گروه خود و در کافه‌ای محلی، دقیق و حواس‌جمع نباشید.» احتمالاً به همین دلیل است که کانمن و همکارانش در ارتش (فصل ۱)، بر پایه این که فردی در تمرین مانع نقش فرمانده را به عهده گرفته بود، در پیش‌بینی این که چه کسی در میدان نبرد از پس رهبری

برمی‌آید، ناموفق بودند. هنگامی که در دانشگاه دهنده بودم، هم‌تیمی‌هایی داشتم که انگیزه و اراده‌شان برای دویدن بی‌اندازه بود اما در کلاس‌های درس تقریباً انگیزه‌ای نداشتند و برعکس این افراد را هم می‌دیدم. به جای مطرح کردن این پرسش که آیا فردی مشتاق است یا خیر، می‌بایست بپرسیم او چه موقع مشتاق است. آگاس می‌گوید: «اگر افراد را در بافتاری که با آن‌ها هم‌خوانی دارد، جای دهید، به احتمال زیاد آن‌ها سخت تلاش خواهند کرد و از بیرون پُرانگیزه به نظر می‌آیند.»

از آن‌جاکه شخصیت ما با گذشت زمان و در اثر تجربه و در بافتارهای مختلف، بیش از آن‌چه که انتظار داریم تغییر می‌کند، ما مهارت و ابزار لازم را برای تعیین اهداف بلندمدتِ خدشه‌ناپذیر در اختیار نداریم، چراکه گذشته ما از زمان و تجربیات اندک و نیز گستره محدودی از بافتارها برخوردار است. داستان زندگی همه ما همچنان در حال تکمیل شدن است. همه ما باید ذکاوت آلیس را مدنظر قرار دهیم؛ زیرا وقتی گرفتن در سرزمین عجایب از او خواست که داستان زندگی‌اش را تعریف کند، آلیس تصمیم گرفت که ماجرای خود را دقیقاً از صبح همان روز شروع کند. آلیس گفت: «بازگشت به دیروز هیچ فایده‌ای ندارد، چون دیروز من آدم متفاوتی بودم.» آلیس پی به حقیقتی برد که نتایج ژرفی برای به حداکثر رساندن کیفیت تطابق داشت.

●●●

هرمینیا ایبارا<sup>۷۵</sup>، استاد رفتار سازمانی در دانشکده بازرگانی لندن، نحوه پیشرفت و (یا عدم پیشرفت) مشاوران و بانکداران جوان را در شرکت‌هایی بررسی کرد که به گفته او دارای سلسله مراتب پیشرفت-یا-اخراج<sup>۷۶</sup> هستند. وقتی ایبارا چند سال بعد از پروژه آن افراد را دنبال کرد، متوجه شد که برخی از آن ستاره‌های روبه‌رشد یا دیگر در آن شرکت‌ها کار نمی‌کنند و کار جدیدی را آغاز کرده‌اند و یا در حال برنامه‌ریزی برای فرار هستند.

ایبارا پژوهش دیگری را کلید زد، این بار کارآفرینان اینترنتی، وکلا، پزشکان، اساتید دانشگاه و متخصصان فناوری اطلاعات را به مطالعه خود اضافه کرد. این مطالعه روی تغییر شغل متمرکز شده بود. ایبارا متخصصان مشتاق و بلندپروازی را که اکثراً در دهه سی و چهل زندگی خود بودند، در ایالات متحده، انگلستان و فرانسه دنبال کرد؛ افرادی که حداقل هشت سال مسیر شغلی

<sup>75</sup> Herminia Ibarra

<sup>76</sup> Up-or-out hierarchies

<sup>73</sup> If-then signatures

<sup>74</sup> Context Principle



مستقیمی را طی کرده بودند. او در جریان مطالعه‌اش، متخصصانی در میانه عمر کاری خود مشاهده کرد که میل وسوسه‌انگیز به تغییر در آن‌ها، به دوره گذار ناپایدار و سپس به پرش جانانه به سوی شغل جدید بدل شده بود. در برخی موارد او می‌دید که تمام این فرآیند دو مرتبه برای یک فرد رخ می‌دهد. وقتی یافته‌هایش را گردآوری کرد، به فرضیه اصلی ساده اما عمیقی دست یافت: ما فقط از طریق زندگی کردن یاد می‌گیریم که چه کسی هستیم و نه پیش از آن.

ایبارا نتیجه گرفت که ما در طول زندگی با نمونه‌سنجی فعالیت‌ها، گروه‌های اجتماعی، بافتارها، شغل‌ها، حرفه‌ها و سپس تأمل و تطبیق روایت‌های شخصی خود، کیفیت تطابق را به حداکثر می‌رسانیم. و این کار را تکرار می‌کنیم. اگر این کار به نظر آسان و شدنی می‌رسد، فراموش نکنید این دقیقاً برخلاف کارزار گسترده تبلیغاتی است که به مشتریان خود اطمینان می‌دهد که می‌توانند تطابق‌های دقیق و کامل را صرفاً از طریق خودکاو و درون‌نگری کسب کنند. این حرفه پُرسود و منفعت، آزمون شخصیت و نیز صنعت مشاوره براساس این مفهوم به حیات خود ادامه می‌دهند. ایبارا می‌گوید: «تمام چیزهای مربوط به استعدادیابی<sup>۷۷</sup>، افراد را سوق می‌دهد به سمت این‌که خود و یا دیگران را به نحوی نادرست طبقه‌بندی کنند و در نظر نمی‌گیرد که ما چقدر رشد می‌کنیم، تغییر می‌کنیم، شکوفا می‌شویم و چیزهای جدید کشف می‌کنیم. اما افراد به جواب نیاز دارند، برای همین است که چنین رویکردهایی به خوبی به فروش می‌رسند. راه سختی داری اگر بخواهی به افراد بگویی: "خب، تعدادی تجربه داشته باشید و ببینید چه اتفاقی می‌افتد.»

اگر شما فقط این آزمون را انجام دهید، وعده عملی می‌شود و راه رسیدن به حرفه دلخواهتان را خواهید یافت و اهمیتی ندارد که روان‌شناسان درباره تغییرات شخصیت در طول زمان و بافتار چه چیزهایی را مستند کرده‌اند. ایبارا از مطالبی انتقاد می‌کند که براساس پنداشت عمومی مطرح می‌شود، مانند مقاله‌ای که در *وال استریت ژورنال* با عنوان «راه بی‌دردسر برای رسیدن به شغلی جدید» به چاپ رسید و ادعا می‌کند که راز این کار صرفاً شکل دادن به «تصویر روشنی از آنچه می‌خواهید»، پیش از انجام آن است.

ایبارا می‌گوید ما باید هوشمندانه این اصل پذیرفته‌شده را وارونه کنیم، «ابتدا عمل کنیم و سپس ببیندیشیم.» ایبارا از روان‌شناسی اجتماعی بهره برد تا به شکلی متقاعدکننده استدلال کند که همه ما از احتمالات متعدد و بی‌شماری تشکیل شده‌ایم. او بر این باور است که «ما با کنش‌گری، آزمودن فعالیت‌های جدید، ساختن شبکه‌های جدید و یافتن الگوهای جدید، این احتمالات را کشف می‌کنیم.» ما در عمل، و نه تئوری، می‌آموزیم که چه کسی هستیم.

فرانسیس هسلین را در نظر بگیرید، او بارها تصور می‌کرد که صرفاً در حال ناخنک زدن به تجربه‌های جدید است، تا بالاخره در سنی که هم‌تایانش به زمان بازنشستگی می‌رسیدند، او فهمید که زمان آن رسیده که برنامه‌های کوتاه‌مدتش را به حرفه‌ای دائمی تبدیل کند. و همین‌طور ون‌گوگ که بارها و بارها مطمئن می‌شد حرفه مورد نظرش را یافته است و تنها در عمل بود که می‌فهمید اشتباه کرده است تا روزی که فهمید در اشتباه نیست. ایبارا تعدادی از تحولات شدید را مستندسازی کرده است: پی‌یر<sup>۷۸</sup>، روان‌پزشک و نویسنده کتاب‌های پر فروش، پس از طی مسیری پرپیچ‌وخم که از ملاقات با لامای<sup>۷۹</sup> تبتی در مهمانی شام آغاز شد، به راهی بودایی تبدیل شد. و موارد متداول دیگر: لوسی، مدیر فناوری چهل‌وشش ساله در یک شرکت کارگزاری، با دریافت بازخوردهای منتقدانه یک مشاور توسعه سازمانی به شدت حیرت کرد و تصمیم گرفت که آن شخص را به‌عنوان مشاور شخصی استخدام کند. خیلی زود لوسی متوجه شد که به مدیریت افراد (مشاور او را متقاعد کرد که نقطه ضعف‌اش در همین حوزه است) بیش از فناوری علاقه دارد. او به تدریج در کلاس‌ها و همایش‌های مربوطه شرکت کرد و از تک‌تک افرادی که به‌نحوی با آن‌ها در ارتباط بود، بهره برد تا بفهمد که چه احتمال‌هایی وجود دارد. چیزی که زمانی نقطه ضعف او محسوب می‌شد به نقطه قوت او بدل شد و او خودش تبدیل به مربی توسعه سازمانی شد.

در تحولات است که زمینه‌های جدید متبلور می‌شوند. افراد کم‌کم از شغل خود احساس سرخوردگی و نارضایتی می‌کردند و در ادامه برخوردی تصادفی با دنیایی که پیش از آن از چشم‌شان پنهان مانده بود، منجر به مجموعه‌ای از اکتشافات کوتاه‌مدت

<sup>78</sup> Pierre

<sup>79</sup> Lama: راهب بودایی

<sup>77</sup> Strengths-finder



شد. در ابتدا، همه تغییرشغل‌دهندگان در دام تب پیشتازی افتاده بودند و تصور می‌کردند که رها کردن برنامه‌های بلندمدت به‌خاطر تجربیات کوتاه‌مدت و به‌سرعت در حال رشد منطقی نیست. آن‌ها گاهی در تلاش بودند خودشان را قانع کنند که اقدام به انجام این کار نکنند. اطرافیان به آن‌ها توصیه می‌کردند که عجولانه تصمیم نگیرند؛ آن‌ها می‌گفتند که فعلاً شرایط را تغییر ندهند و علاقه و یا استعداد جدید را فقط به شکل سرگرمی دنبال کنند. اما آن‌ها هرچه بیشتر به این سرگرمی می‌پرداختند، بیشتر مطمئن می‌شدند که زمان تغییر فرا رسیده است. یک هویت شغلی جدید، یک شبه شکل نگرفته بود، اما با مبادرت به انجام چیزی موقتی شروع شده بود، مانند روش هسلین، و یا یافتن الگویی جدید و سپس تأمل در تجربه و حرکت به سمت برنامه کوتاه‌مدت بعدی. هرچند برخی از تغییرشغل‌دهندگان غنی‌تر و برخی فقیرتر می‌شدند؛ همگی موقتاً حس می‌کردند که از دیگران عقب مانده‌اند؛ اما همان‌طور که در پژوهش شیر یا خط<sup>۸۰</sup> «ناهنجاری‌های اقتصادی» مطرح شد، تمام افراد پس از تغییر شغل احساس رضایت و خوشحالی بیشتری داشتند.

توصیه‌های ایبارا تا حد زیادی مشابه برنامه‌ریزی کوتاه‌مدتی است که پژوهشگران در «اسب سیاه» مستند کرده‌اند. به‌جای پذیرش پاسخی خدشه‌ناپذیر و از پیش تعیین‌شده برای پرسش «من واقعاً می‌خواهم چه کسی باشم؟»، بررسی آن‌ها نشان می‌دهد که بهتر است متخصص خودمان باشیم، پرسش‌هایی جزئی‌تر مطرح کنیم که آزمودنی باشند: «از میان خودهای احتمالی و متنوع، کشف کدام یک را باید شروع کنم؟ چطور می‌توانم این کار را بکنم؟» با خودهای احتمالی معاشقه کنیم.<sup>۸۰</sup> به‌جای نقشه‌های بزرگ، به دنبال تجربیاتی باشیم که به‌سرعت قابل اجرا باشند. ایبارا می‌گوید: «به‌جای برنامه‌ریزی و پیاده کردن آن، امتحان کنیم و یاد بگیریم.» پل گراهام<sup>۸۱</sup>، متخصص حوزه رایانه و از بنیان‌گذاران Y Combinator - شرکت نوپایی که تأمین‌کننده

<sup>۸۰</sup> شاندا رایمز، خالق سریال‌های *آنتومنی گری* و *رسوایی*، از طریق آنچه که خودش «سال آری گفتن» نامید، نهایت معاشقه با خودش را انجام داد. رایمز فردی درون‌گراست و هر دعوت ناخواسته‌ای را که سر راهش قرار می‌گرفت رد می‌کرد. او تصمیم به تغییر رویه خود گرفت و برای یک سال تمام به تمام چیزها پاسخ مثبت داد. او در پایان سال درک عمیقی از آنچه که می‌خواست بر آن تمرکز کند به‌دست آورد.

<sup>۸۱</sup> Paul Graham

مالی شرکت‌هایی مانند Stripe, dropbox, Airbnb و Twitch - است تفکرات ایبارا را در متن سخنرانی‌ای که برای فارغ‌التحصیلی دبیرستان نوشت، اما هرگز ایراد نکرد، این چنین خلاصه می‌کند:

تصمیم‌گیری درباره آنچه که دوست داریم، به‌نظر ساده‌ترین کار است، اما در واقع بسیار دشوار است، بخشی از این دشواری برمی‌گردد به این‌که ترسیم تصویری دقیق از اکثر مشاغل کار دشواری است... بیشتر کارهایی که من در یک دهه گذشته انجام داده‌ام، وقتی دانش آموز دبیرستانی بودم اصلاً وجود نداشتند... در چنین دنیایی، داشتن برنامه‌های ثابت و مشخص ایده خوبی نیست.

باین وجود، هر سال ماه می، سخنرانان در سراسر کشور سخنرانی‌های فارغ‌التحصیلی جانانه و مشابه‌ای ارائه می‌دهند که حرف همه آن‌ها این است: از رویاهای خود دست نکشید. می‌دانم منظور آن‌ها چیست، اما آن را به‌درستی بیان نمی‌کنند، زیرا این‌طور برداشت می‌شود که شما باید مقید به برنامه‌هایی باشید که قبلاً آن‌ها را ساخته‌اید. در دنیای رایانه به این موضوع می‌گویند: بهینه‌سازی پیش‌رس<sup>۸۲</sup>...

... به‌جای انتخاب یک هدف و کار کردن روبه‌عقب، روبه‌جلو و به سمت موقعیت‌های نویدبخش کار کنید. در حقیقت، این کاری است که بیشتر افراد موفق انجام می‌دهند.

با سخنرانی فارغ‌التحصیلی‌تان، شما تصمیم می‌گیرید که در بیست سال آینده می‌خواهید کجا باشید، سپس می‌پرسید: برای رسیدن به آنجا، اکنون چه کاری باید انجام دهم؟ من در عوض پیشنهاد می‌کنم که خود را به آینده متعهد نکنید، تنها به گزینه‌هایی که در حال حاضر در دسترس شما هستند نگاه کنید و گزینه‌هایی را انتخاب کنید که نویدبخش‌ترین گستره گزینه‌های بعدی را برای شما به ارمغان خواهند آورد.

از آن‌چه ایبارا الگوی «برنامه‌ریزی و اجرا» می‌نامد، در توصیف شخصیت نوابغ استفاده شده است - این ایده که ابتدا باید برنامه‌ای بلندمدت آماده و سپس بدون هیچ‌گونه تخطی آن را دنبال کنیم، درست در مقابل الگوی «آزمودن و آموختن» قرار دارد. طبق روایات مشهور، میکال آنز<sup>۸۳</sup> مجسمه‌ساز، تصویر کاملی را که مدنظرش بود در قطعه سنگ مرمر می‌دید، حتی پیش از آن‌که آن را لمس کند و خیلی راحت و ساده اضافات سنگ را

<sup>۸۲</sup> Premature optimization



می‌تراشید تا پیکره درون آن را آزاد نماید. این تصویری زیبا و جذاب است، اما حقیقت ندارد. ویلیام والاس<sup>۸۳</sup>، مورخ هنری، نشان داد که میکِل آنژ در واقع هنرمندی بوده است که الگوی «آزمودن و آموختن» را دنبال می‌کرده است. در هنگام کار مدام نظرش عوض می‌شد و طرح‌هایش را تغییر می‌داد. سه‌چهارم از مجسمه‌هایش را ناتمام رها کرد و هر بار به سوی چیزی نویدبخش‌تر حرکت می‌کرد. نخستین سطر از تحلیل والاس: «میکِل آنژ نظریه‌ای درباره هنر مطرح نکرد.» او می‌آزمود و سپس پیش می‌رفت. او مجسمه‌ساز، نقاش و استاد معماری بود و طراحی‌های مهندسی استحکامات فلورانس را انجام داد. در اواخر دهه بیست‌سالگی، حتی هنرهای بصری را کنار گذاشت تا وقتش را به نوشتن شعرهایی بگذراند که نیمی از آن‌ها نیمه‌کاره رها شدند (یکی از اشعارش درباره آنزجار او از نقاشی بود).

میکِل آنژ مانند هر فرد دیگری که در صدد بود کیفیت تطابق خود را افزایش بدهد، در عمل و نه در تئوری، یاد گرفت که کیست و چه کسی را می‌کاود. او کارش را با یک ایده شروع می‌کرد، آن را امتحان می‌کرد، تغییر می‌داد و به راحتی آن را رها می‌کرد تا پروژه بهتری را آغاز کند. میکِل آنژ شاید شایستگی لازم برای کار در سیلیکون ولی<sup>۸۴</sup> را نیز داشته باشد؛ او از سرگیرنده‌ای پیگیر<sup>۸۵</sup> بود. او مطابق با توصیه جدید ایبارا عمل می‌کرد: «هنگامی که ببینم چه می‌کنم، می‌فهمم که چه کسی هستم.»

●●●

کاملاً بی‌پرده می‌گویم: پس از بررسی پروژه اسب سیاه، من نیز به خاطر طی کردن مسیر شغلی پرپیچ‌وخم برنامه‌های کوتاه‌مدت، مجذوب آن شدم. این پروژه برایم بسیار معنی داشت، بخشی به خاطر تجربیات شخصی‌ام، اما بیشتر به دلیل توصیف مجموعه‌ای از افرادی که مورد تحسین من بودند.

سباستین یانگر<sup>۸۶</sup>، نویسنده و فیلم‌ساز، در بیست‌ونه‌سالگی به‌عنوان درخت‌شناس روی شاخه‌های بالایی کاج بزرگی مشغول به کار بود که پایش را با اره برقی زخمی کرد و ایده نوشتن درباره مشاغل خطرناک به ذهنش خطور کرد. دو ماه بعد در

حالی که هنوز لنگ لنگان راه می‌رفت، یک قایق ماهی‌گیری در گلاستر<sup>۸۷</sup> ماساچوست، نزدیکی محل زندگی او، در دریا گم شد. ماهی‌گیری تجاری سوژه مناسب را در اختیارش گذاشت و نتیجه آن کتاب *طوفان تمام‌عیار*<sup>۸۸</sup> شد. علاقه یانگر به موضوع مشاغل خطرناک بیش از پیش شد و مستند جنگی *رستریپو*<sup>۸۹</sup> را ساخت که نامزد دریافت جایزه اسکار نیز شد. او می‌گوید: «آن جراحی بهترین اتفاق ممکن در زندگی من بود و قالبی برای دیدن شغلم در اختیارم گذاشت. در واقع تمام چیزهای خوب در زندگی‌ام، ریشه در یک ناکامی و بدبختی دارند، برای همین تصور می‌کنم در لحظه وقوع اتفاق ما نمی‌دانیم چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. نمی‌دانیم. برای فهمیدنش باید صبر کنیم.»

با اینهمه، داستان‌نویس‌های محبوب من سیاه‌ترین اسب‌های سیاه هستند. هاروکی موراکامی قصد داشت نوازنده بشود. او می‌گوید: «اما خیلی استعدادی در نوازندگی نداشتم.» بیست‌ونه سال داشت و در توکیو کلوپ موسیقی جز برپا کرده بود که در مسابقه بهاری بیس‌بال شرکت کرد و با صدای شکستن چوب بیس‌بال «صدای مضاعف و دلنشین» به او الهام شد که می‌تواند رمان بنویسد. چرا چنین فکری به ذهن او خطور کرد؟ او می‌گوید: «آن موقع نمی‌دانستم، الان هم نمی‌دانم.» او همان شب شروع به نوشتن کرد؛ «شور نویسندگی‌ام بسیار تازه بود.» چهارده رمان نوشته‌شده به قلم موراکامی (همه آن‌ها آشکارا ویژگی‌های موسیقایی دارند) به بیش از پنجاه زبان ترجمه شده‌اند.

پاتریک راتفوس<sup>۹۰</sup>، نویسنده داستان‌های فانتزی، تحصیلات دانشگاهی خود را با مهندسی شیمی آغاز کرد و «نتیجه این شد که مهندسی شیمی کاری کسل‌کننده است.» سپس به مدت نه سال میان رشته‌های مختلف چرخید «تا این‌که محترمانه از او خواستند تا دانشگاه را تمام کند.» پس از آن، طبق زندگی‌نامه رسمی‌اش، «پاتریک وارد دوره ارشد شد، اما خودش ترجیح می‌دهد راجع به آن صحبت نکنند.» در این بین، او به گندی روی رمانی کار می‌کرد. آن رمان، *نام باد*<sup>۹۱</sup> بود (که در آن مکرراً به شیمی اشاره شده است) و میلیون‌ها نسخه در سراسر جهان

<sup>87</sup> Gloucester

<sup>88</sup> *The Perfect Storm*

<sup>89</sup> *Restrepo*

<sup>90</sup> Patrick Rothfuss

<sup>91</sup> *The Name of the Wind*

<sup>83</sup> William Wallace

<sup>84</sup> Silicon Valley: نام دره‌ای در ایالت کالیفرنیا که مرکز تجمع بسیاری از شرکت‌های حوزه فناوری است

<sup>85</sup> Relentless iterator

<sup>86</sup> Sebastian Junger



فروخت و از آن برای ساخت سریالی تلویزیونی استفاده می‌شود که *جانشین بازی تاج‌وتخت*<sup>۹۲</sup> خواهد شد.

هیلاری جردن<sup>۹۳</sup> که اتفاقاً چند طبقه پایین‌تر از من در آپارتمانی در بروکلین زندگی می‌کند، می‌گوید پیش از روی آوردن به نوشتن داستان، پانزده سال در بخش تبلیغات کار می‌کرده است. نخستین رمانش به نام *گیل‌گرفته*<sup>۹۴</sup>، به خاطر روایت شدیداً اجتماعی‌اش، برندهٔ جایزهٔ بلوئر<sup>۹۵</sup> شد. نت فلیکس نسخهٔ سینمایی این رمان را خرید و در سال ۲۰۱۸، اقتباس سینمای آن نامزد دریافت چهار جایزهٔ اسکار شد.

برخلاف جردن، مریم میرزاخانی از ابتدا تصمیم داشت که نویسنده شود. نوجوان که بود رویای نویسندگی داشت و کتاب فروشی‌های نزدیک مدرسه او را مسحور می‌کردند. بعدها، دربارهٔ کلاس‌های ریاضی که مجبور بود در آن‌ها حاضر شود، می‌گوید: «هیچ علاقه‌ای به فکر کردن به مسائل ریاضی نداشتم.» در نهایت به ریاضیات به شکل یک کشف نگاه کرد؛ «مانند این است که در جنگلی گم شده باشید و تلاش کنید تا همهٔ دانش خود را به کار بگیرید تا راه حل جدیدی پیدا کنید و با اندکی چاشنی شانس، راه خروج را بیابید.» در سال ۲۰۱۴، او نخستین زنی شد که مدال فیلدز<sup>۹۶</sup> را از آن خود کرد، مدالی که مشهورترین جایزهٔ ریاضیات در جهان است.

وقتی در مجلهٔ *اسپورترز/ایلاستریتد* مشغول به کار بودم، یکی از ورزشکارانی که در آنجا ملاقات کردم، کسی که بیش از دیگران او را تحسین می‌کردم، کریسی ولینگتن<sup>۹۷</sup>، قهرمان برجستهٔ رشتهٔ سه‌گانه (نویسنده و بشردوست) بود. او در سن بیست‌وهفت سالگی، برای نخستین بار در عمرش سوار بر دوچرخه شد. او داشت روی پروژهٔ به‌روزرسانی سیستم فاضلاب در نپال کار می‌کرد که متوجه شد از دوچرخه‌سواری لذت می‌برد و می‌تواند پایه‌پای شریاها<sup>۹۸</sup> در ارتفاعات هیمالیا رکاب بزند. دو سال پس از بازگشت‌اش به خانه، برندهٔ نخستین مسابقات قهرمانی ورزش سه‌گانه شد و تنها پس از گذشت پنج سال از اشتغال او به این ورزش، با اختلاف سیزده امتیاز نزدیک‌ترین رقیبش را شکست

داد. او در زمان بازنشستگی می‌گوید: «چیزی از علاقه و اشتیاق من به این ورزش کم نشده است، اما اشتیاق‌ام برای کسب تجربیات جدید و مواجهه با چالش‌های جدید، از هر چیز دیگری شعله‌ورتر است.»

من یکی از طرفداران تئاتر ایرلندی هستم و بازیگر موردعلاقه‌ام کیرن هایندز<sup>۹۹</sup> ایرلندی است. او بیشتر به خاطر بازی در نقش‌های شبکهٔ HBO<sup>۱۰۰</sup> معروف شده است: نقش جولوس سزار در *رُم*، *مَنس ریدر*<sup>۱۰۱</sup> در بازی تاج‌وتخت و ستارهٔ سریال *ترس*<sup>۱۰۲</sup> از شبکهٔ AMC. (صدای او بیشتر از همه در نقش *Grand Pabbie*، در سریال *یخزده* معروف شده است.) نوشتن این کتاب بهانه‌ای به دستم داد تا از هایندز دربارهٔ مسیر شغلی‌اش سؤال کنم و او به یاد آورد وقتی در دانشگاه کوئینز بلفاست<sup>۱۰۳</sup> برای رشتهٔ حقوق ثبت‌نام کرد، مانند عیاشی دمدمی از مسیرش نامطمئن بوده است. اما توجه او بلافاصله به مسیری دیگری جلب شد: «دلیل این اتفاق علاقهٔ شدیدم به اسنوکر، پوکر و رقص تجربی بود.» یکی از مربیان کلاس رقص هایندز که او را در دوازده‌سالگی در نقش بانو مکبث در نمایش مدرسه دیده بود، به او پیشنهاد داد که بساطش را در رشته حقوق جمع کند و در دانشکدهٔ نمایش ثبت‌نام کند. هایندز می‌گوید: «او حتی لطف کرد و گفت که با والدین‌ام که نسبتاً نگران بودند دربارهٔ این موضوع صحبت می‌کند. من رهسپار دانشکدهٔ سلطنتی هنرهای نمایشی<sup>۱۰۴</sup> شدم و زندگی من در تئاتر حرفه‌ای آغاز شد.»

زندگی‌نامهٔ ون‌گوگ، نوشتهٔ نایفه و همکار و شریک مرحوم‌اش، گرگوری وایت اسمیت<sup>۱۰۵</sup>، فارغ از هر سبکی، یکی از بهترین کتاب‌هایی است که خواننده‌ام. نایفه و اسمیت در دانشکدهٔ حقوق و درحالی‌با هم آشنا شدند که هر دو متوجه شده بودند این رشته به درد آن‌ها نمی‌خورد. آن‌ها با همکاری یکدیگر شروع به نوشتن کتاب در موضوعات مختلفی کردند، از جرم‌های واقعی گرفته تا مُد مردان؛ باین که ویراستار به آن‌ها گفته بود که باید ژانری را انتخاب کنند و به آن پایدار بمانند. تمایل آن‌ها برای پرداختن به حوزه‌های تازه، سود زیادی برایشان به ارمغان آورد. هنگامی که ویراستاری از

<sup>99</sup> Ciarán Hinds

<sup>100</sup> یکی از بزرگترین شبکه‌های تلویزیونی در جهان

<sup>101</sup> Mance Rayder

<sup>102</sup> *The Terror*

<sup>103</sup> Queen's Belfast

<sup>104</sup> Royal Academy of Dramatic Art

<sup>105</sup> Gregory White Smith

<sup>92</sup> *Game of Thrones*

<sup>93</sup> Hillary Jordan

<sup>94</sup> *Mudbound*

<sup>95</sup> *Bellwether*

<sup>96</sup> Fields Medal

<sup>97</sup> Chrissie Wellington

<sup>98</sup> اهالی کوه هیمالیا که به‌خاطر مهارت در کوفتوری معروف‌اند



انتشاراتی دیگر از آن‌ها خواست تا کتاب راهنمای استفاده از خدمات وکلا را بنویسند. این کار منجر به تأسیس شرکت "بهترین وکلا" و ایجاد صنعت عظیم انتشار توصیه‌های همکاران شد. نایفه می‌گوید: «اگر ما این ایده را نمی‌پذیرفتیم [ایجاد مرجعی برای کمک به انتخاب وکیل] و آن را اجرا نمی‌کردیم، زندگی ما شکلی کاملاً متفاوت داشت و کارهایی را که انجام دادیم، هرگز اتفاق نمی‌افتادند.» احتمال داشت آن‌ها هرگز ابزار و زمان لازم برای صرف یک دهه پژوهش درباره زندگی ون‌گوک را پیدا نمی‌کردند و یا موفق به نوشتن زندگی‌نامه جکسن پولاک<sup>۱۰۶</sup> نمی‌شدند که جایزه پولیتزر<sup>۱۰۷</sup> را برایشان به ارمغان آورد. نایفه می‌گوید: «پولاک به معنای واقعی کلمه یکی از بی‌استعدادترین نقاشان در انجمن دانش‌آموزان هنر بود.» او استدلال می‌کند که درست مانند ون‌گوک، نداشتن مهارت در کشیدن نقاشی‌های سنتی، پولاک را به سمت ابداع قوانین خاص خودش سوق داد. نایفه، به‌عنوان کسی که خودش دستی در هنر دارد، می‌گوید با تکثیر دانشکده‌های هنر که مسیرهای یکسان و همگون‌شده هنر را ارائه می‌دهند، «یکی از مشکلات این است که هنرمندان به محصولات آن دانشکده‌ها تبدیل شده‌اند.»

ممکن است این امر تبدیل به جرقه‌ای برای انفجار علاقه در هنر به اصطلاح حاشیه شده باشد، آن هم از طریق هنرمندانی که کار خود را بدون گذراندن مسیری استاندارد و همگون شروع کرده‌اند. البته ورود به نظام رسمی پرورش استعداد هیچ ایرادی ندارد، اما اگر این تنها مسیر ممکن باشد، برخی از درخشان‌ترین استعدادها از بین می‌روند. «هنرمندان حاشیه» استادان خودآموخته موسیقی جاز در هنرهای بصری هستند و اصالت کارهایشان می‌تواند خیره‌کننده باشد. در سال ۲۰۱۸، گالری ملی هنر نمایشگاهی کامل را به هنرمندان خودآموخته اختصاص داد؛ برنامه‌های تاریخ هنر در استنفورد، دوک، پیل و موسسه هنر شیکاگو در حال حاضر همایش‌هایی را در رابطه با هنر حاشیه‌ای برگزار می‌کند. کاترین جنتلسن<sup>۱۰۸</sup> که در سال ۲۰۱۵، مدیر تمام‌وقت هنرهای خودآموخته در موزه عالی هنر<sup>۱۰۹</sup> آتلانتا بود، می‌گوید این هنرمندان عموماً کارشان را صرفاً از طریق تجربه کردن و انجام کارهایی که دوست دارند شروع می‌کنند، درحالی‌که شغل‌های دیگری نیز داشتند. «اکثر آن‌ها تا پیش از بازنشستگی، هنر را به‌صورت جدی دنبال نمی‌کردند.» او مرا به یک مجسمه‌ساز و نقاش به‌نام لانی هالی<sup>۱۱۰</sup> معرفی کرد، هنرمند برجسته خودآموخته‌ای که در آلاباما و در فقر شدید بزرگ شد. در سال ۱۹۷۹، وقتی که بیست‌ونه سال داشته است، دو خواهرزاده‌اش در

آتش‌سوزی می‌میرند. خانواده استطاعت خرید سنگ قبر ندارد، برای همین هالی سنگ‌های بلااستفاده در نزدیکی ریخته‌گری را جمع می‌کند و خودش آن‌ها را می‌تراشد. او می‌گوید: «من حتی نمی‌دانستم هنر چیست!» این جمله را با چشمانی باز بیان می‌کند، انگار که از شنیدن داستان خودش متعجب شده است. اما حس خوبی داشت. او برای دیگر خانواده‌ها نیز سنگ قبر تراشید و هر چه که به دستش می‌افتاد را به مجسمه تبدیل می‌کرد. من و او نزدیک در ورودی گالری آتلانتا که آثار او را نمایش می‌داد، ایستاده بودیم که او یک گیره کاغذ را برداشت و بی‌درنگ آن را به نیم‌رخ با جزییات کامل تبدیل کرد، نیم‌رخ را به شکلی تزئینی به پاک‌کن ته مداد که متعلق به مسئول پذیرش بود وصل کرد. به سختی می‌توان زمانی را تصور کرد که او هنرمند نبوده است، زیرا به‌نظر می‌رسد که او نمی‌تواند چیزی را لمس کند که پیش از آن درباره تبدیل کردن آن به چیزی دیگر فکر نکرده باشد.

جنتلسن هم‌چنین به باغ بهشت<sup>۱۱۱</sup> اشاره کرد، صدوچهل‌وپنج کیلومتر از شمال غرب آتلانتا، ملکی مملو از نقاشی و مجسمه که متعلق به وزیر درگذشته هوارد فینستر<sup>۱۱۲</sup>، فرانسیس هسلبین هنر معاصر، بود. فینستر سال‌ها بود که جلوه‌های بریکولاژ<sup>۱۱۳</sup> را در زمین خود جمع‌آوری می‌کرد، از مجموعه ابزارآلات و ادوات تا مجموعه گیاهان میوه‌دار. روزی در سال ۱۹۷۶، وقتی پنجاه‌ونه سال داشت، مشغول تعمیر دوچرخه‌ای بود که چیزی شبیه به چهره در لکه‌های رنگ سفید روی انگشت شست‌اش مشاهده کرد. او آن صحنه را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «حسی گرم سراسر وجودم را گرفت.»

فینستر بی‌درنگ کار ده‌ها هزار اثر هنری را آغاز کرد که ملک او را پر کردند؛ این آثار شامل هزاران نقاشی به سبک منحصربه‌فرد و کارتون مانند خودش بود که اغلب با طرح حیوانات و پیکره‌ها حجیم شده بودند: الویس، جورج واشنگتن، فرشتگان و درنهایت به‌شکلی تخیلی در منظره آخرالزمانی چیده شده بودند. او بلافاصله در برنامه تلویزیونی «مایش/مشب<sup>۱۱۴</sup>» به میزبانی جانی کارسن<sup>۱۱۵</sup> حاضر شد و کاور آلبوم برای R.E.M. و Talking Heads طراحی کرد. هنگام ورود به باغ، نقاشی بزرگی از فینستر که لبخند بر لب و کت و شلوار شرابی بر تن داشت و بر دیواری سیمانی نصب شده بود، از من استقبال کرد. پایین عکس این جملات نوشته شده بودند: «من در ژانویه ۱۹۷۶ و بدون هیچ آموزشی شروع به نقاشی کشیدن کردم. این نقاشی را خودم کشیدم. انسان نمی‌داند قادر به انجام چه کارهایی است، مگر این‌که بیازماید. با آزمودن می‌توانید استعداد خود را کشف کنید.» ■

<sup>111</sup> Paradise Garden

<sup>112</sup> Howard Finster

<sup>113</sup> Bricolage: چهل‌تکه کاری با هر آنچه در دسترس است

<sup>114</sup> Tonight Show

<sup>115</sup> Johnny Carson

<sup>106</sup> Jackson Pollock

<sup>107</sup> Pulitzer Prize

<sup>108</sup> Katherine Jentleson

<sup>109</sup> High Museum of Art

<sup>110</sup> Lonnie Holley







و دلیلی برای بحث داشتند. بنابراین آنها دنباله روهای ماجراجویان حقیقی نبودند. در شهر بزرگ، روح‌های دوقلو، عاشقانه و ماجراجویی، همیشه در خارج از شهر در جستجوی خواهان شایسته خود هستند.

هنگامی که ما در خیابان‌ها پرسه می‌زنیم، آن‌ها محیلانه ما را زیر نظر می‌گیرند و ما را با بیست ظاهر متفاوت به چالش می‌کشند. بی آنکه بدانیم چرا، ناگهان به سمت پنجره می‌رویم تا چهره‌ای را ببینیم که به پرتره‌های صمیمی داخل گالری‌مان تعلق دارد. در گذرگاه خواب صدای فریاد عذاب و ترس را می‌شنویم که از یک خانه خالی و در

بسته به گوش می‌رسد. به جای حاشیه پیاده روی خودمان، راننده تاکسی ما را جلوی دری نا آشنا پیاده می‌کند. فردی با لبخند در را باز می‌کند و از ما دعوت می‌کند که داخل شویم. یک تکه کاغذ که چیزی روی آن نوشته شده است، از شبکه‌های بلند اقبال پیش پای ما می

در شهر بزرگ، روح‌های دوقلو، عاشقانه و ماجراجویی، همیشه در خارج از شهر در جستجوی خواهان شایسته خود هستند.

افتد. نگاه‌های آبی مملو از نفرت، محبت و ترس را با غریبه‌های شتاب زده در میان جمعیت رهگذران تبادل می‌کنیم. شرشر باران غافلگیرمان می‌کند و چترمان ممکن است پناه دختر قرص ماه و اولین خویشاوند سیستم نجومی باشد. از هر گوشه دستمالی به زمین می‌افتد، انگشتان اشاره می‌کنند، چشم‌ها محاصره می‌کنند و سرخ‌های متغیر گمشده، دور افتاده، هیجان انگیز، مرموز و خطرناک در دستمان فرو می‌افتند. اما عده کمی از ما حاضریم آنها را نگه داریم و دنبال کنیم. ما با عرف‌هایی که بر دوشمان گذاشته‌اند قد علم کرده‌ایم. می‌گذریم و روزی در پایان زندگی ملال آورمان به خود می‌آییم و می‌اندیشیم که رابطه عاشقانه‌مان چیزی جز یک یا دو ازدواج رنگ باخته، یک گل رز ساتن که در صندوقی در کشویی نگهداری شده، و دشمنی‌ای مادام العمر با یک رادیاتور بخار، نبوده است.

رادولف استینر یک ماجراجوی حقیقی بود. تعداد غروب‌هایی که در جستجوی اتفاقات غیرمنتظره و وحشتناک از اتاق خواب کوچک اش در انتهای دالان بیرون نمی‌آمد بسیار کم بودند. به نظر می‌رسید که هیجان انگیزترین چیز در زندگی

فرض کن که باید بعد از شام در خیابان برادوی قدم بزنی. در راه، هنگامی که در حال انتخاب بین یک تراژدی سرگرم کننده و یک اثر مهم به سبک نمایشهای وارپته هستی، ده دقیقه از وقت خود را صرف سیگار کشیدن می‌کنی. ناگهان دستی روی بازویت می‌نشیند. برمی‌گردی تا به چشمان شورانگیز زنی زیبا که در الماس و لباسی از جنس سمور روسی فوق العاده به نظر می‌رسد نگاه کنی. زن با عجله یک نان رول کره‌ای به شدت داغ را در دستت می‌گذارد. یک جفت قیچی کوچک برق می‌زنند، زن دومین دکمه پالتوات را قیچی می‌کند. به صورتی هدمند کلمه‌ای را

می‌پراند، متوازی الاضلاع!

و بعد هم در حالی که از ترس به پشت سرش نگاه می‌کند، سریعاً به سمت خیابانی فرعی روانه می‌شود.

این یک ماجراجویی ناب خواهد بود. آیا قبول اش می‌کنی؟ تو نه. تو از خجالت سرخ می‌شوی؛ بزدلانه رول را می‌اندازی

و به راحت در برادوی ادامه می‌دهی. با ضعف ناتوانی به دنبال دکمه گمشده می‌گردی. این کار را انجام می‌دهی مگر آنکه از معدود افراد خوشبختی باشی که روحیه ناب ماجراجویی در آن‌ها نمرده است.

ماجراجویان حقیقی هرگز زیاد نبوده‌اند. در آثار تنظیم شده برای چاپ اکثر آنان به عنوان تاجرانی یاد شده‌اند که از روشهای تازه اختراع شده بهره می‌برند. آنان به دنبال چیزهایی که می‌خواستند، پشم زرین، جام مقدس، معشوقه، گنج، تاج پادشاهی و شهرت دل به دریاها زده‌اند. ماجراجوی حقیقی بی حساب و کتاب پیش می‌رود تا با سرنوشتی نامعلوم رو به رو شود. از پسر نابغه زمانی که تصمیم می‌گیرد به خانه برگردد می‌توان به عنوان یک نمونه بارز یاد کرد.

نیمه ماجراجویان، شخصیت‌های شجاع و باشکوه، بشمار بوده‌اند. از جنگهای صلیبی تا دیوارهای دفاعی، آن‌ها هنرهای تاریخ و داستان و تجارت داستان‌های تاریخی را غنی کرده‌اند. اما هر یک از آنها جایزه‌ای برای بردن، دروازه‌ای برای گل زدن، منفعت خاصی برای دنبال کردن، مسابقه‌ای برای شرکت کردن، نیروی تازه‌ای برای دفاع کردن، نامی برای حک کردن



برای او این باشد که چه چیزی ممکن است به وقوع بپیوندد. گاهی تمایلش برای به مخاطره انداختن سرنوشت اش او را به مسیرهای عجیب و غریب می‌کشاند.

دو شب را در کلانتری گذرانده بود؛ بارها و بارها بازیچه دست شیادان مزدور و محلی شده بود. ساعت و پولش بهای فریبی تملق آمیز شده بود. اما باز هم با شور و اشتیاقی تمام نشدنی، هر چالشی را که در فهرست مطلوب ماجراجویی جای می‌گرفت را با آغوش باز می‌پذیرفت.

یک روز عصر رادولف مشغول قدم زدن در امتداد خیابانی در بخش مرکزی قدیمی تر شهر بود. دو دسته از مردم پیاده روها را احاطه کرده بودند، کسانی که با عجله به سمت خانه می‌رفتند و خیل سراسیمه‌ای از مردم که خانه‌های خود را ترک می‌کردند تا در رستورانی با هزار شمع روشن از آنها استقبال فریبنده‌ای شود.

ماجراجوی جوان حضور دلنشینی داشت، آرام و محتاط حرکت می‌کرد. تا روشنی روز فروشنده مغازه پیانو فروشی بود.

به جای بستن سنجاق کراوات از حلقه‌ای با سنگ توپاز استفاده می‌کرد. یک دفعه برای ویراستار مجله‌ای نوشته بود که تست عشق جونی نوشته خانم لبی کتابی بوده که بیشترین تأثیر را در زندگی او داشته است. در طول پیاده روی اش صدای شدید به هم خوردن دندان‌ها از پشت ویتترین پیاده رو اولین چیزی به نظر می‌رسید که همراه با

حس تردید توجه اش را به رستورانی که پیش رویش بود جلب کرد. اما بار دوم که نگاه کرد، حروف الکترونیکی لوگوی دندانپزشکی که در بالای در کناری بود خودنمایی کرد. سیاه پوستی غول پیکر که در کت قرمز گلدوزی شده همراه با شلوار زرد و یک کلاه نظامی بسیار آراسته به نظر می‌رسید محتاطانه کارت‌هایی را بین جمعیت عابرنی که راضی به گرفتن آن بودند توزیع می‌کرد.

این سبک تبلیغ دندانپزشکی جلوه متداولی برای رادولف داشت. او اغلب از کنار توزیع کننده کارت‌های دندانپزشکی می‌گذشت بی‌آنکه کارتی از او بگیرد. اما امشب این مرد آفریقایی جوری کارت را زبردستانه در دستش گذاشت که او کارت را نگه داشت و لبخند کوچکی به این دستاورد موفقیت‌آمیز زد.

وقتی چند یارد از آنجا دورتر شد نگاه بی تفاوتی به کار انداخت. هیجان زده آن را برگرداند و دوباره با شور و اشتیاق به آن نگاه کرد. یک طرف کارت خالی بود. در طرف دیگر دو

کلمه با جوهر نوشته شده بود، درب سبز. و سپس سه قدم جلوتر، رادولف مردی را دید که کارتی را که مرد سیاهپوست در حال عبور به او داده بود را به زمین انداخت. روی کارت اطلاعاتی نظیر نام دندانپزشک، آدرس، و برنامه‌های معمول خدمات روکش دندان و پل دندان و وعده‌های واهی جراحی‌های بدون درد چاپ شده بود.

فروشنده پیانو ماجراجو، در گوشه‌ای ایستاد و فکر کرد. سپس از آن خیابان گذشت، بلوکی را دور زد. دوباره از آن خیابان عبور کرد و دوباره به جریان صعودی مردم پیوست. در هنگام عبور برای دومین بار، بی‌آنکه به نظر برسد به مرد سیاه پوست توجه ای می‌کند، با بی‌اعتنایی کارتی را که به دستش داده بود گرفت. ده قدم آن طرف تر آن را بررسی کرد. با همان دست خطی که روی برگه اول به چشم می‌خورد، نوشته شده بود درب سبز. سه چهار کارتی توسط عابرنی که هم او را دنبال و هم به نوعی هدایت می‌کردند در پیاده رو انداخته شده بود. طرف خالی کارت‌ها نمایان بود. رادولف آن‌ها را برگرداند. هر کدام حاوی فهرست

اصطلاحات و اختصارات مربوط به سالن‌های وابسته به دندانسازی بودند.

به ندرت پیش می‌آید روح بزرگ ماجراجویی نیاز داشته باشد دنباله روی حقیقی خود، رادولف استینر را دو بار فرا بخواند. اما دو بار این کار انجام شده بود و ماجراجویی شروع شده بود.

رادولف قدم زنان به سمت رستورانی که مرد سیاه پوست غول پیکر کنار آن ایستاده بود برگشت. مرد سیاه پوست علی‌رغم لباس‌های پر زرق و برق و مضحکش وقار وحشیانه ذاتی خود را در حالی که ایستاده بود و به بعضی در کمال ادب کارت عرضه می‌کرد و به مابقی اجازه می‌داد بدون مزاحمت رد شوند نشان می‌داد. هر نیم ساعت قطعه‌ای گوش خراش و مبهم را می‌خواند که به پیچ پیچ کمک راننده‌ها و اپرای سنگین شباهت داشت. نه تنها این بار کارت را از او دریغ کرد بلکه این طور به نظر رادولف می‌آمد که سیمای درخشان و بسیار تیره او احساس سردی، در واقع بی‌اعتنایی‌ای تحقیرآمیز را انتقال می‌دهد. نگاه اش برای ماجراجو گزنده بود. رادولف از نگاه او اتهامی نهفته خواند. اتهام اینکه او نالایق است. معنی کلمات اسرارآمیز روی کارت هر چه که باشد، مرد سیاه پوست دو بار او را از میان ازدحام برای دریافت آن انتخاب کرده است؛ و اکنون به نظر می‌رسد که او را به ناشایسته بودن در ذکاوت و روحیه عهده دار شدن حل معما متهم می‌کند.

ماجراجوی جوان حضور دلنشینی داشت، آرام و محتاط حرکت می‌کرد. تا روشنی روز فروشنده مغازه پیانو فروشی بود. به جای بستن سنجاق کراوات از حلقه‌ای با سنگ توپاز استفاده می‌کرد.



دور از ازدحام ایستاد، مرد جوان ساختمانی را که تصور می‌کرد ماجراجویی‌اش در دل آن نهفته است ارزیابی سریعی کرد. ساختمان پنج طبقه بود. رستوران کوچکی در طبقه همکف واقع شده بود.

طبقه اول که اکنون تعطیل است به نظر می‌رسد که کلاه زنانه یا جامه خردار در خود جای داده باشد. طبقه دوم، کنار حروف چشمک زن الکترونیکی، متعلق به دندانپزشک بود. در بالای این طبقه هرج و مرج تابلوهای چند زنانه حاکی از استقرار کف بین‌ها، خیاطان لباس‌های زنانه، موسیقیدانان، و پزشکان بود. باز هم بالاتر از این طبقه، پرده‌های نصب شده و بطری‌های شیر عاری از نوشته و عکس در لبه پنجره حاکی از جریان داشتن زندگی در آن فضا بود.

رادولف بعد از اتمام بررسی خود با سرعت از پله‌های سنگی بلند به داخل خانه رفت. او دو رشته پلکان فرش شده را گذراند و در بالای پلکان دوم ایستاد. دو جفت چراغ گازی کم نور که یکی در سمت راست، و دیگری نزدیکتر به او در سمت چپ اش قرار داشت نور بسیار ضعیفی به محیط داده بود. به سمت چراغ نزدیکتر رفت و در هاله کم نوراش دربی سبز رنگ دید. لحظه‌ای مردد شد؛ در آن هنگام تصویر نگاه تحقیق‌آمیز تردست آفریقایی کارت‌ها از پیش چشمش گذشت، و سپس مستقیم به سمت دربی سبز رنگ رفت و در زد.

لحظاتی نظیر لحظاتی که تا قبل از باز شدن در گذشت، تعداد نفس‌های سریع ماجراجوی حقیقی را می‌سنجید. چه چیزی ممکن بود پشت آن قاب سبز رنگ نباشد. هر چیزی ممکن است در جواب این ضربه بی باکانه در انتظار او باشد. قماربازانی در حال قمار، یاغیانی حيله گر با مهارت‌های زیرکانه در به دام انداختن طعمه خود، زیبایی در عشق همراه با شجاعت و متعاقباً برنامه ریزی برای جوییدن آن، خطر، مرگ، عشق، ناامیدی و تمسخر.

صدای ضعیف ظریفی از داخل شنیده شد و در به آرامی باز شد. دختری که هنوز بیست سالش هم نشده بود، در قاب در ایستاد. رنگ به رخسار نداشت و می‌لرزید. دستگیره در را رها کرد و از روی ضعف به این سو و آن سو تلو تلو می‌خورد. کورکورانه با دستش پی چیزی می‌گشت. رادولف او را گرفت و روی کانپه رنگ و رو رفته‌ای که کنار دیوار قرار داشت خواباند. در را بست و بی معطلی با سوسو چراغ گازی نگاه اجمالی‌ای به خانه انداخت. با اینکه مرتب بود، فقر مفرط از در و دیوارش نمایان بود.

دختر بی حرکت دراز کشیده بود، گویی غش کرده بود. رادولف سراسیمه به دنبال بشکه‌ای می‌گشت. مردمی باید

سوار بشکه شوند که ... نه، نه؛ آن مخصوص افراد غرق شده بود. رادولف با کلاه خود دختر را باد زد. موفقیت آمیز بود به این دلیل که او با لبه کلاه نمدی‌اش ضربه‌ای به بینی او زد و او چشمانش را باز کرد. و در آن هنگام مرد جوان دید که چهره او در واقع یکی از چهره‌های گمشده پرتره‌های صمیمی از گالری قلبش است. بینی کوچک اش، چشمان خاکستری نافذ که از کنجکاو حرکت می‌کردند، موی بلوطی رنگ که مانند پیچک‌های نخود فرنگی پیچ و تاب خورده بودند، همه و همه مناسب به نظر می‌رسیدند و گویی پاداش تمام ماجراجویی‌های حیرت انگیز رادولف بودند. صورت دختر اما به طرز غم انگیزی لاغر و رنگ پریده بود.

دختر به آرامی نگاهی به او کرد و سپس لبخند زد.

دختر بی رمق گفت: غش کردم نه؟ خب مگر کسی هم هست که غش نکند؟ بدون اینکه سه روز چیزی بخوری سعی کن بیرون بروی و بعد ببین چه اتفاقی می‌افتد.

رادولف فریاد زد: خدای من! و از جا پرید. صبر کن تا برگردم. به سرعت از درب سبز خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. بعد از حدود بیست دقیقه دوباره برگشت و با پنجه پایش به در کوبید تا دختر در را باز کند. با دو دستش سینی اجناسی که از خوار و بار فروشی و رستوران گرفته بود را در آغوش گرفته بود. اجناس که شامل نان و کره، گوشت منجمد، کیک، شیرینی پای، خیارشور، صدف خوراکی، مرغ بریان شده، یک بطری شیر و یک بسته چای اعلا بود را روی میز گذاشت.

رادولف با عصبانیت گفت: احمقانه است که بی غذا سر کنی. باید دست از این کار برداری. کمکش کرد که روی یکی از صندلی‌های پشت میز بنشیند و پرسید: فنجان برای چای داری؟ دختر جواب داد: روی قفسه کنار پنجره است.

وقتی دوباره با فنجان برگشت دختر را دید که از ذوق و شوق چشمانش برق می‌زنند. خیارشور شویدی بزرگی که از روی شم زنانه بی نقصش از درون یک ساک کاغذی پیدا کرده بود، اولین چیزی بود که برای خوردن انتخاب کرده بود. با خنده آن را از دستش گرفت و یک فنجان پر، شیر برایش ریخت. به او سفارش کرد که اول این را بنوش. بعد از این می‌توانی مقداری چای بنوشی و بعد هم یک تکه بال مرغ بخوری. اگر حس می‌کنی حالت خیلی خوب است می‌توانی فردا خیارشور بخوری. و حالا اگر اجازه دهی مهمانت باشم و شام را در کنار هم بخوریم.

رادولف صندلی دیگری را جا به جا کرد. چای به چشمان دختر جلا بخشید و به صورتش رنگ پاشید. با حالت وحشیگری مطلوبی مانند بعضی حیوانات وحشی گرسنه شروع



به غذا خوردن کرد. به نظر می‌رسید که دختر حضور و کمکی که مرد جوان در حقیقت کرده بود را امری طبیعی می‌داند. نه به عنوان کسی که آداب و رسوم را کم ارزش تلقی می‌کند، بلکه به عنوان کسی که به شدت در مضیقه است این حق را به خود می‌داد تا رفتارهای متظاهرانه انسانی را کنار بگذارد. اما به تدریج با بازگشت قوت و رسیدن به نقطه اطمینان اش احساس کرد که به این دوره‌می تعلق دارد و شروع به تعریف داستان کوچک خود کرد. یکی از هزاران داستانی بود که شهر از شنیدنش خمیازه می‌کشید. داستان دختر فروشنده‌ای که دستمزد ناکافی‌اش به دلیل جریمه‌هایی که منجر به افزایش سود مغازه می‌شود از آن که هست باز هم کاهش می‌یابد. داستان زمانی که در اثر بیماری تلف می‌شود، و سپس موقعیتی که از دست می‌رود، امیدی که به ناامیدی می‌انجامد و ضربه‌ای که ماجراجویی به دربی سبز رنگ می‌زند.

اما برای رادولف این داستان به بزرگی ایلید یا بحران تست جونی بود.

رادولف با ناراحتی گفت: به تو فکر می‌کنم که از همه اینها عبور کردی.

دختر موقرانه جواب داد: گاهی بسیار ناخوشایند می‌گذشت.

دوست یا آشنایی در این شهر نداری؟  
ابداً.

رادولف بعد از وقفه‌ای گفت: من هم در این دنیا تنها هستم. دختر فوراً گفت: از این بابت خوشحالم. و این به گونه‌ای مرد جوان را خشنود کرد؛ این که می‌شنید دختر موقعیت مایوس کننده او را پسندیده است.

خیلی ناگهانی پلک‌های دختر سنگینی کرد و آه عمیقی کشید.

دختر گفت: خیلی احساس خواب آلودگی می‌کنم و حالم خیلی خوب است.

رادولف بلند شد و کلاهش را برداشت و گفت: شب بخیر؛ خواب طولانی شبانه سر حالت می‌آورد.

دستش را دراز کرد و دختر به آرامی دستش را فشرد و شب بخیر گفت. اما چشمانش به شکلی گیرا، صریح و ترحم برانگیز به دنبال جوابی، پرسش گرایانه می‌نگریستند تا آنجا که رادولف با این واژه‌ها جواب نگاه دختر داد:

اوه، فردا برمیگردم تا ببینیم چگونه سر می‌کنی. به این راحتی‌ها نمی‌توانی از دستم خلاص شوی.

لحظه‌ای به دختر نگاه کرد و کارت‌ها را به خاطر آورد و حس حسادت موجب شد احساس دردی ناگهانی را تجربه کند. اگر آنها به دست افراد دیگری که اندازه او اهل ماجراجویی بودند

می‌افتاد چه؟ رادولف بی درنگ تصمیم گرفت که دختر هرگز از حقیقت مطلع نشود. هرگز نمی‌گذارد که دختر بفهمد از تدبیر عجیبی که از روی پریشان حالی شدید به آن روی آورده است آگاه است.

رادولف گفت یکی از تنظیم کنندگان کوک پیانو یمان در این ساختمان زندگی می‌کند. اشتباهی در شما را زدم.

آخرین صحنه‌های که از خانه، قبل از بسته شدن در سبز به رویش دید لبخند دختر بود.

وقتی در رأس پلکانی ایستاده بود، توقفی کرد و با کنجکاوی به اطرافش نگاه کرد. و سپس به مسیرش تا انتهای راهرو ادامه داد و بعد دوباره برگشت. به سمت طبقه بالا رفت و به کاوش‌های متحیرانه خود ادامه داد. هر دری که در ساختمان پیدا می‌کرد سبز رنگ بود.

شگفت زده به سمت پیاده رو گام برداشت. مرد آفریقایی جذاب هنوز آنجا بود. رادولف در حالی که هر دو کارت در دستش بود روبروی او ایستاد.

از او پرسید می‌شود به من بگویی چرا این کارت‌ها را به من دادی و معنای آنها چیست؟

مرد سیاه پوست لبخند رئوفانه و دندان نمایی زد و تبلیغات چشمگیر مربوط به حرفه صاحب کارش را نشان داد. او گفت: آنجاست قربان و با انگشتش امتداد خیابان را نشان داد. اما گمان می‌کنم برای پرده اول کمی دیر کرده‌ای.

رادولف به سمتی که مرد اشاره کرد نگاه کرد و بالای درب ورودی تئاتری تابلوی الکترونیکی تابانی را دید که رویش نوشته شده بود، درب سبز!

مرد سیاه پوست گفت: قربان به من اطلاع داده‌اند که نمایی پر فروش است. مسئولی که این کار را به نمایش می‌گذارد بابت توزیع چند کارتش لا به لای کارت‌های دکتر یک دلار به من می‌دهد. قربان اجازه دارم یکی از کارت‌های دکتر را به شما تقدیم کنم؟

رادولف در گوشه‌ای از ساختمانی که در آن زندگی می‌کرد ایستاد تا لیوانی آبجو بنوشد و سیگاری بکشد. وقتی با ماری جوانا روشن از مغازه بیرون آمد دکمه کتش را بست، کلاهش را عقب داد و با قاطعیت به چراغی که در گوشه خیابان بود گفت:

با همه اینها، متقاعدم که دست سرنوشت بود که راهم را برای یافتن آن دختر هموار کرد.

و این فرجام، تحت شرایط موجود، بدون شک منزلت رادولف استین را به عنوان دنباله روی حقیقی موضوعات ماجراجویانه و عاشقانه تصدیق می‌کند. ■





دویدن بود و موهایش روی شانه‌هایش ریخته بود. یکی از جوراب‌هایش در دستش بود. در یک لحظه، به نظر می‌رسید که او به کالسکه رسیده است. همانطور که کنزو از کنار صندلی‌اش، نگاهی به پشت سر انداخت، خیال کرد که پشت کالسکه‌اش نشسته است. اما وقتی برای چهارمین بار پایین پرید، دختر با کمی فاصله پشت کالسکه راه می‌رفت.

«آهای کجا داری میری؟»

دختر به پایین نگاه کرد، ساکت بود

«می‌خواهی تموم راهو تا بندر این طوری بری؟»

هنوز او ساکت بود.

«بندر میری؟»

دختر سرش را تکان داد.

«هی، پاهات، به پاهات نیگا کن. داره از شون خون میاد. خیلی

لجبازی، نه؟»

کنزو طبق عادتش اخم کرد.

«سوارت می‌کنم. برو تو. چون اگه از پشت آویزون بشی، واسه

اسب خیلی سنگینه پس بیا داخل نمی‌خوام مردم فکر کنن

که یک کله خرم.»

در کالسکه را برای دختر باز کرد. بعداً وقتی از پشت سرش نگاه

کرد، دید که دختر بی حرکت نشسته است، حتی سعی نمی‌کرد

لبه‌های لباسش را که لای در گیر کرده بود، دریاورد. دیگر

تصمیم نداشت که دختر را به خاطر آویزان شدن از پشت

کالسکه، تنبیه کند. بی سر و صدا، با شرمساری سرش را

پایین انداخت.

به بندر رسید و در راه بازگشت، همان دختر ناگهان پشت

کالسکه ظاهر شد. کنزو مطیعانه در را برایش باز کرد.

«آقا، دوست ندارم داخل کالسکه سوار بشم.»

«به خون روی پاهات نیگا کن. جورابات پره خونه.»

کمی بعد کالسکه به روستای اصلی نزدیک شد.

«آقا، همین جا پیاده می‌شم.»

همانطور که کنزو نگاهی به کنار جاده انداخت، یک جفت

کفش سفید روی چمن‌های خشک، دید.

«زمستونم کفش سفید می‌پوشی؟»

«اما من تابستون اینجا اومدم.»

دختر کفش‌ها را پوشید و بدون اینکه به پشت سر نگاه کند،

مانند پرندۀ ای سفید از تپه کوچک به کانون اصلاح و تربیت

رفت. ■

چهار یا پنج زن مسن سوار کالسکه‌ای بودند و چرت می‌زدند و راجع به این که زمستان امسال برای پرتقال‌ها خوب است، حرف می‌زدند. اسب یورتمه می‌رفت و دمش را تکان می‌داد، انگار سعی می‌کرد از مرغ‌های دریایی که بر فراز دریا بودند، عقب نماند. کنزو اسبش را دوست داشت. در این جاده تنها کسی بود که واگن هشت مسافری داشت. همچنین در تمیز و مرتب نگه داشتن کالسکه‌اش در بین تمام کسانی که در جاده هستند، منحصر به فرد بود.

وقتی به تپه‌ای نزدیک می‌شد، همیشه به خاطر اسب، از صندلی‌اش پایین می‌آمد. در دلش به چابکی‌ای که می‌توانست از روی کالسکه بپرد افتخار می‌کرد. وقتی روی صندلی‌اش نشسته بود، با تکان‌های کالسکه متوجه می‌شد که چه زمانی بچه‌ها از پشت کالسکه آویزان شده‌اند. سریع پایین می‌پرید و با مشت روی سر بچه‌ها می‌زد.

بنابراین این کالسکه بیشترین توجه را در بین بچه‌های کنار جاده به خود جلب کرده بود، هر چند ترسناک‌ترین هم بود.

اما امروز هر چه تلاش کرده نتوانسته بود بچه‌ها را بگیرد. دستگیر کردن بچه‌هایی که مانند میمون از پشت کالسکه آویزان بودند، آسان نبود. معمولاً مثل گربه یواشکی می‌پرید، اجازه می‌داد کالسکه حرکت کند و روی سر بچه‌ها می‌زد. سپس با افتخار می‌گفت: «بی کله‌ها».

دوباره پایین پرید تا بچه‌ها را بگیرد. این سومین بار بود. دختری دوازده، سیزده ساله را دید که فرار کرد، گونه‌هایش سرخ شده بود. چشم‌هایش برق می‌زدند و شانه‌هایش با هر نفس، تکان می‌خوردند. لباس صورتی پوشیده بود و جوراب‌هایش روی قوزک پاهایش افتاده و کفش نیوشیده بود. کنزو به او خیره شد. دخترک به سمت دریا نگاه کرد و بعد به سرعت از آن‌جا دور شد. کنزو نچنچی کرد و به صندلی‌اش بازگشت. زیبایی خاص این دختر برایش عادی نبود.

کنزو که فکر می‌کرد ممکن است برای اقامت در یکی از خانه‌های تابستانی در ساحل دریا آمده باشد، این بار کوتاه آمده بود. اما از این که نتوانسته بود او را بگیرد، ناراحت بود، هر چند سه بار به پایین پریده اما هر بار دخترک زودتر فرار کرده بود. کنزو به قدری آزرده شده بود که حتی از تازبانۀ برای به حرکت درآوردن اسب مورد علاقه‌اش استفاده کرد. کالسکه وارد یک روستای کوچک شد. کنزو ضربه‌ای به اسب زد و اسب تندتر دوید. به عقب نگاه کرد، دختر را دید که در حال





قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها  
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.